

دیوان شریف تبریزی

علیه الرحمة والمعزة

ای گل تنه قدر عیان ما را	از پای دران کند تماشای تو
چون چاک نشا زیم که با تو	بر خاک نشاند آتش سوای تو
خشم تو به پین تا چه	مذنبیت نظر بر رخ زیبای تو
تا سر زلفان سر به تو	یکم زده بس از خاک که پای تو
پروانه پر سوخته باشم	کز سوز دل خویش چه پروای تو
ای باغ جهان که در آتش	بلی و بخش دل تباشای تو

شریف از نخلان مکنین

بسی بدل مسکنه نخلهای تو ما

بکجا آوازه جانان کجا	آن شبست این روز روشن بکجا
دل و دود ز فکر در مان فنا	در دمنده و کجا اندیشه در مان کجا

بی نیاز از محنت بجران نصیب مکن	ناز پرورد و صالم من بجا بجران کجا
زاهدان باغ جهان خوانند و ماکلا	و اعطاء اضافی بدکشن کجا زندا
کر بجان دوری ز نیم از قیاس دورست	ما فستیرایشان خنم با کجا ایشان کجا
ناصحا فکر سر و سامان ز من جستن چه	عاشق سپید بجا فکر سر و سامان کجا

سوی بزم او بخوان چون مرگ را	سوی بزم او بخوان چون مرگ را
من کجا و آبروی صحبت سلطان کجا	من کجا و آبروی صحبت سلطان کجا

نه از دود و دم تر ساخت جانان چشم فنا	تس من و اولی شمع شمع کجا
کیش ز سینه ام آن شوخ تیر خویش فخر کجا	ار تیر خود بکند اشک کجا
بجهر و اسیر آن طفل کیرم تا مگر ایزد	او بجهد من آلوده و ما زرا
حرامم با دلتهای در و جان کداز	برده باشم نام در ما زرا
خبر کو یاندار و از دل صد چاک غنی کم	بصیحه بشود چاک گر کجا

شریف از شوق آن کل در چهر	شریف از شوق آن کل در چهر
ز افغان باز و از دغند لیسان خوش	ز افغان باز و از دغند لیسان خوش

ز دراه عقل و بر کوی جستن	سم ره زنده
سم ره زنده	سم ره زنده

تو چنانکه که پد است از برون
هم محک ز جای رفته
به فراغ یا نیکو
فانوس دار شده شمع درون مرا
ای پند کوچ جای ضیعت کنون مرا
بایست عالمی ز دو عالم برون مرا

رَمَتْ دُونَانِ شَمِ شَرِیفِ

بایه
نت از عالم بیرون مرا

سرکه‌ای داد که در او نم پیچیدند
چو شود غبار کوشش تمام می‌شود
مشوای صبا حطل نفسی ز آبش
که کشیده بانکار می‌توانیم
که داشت بخت ز آب زهر
ز من اختیار کردم شکر زرد

نزد شریف بستن ز سر شک راه کجاست

روز یکذاری گذشته یا راجی

ای کرده در علم عشق بر سوز
تا کی بنزدیکان خود از دور بنمایم

میخاستم ای عقل که آن رشک پری ز نیکو
چون بر دودهای خشنهر باده دشن
باشد که چون مینای فی کم کم دلم جا شود

یکش شریفان شمع را بمد منم . بکوف

تنها غم این می‌کشد شبهای بی‌مرا

ای دل ز تنه و بسوز اهل موس را
که تمنی تا کنم اظهار کنم دل
روزی که دهم جان و فغانی بکند
ای کام طلب دم فزانی خوشبخت

ثبت ب شریف از عقب مح

وزنانه دل سپت کن و

آن عهد که باشما هست
سریت که با ما است
صبر از دل و دل ز جای
و آن عهد که با ما است
کفایتی بنم صبر کن دل
کو صبر و دل را بیاور

در سینه خنک و گشتایت	نخل چمن و فاست مارا
کردیم دل از وصال بدو	گر بجز کشته نراست ما
راز دل آفتاب دیده شد	این پرده دری ز ما تا
دل خواه شریف ترک جان گفت	
جانا چه است نخواست ما را	
ساقا پرده آن پرده دراز	کی پیر و از من و خانه بزند
عایل مهرش ای بر که می سپرد	سایه در پای شد پسر و سرا
کر چه خون گشت دل من ز نظر بازی	خون دل او بجز پیش منم باز مرا
سازم از هیچ سخنها خیال نیست	هیچ تخمین بکنی عفتل سخن مرا
ای خوش آن صفت که هر چند ز جورت	
شوم از زده کسی نشود آواز مرا	
منی که غم میرم چو غمت سحر را	که خراب کرد عشق تیزه عالمی را
نه دل مراست دردی که شود به	ببرید ریخ و ضاح بکنید مر می را
طلب مرا کردم دل مرا و گشت	چه ز فال بد زنی دم از شریفی را

شدم ای فراق عاشق بامید که منم	چو وصال جنتی را بچین جنتی را
بشود بدل شریف شب غم بروز شادی	
سحر سیت بر شنی را طر سیت مرغی را	
نشدم کام از لبش حاصل دلم	زی حسرت دل چا صلم را
چو میرم در غمش تا شرف خالی	نه بینه از کل حسرت کلم را
ز بجزم کار شکل شد اجل کو	که او بسیار دآسان شکلم را
تویست و سوز من ای شعله آه	که شمع منیت جز تو مخم را
کن به تیر بنود که نباشد	ز قفل من ثوابی قائم را
گرم طالع کند یاری شیرینا	
مشرّف سازد آن منم زلم را	
گر یام از حد کشتای کل خند آ	چشم زیت بجان بکن کوری ایشان
گر زلم اشک من کل شده ره تا	چشم من از راه لطف بر زده دانا
ای سبزه مراد دیده پس از مدتی	از من برشته بخت راه مگردان
ای خنم ست عهد یاد کن از عهد تو	دی بستان بکن بر سر پان پیا

اعلامه را مایه کل میم
نداشته ساعده را مایه
نقد عسله نظم را مایه
فدای خال فانی

در دلم را شنیدم که طبع نیست	بیجا اشارت نکردی در دلم
رحم چه جوئی شریف اشک نشان درش	
مرغ دلش سیر گشت دانه می نشان	
ای از رخسار او فتنه شیخ موسی	من گاه سودای تو کردم نفس
زان لب دل داشته کاست تو	آن حد که بشدت نوشند کس
ماشینقه مرغان چو تازان لیسیم	پر جو رکمن بندار و قفس
بخرام که آب مره مار از زنده	ای ز فتنه بسیار غت خار و
دادی شریف از دم شیر خود آبی	
ای شوخ همین بود ز تو طمست ما	
گویند صبر از عاشقان باشد غم جازاد	جبری ندارم چون کنم این درد پنهان
سوی خودم خواستم کرد زنده بنجام	تشنه بندم سوز بکوه صلت بجزان
گفتم بآن عیسی نفس در دل و جان	خدا قسم به یکدم نمیکنم این درد
در غم طمطم بگرستی صبر کردیم	نویحی بیاید تا کند این موج طوفان
جستم من پیر و دل را مانعش از عافیت	کشف صبری پیشه کن کن است اسرار

صدیگرین ز دردم کرم هم مهرش	
شعر سرایت خسته دل شد در دایه زانو	
رسیده جان بلب ز جودستان ما	بیا اجل که گرفت دل ز جان ما
چو غنچه با دل پر خون بنی بزم	که بشکفتی از گلشن جهان ما را
جز این که جان پاک شد ز لنگی	چه کل شکفت از ان غنچه و بان
ز دیده بس کند از گریه دل زان	چه که ز فاش نکرد غم نهان
نظر بعین مکن کرد دست بخا به	که سیل خون رود از چشم خوشان
بر آستان تو ز شد مسرور و شریف	
چه کیمیا به ازین خاک آستان ما را	
کوی تو که صفت کند کردن از انجا	آسان بود قطع غم کردن از انجا
بار من از ان کوی مگر مکرر نید	مردن بجهان که سفر کردن از انجا
کوی تو که تاج سرش با ن شده	مه نیست مرا خاک بس کردن از انجا
زان کوی پلاس کی از بهر من	شرف چو رحمت بس کردن از انجا
زمریت در ان چشم مرا مانع از ان	سخت تنای شکر کردن از انجا

اوراق فلک سپید که ز اشکال جروش | کس نتوانست بدر کردن از اینجا

در بحر غمت غمزدن کار شمر نیست

وامان و بغل پرز کس درون از اینجا

چشمان مست از بسیار بوی

بسته راه رسوا و خط و کفر لغت

جان چون برم که ز کس آشوب نیست

نارفته جان نیر و از دل بلا می

بس که کمال عشق که خلق جهان

روزی گرم در یکتا یزدان

دل غافل و ز سر طبع در کین

از بهر عقل غارت و از بهر

خال سیاه قننه خط و کفر نیست

خون شود لاله که جان نتوان تبرد

جویند عافیت من اند و کین

سر برزند بطالع من از زمین

جا کرد و در دل تو شریف آن بانی

از جان بشوی دست چو شد آتشین

برک و باری از نهال غم معین شد

داشتم عمری بجا پای و چشم

به روز غم کز گرم نکش بی

این غذای جان شد و آن دوش من

آمد از کوثر غباری دیده روشن

صدنم و کز نصیب از کشت گلشن

بس که غایت گشت غم ز من چهار تنگ

تا کسش بر گشت از من کارم لغت

شعشع من در چاره سوز غمت عاجز شد

سوختم ناچار و آخر چاره شد مرد

بارت سحر ورد از گردن افکندم سر

تا کند زلف جانان طاق گردن شد

تایه ز میکشیم جانی کشیم ما

صد کونه ز سر از قبح و میکشیم

از لاله کم نه ایم بدست از دم

ای می چو تاک تا سر مار اندی

خوناب غم ز جام بلا میکشیم

بی جام بی بین که چاه می کشیم

داع فراق باد و چرا می کشیم

سر ز زجست و جوی تو پاکشیم

کر مرده کشیدن صبا و صبا

جان شریف پیش صبا می کشیم

غم و محنت حاصل ز دل خراب جا

چه چرخ غم فروزم که شود دنیا

بیان جان و جانان شده من جفا

کنش یار و اصل چه دم غدا

چو سیوی دود سوزم ز دل کجا

سیلی است کار و آسان بد از جفا

ز بس آتش نهانم لب آمدت عالم	چه عجب اگر نامم که نماند بآب
دل زان و چه مرد و ز فواید شمرد	که حساب پاک کرده غم بی حساب
ز و دیده کم کشادم بچشم فدا	که چو دل بیا و دادم به هم بآب
بت از نمک پاشد که خراشدم	عنم دل اگر نباشد که کنه خراب
بعث شریف زینان شدت مصطرب	حال
که ز شوق کوی جانان بود اضطراب	حالا
بهاری خرمست دل ز بی برکی خرم	خدا یابی نوا کند در فضیلت خرم
صبا که شک چمن ساید و دل ز کج	جدان غنچه کشاید دل ز کج
حیات مایوی وصل جانان متصل	اگر بجان عاشقش بنودی کس با
که قفان بجز از کج در دیده خوابید	اجل نبشید مگر خواب غفلت بجز این
برایش خاک کشیدم از پی تشریف پای	و بی با و فانی میکند از و این
چه گفته زارم و از غم شریف ناتوان	و غنچه خندان تو اسایش خراب
چشمم که نه سگی کم از سگان کترین ما	
ای ز کس قفان تو آشوب و دران	و غنچه خندان تو اسایش خراب

نیکین دلی زان متصل پر حمی و پنهان	بنو و بختی دل پستی چنان رسا
جانا مشو هم کج صحبت کردار تو	نیکین خربانت و بس پکی دامازا
ناصح کن من از فغان در مان من	کاندر دل این ناتوان در ویت
پس چون شریفم در جب که کرد آتش بجان	
زان آتش شد سر شمر صد و اعجازا	
دل زار من با فغان چه جای جان شد	که غم نهانی من هم رای جان شد
چه با نظاره بود این بد زنت که ما	ز برای سود دیده دل جان بر ما
بگذار تا سحر کرد ز وجود من	چو خندک غمزات را دل من
نظرت شد ای پر یوش بی دفعه	که رقیب دیو سرت ز نظر نهان شد
بگوش کفایت بودی که بختیم	بگوش ترا کردم کن که مجال شد
چو شریف دیدان که بجز فدا ویت	
بی شمع غم چو سوسن یکی زبان شد	
ریخته در چمن ز سمان نه رسا که کست	ز غنچه بیاد مر طرف برک حیلت
غنچه مگر که خنده زو با دل جمع در چمن	خنده ز روی خیزی لا کجست

یار چو گل مریه ام خنده اگر زنده بستم	گر یار بر دین موجب خنده گشت
دست زدم بدینش بیل قیل من	و عده قیل من نداد این چه تباخت
جان مرا سافراهم عدم کند سبک	بار کران که از غمش بر دل بخت
بار دست زاده سالک راهش را	من که بصدق میروم را سهرم گشت
گر زرقیب نکته جو جو به پیمایشی شریف	
من چو ضیفم و من چاره من تیر	
مرا چو بل از ان سیر ناله کاری	که وصل هیچ کلی بی جانی غاری
سرم باد چرا بار کردم باشد	سری که لاین فراق شمسواری
خوش آنکه در کج آسوده است	غم فرایتم و اندوه اشغالی
ولا چو سرق محیط مجتبی از جان	بشوی دست که این بحر اکناری
من بستم تو کو فکر کار و باری	به از کشیدن بار غم تو کاری
مرا چو ز غم و روزگار	خجسته روزی و روز خنده روز
شریف جز سنگ کوی تو نشود خود را	
اگر چه پیش کان تو در شمار نیست	

گر نیم از ناک ناز من کس را عار	دوست دشمن شایسته پیکان یار
ای سمان ز عشقم تو فرمودی	کافو عشقم نمیدانم که است عار
از خیال خود نمی پرسی که در دلی	بی زلال وصل حال نشنیده اید
در بلای حیر مردن بر خود آسان	
بر امید وصل بن جان کندن بسیار است	
کو سر کشوی غلج خیال من کند شاد	که شادی و غم از یادم رود ویر گم
توان سروی که طوبی در کشتن	به خانه سری در جبهه و جوی شمشاد
بوصف غنچه شاد قهر خوان باوه	صنوبر شد بصد دل بنده شمشاد
مندی دست بر ظلم و عاشق شد	ز پیدا تو دوا و از دست دوا کرد
چه سک باشد شریف ناتوان کش صد	
چون توان گفت شر از اسک آسوی صیات	
کند شتم از سر و کفتم نیارم این	کشید سر ز من و گفت نازم این
ز خاکبوس در تن من می	که پیش از تو قدر نیارم این
چو شمع تا دم مردن در آتش دلم	ز دواغ عشق تو سوز و که از دم این

ای صاحب عشق در دیدار
خیر جان دادن علاج عاشق باریست

خویشم خود بخایم مگو که تیغ کز دست
شید عشقم و افشای رازم این قدر

کسی به شیخ نواز و شریف میکن را

نوازش شد میکن نوازم این قدر

هنگامی که پند فشان که حکم نیست

کافست طعن و بلای دل مردم

دور از آن چشم و لبم ناز و مست

داد خوابان تر از رسم نظم

کو مر از لعل غایبی که تبسم نیست

دلبران چشم تو بتید و نه بخت

خواب و خور دست بر آغوشی

نرخ چون شسته بر آیم ز دست

چون سنور و دست کافز دل من جسم هر

که در آتش کده عشق تو میزم نیست

کار خروسته ام هیچ کسادی نیست

پاک صبری ندید نیک نبادی

وادی بل صلاح هیچ فساد نیست

چشمه می ندید حلقه صادی نیست

کرد دل خلق گشت خاطر شادی

و که در خسته ام از تو مرادی نیست

این دل بیخانه کرد جزئی چشم در

زین که چون ناکسی پرده عصمت در

حرف شناس خرد جز در سن و چشم تو

کشته غمت پنهان عام که عمر حق

شیده ام

شیده ام که بقبل منت شتابی

بیا بکشتن مایه ابد اربکش

ز چهره زلف بر افکن که جازا

نخواه بکاهم خم خویش را رسا

عقبت شب بجران قیامت نیست

مگو که روز قیامت چنین عدلی

دی کان پوفا تنها بودی

سما از صبر پا بر جای ماندی

بیزم پس چون و ناز و نانی

بکوی عشق چون من دردی

رقیب از عشق زکی نداری

شریف امر و ز در میخانه عشق

حرین کس چشم فردا بود نیست

دل وصال آن صحرانشین را نایا

جان صحرانگرد من در ملک تن ما و نایا

عجب که در دولت اندیشه صوفی

که تشنگان غمت را سوای بی

ز رشک سر سر روی تو هیچ

شب فراق ترا گریه نال خوبی

عجب که در دولت اندیشه صوفی

که تشنگان غمت را سوای بی

ز رشک سر سر روی تو هیچ

شب فراق ترا گریه نال خوبی

عجب که در دولت اندیشه صوفی

که تشنگان غمت را سوای بی

ز رشک سر سر روی تو هیچ

شب فراق ترا گریه نال خوبی

عجب که در دولت اندیشه صوفی

که تشنگان غمت را سوای بی

ز رشک سر سر روی تو هیچ

و که دلخوارگی می یافت در قید خود	تا میقتد شد ز برف و درخت و درخت
ترک سو دای سر زلفش زین دل	کر چه غیر ترک مر بودی در سو دای
دایه از بهر چه دیش چشم خواب	بس که بود از خون دل پر خواب درو
ترک آن ترک خطا از من مجو کوراست	
رام کرد آسودت چون نافه در صحرایا	
مرا چو در دایه غم نشانی نیست	که در ده زده بخت کن نیستی
مگر نیستیم دل ز غم شود فارغ	که این دواغت دل در زبان نیست
ز برق لامع قوس رخ شدینم	که جز خند نکند بلاد کان نیستی
مگر اجن بردار دل غبار غم ورنه	چه کردی زنده که در خاکدانستی
مرد و خواب شریف از شب تو من عمر	
برست غمت با چون غمان سستی نیست	
بازم جهان جهان غم دل در میان گرفت	بنوا آسم جهان که دم زین جهان گرفت
دل زنت و جان بماند بخت سرائی	تنه درین سرخسپ دل میمان گرفت
چون سرزد از زبان من افشای سوز دل	آی ز دم که آتش دل در زبان گرفت

زان لب تنبی بنوا و اکسبم کجاست	نا دیده کام دل نتوان ترک جان
از بهر یک نگاه بران عارض چو نا	صد سال جا بگوی بیاست توان گرفت
که کنی حسد من سو پای در کجاست	کله کون شک را که تو اند غمان گرفت
زین پس مرا بگوی قناعت طلبت سرین	
کجا غمهای سست من آشیان گرفت	
خارم من شکسته آن در کجاست	از وی جدا چو نه شوم خار کجاست
شد بملو که بقطره سرخ و قبا	آن شاخ کلن که ز سر تا بر کجاست
خاری که شد ز پای سگ کوی او	از انکوی خار که در چشم کجاست
عشق را ز کشتن عالم نه نری	مرغان بلع را ز چمن مدعا کجاست
کریار پیوست و فاکم کن شریف	
ببل کجاست و فاکم پیوست فاکل است	
میدم جان ز غم سحر و بر و طاعت	دم مرگت و سجادم من حاضر نیست
از که غم طبعه شسته که در کشتن	دست پیدا کرد و شیخ شتم ظاهر نیست
دم اول که بر آورد و بخش خویش	که بلا سدم او تا نفس چشمت نیست

چو سبک‌دل را بخت دل طلبت
این قدر است که بر رخ قضا
خواه از یاد برخواه و اموشتم
که فراموشم از یاد تو در خاطر

که نماید سخن سخن که اعیان شریف
در غیبت نبوت گفت که او شکر نیست

بهاریار تو جز تحت جان حضرت
چشم دل بتاعی با زین قاضیت
در حق اهل صفای شنوی قول
که است تیرگی باطن و طاهریت
داشت از قرب المصبران که آید
در دوریت در ازان دل صابر
جز بدیدار نظرین قصورست ای دل
تقریب چکنم خست من قاضیت
چرخ مرکز نظر نه بجا نکند
بامه دیده که او راست بنظر

شد به پیش تو زبان فصاحت شریف
یچکس چون تو با فنون سخن سحریت

کلشن حکیم بی تو که کلشن یار ازانست
آتش سوزنده نشینم یار ازانست
انزمن کلشنی کل روی تو چه حاصل
آتش بر این خست خرم یار ازانست
ای که مر وصل تو که نماید ترا
عرسیت در ابلی تو که مردن یار ازانست

جانان در ای فلک از من چه کنی
کرد و کنی جان من از تن به ازانست
جان بخشی آن سبب الم دل بخزاید
خون ریزی آن غمزه پرفتن
ز بهی که سر از چوب ریای زندی
در حصیت آرایش دامن یار ازانست

حادثه که زند لاف شریف از روش شعر
کر سخن کند شغری من به ازانست

چو کل شکفته رخ یار دیدم سوس
کلشنی دیدار چیدم سوس
سوال کام ز بهر شغای دل کرد
جواب شافی از ان لب نشنیدم
ز شوق خاک درش هیچ جا دم
چو باد بر سپهر آن کوریدم سوس
ز بس که تنگدم در سراق کلشن خود
چو غنچه پسر من جان در دیدم سوس
شدن مقرر صد نوع قصه و زیار
نزار که نه حکایت شنیدم سوس
جدا کند سر دشمن فلک ز تن ای کاش
که دوست کانی عشرت کشیدم سوس

منون مهر و محبت ز گفته های شریف
به دوستان و مجانب دیدم سوس

چون که غان دل او را در کشتی
بی خود و سر کوی سلامت کند زنی

فرهاد که در کوه بلایین کشته جان کند	اوسم بزد آواره شد را بهر می داشت
تنه از نم چسبید از خود بر عشق	ایچا که کدز کرد که از خود خبری داشت
از عشق نزار آه که صد دل بر می خست	هر کس که ازین آتش سوزان شری داشت
عینم کن اردانه نارا زمره بارم	کی غنچه تنای تو زین بهر می داشت
در لعل نمان بود غدار تو غیا	آن شام میاید چه بهارک سوخت
عاصه بنه گفت که بهتر ز شری لعلم	
از بهر چه نمود بهارک سسری داشت	
کمرای رقیب اسم ضرری نیرستان	به تو آتش دل من شری نیرستان
اثر نیکدار ددم که مری صدم	که سووم سم به مینان اثری نیرستان
بر بوستان جانم چه عجب کار کنم	که نهال عشق ازین بهر می نیرستان
سوی من ز کوی تابان کدز می نیک	بخرا از صبا و اوسم خبری نیرستان
بره جاست چشمم کمران تو تیا	ز غبار خاک پات قدری نیرستان
دل من ز زهر چشمت شده زهر کام و	است تو بعد شیرین شکری نیرستان
ملک از فلک شری غارت شد	که سخن بهین بهندی در می نیرستان

زان نوش لب لال باغواستم	دشمنای ز لبش به غاواستم
جانی به نیم بوسه شیندم که بخیر	و ادم متاع جان و بهاواستم
تا شد حیات بخش کسان آن لح	صد بار مرک خود ز خداواستم
تیر چسپت شتم اگر مست و جبر	زاکس که در دوا و دواواستم
چون پیر تا بچشم جان بین کشم شریف	
خاک درش ز باد صباواستم	
بهری کارن کیه به کام من نیک	بسیل ماه من کیه وز رام من نیک
ز سوز سینه ام گم گشته حاصل دانه	که مرغ وصل سر کرد و دام من نیک
کدام چون نکر شیرین و کام	که نقل نرس شیرین کدام من نیک
رقیب ازین نوت باکش نام	فغان کان نه عزت بنام من نیک
خیبم شسته چندان غم کانی بهد مری	که ممنوم اگر کردون به کام من نیک
شریف آن لعل میگون شد به کام غیر و ریت	
نی من غرا شک لعل فام من نیک کرد	

جز خون دم بے تو زخم کان چشاید	زین غار خیر از کل در مان چشاید
بی خطا تو از سبزه نوخیز چه خیزد	بی لعل تو از سپیده خندان چه کشاید
خونابه شای دل چاکم در آید	تو بازم از ان زخمه که جان چشاید
ای خضر حیات ابد از نوش نری	پیدا ست که از پیشه حیوان چشاید
چون غنچه شریف از کوه دل چه به تنگی	
دل چاک کن از چاک که پان چشاید	
عزیم من فغان آن سوخت مگر زود	من بر شرف خاک و اونداه دیگر زود
دل بر آه آن غنا جو کی کند قدم	زین عینم دارد که در اول قدم
میسیم جان می جابستان بجان نام	دل پیش و دست جان هم پیش و بر
می نماید روی شناسک و سونورم چشاید	کاکلش بی پنم و دودم بر بر زود
اگر دهر و نصد حسرت ز تن جان نری	
کسی غم عشقش ز جان در دهر و بر زود	
کم کم جزو این خطش چشمم چون شود	کلی کرد آب دیده که جای که دود شود
زینان که شمع غرق خون از سیل اشک لاله	اگر آتش نایی جویدم غماص بخون شود

آسم سوزد مهر اگر دانه چمن کرد فلک	طالع کرکاری کندین چرخ دیگر کون شود
جنت بنامید نرلم کوی تو بخوابد	مرغی کزین کلشن بود با غماصیه چوین شود
کز ان نیایی در دم کاف و خفاش نم	صد جاشک منم سینه را تا سوزان شود
آنکخت در خواب تهنایا تر ایلی	بها سپهر من چاره رسوا تر از چوین شود
چون در سخن کردو عیان و دانات از زنجیر	
نظم شریف خرد و ان رشک در مکنون	
ز غش پیچ کل دل من بکاشاید	کمر او به نوک پیکان کوه در کاشاید
به عا وصال جانان جلیبیدی دل و جان	که دعای درد مندان در مدعاشاید
سحریت سرشبی را در وصل کبر تو	ستم رقیب بند کرم خد کاشاید
نه عینم معش شادم که در شاد	بهین خوش از محبت که در ملاکاشاید
کری غمی که گریه بکشد و مانده ای دل	تو که عجبندی را با کن که گریه کاشاید
در بستر کاشاید کف کرم کشاید	کریه چه بندی کجای تا کشاید
شده بی سبب خدایا بمن شرع کاشاید	سببی که چشم احسان سوی این کشاید
زن و مرد را ز سر سو شود آب دیده	چو شریف بانغم دل بر ما جاکشاید

من دغا می ده و بی که رفتن خواند	در غم عربه جوی که چش خواند
در علاج مرض عشق که در ماست	چکنه در عیش پی که طبعش خواند
ترجمنت نه راه و به و شهر	در بر ساخته چیزی که پیش خواند
در دیاری که دل مردم بوی است	وای بر جان سیری که خوش خواند
به خون خردن عشاق ترا در خود	ستم موخت بزرگی که او پیش خواند
روز آینه بسجده چو بلبل بود	بی زبان گشت خفیه که خفیش خواند

از نغمه های شریف بلبل سخن در جانند
نقش پر داز نغمه های عجیب خوانند

رم کرد دل شادی و غم غم خواند	وارسته پیکر که بستاند غم خواند
از نور صبح عیش دل من کرد یاد	تا مبتلا بطلعت شام غم خواند
مقبول بنده که بقول در گشت	مسرو سینه که مقام غم خواند
قارون شدیم اندر خنجر و سیم	در ملک دل چو سکه بنام غم خواند
صاف طرب ز سلوک غرت خواند	خواهان دور و در ز جام غم خواند

بی مسل جانغزای تو در گنج غم شریف
نا کام جان سپرد و بکام غم نشد

فردم و صید مرا بسته دانم	بخت مرادم نداد کار بکام نشد
چون بکم صبح و شام گریه زاری	سدم صبح بخت و شب بکام نشد
جان به تنای و دادم و کانم	در طلب آن غزال مردم و غم نشد
زان خانه سیر بودیم مراد	آن هم از اساک او عطر شام نشد
من جم ملک و فابو دم و دل غم	نسک جفای ز واقف جام نشد

شاهی می دم عشق گشت خشم شریف
بی مد سیم اشک سکه بنام نشد

ز بر که ناله بگویش ازین رسیده	بدان رسیده که شمع جفا کشیده
کسی که آتش غم از دلم زبانه	فغان اگر ز بغز یادم رسیده
چنین که مانع وصل تو بخت کرد	کجا بر وصل تو جان فراق دیده
دل ز دیده خرابست و جان ز دل	بیل ز دیده بجان از دل رسیده
تو مهربان طلب ای ناز پرور	ستمگری بشریف ستم رسیده

چند آتش و آیم ز غمت جا باشد
دل چو آتش که دودیده چو دریا باشد
من که باشم که به پهلوی تو ام جا
کاش پهلوی من که تو ام جا باشد
مر که مرا تو ام از دواغ نسید
گفت کاین سوخت آتش سو
عیب نیست که عاشق بنمان باز
منش این که علامت کس و
دردمندم آموخته است چری
که بخاطر زنده مرا و آما
دور باشد ز واد و در آسرت
کیرم ای دل که طیب تو می باشد

ای شریف از تو که ای کرم از سطر

که که ای درش سلطنت جا باشد

آزاد اگر باشد ولی زلفت کز شکر کند
وز خفته باشد فتنه چشم تو پیدا
مر که در سودای تو دارم بنان
در چنگ بجان من که عمر پر آید
دل چو کشتن بای چنان که دیو بخرد
دلم بشیر جهان چند از آید
غافل عشقم قاصدی آوردی
بی تابی ذوق خبر تو خبردار
پس چون شریف بخش هزار خود که کرد
دل بر من و در دشت جان در

بنود می که در انجم یار من نسوزد
چکم کز آتش منم دل زار من نسوزد
دل از خدای خواهد که شود زیاده
چه هست این که بر من دل ازین نسوزد
ستم بتان دیگر چه بود پیش جوش
بنود الم دی که راکه بخار من نسوزد
بفرارم از نیایی دم پسزدن
برسد که هیچ شمع من ازین نسوزد

بنور آتش منم ز غم ای شریف آبی

دل سیکه چون بر من بد یار من نسوزد

کسی که با منم عشق تو عالمی دارد
ز طعن مردم عالم کجایی دارد
چراست لاله خاک مرا که پان چاک
اگر نه بهر شهید تو ماتی دارد
ز بعد شمع جفا خوش بود تو را
که بر جرات دل حکم مرسی دارد
بقدر تازنده طعن منم ارداند
که ترک عالم فانی چه عالمی دارد

خند کن سید ز آه شریف سوخته دل

که از سوختم بکمر سوخته دین دارد

ای که از زکس مست تو فزون بی باد
نیستی که ازین بابر که چون بی باد

تو بگو که در کوی کویشم خونبار
دیده صده بار فروز خون غمت
نیست محزون که بنام تو با خود
تا به پستی که ز طو رکه جنون می بار

خبر ایشم منت نیست که خون بی بار
یک این بار مر بار فزون می
تا به پستی که ز طور که جنون می بار

تا برفت سر و کارست و اسحق شریف

بر من اندوه غم از بخت نکون می بارود

وام دل وارکان رالف پریشان تو
صدیغ عیش این چمن بنود ای گل پر
دروم من دیوان رسم برسم نیاید دید
ای در تو غم بود بر سناهت پر و
سر که بی کسب سوارفتی سخی سن

زندان جان عاشقان چاه زجر
زندان دل پر خون من بایل به پیک
خواب اجل نارد بهم چشمی که حیران
گردید سیر از عجز خود مرگ که همان
سکونین بداد آمد ترا کفر از زندان

واری شریفاً متصل در کوئی محنت پای به کل

شده باعث عشق تو دل عشق آفت جان و

هم ز کز به باد از خاک چون خاشاک
مبادا که در از خاک غباری دام کش

اگر در عالم من افتاده راز خاک ^{دارد}
صبّاخک مرا کاش از زده آن پاک ^{دارد}

ز جرایب نه من تیر شد و حسیل عشق
ولم از مزارع گردون نثار در حو

که زنک ظلمت زاینده ادراک برد
نمیخواهد که بار منت افکند برد

شریف از آتش جانسوز دل صده خانہ را

اگر یک خط دست از سینه صد چاک بزد

یا واکردیم و جانزدان سخن تازه
وقت ککشت چمن بر نیل افکنم
غنچه دل چنین کز باغرم بر فردا
نیزه از باران نکرد تازه در فصل بهار

درد و دل جراحتی می پنهان تازه
در پر سود آسمان زین برین
بی زخمت کی خواهد کلکش بسپار
چرخ کز آب پچکان توام جان

در دجرا زاد و
در هم وصل شد

نی نیست خبر و صلی
ایده داغ سحران تازه

سعی طبیب در درمان کلینک
تاسه ننی نه د بزر و آل قصاب
مرچند جور می کند آن قصاب
در سراج او که میهد دم و عده ملا

با انکه شمشیر زد و احم می کند
 بجز تو سایه ای بر سپر ما کم می کند
 دل در ده ز مهر و وفا کم می کند
 کز درد و اضطراب ز ما کم می کند

پیش از غلبه عین غریب
خوب کردی خان سپاه

از عشق پر بلا چه باشا کرم شریف
کز ملک دل متاع بلام نمی کند

دل چون زیند زمین در در سینه چون	انجا جای لک لک پریشان دیگر جان
اکس که میگوید بن چنان کردی عشق را	منه و فرماید مرا عشقی اگر پیدا
خاصیت عشق این بود که از اگر عشق	بی تاب و بی یکن بود تا خوش را رسوا
امروز در عشق بی قدر تر ز نام که	در قتل چون من کسی ندیده خدا
دل مبتلای عشق شد از سینه بیرون شد	زان پشته کین تهره خون چشم و ازار
باشیخ و واعظ عشق بودیم دی روز	پیر معان کربش نمود ما را ملا متها

گفتی شریف از عشق من مکریر و از خون
بهر شوریده کی ترک این سودا

باع خوبی آن کل و چه حسن بی بدل	که در وصف خوش بر غنچه جزونی دلد
محاسن این که تا شام آید بیرون کند	دل با هوشتان مهری که از صبح ازل
در کار و دم جایی رسیدت از غم	که شب تا روز دیده بر ره سنگ
کز دوزخ و دوزخ حیاتم نمیدهد	فلک بسیار ازینسان لطیفی

شریف از عاشقی جابر سر کوی ملائکت
که عشق بی دوست حکم بی عمل دارد

بجز ناب دم تا خاک کویش کل نخواهد	در من واقف از درون پهل نخواهد
جیسا تیر شازد کند و شد کین	دم جان کند کم کارانچین سنگ نخواهد
یکبار سلاج این دل بخون چه	که تو دیوانه خواهی گشت و او غافل
چو آب جویبار دیده و او دم شن	از سر ز کجی جزو اعجم حاصل نخواهد

شریف از درد دل نگین شود کرباب
که مقصود تو صلح خبر دل نخواهد

دی بگویش ز فم آن نهم زبان پیدا	شده جان رام و آن رام جان پیدا
دل بگویش کم شده و چندا که در دم بیت	سج از آن واره در عالم نشان پیدا
سخت جان از دماغ عمری و آخر جلا	مرسی از بهر این دماغ نمان پیدا
عشق با کم خاص و نیک و بد را	اعتقاد می از قریب بد کان پیدا

در بیان فرقت مدتی کم شد شریف
از از و عیسی رشتی استخوان پیدا

کسی که واداشتی شش مقام خواهد شد	برون ز عالم ناموس و نام خواهد
دم از ان لب شیرین مگر بکام رسد	و گرنه تا بابت تیغ کام خواهد شد
ز چنگ سحر اگر نیتش تیر بازرسد	بینم ناز تو کارم تمام خواهد شد
و دوام در ره دلها نهاد و ز دو	بگو که دام دل من که نام خواهد شد
شریف اگر کند خون خویش بر تو حل	
برو طریق محبت حرام خواهد شد	
اگر چه کام دل از لعل جانان بر نیاید	از و دل بر نیایدیم تا جان بر نیاید
دمی کان نامسمان میکند آینه کین	چه فریاد و فغان کن اهل میان بر نیاید
سکان کوی و را فرده که چکان و	بنوعی سینه نام پر شد که افغان بر نیاید
بتنگ آرد و جازاد و بجان ای جان	که این چاره با اندوه بجان بر نیاید
شریف از لعل او که کام دل جویی جان	
کزین پیدا که کام تو آسان بر نیاید	
دامن کشان که شتی کارم ز دست	زلفت به پانی دو دم رشک شد
کفتم من آن دوزاک شتم تو غافل دل	آن خود بدست نامد و این هم شد

جان چون برم که مخم آن کف پر کن	اسباه را سبب شکست شد
مشتاق سایه ایست ز سر و بلند تو	عاشق که پیچ خاک راه تو پست شد
تا پس پند پر مخان شد نیامد	کارم بد عای دل می پرست شد
خرم دل شریف که با یو چشم یار	
بگرفت که رفته و ز اهل شست شد	
دی که زان بخش کسم که جان برو	از ان بهتر که با تیرش دل چکان برو
بران در اشقاری میکشیم از جان دل	درین اندیشه باید دل خون شود یا جان
را خوش وقت میکرد بدین کام برو	خوشی و قیقت کن علان حشر جان برو
برون می دل بر دم فصل سخن دا	که پیش وانش پیر خرد نادان برو
بسی دشواری می آید برون جان شریف	
روان ز خانه بیرون آئی آسان برو	
درد اگر در دمن زد و با برط نشد	از جام این با بدعابر ط نشد
جان رفت و پنهان به بلا مبتلا نشد	ما بر طر شدم و ما بر طر نشد
زارم نمی گشتی چه شد آیین جور	این نیز پنجه رسم و غابر ط نشد

نیست مانیال تو دل و حوصلی
آمد شد نیم صبار طرف نشد
یک سو فرو که داشت کرد از دو طرف

پهاری شریف چه ابر طرف نشد

از غش پایی اناری که من دیدم کرد	چهل از غم آزاری که من دیدم کرد
از پس صید پرده روی پیرا دیدم عیان	مغنی از اغیار دیداری که من دیدم
دور از اقبال وصالش بی نصفا شد	برنج جان کرد اباری که من دیدم
کرد آن بزرگخانه کجاست لطیف	بی تکلف لطف کفاری که من دیدم
دوش و راز غم بخون خوردن من پیا	کعب بی پرین پاری که من دیدم

دید کرد غم غش رستن بخا هد شریف

گفت ازاده گرفتاری که من دیدم کرد

که این نیست ملک جبر من با دو کی ماند	ورین عشقت جانم از با ازادی ماند
از ان کا فوچو نیاستم دیدم کرد	بنای عقل و دین را بعد ازین نیامد
که آن پیدا کرد صد فقر از علم بلا	بلوح خاطرش چو کینه و پیداد
صبا پنهان خسرو هر حکمت با شرف	که باز ترا گرمی پس از فو با دو کی ماند

بویا و وفان کرد دل غم خالی توان کرد
شرین چپه یکم خالی از فو یاد کی ماند

در تب سحر ام ک سالین آمد	خوش طبعی حلاج من سبکین آمد
تغی کا مان غش را بشکر خند چو	شریت تیغ اجل بر همه شیرین
پیدا شک جگر کون بدی که من	بر سر شکرم آمد و رنجین آمد
شکوه از دل کخم در غم جهان	کین با بر سرم ارشیم جهان بین
چشم من نیم ترسو تو نا کردم	صده کستم ز تو در کار دل و دین

مستی چشم تو از با ده طمع داشت

شادمان رفت بیخانه و غم کین آمد

بخت نشد ام انجرت و فو زو	بکام خوشیتنم آب در کلو زو
سوی شمع خوش دارم چنان کی	که کر سرم رود از سرموای نو
که اسخوان من از بعد مرگ خاک شد	ز جام آرزو سیان سکان کو زو
مرا دمانه بر خنار و خطا چنان شد	بیل کوی که از بهر بنگ و بزو
بخت و کو نتوان کرد غم زو	مرا غنیست که از دل بخت و کو زو

ز خاک راه قناعت متاب روشی	
مغاش کن بطریق که آب روز	
ازین محنت که این انباروی بیکری	چشم من لال دیدم که خنجر دارد
خل در خانه دین چون بقیه ای	که چون دل در جیم سینه نه کاوی
ازان باینه صد چاک شادم در بر جان	که دل از شریکان سینه سوی دارد
مگو که ران بیدان ملامت ز رخسار	عنان تو پس دل من بدارم تری
شریف از پهلوی دل زود خدایت دور	از تو
که دل در پهلوی من حکم سوزان انگری	دارد
تا کی دل زوداغ جفا داشت به	باز اهد فیه تیر بلاد است به
آن کل که دل بلان جوه که	شرطت که بویی ز وفاداشت
مرحطه بدری نوم از عشق گرفتار	آمانه بدری که دوا داشت
ای شوخ ایسری که تو دار می پیش	بگذار که در کوی تو جاداشت به
از کوی خودش که تو برانی که بخواب	آن بچس و کوی که ترا داشت به
غم نیت که گشتی و شد بر معلوم	معلوم که این خون چه به داشت به

نعم پور و داشتی که خون پنهانی	شاید که خدا پور و داشت به
سهل شریف این که خورد خون بود	
دم در کش کرد دوست رضا داشته تا	
دستش ز روی کارم پرده برنی	نخودم از پرده عصمت برنی
او بخت دین دل می کند سویم	من بدین خوشدل که او سویم طری
می کشاید پرده از رخسار کجی	باز آتش دل من بحسب می کند
یار باین مهرت شامم که میگرد	یا سپهر از تیر آه من سپهری
دوستی در من نمی یابد های صل	سایه اقبال ازان جای دگر می
شوخی من زین شمشیر بکس چو	پتواری که در پای تو پنی
چشم او در عشو رویش سیر چون نیم سیر	
کان منو که زودم از خود چسب می کند	
کو طبعی که علاج من بهار کند	کشد و غنیم از درد دل زار کند
می توان کرد پیک تنم ازین درد	از برای دل من گیت که این کار کند
جان زرق ز داشت و اهل نیست	که خدایم منم جان زرقا کند

نیکم چاک چو دل پر خون بکشم	دفع بجران توام تا بکلی از گزند
چاره ساز که چار تو کا به چون کا	چند درگاهم رومی به یار کند
گر کند عارض قیاس زین با کس عجب	جای نیست که سک نیز من عا کند
شام نسیم دور ز شد با و کیت سرخیز	
روز داری که بخون بکرافت کند	
بجز نسیم کسی حال من آواره کرد	غم بخون که دارد تار و جوی نسیم کرد
کوی دست رومی که ز وجود من بود	بلا که پرسم راه بیابان عدم
چه دانه راه و رسم عاشقی بزن کردان	طریق عشق باید که ز من ثابت قدم
دور افترسم یک از آن ترسم که در	خدا از وی حساب این بود که در
شریف زادیرم خان می بود یز آ	
کفن من که در خانه ابل روم پر شد	
چرخه غم خوار ای سران ما بود	چیزی که با خضر رسید غم نسیم بود
کی بود بخود دست کشی شیه تان	تا بود جفا بر دل باب و فابود
فی ذخور من بود کجاش کشتن	معلوم که خون چو منی را چه بس بود

اورا تو اتم جان ز جمل برود کرد	در وی که مرا بود جزایش چه دود
پکان حد کجاست بدم مانده و کوی	کو میوه طغی که برین بخش غصود
مرگم بخاره درن کوشد و دوا	جز عقل و دل و دین همه پیش بابود
سر که کشی دور شریف از در دما	
پیش تو بنود این دل آواره کجا بود	
دولت دیدم بخت بجران رسید	آز روی دل طلب کردم بوی
نامد از جانان پیام وصل تا بچشم شد	بعد از آن که ز دردم دم و عده در تا
شده فزونش وز کار و عقل و دین	از کمال عشق را این نه نقصان رسید
نمیش چاکر کپان در هر چند دخت	از خرقه تارفت بازم چاک در دما
در طریق عشق ندانی که رسوا کشتی	از تبه توان کشت تا بن شون
در پراشوب از آن شد کایدن	دور از آن فرتنه شد کان ضرر د
گر نه می بود آب چشم نه غصه می مردم سر	
کشت خرم بشت غم که آن باران رسید	
مر که چون چرخ از بوی زری	بگفتش دامن بکبر کتری می

خبر ماه صفت کرده خود پی پریم	مرکز می شوم کز غری می پی
خواب میم که در آمد زدم آن خور	غالب است منم را سحر می پی
بهین نوشتم از عشق که غم بسیار	گر یکی سیر و دزدل و بری می

پیشانی زمان قد زدم چو شربت
چشم نیست که از من منری می آید

سحر کردم بدستم که غم پرانم کرد	کل عشق پیچیده خار محنت دانم کرد
بجکم یار اگر زارم کشد دشمن نه نمی	ولی زان دوست می رنجم که در نمی
چراغ دل چنان ز مهر آن درو خروم	که شمع مهر پر تو از چرخ روشنم کرد
نمی دوزم شکاف سینه تا سوزم	شود روشن از آن آتش که در پرانم کرد
چو سودا از زمین مستی برای دانه و صلیت	ز برق آه ای کاش آتشی در خرم کرد

گذر وقتی که آمده چون شرفیم جانب جنت
نیام کر کل وصل تو دل زان کشتیم کرد

در دوزخ رضوان تن تنها شوان بود	جای که زیاری بود اینجا شوان بود
غالب بود عشق صبور می توان کرد	از حد چو رود در دشت کی با شوان بود

سینه سپر شمع تو کردیم چه چاره	در بند بریدن ز تو قطعا نتوان بود
سود سحر کجاست شکست نفس	وزیر عیث بادیه چاشنون بود
ماوی دل با دکن و تابا بد باشد	ویران توان ساختن ما نتوان بود

باز ای شریف سوی مقصود بشهرت
بی فایده آوار و ره حشر شوان بود

بگوشت نوش من این کجاست دوش فلک	که هرگز گشت سگ نخن از ملک آمد
رسیده بنی فلک نشو ر بجانا	ولا بسوز که بهر جانت ملک آمد
گر خیم بچم از چرم رسید بکیم	تجارت غم آن ندهد چه تیر تک آمد
جفا می یار دلا بهر متجان و فدا	که شک کین جان نقد مهر فلک آمد
ز شوقش من عمرم غان که آمدند	قبول کن کنندان ز صد نمریک آمد
مانده کسر صفای م یقین شد	بغیر مدعی تیره دل که نفس شک آمد

اول شریف چو با جان شریک بود
میان مرد و تنای منم تو مشترک بود

بازم از سیم تنی شک بجای تا	مکعبه تجر به وفت و فای تا
----------------------------	---------------------------

پا بکمال ناز بهر دست نامت ز دست	انچه از دست من بی سرو پان
ای که رفتی بی مانع شدن نقش	بردم و گریه تو تیرد عاقبتی
برو آئی و بگر سوز و بهر بخوا	کاپی خوا سید با پیش شانی
گر بشا کردی چو تو آئی بهر	شب چرا میرود و روز چو آئی
دست برد تسک عافیت افکنده شرف	
پای کوبان بهر کوی با سیه آید	
داشتیم یار کی با این روز و جان یار بود	وقت شادی و زلف کام خم نمود
بود در بزم شام دید بر دیوار بود	کلی بچشم تنم روی بر دیوار بود
کار تمام سان کردانید وصال تنم	وز نه یکدم ریتن در بجز او و سو
این بجا کاری که با من کرد زبون	گر چه با اهل و فادیم بجایش کرد
طعم کم زن احسا گشتی چشمم	ز آنکه بجز عشق را موج با بسیار
ای سبازا چه که کس بی بجایش یکدم	بجایش چون شست و من لایق نا
پیش ازین کی بود ضایع شاد استم	
شع بزم یار و میان دیده اغیب ربود	

بی مهر تو چون زده سوید شوان	نور شید عیان نشده پید شوان
صاحب بی از کجبه قصود خبر دا	فرمود که دور از دور و لها شوان
سود از دوه از عشق توان ست چون	آیا دامن دشت در سوا شوان
سوزنده تر از باد سوسوست ما	انچه بربان نفس ما شوان
ارباب حسد را چوین چشمم	بی غل حایه چوین را نتوان
ضمن تو شرف از اثر بخت زبونت	
طالع چو ضیافت توانا شوان	
کی غم عاشق گشت بن و صحر او	عشق با او ست غم با او ست
بی زش زلاله دیدن یار کج چوین	و ان صبر است از دل کی با بخت
و صل او کو یکم غم در بجا با نرفتن	بر دل بی صبر و جان ناشکیب
او بخواجه که از ارم دلت را ای	وز نه تیراه من در سنگ خار میرود
سپید عشق نشد که یار خود طبعی	بر که رفت این حکم ز جور تو بر ما میرود
سو ختم ز طعن خوشیان یکدم ترک	میرودم از دست ایشان تمام میرود
آخر عمر شریفی صبار و زردیا	گو یکم و زش دران زین در میرود

بر دای فری ز دل که غم مش سید	سرخ و دیکم که ای جانت هم سید
چون کیم که دم به شمس چرخ کرد	چون نالم که بجام ام شمس سید
از دل و دین بهر کنون بخیزم بود	که زبان اندوه این ماست هم شمس
سر که از جان گذر و زود به جانان	این نوید از حرم محترم شمس سید
ره روان ره این کج بخت فوا	یکی ز صد کسیرم حرم شمس سید
منت از عشق شمس به نوال شمس	که بمن سر چه رسید که مرم شمس
نوبت خسروئی است که از بهر شرف	
با ده سطنه از جام بسم شمس سید	
آن شون که کلگون جفانت دیکم	چون شک مرا از تیرانه اندیکم
چشم که ز رخسار تو شده محروم	از کزیه چاکم که چه پرداخت دیکم
ای دیده سبب چیست که دریا شده	قدر در اشک تو که ز شیشه دیکم
جی نسیم چه بلای تو که صد بار د	از دست تو جان برده و در باجه دیکم
قد که خندک تهم افکنده بجام	کز آه دل من بسم افراشته دیکم
فرق بخین عشق و خرد خواستم	گفت آمد دیکم بود و سانه دیکم

طعن

انگاریت شریف که شمس تو بدیده	
اندوخت دیکم بود انداخته دیکم	
ای ز پیکانه و پوسته باغبار	بیر جوت کرده مار در دل بکار
سر و کلر خسار من و در از حرم	فرغ دل در پان نالاست و در کار
دار و تی لخم نه از زمر شمس	دارم از چاک زلفت درون کار
مر شب ای دل بر امید بخت	از پی پاس خیاش دید و سپار
خواری ز غش باشد غش داند شرف	
بگذر و بر خاک ره بگذر این غم خوار	
چشم که خفت ره که بار شد افسوس	از از دم غیر خبر دار شد افسوس
بر دم ز درش در سر مانم مانم	آن هم سبب درد سر باشد افسوس
در نامه نوشتم صفت بار فرقتش	دارنده مکتوب کران باشد افسوس
روی تو ندیدم که شود دردم	کارم غم بجز تو دشوار شد افسوس
نادیده شریف از لب جان بخش تو کانی	
جان داد و بکام دال غبار شد افسوس	

دانی جانسوزم از چشم پر خون کن	دغمت حال رفوم را ز پیرون کن
ای که گویی با دستان نهان کرد	چشم کرداری ازین خاک جگر کن
شرع در دلد چه پرسی نام تو نم گوا	آتش جانسوزم از گرمی مضمون کن
عشق من پندای فیت از غنای بایم	من ایسی را از سوا می بخون کن
چشم پر خون بین پرسان لا زار دل نه	
آب و زنگ آهنین زین چشمه خون کن	
نیکم و زرشده بشکرت کش	تنه کایم که شکر زمر بود در
اگر دیدن سوی من غلظت	بخطم نظری کاش خفته شود
بیرم وزنده شوم مرا کم آید خیل	خشمکین رفتن و باز و تاب
ببینم دل تن چنان شمعان عاش	مروانی غم ز دلش تاز و د جان
پیش از آن دم که خورم شیخ بلای	گفت شونوخن دل شنیدم
کلشن کوی و کل روی تو نخواهد	ز سر و برکت و نه سوا
شیخ سان پیش تو خواهر که شود شریف	
سوزد از زنده روان سازی ازین	

مایم دل نهاده بر دو بدی خوش	خو کرد و با بدی دل بستن
کس سچ من بهاد بنا کام داده	حاصل کرده کام دل ز در بای
در عاشق بجز دل خود را می	نکزیده چون تو افت جانی بری
و در از تو چون درای سرود	سر که درایم از درخت سرای
جاری مکن شریف بدین کو تا بستم	
ایند را حسیب ده از ماجرای خوش	
شیخ سر کرم خود را ز رخ بزم آرایش	کی ز سوز دل پروانه بود پروا
تا کشیده ست مراد دل بقدر کش	چه جاها که دم می کش از بال
من چه گویم که چه آمد بهر زمان	که بهر بیرونم دود دل از سودا
دل عاشق بود از شادی عالم کن	من و عشق تو که شادست دل
نه همین آتش عشق تو فرار خودت چو	سر که سر کرم تو شد سوخت ز سر پای
نافه پرورده بعد خون جگر از	دید چون خال تو انداخته در حرا
منشی طبع شریفیت بهین جز نرخی	
که رسیده ست به حد کمال نشانی	

بخش صیب من و لب نشیند	خوش کن دلم شربت قنار و فند
کامم به زلب که نه شرط و نه	درمان در نه داشتن از درد
خواسم سوار من که پیوسم رکاب	کیدم کشیده دارغان بنده
من دل بیاورده ام ای پند کو	صاحب دل پاب نزار پند

بی جسم من شریف اسیر کند تت

رحمی کن کمال اسیر کند خویش

جان سپردم و نشد خواسته ترش	نخلم ز می خویش پیش کوش
فازع از راحت و عیشم صنی کرده	راحتی از المش خوشتر و عیش
سکتن کا و عیشم که کوشم	زود از سر شورید و هوا می
من و احرام ره عیش و طواف در	جانی و نسیم رکبه جود و طوف
نیست سر کرم ترا چرخ آتش چون	کو بسوز آتش اندوه ز سر تا پیش

ای که مقصود دولت مرک شریف بوی

کز وجودش چه زیانست و چه سودا و غده

عمیت و خاطر منم زان و نیت	ایام شربت و دلم شاد و نیت
---------------------------	---------------------------

شیرین لب شکر شکن نرم شربت	اگر ز تیغ کانی فواید نیست
فریاد صدای سرشود و نمودم	مار از ضیق قوت فریاد نیست
جانت گفت قیمت یک ویدنم	نیت شناس حسن خدا و نیت
اکنون که فرصت غم دل با تو رفت	یک نسیم ز صد نرا غم یاد نیت

تا متصل شریف بنالد ز درد دل

دبر تمیشت بر سر پید و نیت حیف

پیش او خوارم که ظاهر کردم سر	ظاهر کفر است در کیش بان ظاهر
درد او را اگر سریدم بجان	نیست جانی چون متاع درد و بار
قامت خنم کشته را از رخ می بزم	پشت او را ز خنم دیدم بر بار
کز زلف خضر شربت باشد و عیش	تا نمی میرد منی یا به شفا عیش

حاصل عمر شریف از عیش و نیت است

غیر ازین مارا کلی شکست و کفر عیش

کار و دم رسید بجان از غم فراق	آه از غم فراق و فغان از غم
منع ریاض درد و کل باغ مستم	افغان کنان و جامه دران از غم

روی رقیب از طرب وصل کرد	رحسار من چو برک خزان ز غم رفت
باقست چو تیر من قاده دو	من مانده باقد چو کمان غم رفت
مردن تو ان شبی که باشی در صل	چون شمع سوختن شمعان غم رفت
فرهاد چون یافت ز شیرین نشا	آن که در دو یافت مان از غم رفت
چون شادی وصال محاربت ای اجل	
جان شریف را بر بان ز غم فراق	
باز که مرا وعده رفتن شده نزدیک	جازا سحر از غمده تن شده نزدیک
ای شمع شبی بر سر جا رفت باش	کین سوخته دور از تو برون شده نزدیک
آن حال ملامت که شود جمع دل دوست	افسوس که خوشحالی دشمن شده نزدیک
پیدا است که با چاک دل من چو تاش	این پاک که چنان که بدامن شده
در دم شده از سوز شریف آتش سوزان	
بادی که بدین سوخته خرم شده نزدیک	
شدم خاک و در بر کنده شام سوزان	باش تا کشتم خاک مقصودم شده حاصل
چنین کردیدن و میشوند باطل نظر خور	اگر رفتی کی توان روز جزا و امان

دل بایتر آن بر و کمان و صفت شست	فلک تر جایی در کمان دار و شست
اجل قصیر دارد و در زبر یاد دهان	نمیخواهم که جز گوی عدم جایی کنم
در انصاف که خواهم پیغم آن خوشید	شود بخت سپردن بر در شمس چال
زمن در عشق ایلی بگری سامان جوان	ز مجنون که بخندیده و رسم مردم چال
بخت میدسم جان و خواهم بخر	خدا را ای منبت امشب شوم خال
بگرد اسبای عشق میسان	محاسن این که افکند شمشیر
شریف خسته در بحر تو آسان می سپارد	
و بی امید و صلت کار او را میکند خال	
ای ز قدرت سرو و صنوبر خجل	وی ز خست لاله و گل نفضل
خط تو بر بنح روی چو گل	نمیکنم چمن تبان چو گل
شیخ گل و سپر و بخت دست	تخل و تله بکشتن بوخت دل
سوی تو ام چون کشد دل که	زلف تو بارشته جان و خال
خون دم خور دی و کردم حلال	جان ز تنم بردی و کردم کل
هیبت نباشد که چو تو دلبری	عهد شکن باشد و چنان سبیل

تا نه بنا کام دست جان شریف

از لب جان طلب کام دل

از من و مجنون چو هم عشق آمد	من بزمی شهره شدم او بر سویی
زایدم ز بزم زندان بر دسوی	ای در یخ نام یکم شد بر بنای
کزین سخن طریقی بود از پیر خاکی	شکایت عشق می ماند و ز کبر
من که مهر کافری و ملک آید	کی در آن کلام کرا فقه خانه دین
کی رسیده بر نشان از خاتم صفت	کین نشان آمد بنام من ز دیوان
مهر آن ماسم خوشه غلوت دین	کی پیران عمر بن شبنم از باد

زده شوان گرفت خرد و نه بخت

در خیال آن دین هرگز میگوید غزل

عاقبت بخت مد کرد و سکای	بر درش مانع آمد شد عیار
خوب دیدم که رسیدن شب بزمی	جانم ای لب از شوق چو پیکار
فارغ از دام بلا داشت آسوده	دیدم آن زلف دلاویز و رقار
بار جان بر من بختی که گران بود	کرد جان تو کاری که سبک شدم

نیکو

بکجه عشق ز چهره مردم بود

بنی خبر یافتم او را چو خبر دار

تو به از باده و شاید نه روا بود

و ده که در نه سبب عشق کنه کار شدم

نکرده تماشا می کل روی تو	نادیده خرم قدم بجوی تو
در یوزه جان کردم از آن تحمل	نشینده زیات وقت سخن کو تو
شب خوی خوش و جیب سایش	چون با خوشی و ناخوشی خوی تو
پهلوی کسان چند ترا دیدم	چون حاصلم این بود ز پهلوی تو
خون بخورم و فرصت باز آمد	یار سب چه دمی بود که از کوی تو
ز نزدیک بلارفتن من دوری بود	از شعله کس چای دوی تو

می مد شریف از موس آن رخ گفت

این بد که ندیده رخ نیکوی تو

سرگردیدم بر از عشق محم ختم	خویش را در عشق رسوای غم
کوب و راحت که من گفتم با	کوی میاشای که من با بخت و غم
ایچو در آیم می خست و سر برد	آخ از ناسازی دوران با غم

پنهانی رخ را کردم زود و دل سپار	پوشش سودگی را زنت ساختم
تا به همواره عدم نی با خیل	کز ازل در دل بنای غمش ساختم
شع را دیدم که از سوز شب وصل	صبح چون زدیگ شد کاش که بکدام
از جهان با حسرت بسیار ز فتم چون بخت	
ز آنکه کاری بر مرد و خوشی تن کم ساختم	
بگویش خویش را کاشی که شنی استوان	شوم قوت سکن خود در بجام دستانم
بعش او چنانم که ز غم بر شام	ز خاطر اغین یام نه دل را شام
آرام دل سویش ز غم کردم چه دایم	کز یکین یزیش صد زخمه در بنیان
بر بندم چشم مرا بر کشیدم دید	بسوی آن پری ز حساره زدم دم
تویی که قند روی بین کایه زین	ز سر خوشی بر ز دست و عابرا
چو داری فرصتی برو کن بدم	که دور پس ز راه تیر طاعت دکان
شریف رداستانی جهان ماند ز غم بچون	
ز عشق خویش در مرا بجز صد داستانم	
چرا بسوی ش خود من که زدم	بیاد وصل ز خود میردم چرا

طیب من چو مرد در دست میجو

بر دو تو ختم و ز پ و دوا زوم

تو آفتاب من زده در توی

نمیشود که ترا پس من و ز جازوم

بتر سحر بنوده بلا چو شام

در ز کوی تو پسرون جسد

منم شریعت جفاکش که تاب و دغرم

کشم جفای تو و زده و ف زوم

ای غنمه تو جلد دهم	آه سوی شیت صیاد دهم
زینان که گردی بنیاد دهم	خواهی بر من کند بنیاد دهم
نی کردم ز من پیش تو فریاد دهم	کرمی شنیدی فریاد دهم
در کج ز دست تنه شستم	چند اینه ز دستم ز یاد دهم

تقل شریعت کی مدعا بود

شد باعث آن امداد مردم

دوای دل که جویم درین جا که نم	که بوده است باین درد مبتدا که نم
که ام خسته بوده در طریق وفا	چنین که اخت آتش جفا که نم
بکار و دم که بر جان زدم که شام	که مبتداست بدین درد بدیاد دهم

بین سوختن منت جان دقت	که طاعت است ماکتفش بیا که منم
بجاست نیست بر دهن تم زخم تو را	که مبتلاست برین درد بی دوا
بشیخ او چه باشد نه ام قالی	کسی نبوده چنین تشنه بیا که منم

شریف تا بد از خاک من و کل

چنین سرشته آب و گل وفا که منم

خرد و دای که علاج دل تار تو	نمکپ ر تو شوم چاره کار تو
بجز جان نیست مای من سودا ز	که بشکری نه این فردا شای تو
چند گوشت که درین دیکه کار تو	بهین کار که جان در سر و کار تو
بدرستم بی مردان ساقی حلقه	گفت ز جام جل و نه خاتو

دست از درد بغیرا و وفا نیست

چه دوا بادل بصره و قوار تو کنم

یار بنیر در سخن دیدم	کس بهینا دانه من دیدم
دلبر آتشین رخ خود را	بس که شمع مرا بجن دیدم
سپهر پروانه زان شب غمت	چاره خویش سوختن دیدم

بک

بک کل با درد و غمش	در دل بهیل چمن دیدم
شسته نیست منت غمت	با بای که در وطن دیدم
خود ز دیدم بادی عشق ترا	مهر چ دیدم ز خویش دیدم

دیدم اشعار اهل نظم شریف

طریقه تر از اینند دیدم

مردم در دهنم از سفاک تو	ز غم شدم سیر بس که غم تو
نغان که میل نهان قدرت سوی تو	زیاده گشت دراز غم تو
ز رفت فارغی در رمت پای تو	منم که تیر باری بهر قدم تو
چنان ز عشق تو چو دشدم که میا	اگر آب خضر در خرم تو

نیشود که بشویم کتاب ز بدعت

بصفت خط مشکین رخان قسم تو

غم تو پیش که گویم که راز دار تو	بغم چگونه بایم که غم تو
چنان جوش تو محوم که که جگر شوی	غم جدایی و اندوه انتظار
بیتار کم دانی از قیام تو	که من بقدر یکی شبت اعتبار تو

تویی که صید غل خودم ز تنگ تن	ز خدمت سگ کوتی ختم که عار
ز ناله ترس و ضعف فغانه قوت	ز لب غمی شکر کرفغان رازم
غریب شهر وجودم حایم سوی	روان کنی که باری درین دیا
شریف اگر چه بن صاف نیست خاکیا	
ز بیچاره بل ذره غلب زنده ارم	
بهت لاله صفت جام خوشگوارم	غفلت که برکش نشاخی درین دیا
مخون بزم دیم ای حریف با دل	کزیر بارم با نشت کارم
را بکنید که چه بخود چه مار درین	که شوق زلفت دارم و قرا
کرم زیار بجای رسید دید بید	که زوینده خود دارم و زیار
بختیار غنم خود را دادم از دست	که تابع دل مجنون خست زیارم
جفا که بجاری شده فم کن اران	که من بخت بیابا در گذارم
شریف حاسد قصاب کثر من دهری	
کنسم این که چو او نقدم عیارم	
کز کلی زکشت عشرت چیده ام	که بجز بکام دل خود ندیده ام

کی بودم ز وصل بهشتی زنی بوش	دایم عذاب و زخ سوزنم
هر جا که کرده اند شکایت ز درد	چون کوش کرده ام سخن خورم
دایم ز کزیر بهر چه طغان کنم	ترسم که میرد آتش دل زاب دیم
خواهد خطی بچون من آورد عیش	آن ناله را بخانده بضمون سیده
تخط و فاست خون دل خورم	امید لطف نیست هیچ آفریده
آسان شدست تلخی جان دادم	
از بس که زهر بخت بجان چشیده	
ای خوش آن بزم که در روی تو خطا	شمع دل روشن از آن آتش حسنا
که شود اشک ما مانع نظاره تو	تا قیامت کله از گردش سیاره
از غم عشق تو پچاریم دید اجل	گفت چون چاره این عاشق چاره
لارسان پیرم چاک ز پیدادیت	که نذر غمم اگر جانم پاره
تا بکی در طلب دل شوم آواره	
بهر آنست که ترک دل آواره کم	
خداق دوست کرم قصد جان کنم	در ابکام دل شنان کند چکنم

بیتی که در حق من تیش کمان بدی	گرش کسی رخصه بد کمان کند بکم
رقیب در پیم افتاد و ما ست بدم	بهارش در آغز ان کند حکم
مزار کسی بر آن تیز و وار دیشم	اگر زیشم مرا آشیان کند بکم
ز غمزه تیر باد کمان نهاد	بر خشم من در گری را نشان کند

ز عشق راز نهانی که در دست نرف

اگر آب دیده بر دم عیان کند بکم

از خود نیز رخسیر بریدن چو فای	جان پاره ساز جامه در بدن
چون کس زخم ناوک بکنی بد	ای صید تیر خورده و ویدن
دست تو چون بر من قائل گم	ای من نیم گشته طپیدن چو فای
در بوستان چو باد صبا پرده	ای گل رخ نقاب کشیدن چو فای

از خاطر شریف چو پیر و نیردی

پنهان میان حسرتی رسیدن چو فای

ترا با من سپریا ریت یانه	دست در بند دلداریت یانه
متاع جان بیاری منیوشم	ترا میل خیداریت یانه

نظر کن از شکاف سینه من	بین جسم و دم کاریت یانه
بت خون دلی ناخورده نکذا	سندرش میل خو خواریت یانه
عجب می آید م وصلت نه ام	که این دوست به پیدایش
شریف از خرقه پوشا نیست لیکن	

ندانم از ریای عاریت یانه

تا کی یگریه های دل زارم باش	آبی و مانع نظاره یارم باش
خواسم اندر دل و کار کنی	کز نه این کار کنی بهر چکارم باش
ز آتش آه بسوزانمت ای خانه	کز نه آراسته از نقش کارم باش
چون شوکت عشق تو چنان	نخل ماتم نشوی شمع فرارم باش
باری ز مهر رخت روزم را رو	چون محاسن که شمع شب تارم باش

که بگویم که دیوار خودم کن چو پیر

که بیدارم بس که حسن را بکنم دارم باش

با دکل و یکدور محمول بیت

تاریک و دور و دور

دور و دور و دور

دیوان جملای

رحمه

آرزو مند تو ام بنای روی خویش را	وز نه از بام برون کن از روی خویش را
جان در آن زلفت کمر تاش کن بکشد	سم رک جان مرا هم تار موی خویش را
خوب رو را خوی بد لایق نباشد جا	سچ روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون بگویت خاک شستم پایم سختی	پای بر گردون رساندی خاک روی
آن شب بنم بود در زبان و قیاس	کل شربت ریخت بر خاک آب روی
مردم عیسی می خواهم که یارم	مهره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم بلای ترک خندان کن و
 هیچ تاثیر ندیدم گفت و گوی خوش را

پدر نبست گتم آن پسر و قدر بخور	سر چه گویم باز است چو گویم اور
اگر به خوی مرا داد چنین روی کو	کاشکی خوی گویم بدین جور
مشو در حق من بهر قدر توان	اگر نکونیت شنیدن سخن به کور
چشت آموست نظر سوی قیاس	چند بشنو بکان رام کن امور

چون

چون هالی صفت روی گویم و پس
 که بسی مقدم آن صفت نیکو را

در من بخود کاسی که تراش نمودم	بجویم ز غصه خون شد که چو انودم
که بجهه خاک است بر شکم کل	غرض آنکه دور ماند از سچو دم بخا
من و خاک ستانت که عیس سرخ دم	ببینم قدر که روزی رخ درو دم
پس ازین بگوی نو بان ز کسنی و غم	اگر در گماند یاری که نیاز نمودم

بر سر ریش بی زهاک من گراشم
 چو تناف و سیله نه از عدم و وجودم

در ما هرگز نیاز و دل غبار	کل پسر است آتش است مانوس و
دیگر از مچاقی خواهم گریبان چا	چند پوشم سینه ریش و دل افکا
بر من آندوه رحمی کن خدا را ای	مرعی نه کردم پیر و نبرد
روز جزا از خاطر اندیشه و صفت	آرزوی تحت ازل کی رود و چار
باغ حسنت تازه شد از دیده ریا	چشم من آب در داد آن کس
حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه	صبر اندک بگویم عینم بسیار

دیده بر دیده از خوبان دوستی باشم عظیم	
از خدا خواهر هلالی دوست دیدار را	
که گم خانی و گویی که چه حالت	حال من حال سکان این چه سوا
یکم بد تو و میسر و دم از حال	من بدین حال پس کسی چه جا
سها شده که خیال که تکیه بند	که گنج گشتی چه نیاست
ای کل باغ لطافت ز خزان	که سوز اول نور و ز جاست
وصف روی تو حکوم که ز سباب	مر چه باید که ار حد کاست
نوبه کوکب ماه منت ای حور	پیش ازین جوه کن وقت زوا
عمر بگذشت هلالی بامید و نیش	
خوب که این چه تنای محاسن ترا	
که روی در مین و تنی بستی ای	از خدا چو نری غلام خواست جز مرگ
در و پاری و اندوه غریبت	وای پس کنی که تم چار باشد تم
ای صبا جوی کن و بکشت قنات	تا کی ز دیدار کل محروم ماند غم
و بکران دارم زمریک صدف	من ز درون پیش خنده گویم پای

ن زبان

آن زبان کام منت و مست پنهان	
چشم میبارم که کام من بر آید عریان	
چون هلیک بی برویت ز جان سیر	
کس مباد از خوان وصل ماه رویان بی	
سری تازم ششیه چپ	مر چه آید بر سپهر من پای
دل بد آید من چاره	چاره در دلم کن ای طرب
ای که گویی چو بی و حال	پنهان که ز محنت کل غم
تاریقت ستار نیست	نیت کرد و دیار بار نیست
زار می ناله هلالی لی خست	
من غریب و حال من حال غریب	
شب بخت مرگ غیش نام از خدا	اجل روی چو سویم خرا بردار کویا
چنین روی که من دارم خواست	بیابن کونستم جان سپردار و ز
دل جانی که بود آواره شد و غم	در کرب غم بجزان چه بجزا
نور شد خاک در امت نه پا افتاده	مرا چون شمع باید سوخت از تر پیا
شب باز دور افکند از کویت	درین خاشه هلال آفتاب از غم جدا

کل دیت غرق گردانی ناب	ز ششم تازه شد بکبر کیراب
بنای آن چشم را از خواب کشی	همان بهتر که باشد فتنه در خواب
تعالی الله چه حسنت این که سر رون	دو سر خپه خوشید را تاب
ز پا افتادم آخر دست من	چو میکویم ترا در یاب
چو در پیریل بروی تو دارم	سرمایه که زد و آید بخراب
بهاران بر درین نه بگذر	عجب نصیست جبهی کن زین

هائیکه می بروی ماه رویان

خوش آید فاصه در شهای قناب

ای شده خوی تو بامن تیر از خوی رقیب	روزم از بحر سیه ساخته چون رقیب
سکمر کوی که گویی رقیب تو هست	لیک پیش تو به از مات سنگوی
تا رقیب تو بمن مژده و شهادت آورد	ذوق این مژده مرا ساقی موی
در پهلوی رقیبت دامن از شگ	نیز ازین فایده نیست ریهلوی
چون هلالی که از پای نهادم چه	چکنم نیست مرا قوت بازوی ریه

ما بینم

ما بینم دلی سر و سامان دلی پرست	مانع بهر چه باشد و فارغ زمرچ
ای رنده جرم نوش تو و هوشی و خمار	ما و نشاط و پستی عشق از بی است
و آن سوار مست که بت جلود	در صورتی که مر که بر پیش
مر که دل بدست بتی و او چمن	شکلی گرفت و شیشه ناموس بود
السا که می بری بر پا مال می کنی	کاری نیکی که دلی آوری بت
چون بر رویه اشک من از شرم آ	چون برق دیده آه من از انفصال

آخر چو ره نیافت هلالی بسنرم صل

مخروم از دصال تو در کوشش

ای که می پرستی من کانا و ز نزل	نزل و در دست مانده انم دلی
جان پاکستان پری رخسار از ترنا	در نه شکلی انچنین در خوش آب و گل
ناصح عقل از یقین سر کوشش مخا	ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عقل کجا
آرزوی ساقی و سپهر معان	آن جوان خوب روی و مرشد کاش
در شب و دسل از فروغ ماه گردون	انچنین مایه کن دارم دران فصل

نیست لعل و برون از چشم و سر بار من
آری زری که نه زخمو در سحر کجا

چون هلیه حاصل ما در عشق آمد و

عشق باز از اسوای در و پی صل کجا

ای که ز بارش ن میطبی بار کجا

تا ز برسد بخوانم دل تو گفت

رفت آن تازه کل ماند بدل غمش

صبر در خانه و بر آن دل بیخ خانه

پار بر رخ دل سوخته مرسم بودی

در خوابات غنم موش بخوید

سویار ندونی یا روف و دار کجا

در بر سر من مرا توست کجا

کل کجا جلوه کرد و سر زشت کجا

خواب در دیده غم دیده پیدا

یار بسال چه شد مروت کجا

نیمه پستم درین یکده شب کجا

بهر آنست دلی که نماند از

سر خود فاش کن محرم اسرار کجا

یاد صبح نماند نمان من کجا

سر خاک شد بدین سر میدان داد

خوش که چون پس ز پیکان شد

من مردم از بری فدایان من کجا

کوی که بود از رسم چکان کجا

تیری در کشید که پکان من کجا

نکی

تا کی رقیب دست و گریبان شود
شوخی که می گرفت گریبان من کجا

از نه فلک که شدت هانی غن من

نیکو که من کجا یم و افغان من کجا

اچنین پرجم و سنگین دل که جانست

ناصحه پیوه و نیکو کی که دل بردار

از صبح در دامن کوشش مغرب ای

پیدا لان را نیست غیر از جان سپرد

من که باشم تا ز نام لاف غلامی رود

اگر بر دامن چاکم طغنه میزد کجا

کی دل او سوز داند و افغانی که بر جان

من بغیران و دلی دل بغیران

ز آنکه سر دردی که در عشقت در مان

آیند ایشان راست شک کجا

بند که ام که دولخواه سلطان

کین چنین صد چاک دیگر در پان

سر چه میگوید هلیه در بیان زلف

وصف حال تیره و بخت پریشان

عکس بهای میگون در شراب شاد

خامرست از طغنه ای زلفه و صفت

چون طیب عاشقانی که در این

حیرتی دارم که چون تشرب آب شاد

در میان سایه سر جاد آب شاد

پیشی میکن که چار و خواب شاد

بمن نشان بکنده رخ بر رخ گل
بجو کل دیده و در اضطراب

چون هائی را بجاک آستانش دیدت

این که از این که بس عیال بفتاده

را و ز پیش که کان ز جفا خوشتر	گر چه جایت خوش است یک دفا خوشتر
روی چو بگر که ترا ز کلاه فزون	گوی چو بگر که ترا ز سر جفا خوشتر
بجوتان ناخوش است سر ز خوشتر	دیدن روی رقیب از سر ناخوشتر
کاش بر است سرم سوده شود و شو	زاکم چون عاقلی مهر و پا خوشتر

مستب از نقل وی منع بدست گمن

کز درع و ز هر توشیه مانوس

که ام جلوه که در سر و سر زار نیست	که ام فتنه که در جلوه بای باز نیست
کمن جاک در شای رقیب عرض	که ز این ران بست نیاز نیست
ولا بشام فراق از جای بجز سر	که روز کوه او چون شب دارو
ز بجه پیش رخسار مکن زار	که این نیاز فراق کم از نیاز نیست
بگوی عشق بای ناستی کا	چه شد که گرم دوست سار کا

بهر

بهر که قصه خود گفته ام و دش دوست	تو هم پر پس ز من تا گویت دوست
منم که در دین از پی پدلی کم نیست	تویی که ناز تو از سر چو پست افرو
طبیب کو بعلج من غریب کوش	که کار او در و حال او در کوش
مگر که خواب اجل بست چشم زام	که چشم بندت آن ز کس پراست
همای وصل تو پاینده باد بر من	که ز یار پاید او طایر مهاو
کنون که با تو ام ای کاش دشمن	خبر دهند که بسی بکام مجنون

هائی از دین و قاتلش حکایت کن

که این خلعت او را ک و طبع موزون

چرخم که در سرم شوریت است و سواد	سر حدی چون با داندی کیر موت
تن چون موی را خواهم کسوی تو	چون تو برب خود را خواهم افکند
بردی خوب از وزی که خط بندگی	ز غنای جهان از آدم ای من بنده
به و ر لاله و کل چون بگلست من	خجل شد این یک از شکست خوان
خدا یا چون بیات سر نه رخ بر سا	که میل بجد دارم پیش خراب و بارو

ز ترپس که بخو زیر هلالی شمع بر داری
ولی ترپس که آزاری رسد بدست و با

راز جو ز ملک دو تا شده است	یا زمر پاره جدا شده است
دل ز دوستم شد و نیا مد باز	تا بدست که مبتلا شده است
زلف را پیش این بادیده	که بسی فتنه در هوا شده است
منیت کل در چمن که پر خ تو	بخور را پس من قبا شده است

با هلالی چه دشمنیت ترا

شبهه دوستی کما شده است

دارم شبی که در رخ ایران شب	از روز من پر پی که انهم قیامت
یارب ترخی که ز تنک خجای	مادل شکسته ایم در مر سو طای
بر استان عشق سرا بلند شد	دین پر بندی از قدم برو قفا
رفتن زکوی او گرمی بود از تر	ین رسم که رفت و باز نیا در کرا

نابت قدم نهاد هلالی کوی عشق

اورا درین طریق عجب استعجالت

کفایت

کشتی بگو که چه خیالی و حال چیست	ما را خیال است ترا و خیال چیست
جانم بب رسیه چه پر خجای	چون قوت جواب ندارم سوال
بی ذوق را ز لذت شیب چه	از خلق تشنه پرس که آب زلال
کشم همیشه فکر وصال تو می کنم	در ننده شده که این نم فکر محال
در واک عمر در شب بجران کده شمن	اگر نیم سوز که روز وصال
چون من نشود و بسجن مشکلاتش	در حیرتم که فایده قیام قال

ای دهمدم بخون هلالی کشیده شمع

مسکین چه کرده موجب چندین حال

بر خیز تا نیم سر خود بر پای دوست	باز افد اینم که صد جان فدای
در دوستی ملاحظه مرک و زیت	دشمن بر از کسی که نیرد برای دوست
عاشا که غنیر دوست کند با چشم	دیدن نیستوان و گری با چاک
از دوست مر جفا که رسد جایی	زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای

دست و عا کش ده هلالی بختنت

یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

روز من شنبه آگاه برانی که شدت	این چه عمر است که سالی شد و پستی
مهر که شدت و همان روز سیه در پیش	از عمر سمر چنین روز سیاهی کنی
ذوق آن جوده مرا کش که دی ناز	آمد و که گذشت از من و کجایی کنی
قصه شهر دل و شکر اندوده پرس	اگر در آن غرضه برین ظلم سیاهی کنی
نمکنه شت آن به وزارت هانی برش	
حال درویش خراب است که شانی کنی	
این چه قدمت و چه زقار و چه کلف	اگر یا موج زمان می گذرد آب حیات
این چه ماییت که در کجای تاریک	اسب حیوان نتوان بود چنین
اگر بیا و دوش منم و دهنم تو	تمخی زمر و دهر و دهنم ذوق نباش
بس که از ناله دم و دوش قیامت	عصره کوی ترا ساخت زمین حیات
چند کوی بی سر ناز که جان ده و فای	جان من کار در گزیت مرا غیر فای
رسم بر عاشق درویش خار زندان	و ده که در زندم باین سنگدن است
ماند چاره هلاک بکنند تو پیر	
این محال است که او را بود امید نجات	

دل بایتم که دادم و دیدم سمت	چپ پستم که ندیدم بایتم سمت
دارم این سر که بجاک قدمت سر بنم	نیز از نیم موسی نیت بجاک سمت
تو لی آن پادشاه مملکت حسن گزینیت	حشت و خیل تان در خور خیل و حشت
حقت تو کم ز کم وجود تو پیش از پیش	یکم شکر و نذر کم گذر از پیش
عاشق دشته را موج غم از سر کنی	دست او گیر که افتاده بر پای کنی
رقم از شک زدی بر زخای کاش	آفرین بر تو و بر خای شکستن قیمت
قصه عشق تو خوانند هلی همه جا	
ین چه حرف است که آمد بزبان قیمت	
در کوی تو ای بهرم سنگ مات	شکل که ازین کوی برم سر سبک مات
نتوانم که از جور و جفای تو که کردی	جو ز تو کرم بود و جفای تو که کردی
امروز درین شهر مرا حال غریبی است	نزد روی تو دارم و نه رای قای
شد سیل و چشم سبب کردی مردم	طوفان بلا دارم و در یای طای
امروز و لا چون تو که گرفتار تو ای	امروز تو کم نیست ز فردای قیامت
قد قامت فریاد مؤذن نمکنی	اکس که بنه یار بود زان قد و قامت

کله که کافه شکایت معصنه

بی روی تو بچند گز نیست بالای	جان مید بدینک جبهانده نهاد
نادیده میکنی چو نته دیده بر منت	جانم فدای دیدن و نادیده کرد
فردا که زده دزد بودن بزیر عا	بر خیزم و چو زده در آیم ز روت
با که رفت رشتی چشم از غمت	دارم هنوز دودستر از چشم روت
گر میکشی نیش دم ز صیدگاه تو	دست منست و صلفه قراک تو
بر دامن تو باد و کلکون چکیده	یا خون ماست که گرفت و دست
مستی و کرمین چو صراحت کشید	خوش که دست دراز و بگرفت
دیگر ترا چیاک بالای دشمنان	کمان ماه با تو یار شد و مر دشمنان
از آن چشم که ز عشقت مرا از غمت	اگر نه از دگر هم بودم و ز گم
تویی بیاست من و من ز قوت	بیا که یکد و سه روزی حیات
بیا و بر سپهر چار خود و من	مرد که این تنهای تنست و دست
که م نمودی و بر جان من بجا	ز جانب تو مرا چه میرسد گشت

بیر

بیر پای تو اماند خاک شد من	اگر چه خاک شد اما هنوز دست
اگر چه بر من پسین بسی بخار دی	ز یاد و ساز بخار که این منست
هالی از سر کویست و دواع کرد و رفت	تو زنده باش که او را غریت دست
ببخ چار از دل و پاری از دست	کار او سست اما تخته با مشکل
مردم و گزنی پر سه که احوال بوست	من نیدانم تغافل میکنم با غمت
زندگی با شربت عیش نیست زرد	آب حیوان در مذاق من چو روت
کشته ز خاک کوی او برو و ده چو	تا توان و عاجزم و ز کرم پام در
حال مجنون را بهر دیوانه نیست	در آنکه سرو دیوانه نیست بخون عا
حاصل فکرهای غمیر سودا نیست	انگرم من هم راست چون سودای او چا
روز نور و زست سرو کلاه من کجا	در چمن باین همه جبهانده من کجا
مونس جز آه و یار نیست سرشت	آه و یار بنوش شهای تار من کجا
نیست کیست تو این جان لی	یا بسبب تمام جان پیر من

سخت از داغ جایی دل امید وصال	مرسم داغ دل امید وصال گجاست
روزگاری شد که دو لاف و دام	کان سپید بخت پریشان روزگار
بود عمری بر سر کویت دلی خاک راه	
رفت بر باد و کشتی خاکسار من گجاست	
بی تو سر روزگار مای و سر شربست	شب چنین روز چنان چه مشکین جا
سرگزشت نیست بر احوال غریبان حجبی	ما غمیم و تو هر دم غریب
که شد مردم چشم بخت چهره پیش	تو همان گیر که بر روی تو آنم خاک
بر لب چشمه نوشین توان سبز خط	شکرستان ترا طوطی فغان گجاست
یروی شد که باز ایم و زارت کشیم	این نه شدیت که در کشین من جا
قرع بندگی خویش بنام زده	این سعادت محبت این چه مبارک
ماه من سوی بلالی نظر اندک و گشت	
که کعب طالع او را نظر قبایلیست	
زبان حسن عیب هر وقتی بر خاست	که باز در همه عالم قیامتی بر خاست
سمند عشق بهر منگی که جولان کرد	غبارت نه و کرد و دلاستی بر خاست

یغم

یغم کوی تو چون در حریم کعبه گشت	باده سرت در دانه استی بر خاست
دل باده دست نهاد و این بخت	بخر که ز کوی سلاستی بر خاست
براه عشق بلاست فدا ده بود از پای	
چین نت صاحب کرامتی بر خاست	
راشین کلی که بر اطراف خاک است	از آتش دل و جگر چاک چاک است
دامن گشتان بجاک شهیدان گشته	کردی که دامن تو گرفت خاک است
ساقی برو که باده کز کعبه لبش	کتابت ز نیکوست که زمره ملاک است
پاکست سپرد دامن کل چشم دلی	دامن یار پاکتر چشم پاک است
درمان خود بجوی بلاست که در عشق	
فصل از برای جان دل و دناک است	
اگر از اندم بخندم و دغویت	سردم از دیده قدم سازم دام است
که بر اندم که توان بر سر کویت بود	تا ز اندم ز دم جای دگر از کویت
سر من خاک است باد که شاید	بر سپرم سایه کند سر و خد است
یکشم سر نفسی از رخ زار خفت آبی	آه بگر که جفا کشم زمره است

یار از ارکش برود پیش خمر
که ز کشتن برست ای که نه پیم روت
بعد ازین نصف کن و در دل نیش
بناشت سینه تراند و گری پلوت

ای باروی تو فایده پس چون عمر

از بالای چه عجب میل نم برودیت

من با تو یکدم سخن و قول من گیت
انیت قول من که شنیدی سخن گیت
بکدام ختم چنانکه اگر سر برم بچپ
کس بی نی برده که درین بر من گیت
خوام بعد از این نصف و کنم
لیکن قصرم که زبان در گیت
ماه را بر نه جینان چه نسبت
ایشان چه انجند و با سخن گیت
صده بار از تو شوکت خوابان گیت
شکر نه از خمر و شکر شکن گیت
بر خاست نقش و بی میان
ما از کان عشق دو جانیم گیت

بر در کشت قی و هالی برابرند

طی درین دیار چرا باز غن گیت

این تازه گل که میرسد از بوستان
نخل کدام گلشن بر سر روان گیت
باز این نهال تازه که سر می کشد
سر کشیده قامت نازک میان گیت

دشمنها که از نور سانه متعاضد
دشتم از ادای سخن نوزبان گیت
ای رتبه ز قند ابروی و مناس
نوتیر را بین بگره کمان گیت
که را کشته پیش کشش بعد شتم
دانه زبوی در ده که این سخن گیت
انسانه شد حدیث من با حشمت
کین گفت و گو که می گذر دوستان گیت

از آه که م سونت هالی و گیت

دودی که بر فلک شده از خان و

چون مرا از نصف سوت آمدن تود
که تو بر خیزی دزدیک من ای گیت
جوه حنت چو یاق بر چمن گوه
عاشق ندانم بختی در خورین گیت
که تو خنسی چاره رنج فراق سها
بمع عاشق در فراق همچو من رنج گیت
پسیر ویم و طالع نیست رشید
ده که شب تاریک و شمع بجای گیت
یار بانه با من زخوی بدو دینا
یا میان دوشان رسم و فاد گیت
ترک استغنا کن از عاشقان گیت
خبر رویی که بجز خجسته نغور گیت

شهرت عشق هالی ماه نامی گیت

قصه فرهاد و مجنون همچون مشهور گیت

ماه من عیدست و خلق را نظر بر روی	روی چون ماه تو عید و ماه عید بر روی
در صیاح عید که مشغول کمر به حلق	برزبان من سحر تا شام گفت و گو
روز عید و مایل رخ بان ز سر سوغا	میل من از جمله زبان عالم سوی
مرکسی بندوی خود را شاد ساز و روز	
شاد کن مپسکن هلالی را که او مندی	
عش مازی چه با فکر خطایی بود	عشخ و عش نبودست هلالی بود
در بهاران که کل روی ترا پرور	خوش زمینی و فرخ بخش موالی بود
عهد کردی که وفا پیشه کنی عهدی	تا بدام که درین عهد وفا نبی بود
بطرب کوش و درین بن که سر شای	سر و کل پر سن بنز قبالی بود
صدالم داشت هلالی ز غمت زان سرست	
در و عش تو فرخ بخش و والی بود	
زلفت عزیز من و مکتوب نوشت	یوسف خبر خویش به یعقوب نوشت
باز این خط خوب و رقم تازه بلا	این تازه رقم را چه با خوب نوشت
شد نامه محبوب خط بندگی من	من بنده آن نامه که محبوب نوشت

مر نام

مر نام سپاسی طلبد نامه رحمت	طالب لب آنیم که مطلوب نوشت
بر صفحه رخسار تو آن خط دلایز	در لب قلم صنع چه مرغوب نوشت
یارم نه بمن نامه نوشت هلالی	
عسیت شفا نامه یوب نوشت	
یار را و صحت ایثار دیدن مشک	کل خوش است آماجی نار دیدن
نیست تا لب اگر پنم در میان مرد	چشم خلق را بران رخسار دیدن
من بیدار تو شتاق و در چمنان	آرزو دارم ولی دیدار دیدن
شد و لم آرزو و آرزوست هیکل	مر زمان از ویکری آزار دیدن
کار من مشقت و دور از کار باشد	خویش را این همه پیکار دیدن
در داکر نیست چون پرسد هلالی را کسی	
در دمند عش را چهار دیدن شکست	
دلای مردمان به نشاط جهان	در دل مرغ نیست که خاطر بدان نوشت
خوش نیست چشم مردم پیکانه جای	چون یار ما پرست ز مردم جهان نوشت
از درد ناله کردم و درمان من	گویا دلش بدرد من ناله آن نوشت

تن چست بجان دل خود خوش کنی
سک بهر از کسی که برین چو تن
ناج عارت لایران ماکن
بکده ارتا خراب شود کاجی تن

برایستمان یار هالی نهاده پسر

اورا پسر نیاز برین کستان نهشت

آن سر لاله که سر بر زده از خاک
پارهای جگر سوخته چاک
در و عشاق بهر مان کسی نه شود
فاصله اودی که خیب دل غمناک
استخوانهای من از خاک درین برود
باغ فردوس پس چه جای من
حسین باشد که چشم در آن جوده
لای پس چه ترپاکی نظر پاک
بغیان چند کنی پیش من آزادی
دی شنیدم که یکی خون مسلمانان
سر دازاد غلام بت چالاک
اگر این ست تان کافری باک

دوستان که سر در مان هالی دارید

شریبت ز سر بیارید که تریاک من

تخلای تو سر تا قدم شریست
این چو خلیست که من نازک دهم شریست
بس چون شیکری نازک و شیرین چرا
بند بند تو سر تا قدم شریست

که

کس چه در عهد تو شیرین بخان بیند
کس شیرین بخانی مثل تو کم شریست
در عرب و بر عجم امروز تو شیرین
کس چه لفظ عربی قول غم شریست
خاکبوس حرم کوی تو ام کز قدمت
پس چه شد و شکر آن خاک قدم هر
دوم صحبت بیاتاق ح از کف تهم
کسی نه فتح دین کید و سر دهم شریست

تا نهشت هالی سخن لعل ببت

چون سینه فند سر پای ستم شریست

یاقنای وصال تو مرا خواهد شست
یاقنای جلال تو مرا خواهد شست
باز در بسج ناز آمده و بچه ها
جلوه ناز نهال تو مرا خواهد شست
روز و صلت تو در کشتن من
که شب بخیال تو مرا خواهد شست
بعد ناکشتن من این چه سواست
تو کشتی و سوال تو مرا خواهد شست
شاه من تا کی این سرکشی و شست
و ده که این جاده و جلال تو مرا خواهد شست

کم شدی باز هالی بی بخیال دشت

این خیانت محال تو مرا خواهد شست

در مجلس اگر یار نظر ما کری دشت
دانه جریقان که بمن غم نظری دشت

مر لاله که باوان دل از خاک آید	دیدم که ز سودای تو بزخون بگری
امروز سزاهفت تو اسفند چو باد	گویند پریشانی و لبا جری داشت
بر خاک در افتاده سکت روزگار	کز ناله من شب به شب در دهری
با جام و قهج غم چمن کرد چو زهر	مر کسی که درین دور کنون بیست
زین مرحله آنک عدم کرد هلاک	
تا ندانم کی که موای سفری داشت	
و که پست آن زلف نیند توان داشت	آیند نام که بر بخیزد که توان داشت
تاب غالی به وزلف و خط نیت	روز و شب معرکه با خیل و سپه
دیدم بر بستم و نو مید شستم چکنم	پیش زین دیده امید به نیت
روی بر تاب هلالی و کرازش چنان	
پیش خورشید نظر جانب نه توان	
آن تب غم که من سوخته را و دشمن	سوخته بس که مرا آنک در غمش
بس که گفتم سخن عشق ترا پس	مر که بشنید سخنانی مرا گوش گرفت
دوش چندان می کلنگ کشیدم	که مرا در کش میگرد و دوش گرفت

دل ریش

دل ریش ز دهنست کمر پنهان داشت	ای که زان شکن پست فراموش گرفت
دارم امید که از پای یقیند مرکز	اگر در گوی تو دست من بدست گرفت
مر سر خار که از خاک هلالی برخاست	
دست زود آمدن آن سپهر و قبا پوش	
شفاق در در ابد او چه احتیاج	چار دوست بهیسی چه احتیاج
چون جلوه گاه بهر فغان شمع تمام	مارا در بر پهنه و صحرای چه احتیاج
تا کی نیاز فتن و گفتن که جان بد	جان میدسم ترا به تقاضای احتیاج
و اعطای طاعت تو بیا یک بلند	آپسته باش این همه غوغای احتیاج
تا چند بهر سود و زیان در دهرم	دارم یکسر این همه سودا چه احتیاج
دور از تو خود گرفت هلالی کج غم	
اورا کجاست بیا و تا شای چه احتیاج	
ارین موس که دی سر نه می پای شد	نزار بار فزون خوانده ام و دای شد
نم که وقت خرابات کرده ام	در از برای شراب و سر از برای شد
بریز خون من و خون بهار آب	بگیر جوهر جانم بده بهای شد

رسید موسم گشت چمن پایسته که تازه شد مو سپیده و سبوی
بیاد لعل تو تا کی بفتح بزم خوش آنکه بوسه زخم بر لبست بجای

هلا که از قح می چه جای پر نرست

بیا که سپهر رخان میزند صلا ی قدح

ای چشم تو شوخ تر شوخ چشم از تو ندیده شو شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی این فتنه گریه آن در شوخ
با غده که ز او ما در دهر مانده تو نازنین سپهر شوخ
سپکین دل عاشقان که شد این پسنگه لان سپهر شوخ

ترک نرغوش کن هلا

اگرین طایفه اند سپهر شوخ

یار بنگار که بعضی تو رسانند اینجا که تو یس باور سپید
خاکم چو بر باد و پریشان موم رسا کز من بوناگاه غباری زرشا
شکل غم دور دیست که در غم بی غم نم کند با و روی دروغ
من بنده ام از بهر چه میرانی ازین گس بنده خود را ز در خوش نازند

خزین

خزین بجوی کرشمه چنان تو تر از دیده بهر چشم زدن خون چنگ
عالم بقید ست غم و غم زاری نی خور که تر از همه عالم بر ما

خواهد که به شمع تو شود گشته هلالی

نیکو موسی دارد اگر زنده یانند

ای کسانی که بخت حشر جاوید کاه کاه از من و محرومی من یاد آید
تا کی ز حسرت او نرزم و زحاکم وقت نیست که از خاک را برد آید
کز زدی یک نخل امید که غم رویش باری ز دور بنظاره او بنگار آید
بی شمار زین صفت چه غم همان درش بنده را در صفات جمع کی شمار آید
مگر در آن کوی سکا تبه سبی هر خدا که در این دوان کوی سکی نپار آید
بعد در آن سپهر من بر سر افکش در تو ایند بخت قدش سپار آید

تا کی ای شکسته جان در کمال طلسم

مرد چاره نهانیه همان کار میر

کار از دست شد و دل غمت زار قفا مگر من کن که در اوت و دل ز کار قفا
بترانت که چون گل شوم غم چند روزی که گل حسن تو بان کار قفا

زاهد گوشه نشین ز کس محذور تو دید	مست از خانه برون رفت و بر بار
ریخت خون دم از دیده ولی دل	که مرا این همه از دیده تو بار افتاد
تا بد پشت بد یوار سلامت نهد	در دمنده کی دران سایه دیوار افتاد
بار در دمن اگر بر سر افکند	نه فلک خواهد ازین در و بیکار افتاد
گر برانگشت افتاد ای غم خیزیت	
در ره عشق ازین وقته بسیار افتاد	
سایه گرفت و بالای تو بر افتاد	بر زور نیست که از عالم بالا افتاد
روز و صلت هم از روز فدا می شود	کار از روز بخوایم که بغیر افتاد
دارم امید که چون شمع شوی بر من	سر کجا پای تو باشد سرم اینجا افتاد
سر که در کوی تو روزی بهوشی	عاقبت هم به پسر کوی تو ز پا افتاد
اگر آمد پسر من در گذر او نه	کاش روزی گذر او بهر ما افتاد
افتد از گریه تن زار لایس سر سو	
پسوخاشاک خضی که بدریافت	
کاکل نه به بکشد تا که خود	کنده از جای چنین را به پسر خود

ز قارتر اگر ملک العرش بیند	آید بر زمین ز شمشیر کند بال و پر خود
چشم تو با یک خط از لطف بیند	مار از چه انداخته از خط خود
دی روز ز حال همه عالم خبر می داند	امروز چنانم که ندارم خبر از خود
در مش تو از ما اثری پیش می آید	ز نزدیک شد اندم که نیام از خود
من شسته شوم به که جدا شوم	زارم کجش دو در نیکن ز روز خود
دور از تو چگونه می چسبم	
در مانده به در و دل خونین بگر خود	
چو از این وقت آتش فتنه بجای افتد	چنان آبی شمشیر ز دل که آتش در جان افتد
فاندا از لشکر من روی زمین یک با	کنون رستم که نقصان در بنای جان افتد
ز بی مری جدا شد ماه من ای حریف	که یکبار در چشمم بران ماه بربان افتد
سجود است چون نیر نیست بخو	که اینجا شسته کردم تا سرم در آستان افتد
براست چند روز و ناتوانم خوش	که ز پشت نکای جانب این تاوان افتد
تن زارم مردم رقیب از ده میس	چنین بنشینم چون چشمم بک بر سحر افتد
دلی آنگاه در عاشقی رسوای تمام	که پیش از سر سخن افشا ز دور میان افتد

دوش بیل در چمن و صدف خست بنیاد	کلک چکان چاک ز من سحر فریاد
بان من تا کی من چار را بکین کنی	یست توانم خاطر غم دید و فریاد
فرز دست بخیل غویان در فن عاسی	گفت یک تعیم صد پستار را ارشاد
بود ویران محنت باد و باران	وقت غم خوش با کین ویران را باد
آهالی یافت شریف غلامی رورت	
شادی دارد که بخت آمد مبارک	
من عاشق دیوانه پستم چه توان کرد	میخواره و مشغول پستم چه توان کرد
کر ساغری روز کشیدم چه توان گفت	در تو بوسی ساله گشتم چه توان کرد
گویند که زندی و خراباتی دینام	آری بخدا این همه پستم چه توان کرد
هر صدر مناجات مرا قدر بلند	با این همه در یکدم پستم چه توان کرد
هر غایت من از صومعه و زهد است	در کوی خرابان پستم چه توان کرد
عهد همه با پر مغاست هاس	
کر با دگری عهد پستم چه توان کرد	
یار ما در وقت رفتن خیر بادی هم	لذت و از یاران دور ماند دیار

بزد

بفرودست و سخن باد و نمندی نیست	چشم پوشید و قطر بر نامرادی نم
با این خاص در زیرم من و ان	با من از روی ارادت اعتقادی نم
ش و من رحمی که دل در روزگار ختم	دید صید پیدا و از دست نمودادی
چست با غویان هالی این همه دل پستی	
چون کسی بر سر سر ز غایتی هم مرد	
آب بهار حست بگر که تر ندارد	صبر دهان نکست تنگ نشنود
ای دیدم تیر نمک در روی باز کرد	کز غایت طاعت تاب نبرد
هر کس که کرد روزی بخار و جهت	خواهد که تا قیامت چشم ز غم نبرد
در هر کدر که با فتنی توان که لذت تو	آری تو جان و کس از جان گذارد
من در و نمده شوم شون جود	از حال در و نمندان احد نشود
کی دست ما تواند با دوست در	با هم دوست که تا او خود نبرد
در عشق تو هالی از ترک من ترسد	
دیوانه است و عاشق پروای نبرد	
تا کی آشوب نظر بدگری اندازد	کاشکی جانب نام ظری اندازد

چون خدا در دل ماه نیندازد	کاشکی مهر مرا بر دگری نهد
آه از آن خنجر مرگان که بهر چشم زند	چاکه در دل خوین بگری نهد
مردم ای کاش هم خاک شود بر کف	تا که بر سپهر خاکم گذری نهد
بخت بد که ز ساینده خبر و صلح	باری از مرکب پنهان خبری نهد
ای خوش آن عاشق و محبت که از آن	دست در گردن زرین گری نهد

سرراست بلی قبح باد و بیار
تا شود دست و به پای تو سری نهد

از دست زکات از می و دلها کباب	روی تو باد بود کون قباب
کشم بر دوش تو سازم بهشت	غنائی که داشتم آنم خواست
این که گرم کی بسی نیست	یا سوخت سینم یا دل سوزان
ناصر زبان کشود که تکیسند	نام تو بود موجب حصار
خواب دیده این مردانی که از کجا	خونی که بود در دل غمیده
مر جا که ست روی تو در پیش چشم	کس در میان ما نتواند جاس
آباد کرده بود بلی بنانی	انما که لب تو دید خراب

شیبهران رسیده وخت بسیار	بیای بخت کاری کن که مار کارد
کنج عاقبت منو استم ز قننه بگریزم	بای عشق که اندر و دیوار پیدا
عزیز از از سودای کسی شعله منم	گوان یوسفم گشته در بازار پیدا
نیخوام که خورشید جهالت بر لاله	در آن لکه روزی سایه بسیار پیدا

بسویش گذرای باد صبا از من بگو
که در بخت بلی با بسیار پیدا

ز حال دل و دیده مهر سید که چون	خون شد دل و اندر بگذر و دیده بر
با چرخان چون خبر از خویش	حال دل و دیوانه چه دانیم که چون
دل خون شد و از دست نورش	بگذر از راه که دل از دست تو خور
گر دیم به سید و فاجعه و بکین	سر چند که کردیم جفای تو فزون
تا باد صبا در شکن لطف تو	بهر دل اسلحه جنبان خون
مر قهر امید کی که بر افراشته بودیم	از زین شلاق تو به یکبار کون
در عشق تو گویند شد کار	کاری که مراد دل و دیوانه کون

نی خواهم و بکنی که بجز یار نباشد	من باشم و او باشد و انبار باشد
بای من و آن منجمه شود که مست	دیری که در آن دایره و یار باشد
بر با که جیست به پهلوی رقیب	در باغ جهان یک کل بی غار باشد
خوش باش که بسیار حریفان در طعنه	باشند که از او تو آثار باشد
برین که گرفتار توام و رحمتی کن	رحمت بر اکنس که گرفتار باشد

بی یار عالم نتوان بود و با یار

عالم بیک کار آید اگر یار نباشد

آه و صداه که آن در زلف در	شع خورشید جانش به نظر آید
گفت سوی تو بقاصد بهر پستیم خبری	و ده که قاصد لغو ستا و خبر آید
تو ده و کار شوی خبر که آن آب حیا	سوی این در تیره نشسته بگرد آید
نوبهار چمن میشنیل شد بخزان	کاشب از قصه بمریدم و محشر آید
ای فلک بر تو خورشید جهان مگرد	زاکه آن شمع کل تا زو و تر آید
یار من زلفت هلاک ازین غم مردم	که چرخ سمرقند من مشهور آید

غم بجان تو یارب ز بجا پیش آید	این چهره زریست که پیش من درویش
آن بای که زانده شسته آن بی مردم	عاقبت پیش من عاقبت است
باده بچو خذ کن از دل من بیرون	که تر تیب جبار بگریش
چشم بر بسم فزون و هر طرف از من	که بریش دم از مرده حسیس
حال خود را چه بجال و کران بچندم	کترین در دمن باز در دمن پیش آید

و صل بگذشت هالی و شب بجز رسید

و ده چهره زریست این که در پیش آید

و لم شرفت با جان شیرین در فلک	خدا را چاره کن در زاین یکین جان
بیای پس و کذا رجالی غنیمت	که خواهد نوبهار چمن از دوزی
یزم و دیگران دامن کشان تا کی توان	بسوی عاشقان هم که کاهتی توان
زرافت ز بالا بر زمین افتاده خوشحال	که بهر فلک را نی از آسمان آید
حیاتی یافتم از و عده و صلح بجهت	که ما را چه درد دل بود و او را بر زبان
مولد از غم بجان بکشد سی کنای	ییر این که محنت که برده لهار کن

<p>بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند هائیکه نقد جان در استین برستاند</p>	
<p>ده چو پش آید که با ما خاطر خرم یار با ز زبان کسی رسم وفا نکرده</p>	<p>پیش ازین کانی نکی داشتی بنم یا چو دور مار سیدین رسم در عام</p>
<p>از تو عسری با دل غم نشاطی دادم و دشمن باز از تو اکلند هر طرح</p>	<p>آن نشاط مر رفت و آن دل غم نهاد دوست ز ام بنای دوستی نکند</p>
<p>رشته صحت هالی بکل از انبای مر زاکم پیوند محبت در بنی آدم نهاد</p>	
<p>رند لبش نه چو جام شرابی زند مر که نوازد کردی جام کشیده بجهان</p>	<p>چون کی بر سر سوخته آبی زند نغمه عیش چو بر آب آبی زند</p>
<p>شیرین کنم ز شک خدای کج بهر شک فغانی تو اندیش</p>	<p>از دم از دیش تو مر فغان ز آبی زند کز غم زلف تر بیند و تابانی</p>
<p>یار بهر دوست هالی طبع کام کن بغذر باش که شمشیر تابی زند</p>	

کر کسی

<p>کر کسی عاشق دیدار تو باشد بکند شونخی و چشمبر از دور و کر قاری</p>	
<p>چون نسیم سینه ریش و دل افکار قصه جان و دل یاران بود آنکه</p>	<p>عاب آن ب در خمار تو باشد بکند در دمنده کی که گرفتار تو باشد</p>
<p>ای طپس لچار بگو بهر خدا اگر گوش بر افشاید جاب توان کرد</p>	<p>سینه ریشی که دل افکار تو باشد بکند بیدار که ز دل جان یار باشد</p>
<p>میکنه بی تو هائیکه شبانه زار ناترک نیست که دلش زار تو باشد چه کند</p>	
<p>بر کلت بنزد غم شکنی باشد تن حسین تو نازک است اینکین</p>	<p>از کل و سپهر عجیب چنی باشد بر العجب شکلی پستی باشد</p>
<p>من که بهشتم که تو گویی سخن بخی میکنم که بهشتم از حیرت شیرین</p>	<p>بر کل از پنجه نندان دینی باشد مردم از بهر دل من سخن باشد</p>
<p>بعد ازین راز هالی توان کرد یا که بهر خلوت از و بختی باشد</p>	

م رفت و جان خیزن هم نماید	ز سس اندکی ماندین هم نماید
م خاک آن ره شد و زود باشد	که گردش روی زمین هم نماید
نشسته بخون مردم چشم دالم	که این خانه مردم نشین هم نماید
چه مردم نیاز است کسی چو در برود	منازای بت چن که چن نام
که افتاده خاک ری میرد	سستی نازین هم نماید
چین باره تو سایم چن	که ره سوده کرد و چن نام
هالی کر نیست حالت چو اول	
مخو نسیم که آخر چن هم نماید	
خوبریان چون بشوخی قصه فرمود	اوش سازند صید و آخرش بکشد
فد است آن چشم و مار اخواب است	مردم بدست آن به که باقی بکشد
که جرمی که دید از من باقیان کین	صد سخن گویند و از یادش بکشد
آن نه از روی کرم روی هالی نیت	
که اگر انیس روی دیگرش نیت	

از

ترک من من به نوزیرم چن شود	بر او کشت از روی زمین شود
چون زبنا بر خیز آن سرو دهنده پاد	شده روی زمین بر پشت زمین شود
ز راه از جقه پیشین و چن	باش تا امن گشتان آن بشود
یکد روزی شد که تکیه نافیه جان	آه اگر با آن بی غش و دین شود
حیف و صدیفای بهار حسن کزین	شاح ریحان بر کنار با حسین شود
اومن روز هالی روشت از روی تو	
کی زیر نه فلک مای چن پیدا شود	
پش ز من دو عاشق عشق بود	آمانه بخش من کسین کوس بود
دیگر بپسند و موی چن نیت	رفت که ازین پیش هوا و جوی بود
صحبی که شدی نفس من بسا و	آن جمع سعادت چه سار ک بود
از شوق کل روی تو در ویدم	بر خاک سر کوی تو سر خای بود
در بادیه عجب تو ز پای تمام	رفت که بدصل تو مر دست بود
بر شدت خال پید دیدم	بنداشتم آن سایه بال ک بود
در کج غمت و دوش خان کرد	چون ببید نالان که تیسر بود

بسن اول این همه پرسم و فاداری	بعد از آن بی هو بی چندین جفاکاری
مردم چشم از زارت بخون آغشته	آن مجتهد بجا شد وین ستمکاری
کریه و آه منک دل زاری ترا	بی جبت با عاشقان این پرستی
من نیکویم که چندین ششمنی آخر چرا	یکم پرستم که اول آن تیرماری

سری خود خواندی هالی و راندی عجب
فوت او را بدل کردن بدین چو تری

کیت آن ز نفسش ری کسی می	من سگ آن نفسم تا نفسی می
گرچه زدی که بفرمان او نشنید	شادم از دور که بانگ جوی می
تا که مردم سکت ز دور بغیر می	گفت خاموش که فریاد می
چون به پنی که رقیب آید ز دیدار می	چشم خود را کشاید که خشی می
کی تواند که پری با تو کند جوی می	کجا رها و سپ که از کسی می

نوش هوا نیست هالی که تو در سر دار
از هوای تو کسی را بوی می آید

بزدیم خیزی ز دست می آید	من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
-------------------------	----------------------------------

تو عمر من و وصلت آسایش عمر من	یار ب که رقیب تو از عمر نیست
سکتم من دیوانه باشم سگ کوی	کشاکش کوی مادیوانی
ای کل تو بچین خود منور نشو	کین خوبه دوروزه بسیار
تا چند جفاکاری شوخی و دل بازی	جایست که وفا باشد اینها بجا
چون سر ز قدم سازم در راه تو نشو	پایم بر زمین ناید فرم فلک شای

در عیش هلیه انکار کنند تا
این کار چو پیش آید انکار نمی شای

من با رقیبان خجاندیش می آید	از غوغای کمی ترسیدم نیک شری
چو پست این که هر که بابتش تیر می	ز مکران تو بریش دم صد می
بدان بهای شیرین ده چه شور که می	که از دوشش ملک بر سینهای
جاش را بمنظران نظر سر چند می	چشم من حسن جود و بخت شیرین
و این رخها بر سین از دست خود می	کسی سر چو آید ز دست غریب می
فلک تن سعادست میدهد باب می	سرمه شک و دست بر سر درویش می
پایه روز وصل آمدن اندیشه می	که این اندیشهها از عقل دوا می

چون دشت دان موسی که لاله بر آید	که چون شرب خوی از زمین بیاورد
اگر چه بر بهاران بهای بای بگرید	ز سنک لاله بر آید ز کوه ناله بر آید
نزار سال شوی ای جان که از تو بکشد	مرا دفاظر پس هر ساله بر آید
مزد و وقت بپسم ز باغستان	چو برکت گل که صبح از میان
از ان لب شکرین یک سخن گوید	که از روی من آرد از ان خواب بر

اگر سال نوی پند در بیان محبت
نخست نام بهای از ان رسامه بر

گزاران سرو که ز جایی بر آید	شود در پشهر و جایی بر آید
خدا را بنمود بدشنام بکشد	که از سر زبانی و عیالی بر آید
چو کم کرد و آفرز جاده و جاد	که حاجت پنهانی بر آید
فرق تیغ و خنجر ز جایی	که از پیرینه بتلای بر آید
مرا میکشد شکار و شکار	چو باشد که آواز پای بر آید
غم دل کو بزم بکشد بیاد	که زین که محنت صدای

کدای

کدای در دست پکین بای
چه باشد که کام که بی بر آید

مردم از چشم تو در نظری می	صد خردید و سنویش گری می
هر چه در عام خویش زان خویش	توان گفت کیرین و تبری می
آنقدر سپهر کشی و ناز که باید	نیوه مهر و وفا هم قدری می
بر امید نظری بر کدورت خاک شدم	از تو بر ما کدزی و نظری می
کشتی از وصل نبر ای نه خندل	خبری هست و لیکن شری می
بقدم جی شود راه بیا بیا	قطع این بادیه را بال و پری می

در ره عشق لب خبر از خویش بر
که درین راه ز خود چسبیری می

نی همین تنها جهای یاری باشد	صد جهای دیگر از غیاسی می
خوش بخت نیست باز عارضی می	بهر یک کل محنت صد غاری می
در و مندم که با بسیار باشد باک	در و مندم از بلا بسیار می
بر امید که روزی راحتی آید	از دل از ان بسی آزار می

شک برکت آمدینک شوخ من بای نام

خویش اور پائی ن دیو رمی بایده

آن که بستن پنجزدنش را کردید

طرفه امن میان برزدنش را کردید

خلعت حسن و کمر ترکش نازش بنید

عقد دستار و بر پرزدنش را کردید

شوخی من مست شد و سلوخی زد

شوخی و پستی و ساغرزدنش را کردید

ناگه آن شوخ درون آمد و سر زد

مست در مجلس ماسرزدنش را کردید

جانبی دهر من چون نکر و از سر ناز

خنده بر جانب دیگرزدنش را کردید

چون بدن قامت رعنا کند شک

طعنه بر پسر و صنوبرزدنش را کردید

شکر آه بگر سوز هلا می شودید

مردم آتش بجهان برزدنش را کردید

کردم زین کوزه و مبدم خوا بید

آتش پنهان من آخر علم خوا بید

زیر کوهنم تن فرسوده کاسی

بر کاسی چند یارب کوه غم خوا

شک شد بر عاقل چنان و مان شهر

بعد ازین خود را بصحرا می هد خوا

نم کشید از شک من دیوار سر تر

اشک اگر اینست بام چرخ نم خوا

حرف بیدای که هر دو را شکست

دست نش از بنام من رخم خوا

چون بالی خاک شتم بر امید مقت

دست نش از بنام من رخم خوا

و چه دانستم که ز خاکم قدم خوا

دست نش از بنام من رخم خوا

و ده که سودای تو آخر سر بشید

تقصه عشق نهان ما بر سوا کی شد

آخر ای جان روزی ز حال من

تا بگوید آنچه در شبهای من

طاقت بران ندارد و ناز پرورد

در دورد عشق از توان بر غایت

صبر نه مودی هالی را مفرطی

زاکه شوان پیش ازین رنج شکست

دی بر اسم دیدن و از راه گردید

روی گردانیدن از ره باز گردید

کرده در دل اشکی که در شکم

پیش من رخ درخ افکار خندید

خواستی که ساغر خست خورم

ورنه در بزم حریفان با ده نوشید

دوش در کویت به چاری کفتم

تا بگویند که شب تار روز نالیدن

خازن افکار پر سید و من مردم

دوستان پر سید از کین خازن

بی مردیت هالی را بختی قبت

با چنین نامر بانی مهر و زین

ای بنان شکلاتا چند پیش کشد	خود از شکرت شام و دم کند
جان مخزون در تنم امروز و فردا پیش	فکر امروز من و اندیش فردا کند
مردم وزین قصه بنوازم که یار که	ای نیتان بر سر تابوت من غوغا کند
چند باغیا پر واز برای سیمین	کاه کاهی سیم بحال عاشقان
میکند سروانی زلفش روز میکنان	ای سیر و زان میسکین ترک این
بر کج محسوسم کرا می کند و سنا	می فروشان این بازار مرا و سنا

عاشقتهای هالی سربشید ای کشید
دوستان مری بحال عاشق شید کنید

اگر سودای عشق نیست من دیوانه خواهم	چه جای شمشاد زخمشم چکا خواهم
بدوران لب میگون بچو چان نه در من	سر چان دارم بر سپر چا خواهم
و میدی یک فنون بروی ز دسم صبر و کم	خدا را ترک افسون کن که من افشا خواهم
نم عشق ترا چون کج در دل کرده و نام	بهین کج نهانی ساکن در این غم خواهم
بسی ز روی آتشاک محبت را بار فرو	تو شمع جمع خواهی شست و من پروا خواهم

من کج

در این صبح و شام و تقوی نهی
مگر پان چاک و رسوا جان بنیاد
هیس من آن رنزم که از تنی سوم
اگر پنج و شوم زان ز پرست نه خواهم

نمی ز در دشت برون ناشاد می آید	اگر با کوه که میم کوه در می آید
دم روزی که صبح عشق می اندیشتم	که کس از من بنای صبر بنیاد می
نمزم چه چریتان سحران جواب	که من چون داو خواهم بر سر پید می
رقیبان را اندیشید نیست معذرت	بجا سپرد را از در زندان می
طیغ و دیکران من قبول شده ام کویا	که از سر جانب آواز مبارکبادی
عجب جای فرخاست یارن کج	که سر کسب و دیکان زانجا شد

چونست باریت پس کمال میکنی دی
نمی آید چهره و آنچه از فرما می آید

از چون دیکران یاد کن و کشتن می	بغیر ز عشقی کاری در از من می
موس را که در دوزخ چاک و سوس	ولی چندان کرده دارد که در بنورن می
منور شد ز شریف قد و شاد نسیم	ولی جز مردمی در دیده و روشنی می

بجای خاک پیش تو تا جستم نداستم
که کار پرسم ز خاک شکن نمی یه

زبان پیشتر که نام جان زده آوردم
از شادی و صفا شرم که جان بزم
ناصح بصیر را بسیار خواندا تا
ما شستیم و از ما این کار که بزم
ای ترک شوخ آید در سر چشیده
کز شوخی تو سر دم صد شسته
خبر محسن خود که پس از این که کاه
مثل تو بگری که تا در مقابل آید
گفتی که با تو یارم آه این دروغ
و ز راه که راست کوی کی از تو باور

بگر و شمع رویت پروانه شده ای
یجارا که بر این صدها رو بگریه

بهر در دل از تو دوانی رسیده
سعی بسیار نمودیم و بجای رسیده
با سپهران تو سرگز نمودیم و
که همان محض با ز تو بجای رسیده
قائم نیک شد و لطف تو نوشت
بی نوائی ز تو سرگز به نوائی رسیده
با چنین قامت و با نرسیدی
کز تر بر پسته او تیر بانی رسیده
دیدم که خواب به کوشش آمد مرا
کز کل این چشم بوی دغایی رسیده

که بهانی بوحالت زسد نیست عجب
سجده مضرب شای که ای رسیده

آتش که دوش بر سپهر کویت بود
آتش نبود آه من در دمنده بود
و دیگر حساب خیل شهیدان خود
آن خیل پیشا که دانه که چیده
بستم بجزه تو دل در پستم غمت
آری صبح عاشق چاره نبوده
کینه زده مانده بود ز من در شب
آن زده هم بر تش حرمان سپیده

جان با سکان دوست مان سپرد دقت
این شیش کرپند و کرپاسند بود

باز عشق آمد و کار دل شکست
هر چه تیر پر خرد بود همه با شکست
خوادم عشق تان کم شود از خون کرد
کشم آسان شود این کار تر شکست
پی هر که گریه بر من زل عشق تو رسیده
آخ الا مرش خاک همان زل
اشک چون راز دلم گفت قفا را
با وجودی که بعد خون بگر حاصل
آن سخی سپهر که بر من دل جانب
یار باز بهر چه سوی گزن نایل
غم نبود که مرادی بشاقل می
غم داشت که اورد چرخ اغافل شده

این شفته دلی هم زمان بیک
از آن بیان کوثر اندوه در هفتاد

دم آخر که در عسر بر می آید	که تو ای بر عسر در می آید
که بگویم بگر ز درد تو خون کی	وز گویم ز درد تو خون بگر می
نم کن که عسر و درد که سید	سردم از دامن من تا بگر می آید
چون کنم از تو فراموش که روزی شد	بجو پس تو در پیش نظری آید
بفرز پرستید بود خوب دلی جز	پس بفرز خط تو سر چند که بر می
در تنای سپهر پینه جانست دم	که چرا تیر ترا دل سپهر می آید

شب ز فریاد دلی سکت افغان بر
کین چه غوغاست که شب بسج می آید

سرگزشتیج با نسیر نکانی کند	نسیم ز ناز کند کانی نکانی
میر و دم بر سر پیش بامیه نظری	آه اگر بگذرد آتش و نکانی
این همه نامه که من بیکم از روزی	بج مایم ز ده خا بر سپاسی
هصل سهرمین بر که عسر نسیم	دل بالی نهند میل بجای کند

زاده اگر پس داده و بکنست
بند مرکز تو اند که کنای کند
سوی کپس که بدین شکل بکنی
کی تواند که ترا بیند و آبی کند

چون دلی شربنی یا تم از بند کیت
کس چه بندیکه بچو تر شانی کند

یار اگر رسم داغ دل محزون شود	با چنین داغ دل خون شود چون
که بر بنده لیلی کنای عبود	نیت ممکن که ترا بیند محزون
بس که در دام ز گردش کردن	بج شب نیت که صد نامه بگردن
این که با سمت کم شود بانی	کوشش با آنت که افزون شود
کشته خون تو ریزم چه سعادت به	نیت خیر تو یارب که در کون

و عطار ک دلی کن و افسانه خوان
گشته عشق بیان زنده با فزون شود

آخر از غیب دوی بر رخ بکشا	در آن ز کشت نیند خد بکشا
دلبران کار من از جور شما شکل	کربان کار رسم از طغ شما
بر دل از بیج طرف باد مرادی تو	یار بس این پنج بر مرده بکشا

نکشیه دل تا نکشیه جسم رخ
باشد آسایش آن ستن آسایش
میکشم آه که بکشد آب میگون لیکن
زلف خرد را بکشد تا دل نکشاید
جان بیاساید اگر بند قیاس
این کل نیست که از باد هوا بکشد

باشد اسایش آن سیمین ^{جان} اسایش

میکشتم آه که بخت بسبب میگویند بسکن

تا بهشت نام های بختی لب خوش

مرحوم کریم کنن دست دعا بکشا

عشمتیان بخورای دل که زار خواستند
اگر عزیز جهان که خوار خواستند

اگر جو من پس از لب بار خواهی کرد
ز عشقان پیله روزگار زبونی

تواز طریق و ناخود شمس نور بین
نشستم بامیدی که باز خوا

مرد و فای تو او مرد و فاضل
گرفت او و فاضل شمس از نوی

پس از آنکه از این عالم برون شد
از آنجا که از این عالم برون شد

نہ کہ عین منہ

در هر روز یک بار بخواند

ہم یہ کہ اپنی ان سواروں کے

که مار پیسده بگروست بنهار خواستی

یار سرخپند که رغبت و سستی قد با
هر عشاق نگو پی کند بر با

چون در تصور شدی گوی تو مصیبت

انکو در پسین بود یکصد خوابان جهان
حسن نقد اگر شست کی صبا

الف قد تر پیشم مقبول شد

نقش دل بستم زلف و در تیره گفت دیوانه همان به که مصداق

و اغما بر دل من بین دو فاکن
لا لها بین که مرا بر سپهر مرقد

حد کس نیست ملامی که بود عمره ما

از آنکه این بادیه را محنت جد باشد

رسد بالمرطب از نامه مریدان
ز برای صحت من آمد و مبارک شد

دو سرور کنی غم از فرمود او خوارم
بکفر از سر ما و من مسامحه میاید

مذبح که باران کشته بار نبود

کتابخانه عمومی

که از آنجا که در این کتاب است

صبر می کردم که در دین حق بنام
بیداران در دین حق بنام

من سلت ای زل جو پشم زل ن
کو برای دیدن روی و پشم چا

بس که امیر بر سر کوبت های پنجه

مگر برون می آید آن چشم زارم کشید	وز نه می آید هر دانتظارم کشید
ای که گویی بر سران کوی خواشید	راضم باشد اگر دایم که می کشید
که معاذ الله نباشد دولت دید	مخت جبران باز که روزگارم
مرکز اسبش متاثر بود می نمود	یاد آن سپکین زان بهای بام
چون برون را نه که کج کرده دامن	دیدن جوان آن چاک سوارم کشید
ساقی اشک که مستم لطفم نمودم	وز نه چون فردا شود رنج خارم کشید

زیر بار غم هالی کار من جان کند
و که آخر محنت این کار و بارم کشید

بیا چاکر دل و جان من فدای تو باد	سری که بر تن من هست خاک پای تو باد
و نه ز مهر و صد پاره باد و مر پاره	نزار زده و سر زده و در سوای تو باد
چه لطف بود رقیبا که رفتی ز لوش	چنین صواب که کردی بهیشت
ز خانه تا به آری و پاسی پریم	هرم فدا و خجاک در سرای تو باد
ترا به بعل من که رضایت یسم	بیا بیا که قصه ات به رضای تو باد

ا

اگر بایست پی روزه و سوای تو مرد
بر ایست کردن او غم محزون بجای تو

نیستوان تو شرح جای بجز آن کرد	فدا ده ام به بای که کشش شود
پیدا گوش کن این ناله خیزن مرا	و که بر سپهر کوی تو خواهم نهاد
نیافت لذت از باب شوق خیری	که قدر در دندانت و فکر در باکم کرد
ز رور کار مرا خود همیشه دردی بود	غم تو آمد و از انرا چندان کرد
بهای جو تو مشکل بود خوش آن بدید	که در پیش تو کار بر خود آسان کرد
خیال کشن من داشت ده پر شیدا	که ام پس کندل آتش را شمشیر کرد

هالی از دل ویران من چرمی پر سی
خواب که تو دیدی من را قی ویران کرد

جهان و سر چه در دست پاید از ما	بیا باد که عالم یکست از ما
نغمی شرای کل نوای غمت میل	که بر کبک ریز خزان آید و بهار
ترست باد و چسبی دلی منازک	ز پستی که تو داری بجز خار
بسی نماند که خام ز تنه با وقت	رو و بگرد و از آن کردم غبار

برو و حجب هلالی از روز کار چنانی

معتقت که این روز و روز کار نماند

سر کر آن قصاب بخور کوی من	بزم سپهر بزمین تا پروی من
گر دهم را که تاب دید بشام	باز بر نیزه قدم در جیب دوی من
اگر سر کشته سری نهد در پای	کشته ام که روزی پاسوی من
راز با در پیروز دارم گوشه خاتم	ساعتی گوشه منابر گفت و گوی من
دفع سودای نر زلف تو توانم	کرد و صند خیر بر تار سوی من
خوی و شدت با من کور قیاس	تا بر آرد شمع و پیش شد سوی من

بوی شک آید از اوراق هلالی سا

کردی پیش خال شکری من نهد

عجب که رسم و فخر کر آن پری	پری بجای ریشل می کری و نه
الم بشوید بود اول و نه انستم	که حسن این همه شوخی و دهری
بهاشفاق پستم دیده عین مصیبت	که شاه مصیبت کار شکری
صدیث لعل خندانم در چشم	که قد بر سر سر بر جبری

بناز گفت پای کینه بند است

زی سعادست اگر بنده پروری اند

چان حاتم از خدای کی بکصد نر	تا صد نر بار بمرم برای یار
من زارم و تو زار و لکین پین	تا مرد و از زلف بگریم ز زار
در روز که حجب بر تو زدم نیا	بر روز من بین که چاکر و در کار
ما چون دل رسیده به ست تو دارم	دل داری کن و دل مارانگاه
کام من ز زبان تو یک حرف	بهر ند که آب کجش کام من

چون خاک شد هلالی میکن بر آتو

خاکش بر گرفت و شد آن کردم غبار

غم نیست که ز داغ تو میسونم بگر	واری من ز سوخته من هم بگر
یار ب که چو ز تو ای پادشاه	که سوی من بگوش چشمنی
در کوی تو سپهر آمد ایل و فائز	که بجا به پار و نه حریفان من
تا یک در آردی تو کردیم	تا کی بخت و جوی تو کردیم در به
هر جا من رنجی شینی و بگری	تا کی ترا چو عر توان دید در گری

در کشته غمت هلالی بصد نیاز
کای زکات چشم باین کشته نمی نگر

ای بجز بے از همه زبان عالم گو	شیده حسن و جرات هر یک ازیم
آدمی ریوسف مصریت نامت و	ای تو از محبوس و فرزندانم
زکنت از می جاتی یا بد که از کن خوشتر	وان عرق بر عارض پاکت سم
ملک بن تسلیم سلطان نهانست	کشور ما بر چنین شای پستم خیر
خوبتر شد روی گلکوت بد و رنظ	آری آری باغ باشد بنزد خرم
کاسه کاسه با کانت بخورم خون	زان که غمی جویت بایاران عدم

تشنه لب ناک دلت بوسه هلالی است
خاک پاک آن حرم از آب زرم پخته

جهان کرد بد و دنیا ویرانه گستر	اگر بن ستم نباشم در جهان بد گستر
میشی بی و مجنون اگر در روزگار	برافند ز میان مردمان خفا گستر
تر آن شعی که صد کس بر سر تافه	هر اگر سوختی کرد سرست پرده
من از بهر غمت آباد کردم خانه	غمت که خانه ام ویران کند خانه

بیت

دقیب از اگر بکا ز شدم غمت گشته
میان اشک نیان زنت بکا ز گستر

هاسب مرغ زیرک باش و از دلم بوسه	
شراب و قتل باری چست آب و دوا	

تا ز غم بنهر بن حسن تو شد	عاش روی تو ام شیر شمر
پیشش اگر میکنی عاش درویش	از همه عاش ترم در همه درویش
با غم ایوب نیست در دلم شستی	صبرم از دو کمر است در دلم از دو
عش تو اندیشه را سوخت که رسوا	در نه کس از ما نبود عافیت اندیش

غزه زان آری سوی هاسب بنای
سینه او ریش بود وای که شد شسته

و که باز هم فلک انداخت بفرغای	من بجای در افتادم و دل جای
یکه در روزی در از لطف یا لیل	که من امروز کردارم و فردای
نابا تمی جان کند من حیات	که بجز صبر و خرم خود و دوا
پانهم پیشکش نزدیک تو ایم لیکن	از خیر تو انم که نهم پای و کر
با من آن کرد و بیکار تا شای	که مرا یا دنیا بد ز تماشای

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کی
وید زلف تو و افق و سودای در

بروای ز کس غنا تو باین چشم نشاند از کج و لاله چه حاصل شود ای شوخ گشت	ناز چشم سیه بایر و مرکبان موشخی و کز شمع چمن و سحر ناز
آتشین روی را ایش بزم است آب ای خوش اندم که تو از ناز شوی مکن	بروای شمع تو در کوه خجسته کعبه خیزم و بر کف پای تو نهم روی
نوک روی ز بینی و بر برج خاک ای شرم حسن با حوال هلالی نظر	سحر حیران جالست خورشید و چرخ که شمع بند بسپکین تو شمع بند نواز

ای که مکن منی مطرب و ساغر مطلب
مسم باین سوز دل و ناله جانسور بشا

یار من و ده که مرا یار نداند سرگز خوش طبعی است میخادم و جان بخش	قدر یاران وفا دار نداند سرگز چاره عاشق چهار نداند سرگز
در دمندهی که چون منی بخوان بکجاست رتو دایم که کی بوی	لذت شربت دیدار نداند سرگز سپک فیت و مقدار نداند سرگز

هلالی

از هلالی مطلب موش که شت خراب
شیوه مردم شیار نداند سرگز

بازخ زرد آدم سوی درتای هر دو دوست حسن و جوانی کید و روزی	بخی آوردم بجاک درکت و تنی در نیاز من بگر چندین چمن و ناز
مرکب شت و شب بجران یا باختر تاب پاری ندانم پیش ازین	دیشب که تا وی بایست یا غرور دار بیشم روح پرور یا نسیم یا کد

مردم چشم هلالی پاک می باز و نظر
روی خود پنهان کن از مردمان پاکباز

کار ما ز جلد عالم همین شقت و بس پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق	عالمی دارم که آن عالم ندارد پیش من میان قنیه و خیل با ایش پیش
در جهان چتری که دارم دارم دست امیدم زده امان تنای کبر	یکدل و چندین تنای کبر و چندین ده که بجای عاشقم انجان دارم
از و دارم که پشت جان دم بهر اچنین برین که از نعل سهند	یک نفس بشین که باقی نیست غم بر سر راه تو زده ام سوختن پرن

زاربے ناله بانی تو در کج فراق

چون تالده بیل پیکین بزنده ان قفس

در من بادگران یا شده افسوس افسوس

سازم عهد و ناست ولی آخر کار

اگر هم راحت مل بودم آسایش جان

اگر چون روز شب ششم از روز ششم

آن کو که مرا نش که بچک آردم

گفتم ای دل بکنده ز رخس زوی

عاقبت رفت و گزافه شده افسوس

مدتی داشت ای جهان غمت وصل

عزیزت داشت ولی غمناک شده افسوس

قباست جانم ز رشک پریش

چه تاب پرین و طقت قباد

کشت آن تن و لایت چنان بود که

مگر که بسجو قناتک در برسم

اگر چه سپهر پرین ز رفته ای جان

بایه ارچه قفا کرده جامه راز شاد

مگر ز باد و صبا یافت بوی پریش

روزی که بر لب آید جانم ز رود

چون ز سال آن گل دیدم که نیست

خوشید روی و رانست باه و دم

سیکن دل از طاعت آواره شده

از جنت و جوی وصل تنم کن بایه

کیرم که هم نیام شادم بخت و جوش

ای شاه حسن جوهر کن بر کدای خوش

صد بار شنیده بامن و شنو

نیست سر جفا که باغیا می کنی

طرز جفا تست افزون و فانی

گردل ز کوی دست نیاید عجب

چون خاک پای تست ای بیدنی

ببندیده تویم بر پس از خدی خوش

بیکاز داری کدنی ز شانی خوش

بهر خد که نیست کن بر جفا خوش

پیش خدی تو خجیم از دمای خوش

جایی زرقه است که آید بجای خوش

ای سواد سر کوش از خاک پای خوش

آه از اشوخ که تا نرسد خاک درفش	بر پسر عاشق چاره نشد کندرش
ای که از عاشق خود دیر خبری پر	زود باشد که بر پی و نیایی درش
آه سرو از دل پرورد کشیدم	غافل نام نهادم پسیم خوش
من که رشک آمدم از خل سیر	پسندم که نشیند کسی بر کمرش
کردم زار شد از عشق غم او خوردم	بگذارید که نخواستم ازین زارش
نظر چشم هالی وطنش باد که مست	
بیا هم صحبتی مردم صاحب نظرش	
مردم و خرد از غمهای جهان کردم	عالمی بستم ز فریاد و فغان کردم خلاص
درستم و شوق حوایی نشنیدم طعن	خویشتر از غم پر و جان کردم خلاص
بر پسر باز از دفری کشم از سوزی	مردمان از غم سود و زیان کردم
گفتش آخر بایسته را ز بجزان سوختی	
گفت او را از بلای جادوان کردم خلاص	
عاشقانه کل و باغ و بهار است	همه سست عین جبت ایستادن

نورض نیست که فایغ شوم از کجا	ورز از گوشه بجان چه کار است عین
جان من بخت این شری و بدش	کر ز آزار دل عاشق زار است عین
آفت دیده مردم ز غبار است	دیده را از سر کوی تو غبار است
موسس این کل نیست هالی بار	
ازین چنین بگذران لاله غار است	
کر من ز شوق خویش نویسم چار	یک حرف از آن آتش و از غار
نوش بخوابیت روی تو یارب	سر ز بران دشت تشنه غبار
ما را بد و حسن تو با تو فغان	تاروی ساده دست نیاید بکار
خط کو باشد که در رفت و چه جا	محبوبه خدا تران برین خط
زین پیش حسن و خط بان تعبیر	در دور عارض تو گرفت اعتبار
تا صد غمبیر چند بری خط یار را	
یکبار رسم بنام بایسته یار خط	
ما که از سوز تو در گریه داریم چو شمع	خبر از سوز تو پیش ندایم چو شمع
پیشش تو سر ازین بگذاریم	شعله شوق تو را سپردیم بکنداریم

مگر دایم دل و دیر پر آتش و آب	چون منورم چراغ شک بنایم
ست چون آتش را که عالم روشن	سوز خود را بر زبان بهر چه دایم
ای نیم سراسیمه و صاف خبری	تا من خنده زان جان سپاریم
سخت صد بار دلی بگرما تب	
ما بگر سخته این شب تا ریم چو شمع	
دوستان از غم که نظر انداخت	بگشتم از غم بی خبر انداخت
از گرفتاری حساب ندانم	خبر و دیان حبس بی خبر انداخت
کفایت آن که نمود رخ از پرده	چون صبا پیش پرده در انداخت
پیشم بار و راحل است و می سپران	پیشم بر اهل و زار بگر انداخت
ناخوشیم بجز خیل تان یار	ایک آن طایفه یار در انداخت
همچو مراد صفت عشاق روان	عاشقان سر چنین میگرداند
تازه شد و رخ با سبزه زخم مار زان	
سروان دل خوین بگر انداخت	
خوبان اگر چه شرطی کی کشند	تر در میان جان بی جلد بر دست

مالا پا سپسینات مشرغم	کرد دولت وصال تو با غم
دور از تو نو بهار جوانی یاد	عری چنین عزیز چرا شد چنان
چشمه را نشاند بچکان غره	و ده چون غم که بر تر بار شد
ره میزند سر به بخت	با ماین که در چه متعاند بخت
کوته باد دوست دلی ز دامت	
کس دامن وصال ترا چون اندر کف	
نیست غم که شد کربان من از غم چاک	سینه ام چاکست از چاک که بام چاک
یکجای بنیسیش و میکشی باز	از هاک و دیکران بگذر که خوار شد
نیست جازا با تن پاک تو است	ای تن پاک تو صدره پاک تو است
عزیم غار غمی کو یا نمیدانی	در دمنده ایم دام بانجا نیست
خاک آدم را از ان کلک راست	تا چنین بازگشتی پر دراز است
گر هایل چند روزی در لباس زود	
باز که ی خراب است دست و پا	
غلامم که پیش رقیبانم دل	با مردم پنهان توان گفت

ای پسر دجایی که ز حد بگذرد	بر دل پستم آن مرد بر من پستم
پای دم افکار شد از غار ریش	ای کاشن این ره رسیدی

در عشق تو سواي جهانست هانی	
کاه از غم بسیار که از جگر دل	

ما شخ را رم و جان بکنم از ناری	آه ازین نیت جان کندن و پشامی
دل از او مرا که گرفتار تو خواست	یارب از او که گرفتار تو کردی
حاجت زاری دل نیست ترا بهر	کوشش کن که غم من کوشش کن زاری
پند خویشی که از این کتاب و	حال خود بخواری من و کوشی

بر دل زار هاست بگنجد خفا	
آه تا چینه توان کرد جفاکاری	

ای در دلم ز آتش عشق تو صدم	هر یک علم نشانه پندین مرا
گویند در دوش بر مان گیر	من چون زیم که عاشقم و در دند
ولایت کدام روزم ندیده	روزی که عایشه بود آمد
چون آب زین کیت ز سر تا قدم	خواهم درون جان کنت فوق تمام

ای پادشاه چسب بلای کدایت	
خواسم که سوی او کندی اندر کرم	

چون قامت آن سرور و این کرام	سروی بنشیند روان بر سر خاکم
زنی و دم چاک شد از در زخم	بازی و قدم رنج نابر دل خرم
چون دیده بران دامن پاکیزه بود	ای دامن تو پاکتر از دیده پاکم

شادیم بجاک قدمت پیچ هلاک	
این افزا اقبال مبادار سپر ماک	

شکل که رود داغ مرکز زون چاکم	بالا که مروزی سر بر زنده از خاکم
سر روز بخور زیم آبی و رقیب	زین واسطه خوشام زین و غنیم
ای ترک شکار اهل شیر کش من	یا که پس اگشتن بر بند بزم اکم
این دیده که من دارم آغوش خون	زان رو که نمیداند قدر نظر پاکم

تا چند هاست از آتش غم سوزی	
من دیم یارب با خود خس و خاشاکم	

رسوای شهر کشم حال خود که پوس	من مبتلای عشقم در عافیت چه دوشم
------------------------------	---------------------------------

دانی بوقت مردن میدان چایست	یعنی هیچ عالی پیشم از رفت پیشم
دوش از منم تو بودم در اندوی	این طوطی تر که امشب در اندوی
از جام می چکیده می قطره بر لب تو	بکند از گرم جان قطره را به لب تو
من پستم که گویم راز نهان بگو	این بس که از لب تو خونی رسد بگو
عش تو میفرود شد سر ساقم شهری	من خود بهر دو عالم اورا نمی فرود

گفتی چرا هلاک در پیش ما خوشی
تاب سخن ندارم از بهر آن محوش

گر بجام کند دیو سفل کل سپهرم	بر می پس من یوسف شود کزینم
من برق تو گرفتارم روز بروز	کس برین روز گرفتار مباد
کو منم شستم در خطه گم نشین تو	طرف حالیت که کم و کم کوه کنم
چه کنم باد بهار و چه روم سوزی	چکنم دل کشاید به بهار و چمنم

کردم رفت هلالی کله از دست خطا
دل چه باشد که اگر جان برودم ز غم

ای سگان سرگودا تو یاران منم
خاک پام بهر جا که روی دردم

یار داریت جفا کار و ستم پیشم	ماز بخت بد خود قابل جور ستم
سچکس نیست که او را بچنان نیستی	ما که بے فیه جهانیم گرفتار غنیم
پیشم و کم سر چه با می رسد از غیب تو	تو پسندار که ما در صد پیشم
آیدم از عدم اما اگر ایستد	باز چون در مگری ساکن کوی غیم

از در خویش مران سچو هلی مارا
حرمتی دار که ما ساکن پست الحرم

ساخت کدای در کت مرحمت انیم	بگد که ایست تو شد موجب پادشاهم
بنده غلام آن درم ده چه کنم کنی	زک سفید روی من تک زروم
فارغم از شد و سپه یک کشتی	مست سپاسی که من کشیده آن سپاهم
که تو بجزم عاشقی قصد هال کنی	موجب صدمه شود دعوی بی گناهم
سایه اگر بغرق من کوشه نعل رویش	راست باد ز سرده رفت کج کلامم
ستم و پیش محبت دعوی کرده ام	قاضی شرع بعد ازین کی شنود کلامم

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا
ده چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهی

چو بخت گستران فرزند نازد	چنانکه بجز تو میخواست آنگنان شد
ترا آفتاب و من زره و کمر من	که در سوای تو ام کر بر آسان شد
بگفت و گوی ترا فضا ز کشته ام	بجست و جوی تو افشا ز جهان شد
چه گویم از تن چار و پنج خفت	به تنگنای کج دست استخوان شد

از ان شدت هالی تم شکاف شکاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شد

چو بندگان و سگان بر در سوای تو	نه بنده ام نه بسک بک خاک پای تو
هستان تو نسبت مین بس است مرا	که پادشاه جهانی و من کدای تو
خوشم ز بندگی خود که مردم غم تو	خدا هم از عمر غما که مست تو
سعادت و فایت و کروناکی	همین سعادت من بس که درو

مراسم سپهر هالی نظر باه رخت
که آفتاب و چون زره در سوای تو

نیست خدا که گویم بنده روی تو	دیگری که بنده باشد من بکوی تو
چشم شونت ناوک اندازت و بار تو	کشته چشم تو و قربان بروی تو

چهار

که چو ای بدخوی من خوی تو جاست	شک خوی خود من عاشق خوی تو
بر امید انکه یک کشت نام زد تو	سالم باشد جان من کز جان عاکر تو

ربخه کردی عهد و خون هالی ریختی
تا قیامت شر سار و دست باز تو

بیار پو فاعری و فاکر دم بدست	بایمید و فابر خود بخاک و دم بدست
و آن زاری که کرد ز دیده بر مردم	بیان مردمش در دیده جا کرد دم بدست
که گشتم که وار و یار من کین و جو	معاذ الله عطف کشم خطا کرد دم بدست
به ریکانه باشد خوی و از آتش بهتر	آب کینه خور آتش کرد دم بدست

هالی پیش آن در شر سار از جکا
درین سنی بنایت باجر کرد دم بدست

شر شب بهر کوی توان پای در ختم	وز شوق تو ای زخم و خسرانم
که بر اینم نیست کمن می گشتم از تو	با فکد که اگر که شوم از کمرانم
خدا هم زنی تیر و بریتم بنوا	تا در کوشش تو زدیکه اتم
من بعد برانم که بوی سر زلفت	چونینم و دنیایم خزانم

سیاه رنگ از زرد بجای های
پسند که آشتی بخون جگر افتد

کاشکی خاک حیم حرمت می بودم	بی خرامیدی و من در قدرت می بودم
بنفس عشق تو صید ز غری گشته	پیش ازین کاش که ز غری گشته بودم
چون مریضی که دلش بایل صحت باشد	مرا طالب بر دواست می بودم
هر چه خواهی کن ای شیخ که من از تو	آرزو مند جفا و ستیغ بودم

تا تو بگویی که ز کرم دی پای کنده
سایه چشمم بر آه کرم می بودم

ز دای قیامت که سراز خاک بر آرم	بر یاد تو آواز دل غمت بر آرم
دل چاک شد و دم زدم یک پند	ز از دزد که آبی ز دل چاک بر آرم
پر آب کنم دیده و مردم بهوت	پاکیزه داری زین صدف پاک بر آرم
خواهم که درون آبی و بر روی	در بندم و دیوار بر افکاک بر آرم

نفسم کن از صید که دوست های
بگذارد که ترزانم قراک بر آرم

عز بگشت و منم انت جانی دارم	من اگر پر شدم عشق جانی دارم
کاش چون لاله دل تک مرا بسنج	تا به لب که چسان دان نهانی دارم
بر سر خن شد که وفا نیست	یک من از طمع خویش گانی دارم
مک عشق تو جهانیت که پایاست	من درین ملک و غوغای جهانی دارم
بنده ام خواندی و دانی خویشکان	زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

جان من شرح الهای دانی شنید
که درین واقعه جانم زیانی دارم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم	از خود که دارم که از یار ندارم
شادم که منم یار خود و خرم	باری خبر از طعنه انیار ندارم
بگفتم چه بیا بی منم خود با تو دارم	آه چکنم قوت گفتار ندارم
لطف تو بود اندک و سپید تو بسیار	من خود خبر از اندک و بسیار ندارم
اگر خلق بر ایند که من رنم و سوا	از رندی و رسوایی خود غار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ و	کجا بمن و منم کسی کار ندارم
حال من در پشته خرابت	از زرد و دیه دارم و دلدار ندارم

بناک من کنی کن کرد و فای	که زنده کردم و بار و برای موم
نهادم از سر خود یک بیک هوا و سو	همین بود و پس من که در سوئی
دل از جنای تو خون شد روانه	و دم از وفازم و آخر از جنای تو سرم
بال مرگ و سوی تو آمدن توانم	تو بر پسرم قدی نه که زیر پای تو سرم
روای رقیب ز کوشش ترک جان توان	تو جان خویش من ده که من بجای تو سرم
مرا بخواری ازین در مران که زنده باشم	
که از پا تو سکان بر دوش پستی تو میرم	
خاتم که بریز قدمت زایم	سر چند کنی زنده و در بایسیم
وانم که چرا خون مرا زود و زری	خوای که بجان کنن بیایم
خورشید حیاتم ببیم رسیست	آن به که دران سایه و یار میرم
من طاقت نایدن دیدار نه	پسند که در حرمت دیدار میرم
کفکی که ز تنگ تو هلا کند چنان	من نیز برانم که ازین تار میرم
چون یار بر وقت من افتاد و هلا	دقت اگر در قدم یار میرم

کوهان من چون در باغ من باشم	از دباری چرا که کسی بجای من باشم
کسی افتاد در دواجر من نمیداند	ازان دایم من دیوانه با خود در من باشم
روای زاهد که من کاری ندارم	مرا بکند از ناشنوا که ز خویش من باشم
جدا زان سر و قد که جانب بستانم	بیاید و در سایه سر و چمن باشم
هاسی چون نی پرسد مرا باری از تو	
من پس کین غم که چه دایم در وطن باشم	
تا عمر بود در موس روی تو باشم	چون خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
خوش آنکه تو چون دست بدشام	من دست برآورده دعا کوی تو باشم
از شیشه تو ساحری آموزم	بوی شوم و در نسیم کبوتری تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بیل این	مخدوم اگر شیفه روی تو باشم
روزی که فلک نام مرا خواند	
میخواست که من بایل بروی تو باشم	
چون بخت نیست که شایسته وصال تو باشم	بصبر گویم و فرزند با نیال تو باشم

بشود زلف کشودی پیکر و خال بود	ایس زلف تو کردم غلام خال تو باشم
کمال فضل به تحصیل شایسته نشستم	که در مطا لوفه جمال تو باشم
چو پای مال تو گشتم سرم بلند شد	چه سر بندی از آن بر که پایال تو باشم

خنده باد دست من ز غصه سحر هلالی
اگر نه مایل بروی چون هلال تو باشم

صد ناخوشی ز دست جفا می تو باشم	اما بدین خوشم که برای تو باشم
سردم چو بزمی که راز کمال حرج	آسی که دهم بهم بهوای تو باشم
ای فتنه چو چشم رضا سوسن	کین تشنه برای رضای تو باشم
روزی که می کنم موسر سحر است	خود را بر آستان کدی تو باشم

کشی خوش است این که بلالی جلا کشت
آری خوش است این که بدی تو باشم

بهار بر سپرد اما بهار را چکنم	چون نیست کلنج من لاله زار چکنم
باخت یار تو ام که راز کشیم	فغان و ناله بی اختیار چکنم
اگر به پیش رخ کنم روی زرد خودم	سیاه رویی شبهای تار را چکنم

تو

تو نم کردی بر سپیده خورشیدم	جفا می جنت سیر روزگار چکنم
ترا عاشق پدل بصر باشد و بس	چو بهر نیست دل تقرار را چکنم
کز فتم آنکه شب ازنی دی یام	عنی البصاح جایی خوار را چکنم

در این همه غما تو ان کشید و
غم غمیری و بجران یار را چکنم

دل باز روی جان نیر سببم	جان بر سپید و جان نیر سببم
من ضعیف برانم که پر سنم	چو تو تم بگر جان نیر سپبم
مگو که چند حکایت کنی رقصه	چو این فسانه به پایان نیر سببم
وصال یار محال و من از فراق	چو این نیست و دوان نیر سببم

مدیث شوق بدی که حساب است
بگو شش آن را تا بان نیر سببم

یار پرسم و من ز در و بجام حکم	من چنین یار چنان آندام چکنم
میرود نوه زنان که بر کف سینه	مست و دیوانه و رسوای جهام حکم
عاشقم که بجن لب کشایم چعب	عش ز دهر خویش بهر بام حکم

بی تو ابرو ز جدت غم بسته ام
 آه اگر روزی زنده بمانم چکنم
 از تخیل توان چاره نفس تو دید
 من چاره تخیل تو ام چسکنم
 چند کوی که که هالی دگر از دور و من
 من ازین دور بسیر یاد و غم چکنم
 جان من سر چه مراست شاد تو کنم
 بود و نابود همه در سپهر تو کنم
 تا دگر دور نیفتد ز رخسار تو کنم
 خواهمش بر کنم و خال غدا تو کنم
 ای گل تازه که دیر آمده شش
 زود کند که قاشای بهار تو کنم
 دلم خون کنی ای دیده و من خون
 سر چه با من تو کنی من بجزار تو کنم
 ماه من سوی هالی بکند ز سر مهر
 سپهر دیده گریان ز غبار تو کنم
 با تو خاتم شرح غمهای من خون کنم
 لیک از غمی تو می ترسم زدم تو کنم
 چند غم پر کنم ز جان و بازید
 کاشکی بپا کی جان را زین پر کنم
 خوشتر از جانت در دجا بکند از عا
 جان خود بکند زدم و این درد را فرود کنم
 حسن کراست و غم نیست فرودار
 جانبی نه نیم طعنه بر مجنون کنم

اگر بهمان فکر یزم هالی سبک
 ز کم زرد ما دریا چون شوق پر خون کنم
 بر شبی گویم که فردا ترک این سود کنم
 بجز چون نسو و شود امر و زار تو کنم
 چون مرا سودایت اند و نخستین بپر
 پس همان بسته که آخر سر دین بود کنم
 ای خوش آن ز چو دیها سر نه دریا
 بعد از آن از شرم تو ام که سر با تو کنم
 ای که میکوبی دل کم کشته خود را
 من که کم کردم دل در از کی بکنم
 من یکم تا از دندان تو گویم خویش
 یا چه سک بشم که در خیل خاست
 عاش و پستم هالی مجلس نهان کجاست
 تا دل و جاز افدای ساقی و صبا کنم
 ز بهار پاتا قدی و شش کنم
 باشد از محنت ایام فراموش کنم
 ساقیا سوش و خرد تو فرقه خاطر ما
 باد پیش آن که ترک خرد و دوست کنم
 صد مایست که ما پیش تو کویم سخن
 هم تو با ما سخن گوی که ما گوش کنم
 بار غنیمت تو که شیم و ز ما شنیدی
 بعد ازین مصلحت است که خاوش کنم
 ما که باشیم که ما را و به خوش بود
 با خیال تو که دست در آغوش کنم

یار چون ساقی دست بلالی خیز

تا یک جرم ترا دلد و در سوش کنم

شام عید کن که منزل بر سر ای کنم	فلن به جویند و مانتارهای کنم
پیش لای بنده ت غایم ز پایی	غایت پستی بود که فکر کوی کنم
بی نیایش کی توان قطع پاهان	ره خطرناکست اول فکرهای
خوی و بر نازک و مانتو از در و در	پیش و ناکه مباد و ناله و ای کنم

در ره جانان بلالی پیم جان بازی خوش

اگر پسر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

اگر که از در دل خود بغض است منم	و اگر که از زندگی خویش بخت
اگر که سر و زدن از مهر جان بگیرد	چون شود روز و کرب بازمانست
اگر که در صومعه چشمال شب آورد	این زمان تخلف و رنج است
عش بازان سر نامی و شانی دارند	اگر که در عشق توبی نام و شانت

عاقبت سپهر بلالی شد مافسانه دهر

اگر که مرا بخنشد و روز بمانست منم

تا کی بر دستم و درید ز پیم

کو با سرم کوی تو گه است

صد بار ترا جویم و بچم ز پیم	صد بار ترا جویم و بچم ز پیم
هر چند روم بسزد و در و در	هر چند روم بسزد و در و در
جایست که ترا پیم و اینار ز پیم	جایست که ترا پیم و اینار ز پیم
یار بزرگشان تو آثار ز پیم	یار بزرگشان تو آثار ز پیم
در دایم جای تو که قرار ز پیم	در دایم جای تو که قرار ز پیم

خوشید حافت رخ یار دست به

آز در بهاد اگر رخ یار ز پیم

از پی ن دهر شیرین شایم	دل پی و دلت من از پی دل
بر دم و بنال آن قضا بخرم کو بر	من هاک نقل خویشم سوی قیل
کز نهیج از سر خویش غم ز پیم	چند کاهی سپهر من غم بس ز پیم
چون بوی او دم ترسم ز پیم	زاکم من در کرب خود پای در کل ز پیم
ای که میگوید بر تحصیل در شمس	میردم تا به تحصیل حاصل ز پیم
وادی در و دای عشق بر یک ز پیم	کرده ام غم ره و منزل بزل ز پیم
در مشت بلالی از من کای عجبی	زاکم من این راه را بساز غافل ز پیم

بانی

جودای قدوبوی ترابنده شوم	از کیهای کل روی ترابنده شوم
بنده را با سپهر موی تو مهری کرد	بر سرست کردم و سرموی ترا
من کرد و بندگی کاش تو نام بازی	که غدا مان سک کوی ترابنده شوم
کترین بنده مندوی ترابنده است	بنده بنده مندوی ترابنده شوم
ماه عیدست هلال خم ابروی بخت	
چون هلالی نسیم ابروی ترابنده شوم	
من سک یارم و آن نیست که بجای شوم	یک تیرم از آن روز که دیو شوم
ای فلک شمع شبافروز را شمع من	تا بگرد سپهر او کردم و پر وار شوم
من همان روز که افسون بودیدم	که به پداری شهبای نسیم افسانه شوم
در سرم هست که چون خاک شود خاک	بهوای لب بیکون تو چانه شوم
از در خانه و در سپهر کاری	بعد ازین خاک نشین در نیامه شوم
ز کس است ترغاب جوج این همه	خیز تا کشته آن ز کس است شوم
بی رخ دوست هالی حکیم عالم را	کنج چون نیست چرا سکن ویرانه شوم

ساقیا جامی بد تا رست تا قیاس شوم	باشد از نهای دوران خط غافل شوم
اگر کشید شمع و خفا در خوش قیل من	من بخت کن که چون تو بان شوم
که صبا صد بار از کویش برو خاکم	بار دیگر آیم و خاک همان منزل شوم
میل ابروی تو دارم قبل من روی	کا فوم که سوی خراب و کربان شوم
به هم کردی و دارم ذوق سحرش	کاش کردم بار دیگر کشته با شوم
خواهم از روی صفای این سازم خوش	تا زنت پانم و پیش کسان شوم
ای که یکویست هالی پیش ازین پدل	
دل چه کار آید بکند ارباب پدل شوم	
نقد جاز و بهای زلف جانان شوم	عاشقم از بهر سودای چنین جان شوم
مر که پر سوز من آشفته و ضلالت	از پریشانی خبرهای پریشان شوم
پیش آن سبزه زاری میرم زنی شوم	تشنه آب جان بر کنار آب حیوان شوم
انجن که چشم من سر کوشی بار د	عاقبت از کیه مردم را بطوفان شوم
دوازده بجران اگر قصه خاک من	عمر خودی بخشم و جازایجران شوم

هر که روزی دل بخواند و آواز جانم
وای جان من کردیم دل بخوانم

در نسیم بجان هلالی نسیم از افغان کن

ز آنکه من پیکین در دوزخ با افغان

مر زمان بر صف خزان بهمانند
چون پیم پیش تو توانم از جانم

دارم آن سر که بسوای تو بمانم
سر چکا آید اگر زین سر سودا کندم

زان خط بنزد لب لعل که نشنوا
که بصد مرتبه از خضر و سپیدم

منشینا قدمی چند بمن عمر شو
که بر شطاعت آن نیست که گندم

من که امروز هلالی چشم از دولت

بهر آنست که زانده منم و اندم

روزی که در مشرق جلال تو بودم
کریان در اشتیاق وصال تو بودم

سر سو که رفته ام بهوای تو رفتم
سر جا که بودم بخیال تو بودم

جایی که دواغ بر ورق لاله بودم
انجلیا و عارض و خال تو بودم

چون کرده ام نظاره قد بکنده
در آرزوی ناز نهال تو بودم

القصه رخ ناکه هلالی صفت
مشتاق آفتاب جلال تو بودم

ختم آن روز که زین منت و غم بازیم
بر او دل ازین درد و دام بازیم

رفت مجنون و ازین دواغ بگر سوز
پیر دم تا من و سوسوخته هم بازیم

نیست مکان خاص صحن ز تو در ملک
که از قید تو در ملک عدم بازیم

از تو بر من پستم و جور خلاف کرد
که بی کنی که ازین جور و ستم بازیم

جان ز غم سوخت هلالی قبح با و بیبا

تا ازین سوز و زدن یکدم و دم بازیم

تا جود بیاد لبست نوش کردیم
از پیشو حیات فراموش کردیم

سر ز کفایت و کوی ترغابی بود
یا کفایت حرف تو یا گوش کردیم

کسب حریق سوش و خرد در عالم
ما ز ک عالم و خرد و شوش کردیم

که مدعی پوشش هلالی خدای ما

تا کلب بر کرم خفا پوش کردیم

زنی سعادت که خاک آن حرم باشم
بهر کجا که نیاید پای در قدم باشم

اگر این بود احترام و عزت ما
که ما بخاری عشق تو محترم باشم

مرد که از ایام ستر نزدیکست	بیا که یکدو سه روز در کیم باشیم
غریب ملک وجودیم و اندکی نماندست	که ساکن ره سر منزل عدم باشیم
رقیب را بجانب تو قدر پیش از ماست	سک تویم چرا از رقیب کم باشیم
درین بزم که عیشش او فانیست	رفیق ما غم یارست یا غم نباشیم

نه خداست هالی امید لطف از یار

نیست اگر قابل پستم باشیم

ما خرقه و نسج و در دارا باشیم	محراب مناجات و دعا را باشیم
خوبان چه شایسته ما را باشند	مانند همان به که شمارا باشیم
چون نمره آشوخ بمانند	کان نمره زن شوخ بدارا باشیم
با خود پیشینه کدای ره عشقم	شایسته ز رفیق بقارا باشیم

آن به که چو رسوای جهان گشت باری

آن شهزاده احمقست نه از انماست

ما از دست بجانب دیگر نیریم	آری سک تویم ازین دیریم
داریم در برابر تخت سرنیا	کمرش نیرینه ز برابر نیریم

آبی که از سفال سگات باسد	کز سبوی پسته کوزه نیریم
تا جلوه کرد سپهر و صنوبر خرام	در جلوه کا سپهر و صنوبر

گفتی در کربش هالی بوی ما
کرمی کشته ز کوی تو دیگر نیریم

خراب کی نظر از چشم نچوایم	بجان نظری کن که ما خبر تویم
سلام ما توان صد گشته است	چرا ساهست که در دست جواب تویم
چه حد آن که تو انیم سخن تو	همین سعادت با بس که در کاب تویم
مقابله گشته و ناز تو با کس	هک ناز تو گشته عتاب تویم
ز مهر روی تو داریم دعا برد	ستاره سوخته از تاب آفتاب تویم

من و هلا سیل ازین در بهج جازیم

چرا که سپهر سکان بسته جناب تویم

یارب از شکل تو یاناز و خرام	مرچه گویم همه داری ز کد امیم
قد برافراختی و سر و بلندت کشم	روی بنا که در ماه تاتیم
کی تو انم که کنم پیش تو آغا کلام	من که سر ز تو انم که سلامت کلام

پایسبان ساز باین دیده پند
تا شب غم خود باد و بزم

سایقا جام بخت موش هلاکی بر دی

یارب ز جام بت یاب جامت م

یارب غم بر حقی جانان بگویم
جان غم و سوخت غم جان بگویم

گویند طمپان که بگو در خود
دردی که گذشت ز در مان بگویم

نایار و غم سوار و نه کس محرم
ربخوری و بهوری حرمان بگویم

نعلنی همه جسم سخن وصل تو گویند
من چون کنم افسانه بجران بگویم

دور طرب افشوس که بگذشت هلاکی

دور در آید غم دوران بگویم

روز عیدت سر بگذاری گیرم
ما رویی بخت آیم و بخاری گیرم

شادین دست بخون دل کار کرده
ما درین غم کجی دشت نکاری گیرم

مگر دو خام شدن و دامن آشوب
ما باین شیوه مگردانم باری گیرم

پتوایم و بنه که وصل آیدیم
آه اگر چرخ نخواهد که تواری گیرم

ما بجان صید سواران کان برویم
کشته کردم که قراک سوار گیرم

عاشق

عاشق غم ز کارم عام فسخ
ماند آیم که سر ز پی کاری گیرم

عید شد خیز هاس که به عشرت ناز

جام کلکون ز کشت لاله غاری گیرم

من گرفتار و تو در بند رضای د
من ز درد تو هلاک و تو بری و گران

کنج خبی که از اچکنم بی رخ تو
من برای تو خراب و تو برای سران

نخوت وصل تو جای و در دست
کاشن بودی دل من تنه باری

پیش ازین بود سوای و گران بر من
و که وار و دهر من رشک بپای

کفتی امروز بلای و گران خواهم
روزی من شودای کاشن بلای

دل غلین هاس بختی تو خوش است

ای جنابای تو خوشتر ز وفا گیرم

ای پری چهره من چند شینی بجان
دامن چون تو کلک جیف که گزند خشان

پیش سر سخله بشیرین سخن بکسی
شکرستان تو نیست بجام دران

ما من چند باغیا کنی نصی
تیر شد آینه حسن تو زین غمشان

یکه بر عشق رقیبان مونساک کن
اگر بغیر از موسی نیست درین بولسا

سخت چاره هالی ز جفا های رقیب

چاره اش وصل چیست خدا یا برسان

صبح امید هاست درخ یار همان

تا آن طره شبنم و شب تار همان

سر غمیر چو باشی دم از رویه کن

جان من پس بود از دل زار همان

طی شد افغانه مرعاش و شوق

قصه ما و تو در کوچه و بازار همان

کویم ای شیخ بر یو اغم دل سپین

با تو کفن چو هاست و بد یار همان

دل و دین باخت هالی به تمنای وصال

دان جفا جوی با بر سپر آزار همان

شکل غیبت عشق که کفن نیستون

دین شکل و کر که کفن نیستون

عنای عاشقان همه کعبه شای

ما را عجیب غیبت که کفن نیستون

خوش گشت غم و ار دل تنگ از فرا

دل تنگم آنچنان که کفن نیستون

و نه ان بقصد لعل لبش نیز چون کنم

کان لعل کو مرست که کفن نیستون

در خون نشست چشم هالی که در غمت

گردی بدامن از مرده زمین نیستون

جان بخت نتوان بی رخ جانان

و جهان در عوض کیم موی گویست

خال اگر نیست رخ خوب تر از آن

خدا بخش این دیران شدن و جان

دل و جان خود چه سببست که توان

که بخوری نتوان ملک سلطان را

جرعه بخش از آن لب که ثوابت عظم

شسته را آب ز سر چشمه حیوان و دان

بی تو بجزان برسم که اجل آرد زدی

میتوان جان خود از شوق بجزان

گر چنین موج زند اشک هالی مردم

خان و ما زانم خواهم بطوفان دان

گر از غم تو بمرم چاک از آن مردن

تو آن کسی که برای نیستون مردن

به پیش روی تو دانی که چیست جان

نفس نفس بودید زمان زمان مردن

بروز کار جوانی زمر که برسم

اگر مشکلت بصد از و جان مردن

بر آستان تو جان بیدم چه بهتر

سعادیت بران خاک آستان مردن

بناک پای تو مردن حیات ابد است

نزار جان هالی فدای آن مردن

خطریش تم بر پسترن خواهد دان

سبیل ترنجه بر روی سخن خواهد دان

با حریفان با ده کلکون بس خواهد زد
دو که از غم آتش اندر جان من خواهد زد
نخه شمشیرم که ز خونخواه شستم
رنگان بوسی که با دشمن خود می کشم
سروناز من که سوی بان شده آن
طعن بر نازنینان پس چرا بداند

گر هالی ناکان در پنج ستم آبی شده
آتش در خان و مان خویشش خواهد زد

می ستم خاطر غمیده را شنید
بند و ات کردم روان آن سرور را
از کدانی خویش فانی کند ری ستم
یا بد و او من در پیشش پدید آمد
خواه پشامی فرست و خواه دشمنی
از فراموشان بهر نوعی که خواهی
دل بصد چاکست آخر هم لطیفی نبه
رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ناصحا من عشقم نپدید و از دم
که تو انی ترک این رسوای دوز

بر سر کوشش هالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار در دنیا کن

بر خیزد بر سرفوت غریبان گذری کن
چشمی بپاشوی سیران نظری کن
ای کویه بیا در غم بحر شادی
ای ناله برود و در دشت آشی کن

چون آید سر خط بهر کس نه روی
از نهار که از آه دل خدای کن
خون شد بر خلق بهر سازش
اندیش و دودل خویش بگری کن

من خچرم که ز نبرد است جوی
ز خچر بیای من اور حسبری کن

دادم دلی شکسته به شدی نظری کن
آرزو دادم جرات من بشن کن
تا چند عاشق در انم کنی خیال
من عاشق تو ام تو خیال که کن
تا کی وفا کنیم و ز خویش چشم
قد و وفا به آن و به انچه رکن
بر پسم که گردن در شش نهد
پسته باش تیر نبوش کن کن
رنگ آیدم که با بر د بوی
دم را نکاه دار و ششم را سحر کن

سر ز به پای یار هالی و جان بد
در عاشقی ملاحظه از جان و سپهر کن

ازد شک سوختم بر قیاسان نظری کن
در یکی برای خدا پیش من کن
در آرزوی یکم ختم جان بس
جانا ترا که گفت که با من سخن کن
هر جا که شمع جبهه شدی سوختم در رنگ
بهر خدا که روی به من سخن کن

عاشق من حکایت مجنون چو کنی جان کند من بین سخن کو که کن من

گفت از بت هالی و قدر شکر است

ناش غنیر طبعی شکر شکن کن

نظاره کن در آینه خود را حبيب من اما به شرط کند کردی قیام

من از وطن جدا شدم و دل من جدا شد

زینسان که در عشق تو ام سست نا توان

تا کی خورم غمت پی لیکن خورشید

آرزو شد هالی و او خود گفت بیج

تا کی جفای غار کشد غنچه لب من

بجاک پای تو ای سرو باز پرو من که جز سوای دصال نیست بر من

شدم بجاک را بر نصیب من است درین طریق نباشد کسی را بر من

غم تو در دل من جا گرفت و منفعلم که نیست لایق او بکده محقر من

خدر کنسید رقیبان زیر مرکبم که دردمندم و خون می چکد ز خنجر

هالی از می غم ترانجی نیست مگر ز خون بگر پر کنده من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من

از روزی که روزگار چو گویم که در خوا

نزدیک شده که خانه غم شود حجاب

کمر بر نیاید از تو مرادی که در دست

ای دای بر من دول امید دار من

سم روز من پدید شد و هم روزگار

رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

من چون کنم که نیست بدست اختیار

کشی برو هالی و بهر اختیار

آیا بکاشد آن همه صبر و تو را من

در کی بتان نیست کسی را تر از من

کفای که مرا یار و فادایر هست

کمر طاعتی که بیار می بینی

چون غمناک اگر پسینه چاک شکی

در پیش خیزان جهان خوار من

مستند دلی نیست و فادایر تر از من

بنشین که کسی نیست ترا یار تر از من

و انی که بود دست دل فکارت را من

امروز اگر عشق کنست هالی

زردان توان یافت کند کار تر از من

تا کی شد شوی بهر جفای من

چند روزی بود فاکوشن رای من

که تو میداشتی میانش پنهان که مرا	دل چرم تو میسخت برای دل
عاشق من که دم ترک تو کوچه	کز غنای تو پیش است دقایق
زبان دو کیسوی دلا و ز چاهمکان	که در غنای تو نهاده ای دل من
مرطبی که خبر داشت ز چاهری دل	غیر در تو نفس مرود دوی
دل گرفتار بجایست بلای که میرسد	
کس گرفتار مباد به بلای دل من	
ای وقت نازک حال جو پار چشم من	لطف کن ز غیر و بشین بر کن چشم من
چشم مردم را بخار از روی باشد وید	می برد که در سر کویت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشم من	که شمع چشمی که رفت از دست کار چشم من
تقطره خون بود که دل داشت چشم من	بر کن راق دکنون یا دکار چشم من
که بروی من بلای سیل اشک آمد چه شد	
تا چاه آید سوز از زهر چشم من	
خوش که در سر روی زمین تو باشی و	بخش من و تو نباشد بین تو باشی و
ز صانع که جهان فرید میجو	که کس خیر جهان ازین تو باشی و

حضور

حضور مجلس آن بود که از من تو	به اشوند حریفان قرین تو باشی و
چه نخست که منی تو بود و ام زمین	چه دولتی که بعد ازین تو باشی و
بهار آمد و گشتین سو پس بلای را	
که بر کن رگل و یا بین تو باشی و	
کسی لطف و کمی قهر است کار و برائی	دلی لطف از برای دیگران قهر بر
بخوبان تا و خاک مردم بخا دیدم	که تقریب جنای خود بدین شد
دعای خویش شایسته احسان می نم	خوشم که رایت دشنام هم باشد
بر در عشق خود مردم ندارم تاب پید	طیباتر که در مان کن که در آمد دوی
بای من شدن با خدا را پیش من	نیخواهم که پیش دیگری به بلای
از اشک خود بخون غشته همی چوین	چو بر خاک درت جانیت پاکان را
هلا سیل بعد ازین خواهم قدم از رفتن	
که در راهش سر من رشکها دارد به پای	
خاکم بر پیک حرم حرم او	شاید که بجایی بر پسم در قدم
بر داغ دم مرهم راحت کند آ	تا کم نشود راحت در دلم او

بازی که با شیشه و لطف کردم	مارا بستم شست با شکر کردم
گویند بر و صبر کن و بستم او	میکن من پشیم چه سازم منم
گفتم که جهانی ز غمت سوی عدم رفت	
کشت چه تفاوت ز وجود و عدم	
چند کس و جام می کام از لب میگون	ساقیا بگذر تا بر خاک ریزم خون
تقصیر یی و بختون پای تو خوام	هم تو از یی نرسونی من از جوق و
مهر آن مر بای تو ام که بر لب و	عش روز افزون ما و حسن روز
دانه دار و دم چون لاله و سوا	کان سر داغ درون پست پیر
پیر و میگو به دانی قد سوزون	
در عبادت که تو مد طبع ناموزون	
روزم از پیر رقیبان نیست ره دور	شب روم ناچه حاصل من نه پیر
ما چه از سر و خاک گویند و روم	بعد ازین روی نیاز و خاک می
گرچه پس در دم وی بر خاک نمرت کنم	من شینم رو بوی یرو خاطر می
او بستم شاد و من نمیکن که گاه شتم	انکه از آری نه بیند سکه و با بوی

من که بر پشوی و خود را با خواج شک	دیگر ز چون تو ام دید و پشوی
دار و آن نامه بان پشیم	از که که بوی بسم چو شست بر
تا جهانی را فرات پشیم در دست	
نار و دیگر برون می آید از سر سوی او	
می کشیم پیر از آستان خانه تو	کجا رویم پسر و آستانه تو
ترا بهانه چه حاجت بری	کمن کن که مرا می کشد بهانه تو
ترجمی کن ای پادشاه کشور حسن	که غیر جوهر و پشیم نیست در زیا
از آن سمنه تو بر می جبه که جهان	که رقص میکند از شوق تازید
هیه از غم جانسوز عشق آه کمن	
که سوختن من ز آه عاقلان	
مردم ازین ام که فردم برای تو	ای خاک بر سرم کشد خاک می
گر اختیار در ک برستم و قصا	روزی سزاوار با میر می
غم نیست که ز مهر تو دل پاره پاره	ای کاش از دهر شود دور
در آرزوی که بمن آشنای	ای بختم بهر که بود آشنای تو

از پادشاهی بر آفاق خوشتر است این سظنت که گشت هالی که لب تو	
ای پونا چه چار دکنم با جغای تو	تا کی جفاشم با میه وفای تو
چون بستی عشق ترا نیست	چاره عشقی که شود بستی تو
میخواهم از خدایم خدایم را بیا	تا خدایم را بر غیرم برای تو
مکن کیستم که بهر تو جز افاکم	ای خدایم را بجانم تقدیرم فای تو
روزی که عمر خویش هالی دهیم میخواهد از خدا که شود خاک پای تو	
چند پنهان کنم این پنهان تو	حال من بر سر پیداست چه پنهان تو
شعبه جمعی در سوخت وصل تواند	کنج حسنی و جهانیه سر ویران تو
یارب ای کافر چه در دل داری	که بناسود دل هیچ پنهان تو
جیب کل پریشان چاک شد از دست	ورنه بودی عمر را بر کمر پنهان تو
نیست آن غنچه خندان که مستطاع	دل خویش بکرات پریشان تو
دولت وصل ز امانت جهان شط	تا میسر نشود کام دل سان تو

ان

آن پری بزم می راستی برین بزم بزم که گشته ملک سیاهان تو	
بیا تا نقد باز بر نشانی درم تو	بزم پیرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معنا الله مراد او دان بانی	نیک جان بلکه صد جان که بودم
مرا تا بتداری پسیر صد بار کردی	که یارب بچکس که ز کرد و بستد تو
مکن با خطا رشک و رشید و دهر و وفا	که اینها نیست که ز در خور و جفا تو
هالی را بشیر فاضل کی گشتی گناه خود نیست زان تو دانی و دلی	
باز ای شوخ کجا میروی مرو	آه این چه رفتی چه میروی مرو
مرور ز رفتن تو جای دلست و	ای کافر با چه بامیرو مرو
آه پنهان سینه که عمر میاد رفت	عمری و سپهر باد میرو مرو
دل زنده و تو در پله او شد مرو	با که از پله دل میرو مرو
گفتی برون روم که بایست شود هلا او خرد هلاک شد تو کجا میروی مرو	

سینه مجروح و از سر جانی صد غم	با چنین نهان باشد دل سر دم
اردان غنچه ز اهل تو آب حیرت	لیک نه زنده مردم قطره بشنم در
سالم حیران او بودم کسی نشد	ز آنکه حیرانم چون من جمله عالم در
عاشق ز آن پس که از من عالم	وان سکان که بر از فیض بنی آدم
تا هدیه را شردی از سکان کترین	
مسکین دیگر نمی بیند چشم کم	
دو چشم تبت جنا کار و دولت آن	یکی دم چکند با جانی آن مرد
دو لعل یار که افزون فتیله می شود	دو سحر خیز که دانه یگزبان در
سخن نیاز من و پای پاسبان درت	جای روی زمینست و آسمان در
هیه از دگران و صفای آن در کحل	
ز من پر سپید که کام دهند و جان مرد	
بر سپهر راه تو بودم که رسیدی	جلوه کردی و آن جلوه مرا بر دزدی
که بر پهلوی تسبیح ملک باز شد	نفسان نرسد بر آرز که سیاحت
که بر سوزن و صفت ز من معذورم	ره درازست و مرا عمر بخایت

که

گرچه کردم و از گریه دم پشیم	آه اگر گریه سینه بود چه می کردم
از سجود در او منع پاسبان	که سر خویش نهادست سگی بر باز
ای سپهر پری از من دیوانه	صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
در یاب که ماتم ز دونه روزگار	هم جبهه خراشیده و دم جانی
ای دای بران عاشق محروم که	نی با تو سخن کرد و دل از تو شنیده
این شکست بگر بگویند غمی نیست	خاری عجم بر بگریش رسیده
بر روی تو این قطره خون چیست	
که یا که دل از غصه بروی تو دویده	
کسین قند تو شد در موسیقی که	صد کوزه سنج رویی دار و بیکی
من نوح روزگارم از گریه حرف	که صدی می گویم در دهنم آه
تا کی باز و شوخی ب را ز می زند	بگره نازکت را از دهنم خست
قتل قیام خود را با من جفا کردی	از دست من چو آیدم با خدا حواله
جز مشیت حرفی بر صفحه دل من	عقد حجت آمد مضمون این قبا

چشمشیت حریف بر صفی دل من
صفت دست از اواب خار در

عنه محبت که مضمون بین قلب
ای دل خموش کانی خوش نیست

نمیدید که خواند شرح غمها

از خون دیده خود ز کجین کس درسا

کز آب و گل من چرخ کند چانه
 باز مخورم و چانه ام از من خایست
 خواستم کین دل سودا زده غافل
 افتابن در زنت شمع جهان فرو
 می طبد مرغ دلم بر سر آن دانه خال

دوش در کعبه ویران جلالی بوم

حال دیوانه خرابست دران دین

اگر کن نیست کشت عشقت پاک
 هر که نیت خاک رست بر خاک
 که جان پاک در ده تو خاک
 با لعل که خاک راه تو از جان پاک
 بر چاکهای پسینه منم مدام
 عاشقم و پسینه با چاک چاک

١٥٠

بوسوز او بشار عیشیت سازگا
وزور او منال که ال ارذماک به

غم نیست که جان پندیده را خاک شد

جانا تو زنده باش که او خود پهاک به

بازم فسون مش تو فسانه خسته
دل خانه خداست چه سازم که گم
عقل پرسم برده و دودمانه
آن خانه را گرفت و بشا خدا
دشمن ترا بر چه چاک خسته
یار چه باشدست رقیب شنای

خرپنده شد بائی پسین بخال بائی

از مزرع جهان بهمین دانشناخت

چشم او می خورده و طرح کتاب خسته
چست دانی پروهای غمخوار کل
چون کرد و سر من کرد که آن عمر
یار بآن رفت بر روی تو یا خدایان
با وجود که ما را تاب دیدار تو نیست
تا تو را کشتن مای نیست خرم بکند

بر سر زانم چار و زار مانده	کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
رفت و حسن جانان دست جان بجز	ای کاشکی نمانی این جان
من کیسم سپری از وصل بی نصبی	سبحان یار دیده و دراز و یار مانده
در دل ز کف اری نمانست خار خاری	آن دل نماند اما آن خار خار مانده
با کوه در فو قش خام کرد زفته	اورا سوز بردل از من مانده
بر جاکه من برای خود را بد و رسا	او ترس بر کشته من شرسا مانده

و چون کنم های کان ماه با قیفا
فان نشسته دمن در اسطار مانده

زین پیش بود طفت و کنون جور کین	اول چه بود آن همه و آخرین
زبان زایل در دشت اچ ای که	ایشان نیازمند و شمانین
عنای دوست اندک و بسیار هر چه	باد نصیب این دل اند و کین
ای دیده از غبار شش تو با جو	کز گریه تو پر شد و روی من
کز ناکسان بسوی بالی نظر	ساز شمار مقدم تو عقل و دین

بیت

تا چند بهر کشتن با جور و کین همه	با کشته میشوم چه حاجت برین
رحمی که از جنای تو زنده عاشقا	دل چسته و شکسته و ند و کین
تو قبله مرا دی و خوبان	از نه پیش روی تو هر زمین
رخسار بر فروز و بخت چرخ خرام	تا خاک ره شوند کل و یسین

چون در دست هالی دلخسته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

ای که در نصیحت باب کشوده	معلوم میشود که تو عاشق نبوده
مرطوبت که بردل آرد و کرد	بزرخم با جرات دیگر فزوده
گفتی اگر دل از تو بودم بصیر	صبری که بدشته از دل بود
ای دل و فاجوی که زبان شهر	باز زمرده ایم و درسم آرموده

جوری که از تو دید هالی بان خوش است
آن جور نیست بلکه محبت نمود

کشیده می و بالای منظر آمده	تا آفتاب و امروز خوش برده
----------------------------	---------------------------

چو کل روی عرق کرده میری از دام
بیا که عجب تازه و تر آید
بیا که خیزم و از شوق در بر گیرم
که نخل مرغ حیات دور آید
سر آمد به خوب سبب بکن
تو نور چشمی و از جلد بر پسته

زین تو تو هاسیه کنون رسد بجال
که افتاب به دوش و در آید

من بنده خیر تو سلطان کشوری
سلطان مرغ باشد اگر بنده پردی
کشتی پاک شو که بسوی تو بگرم
کشم پاک آید چه باشد که بگری
در سر کنده که باشم و پنی را ز دو
تزدیک من سی و پنی و بگری
یوسف بخوبی از همه خوابان کوثر
آه من زمین تو از دم کوثر

ای دل که پاکبوی لاسست نهاده
باور کن که رسالت برون بری

چند بار بچه خندان جهانم ساری
و که رسوا شوم از دست تو بازی
من بسوای تو پر دافتم از هر دو جهان
تو چرا با من خپسته نمی پروازی
من به از پی تو خوش فایز نم
تو به از پی من رخسار جهانی بازی

آن نیکین ز جمیع ما برسم زد
آبکی شک به کار ما اندازی
چند نام چون از دست تو آید شود
کز لب سحر شکر کینم غوازی

شعر در جان هاسیه زنای با چشم
نابک عاشق و سوخت را بکند زنی

ز می شرب است یه طربانی
مرد و ز کس مست نزارنی با بری
کند به دامن پاکت نکرده باد
کجا شسته کجی در جبین جبین
بیک حسرت که کردی نزار دل
تبارک الله ازین چاکلی و جالی
جوابت نه شنیدم ز لعل میگوشت
که تخم نمی ناب آورده ز غنای
نشسته ام برست چون عباد
که ناکمان کشتی و امن از من خا

تن ضعیف هانی هیچ لایت نیست
جز آنکه بر سر آتش نپی بجاشاکی

ای گلستان جالت در کمال حز
عالم از ناز تو پر شد نازین عالمی
خسین آدم چه بر سر و از بر باد
چون کند با دانه خال و پیکین
صد هزاران مرده را در نفس جان
بترک باشد سحر اجمال محی

سینه را گشتم که بی غم شود غم نکشت
باغش جایی که من باشم چه جای غمی

گر هالی از دست مردم شد تیر چیت

در حرم آن حرم کس را نباشد حرمی

تو از من غافل و من از تو دارم پند
کنون تا سنیانی از جفا کردن پشیمان
تو از من غافل و من از تو دارم پند
تو از من غافل و من از تو دارم پند
تو از من غافل و من از تو دارم پند
تو از من غافل و من از تو دارم پند
تو از من غافل و من از تو دارم پند
تو از من غافل و من از تو دارم پند

هالی دشتستان ماه و او را دوست میداد

محبت بین که از جان دو پستم باد شمع

آن کف پا بر زمین خفیت ای مرد
تا سر از چوب خجالت بر نهاده
میروی در اوج خوبی فان از چرم
بر امید آنکه خاک خشت دیوار شود
گر هالی را فلک سازد کدای در
چشم بر رسم که دیگر پای بر خشم
خبر بر دامن صحران چاه جوی
با تو خورشید فلک را نیست تاب
بر سر کویت ز شادی میگویم قاف
بر سپهر آن کوی یا به منقب است

تا به یگار از رسم عالم کنم بیکانی
خویش را خواهم زدن بر عالم دوا
خاطر مجموع در عالم چکار آید مرا
که مرا بودی میسر دولت پر و آید
کشتی صید بار مردم که دماه غارت
از خدا خوانند مردم با سگ نجاری

چون هالی را بخاطر نیست خبر خجالت

نام او سپهر و نکتد از دفتر فرزانی

خدا را سوسی شتاقان بیکانی
نکایسته کن با مقیدی کردار
بیای آفتاب عالم آرای
رفیقا شب از من بر خدرباش
رو و سایه که آن را پیم
پایه که نباشد کاه کاهی
که دارم از تو امید ز کاهی
که پیش آمد عجب روز سیاهی
که خواهم سوخت عام را باهی
که دوست خجالت سالی و ماه

هالی خاک شد سوش کدر کن

چه دامن می کشی از خاک رسی

چند سوادم از عشق من شیدا	عشق خوبست ولیکن نه بدین سوا
بر زمین جوده نمودی فلک ز شکر	که فلک را مکن نیست برین ریا
هر دو کل نازک و غنایت دلی	مکن برین نازکی و سرو بهین ریا
خدا پستم با تو بگویم غم شایسته	آمدی پیش من و رفت غم تری
چون سگ توت بادی در کش من	
که دین کوی چهرای روی دلی	
ای صدف از چون خاک در بر	که روی برون خرامه شل تو در بار
خدا هم که با تو باشم ناخشنود	مثل تو پادشاهی با همی من که ای
ای پادشاه و خان بیداد و ظلم	اندر پیش کن خدا را از او مبتدا
بآن بمان نازک و دلی که چست	سروی که باشد آزار از بر کل
گویند کای دلی در عشق چست	
مردم بجا کشیدند از دست پونی	
زمن پکانه شد پکانه با اختیار	چرا با دیگران یارست با من یار
در آن کورنم و از دینش محروم	بهشت آینه ان را دولت یار

به ناز

پرنایست این که سر ز در نیاز مانی	از خواب ناز چشت اندکی بستی
بجای سبزه در چشم من خدعه	بجای سبزه در چشم من خدعه
بجده مرست جان مرد و یار از در دوا	
طیب در دمنده از انعم چهار بایستی	
من بگویم که دفا یار مر بایستی	اندر یک جبر دل زار مر بایستی
لطف زبان در نیست عوج دل	این صفت یار دل زار مر بایستی
هر کج شیوه بخونی و انسان	حسرت شست که دلدار مر بایستی
در جهان قاعده مهر و وفا نیست	یار بی حسد جفا کار مر بایستی
وصفت آن روی چو پیش پایم	
گفت آن شمع شب تار مر بایستی	
ماه من روی تو خوبست چنین بایستی	لیک خوی قدری بهتر ازین بایستی
چین بروی تو و حجت جباب خطا	پیش اغیار در بروی تو بین
تا که یافتی دست بران غافل	سرا افق مرا ازیر نمین بایستی
زود بر خاست زمره گوشه بای	این جلا تا با به گوشه نشین بایستی

شب عیدست هلالی ز روزمره چو سود	
اشب آن ماه رخ زمره چین بستی	
کشتی بگو که بنده منم کیستی	مانده تویم تو سلطان پستی
جان میدهند بهر تو خلقی زمره من	آیا ازین میانه تو جانان پستی
ای کنج حسن با تو چه حاجت جان	سم خودمین که در دل دور جان
می نمیت که بر سر ناز و کرشمه	تا با نعلین دل و جان کیستی
دور از رخ تو روز هلالی پیاپی	
تا خود تو افتاب درخشان پستی	
ای ز بهار تازه تر تازه بهار پستی	و ده کار خضر و طره نگار پستی
نیست رخ تو ماه را گویند تو شاه	ماه که ام کشوری شاه و یار پستی
لاله و پسر و در چین منقلب تو	سروست که خوانست لاله غدار پستی
خستین رخ مستم کشته شمع فوتم	من بیان چنم تو بکار پستی
چست هلالی این همه محنت و درد داری	
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی	

دین

دوشیزکی رفتی دهان که بودی	
دل بی تو جان بود تو جان بودی	
داخل سیر مردم چشم کشیدی	
بر روی چو شمع شبستان که بودی	
این غصه مرا گشت که غمخوار که گشتی	
وین دردم اسوت که در مان که بودی	
ای دوست پیدار به پهلوی که گشتی	
و یختت که زنده بهر جان که بودی	
دور از تو سپهر بود شب تاریک	
ای ماه تو خورشید که بودی	
ز دوری بگویی به چمن مجور میداری	
چسب من تو می نامم ایچا میچا	
بهر خود شبی روشن کردی	
الا ای ساقی خومین و دل از ما چه	
و کر نزدیکی تو خود را دوری	
و دای من تو می نامم ایچا میچا	
چراغ آشنایی را چراغی دوری	
که مار با لی شراب لعل خود نمیداری	
یزم وصل حاضر میکنی بر باب غم	
همین پس کین هلالی را ز خود مجور میداری	
شب فراق ز بجم خبر چمی پرستی	
چو روز من سبست ز سحر چمی پرستی	
رسیده جان مبی یار مهر بان برستی	
گدشت کار ز پرپش در گدشتی	

پرس گزینم چو بر سر دور
مرا که نیت سراز در سر چو پی روی
ز واقعات ره غش عالم با خرم
درین طریق زمین پرس هر چه می

گوی دوست هالی ز کج راه پیر

تو ساکن حریه از سفر چو پی روی

دیدم از تو بخای که نه بدیستی
بلکه زین گونه جهانم شنیدی کسی

بهر کسخت عشق تو کشیدند و سیل
ایچه من از تو کشیدم کشیدی کسی

نشد چاشنی وصل تو من دام
که چون زمره فراتی بخشیدی کسی

در ره عشق ز من که مقصود پرس
کان مقامیت که اینجا زبیدی کسی

دل و جان داد مالی و دم غرض
که پرسم را بدل جان خریدی کسی

بس که جانها شد صرف تو جان کسی
جان در نیت درستی جان کسی

در حق بند پستهای تو از حد شد
شر مسام ز کرمای تو سلطان کسی

موسم مست که دامن تو گیرم
بی کس از دست بدست بلبل کسی

که جدا اندم از ان ماه طاعت کشید
چشم چرخ فلک نیت زهر کسی

از فغانهای پایی خبری نیت ترا

و که مرکز منی کوشش بفرمان کسی

تا کی پنج صبر بجز خون کشیدی
امکان بهر نیت اگر چون کشیدی

چرا که بمر تو پسرون کشیدی
از جان بجز مهر تو پسرون کشیدی

یار به چه حالت که روزی نزار
مر خط از روی تو از خون کشیدی

چرا نام از حسن هالی و طعن خن

یعنی چه حالت محبت خون کشیدی

چند از جای عشق بجز خون کشیدی
عشق و صد غم از با چون کشیدی

که مشکلات قصه خود را بیان کنم
مشکل که یاد قصه بخون کشیدی

مرکز بدید خواب بنیاید
که صد فضا که یه و افسون کشیدی

بهر که مست در دلم غم می کنم
باش که چاره دل مخزن کشیدی

ناصر بهش از پی تصویر حال
ین نیت عاتی که در کون کشیدی

صیدهای وصل بسیار شکار است

این کار را به نخت مایون کشیدی

آخرای شوخ من ز بحر تو عکین تا کی	دین بخت بای تو بر عاش میکین تا کی
کریخه فرگشت کوه بهر خدا	که ترا باد کران خنده شیرین تا کی
بی سبب چشم ترا شدم بر دم تا چند	بناجبت که شدم ابروی ترا چوین
رفت شود و دیر آمدت این است	آمد رفت برین شود و این تا کی
تو سپهر ناز برآورده بشوین	ما ز دورت سر اندوه بیاکن تا کی
گاه از دوست غمی گاه از دشمن	عشقم چند کشیم و امل این تا کی
نخستم و کین تو دل و جان بلی را نیست	
آمد تا چند بود خشم تو و کین تا کی	
یار دور از محبت اغیار بودی کا	ملک کوی عاشقان هم یار بودی کا
دورانی جلوه قدری سبب افتاب	قدر من هم پشت افتاد بودی کا
کی توان عشق که جورت کاش بودی	اندکی بود این قدر بسیار بودی کا
دشمن بر باینم آمدن هر سخن	بخت خواب آلود من بیدار بودی
رفتی و در دهلیس پنهان ناکه ماند	
عاشق را قوت کفار بودی کا	

با تو از اول بنودی شای کاشکی	یا بنودی خزان و باغ بهار کاشکی
دور ازین در شوکت شای چکار	دست داری در سر کوی کاشکی
حالا زین بخت بلی سامان را	هم ز اول رد می بخت از کاشکی
بر روی کشتی رفته چند روزی	ده چند میروی سر زینانی کاشکی
روز کاری شد که در جوت بلی ای است	
بگذرد این روز کار بلی نوایی کاشکی	
چه حاجت که کشم و که عیب کنی	گر شوم بنای جهان خراب کنی
شراب خورده و فخر کشیده	که پسیندم شبکانی و کم کنی
چشم که تو به می بشکی زبانم	که دور من چو رسد تو به از شراب
بر روز واقعه مار از کوی خویش	چو میردم چه حاجت که اضطراب
هلاک این همه ز دست خویش میشود	
تو قهر و تمای آفتاب کنی	
ز روی ناز چو منم از نیازی	نیازمند تو ام که ز منم از نیازی
همیشه با زنی چشم خویش سوی	چو گویت که کن از تنیه باری

ز پیش دیده ما که نهان شدی چه
دشتم غریب دازم درم اتر کنی

زمان وصل تو عمر منته چه شود
اگر نشینی و عسر مرا دار کنی

نیاز خویش را بی بخلی بکن

خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی

چه شد که جانب ایل فاکه ز کنی
چه شد که ناکه اگر بکنه ری نظر کنی

چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع
روی هماندم و با ما شوی سخن کنی

ز باد و پنجرم سناستی و میریم
که چون روی بجز یغان مرا جز کنی

جفا که با من بچسبته میکی سهل است
غرض و فاست که با مردم در سخن کنی

بایسته این سخن بران چشم یا ر مشو

چه حاجت که بیج از بلا صذر نیکی

سوی شکار ایست و غنا چه سرو
شهری خراب است به چرا چه سرو

گر میروی ز شهر که صیدی شد بدام
انچه مرا کند آشته اینجا چه سرو

بی سگ میروند سواران بزم صید
چون با سگ تویم تو بی با چه سرو

صید تو اندک گوشتش نهان شهر و کو
بر منم دش بادیه به چه سرو

مرا است شکر حسن و سپاس پند
باصد زارفته و غوغا چه سرو

ببیند بیکر و تاشای خویش کن
سوی چمن بزم تاشا چه سرو

چون یار و عده کرد و بایست بقول تو

ادب کند تو بهر تقاضا چه سرو

بی شوم که میرمن سوی شکار سرو
صید تو اندک عالمی به چه سرو

چون نداری چشم من بر تر با قدم
چند به پای سپو کل بر سر خار سرو

آهوی اشت یک یک صید تو میشود
بهر شکار اگر چنین کند و به بار سرو

یار چو ز تقای خود بیخ نگر کنی کند

چند بایسته از پیش خود و زار سرو

عشاق راجات بجانست و جان تو
جایز اگر راجات در دست تو

مر جا هدیت پیش رخت ستانم
ماه تمام روی زمین این زمان تو

یوسف اگر چه بود بجز بی غریب
حالا بلکه حسن غریب جهان تو

گردل زرد و خون شد و کز جان
غم نیست چون طیب من تا توان تو

نیزای رقیب جای سکس را بر کن
کن پیتم که رسکین آستان تو

گر جان به باد و دود و دانه زان چه پاک
جانی که هست در این ناتوان

سکریه شیشه زار بنودی	حال من چاره چنین زار بنودی
گر پیش گرفتگی دل من خبر تو	رسوا شده که چه و باز بودی
دله از غم غیر تنم کار و گزشت	ای دای چه بودی که سستکاری بودی

آن سر و سرمه آغوش گسالت بهای
خوش بودی که پهلوی کل خار بنودی

غم دارم و غمک رمی باید نیست	در دست من آن کار می باید نیست
-----------------------------	-------------------------------

در دهر غیانی باید نیست
تشریف قدم یار می باید نیست

گفتی که گزشتت مرا ایست	شادم که ترا چنین تمنایست
------------------------	--------------------------

گفتی که سرمه امروز ترا خواهم گشت
امروز مرا گشت که منم دایست

امروز زنده میکنم ز سوز فراق	ببین شعله آتش افزون فراق
-----------------------------	--------------------------

روز بختی پیش من آمد یارب
این روز قیامت یار و زلف

در غمش گویان چه فراق چه وصل	به عالی عاشقان بود و در حال
گر وصل بود تمام سوزست و کد	
در محب بود تمام رنجست و طلال	

تغش تو اگر نه در مقابل بودی	کارم غم فراق مشکلی بودی
-----------------------------	-------------------------

دل با تو و دیده از جالست محروم
ای کاش که دیده من را بدل بودی

ای عشق که زار و ناتوانم کردی	گر گشته در سوای جهانم کردی
------------------------------	----------------------------

انداخت بر زبان به خواهر مرا
القصه بکام دشنام کردی

تا عمر بود از تو جدیست بکنم	بایغرتو سرگز آشنایی بکنم
-----------------------------	--------------------------

ناک قدم سکان کویت باشم
سنت بسکت تو پو فایست بکنم

دیوان شیخ سعدی شیرازی
رحمت الله تعالی علیہ

خداوندی چه بخشاید و ایم	که با چندین کف ایتد و ایم
که بخشاید دری کایز و به بندد	یا تسم بدین در که بزاریم
خدا یا که بکوانی و برانی	جز اغاست دری دیگر ندیم
سرافرازیم اگر بر بند بخش	و کر نه ارگست سر بر ندیم
دوشی خاک مار آفریدی	چگونه شکر این نعمت گزایم
تو بخشیدی روان و عقل و ایما	و کر نه ما همان شتی غباریم
تو یا مار و زو شب از خلق و	شب و روزی نغمت می گزایم
که گویم خدمت آوردیم و عطا	که از تقصیر خدمت شرمساریم
بباد آرزو ز کردار کا بلفط	به ست نا امیدی سر بخاریم
خداوند ابلهفت با صلاح	که پس کین و پریشان روزیم

زور ویشن کوی انکار مار	که از خاصان حضرت برکنارم
ندام وینشن را خود صفت	جز این را که ز غمشت چو آیم
شراب درازل در دود مار	مسوز از تابان می درخام

چو عقل اندر معنی کجیده سعدی

پا تا پس بر شد این برآرم

بارک تر شب و خرم ترین	باستقام آمد خبت پرور
و بل زن که دو نوبت زن بشا	که دوشم قدر بود امر و زور
مستان یا ملک یا آدمی	تو یکه آفتاب عالم افروز
نداشتی که خندان در کین اند	بگو کردی علی غنم بد آموز
مرا بادوستی دشمن و صا	ترا کرد دل نخواهد دید و برود
شبان نام که از در جد	نیا سودم ز فریاد و جوب

کر آن شهرهای بادشت نمی بود

نمیدانست سعدی قدر این روز

که بر گذشت که بوی سپهر می آید	که می رود که چنین دلپذیر می آید
-------------------------------	---------------------------------

نشان یوسف کرده میدهند	گوزهر کجانبشیری آید
ز دست زخم و بن دیدگان میدهند	کز خنمای غضب بر بصیر می آید
جی سده و عظم طبع می میدهند	نظر پوشش آن بنی خیر می آید
خیال کعب چنان میدهند	که غارهای میزدن حسیر می آید
ترا چنان بتوشنوم ای شبی	که یاد خوشیستم در ضمیر می آید

بجشن آمده بود آنکه مدعی بندشت
که رحمتی کوشش بر سیر می آید

آن روی پن که حسن پوشیده	وان دام زلف و دانه غل سیاه
من پر و را قبا شنیدم	بر فرق آفتاب ندیم کلاه
که صورتی چنین قیامت برآورده	فانی ز غبار بگوید کنه
یوسف شنیده که چای سیر مانده	این یوسف نیست رنج آورده
در مرقد مکنی نهدن سرور است	حیفست اگر بریده زو بند راه
من چهر پیش ازین تو نام ز روی و	چند احتمال کوه توان بود کاه
نی خفته گاه سپیده پیدایشی	عیش مکن که در دلی باشد آه

معدی

معدی حدیث مستی و فریاد شکی	دیگر کو که غیب بود خفا
دفر ز شعر گفت بشوی در کو	الادعای دولت سبزه شاه
یار رب و ام غم دشمن با طاعت	بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
دانه رکوی دشمن دولت کند چرخ	
فرایش و طرب در بارگاه را	

پیش ما پشم شکستن بود عهد وفا	اندکند تو فراموش مکن عتاب
قیامت عیش ندانند قدم صدق ندانند	ست عمدی که تحلی کند بار خفا
که خیر بگنندم بقیامت که چه خواهی	دوست ما را و بیعت فردوس
که سرم میرو و از عهد تو سر باز نهم	تا گویند پس از من که بهر برد وفا
نک آن رنج که بارم بیدار است	در و دندان چنین در دین است
با و از مات باشد تو را بیدار	تا بپینی که بود ست کر قمار
از سر زلف غرورسان چنین است	بسر زلف تو کرد دست رسد باز صبا
آرزوی گنندم شصت پیش است	که سر پای بسوزند من بی سر تو
چشم کو که نظران بر ورق صورت	خدی می بیند و عارف نام صفت

خود پرستان ز حقیقت شناسند	مردا در بهر دیت نگار نیست مکن
چون تکیه کند آن صورت انکسار	مرا کشت تیر ببرد عقل بدین
بهر زبست جدی جلد مهر کیا	مهر باین زمین آموزم که عمر نما
مردی کی بجست بنم که پادشاهی	مهرم جیات خشی و گرم هلاک خوی
تو مرا بجهت زمین بجستی و میانی	من که مرا خدایت بچشم کند که آ
مرا بجانب تو خوانند و توانی	بجستی نیستوانم که شکایت از تو کنم
که نظر میتوانم که بر بندیت گاهی	تو به قضا بانی بجان من و طاعت
عمرم تو به کردم که نکردم از ساری	من اگر چنانکه نیست نظر به دست
کسی تو چون گریزد که تو باشی گریزی	بجای که بر دهم بجستی که کردی
نخنان سوزناکم به هر بدن کوی	عزم عشق اگر گویشم که ز دشمنان
خضری چون کنگر سعدی عمر روز در سیاه	
ز عجیب کرا آب حیوان بداید از سیاه	
آنکه بمیرد بهر کوی یار	زنده که است بر موشیار

عاشق

عاشق دیو نه سر مست را	پند خنر و نه دنیا بدیدگار
سر که بجشن تنی پیش دوست	به که بجشن تنی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی	در سپر سودای تو شد روزگار
شربت ز سرارتو دی نیست	کوه احد که تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیا بدخا ص	عمر تو عشق تو نه بیند بخار
در دهنای دل تکم بیخوت	لاجرم هم عشق بنود آشکار
در دلم آرام تصور مکن	وز مرثه ام خواب تو مع
که کله از ماست شکایت بکوی	در کله از دست غرامت بیا
از سر پامند نباشد قبول	تا نشینی نه نشیند غبار
دل چه کار آید و دینا چیست	در عیسم که ز کج جان نثار
چون تو کرد و دست نیاید بدست	
لیک چو سعدی تو بداری سحر	
چو کسی که سپکس با تو بکشد نباشد	که ز در تو بار ماند کشت نظر با
نه طریق در پستان و نه شرط	که ز دوستی نیم در ترانه با

کجا پرستی توانی که ز خدمت بر آ
نزد سالی را که دری و در کجا
بر ت نشسته بودم که نظر کنی
مژده نجواب و جویی که نهار بر باد
چه خوش است فرع و جوی که بجای
من و مرغی خاکمی را بکشند و پرنیا

قری که دوست داری همه روز دل
اگر شبیت خون بریزد که در و قمر بنا

بوی گل با نغمه مرغ برخت
ایام نشاط و روز صحر است
فراش خزان و ورق نشین
نقاش صبا پین پارس است
مار اسپر بلخ و بوستان نیست
مرجا که تو یقین سرج بجا است
کویند نظر بروین خوابان
نهیست ز این نظر که مار است
اندام تو در و درون جاده
چون آب در آینه پیدا است
چشم پر خورشید بر آرم
تا روی نه بید است بحر است
سر آدینی که مهر مهرت
در وی گرفت سنگ خار است
روزی تر و خشک من بسوز
آتش که بیز و یک سو است
نابیدن بحساب سعدی
کویند خلافت رای دانا است

از غزل که ما خبر نداده
آپسوده که بر کنار دریا

مارا همه شب نمی برد خواب
ای هفته روز کار و دریا
در باد و تشنگان بگردند
وز خلعه بگو نه میسر و دایا
ای سخت دلان پستگاه
این بود و فای عهد اصحاب
خارست بزیر پلوانم
بی روی تو خوابگاه و پنجاب
ای دیده عاشقان برویت
چون روی مجاوران بجزا
من تن بقضای عشق و اوم
پسرانه سر آمدم بکتاب
ز سر از کف دست نازنین
در صحن چنان رود که جلاب

سعدی نتوان هیچ کشتن

الا بغراق روی اجباب

از تو با مصیبت خویش نمی رانم
همچو پروانه میسوزم و در پر
که تو لای که بجوی دلم دارد
وز برب سپا بجوی و نیانی
نه چنان متقدم کم نظری میسر
یا چنان تشنه که چون نباشد

سجده چنگم سر تسلیم داراوت در پیش	تو به ضرب که خواستی بزنم
که بر تشویم صده و پرون	نزد نام که همان باشم اگر بگذرم
سگر تو آن جو سپندی که به تنم	از من این جرم نیاید که خلاف
خدمتی بایقم از دست نیاید چنگم	سرنه چو نیست که در پای بران
من خراباتی و دیوانه ام و محال	پشتر زین چه حکایت بکند غلام
ماجرای دل دیوانه بکشم طلیب	که نه شب در چشمت بکارت
گفت ازین نوع شکایت که تو داری	
در و عشق است نه نام که چه در مان	
جز از عشق نه ارد که نه از دیار	دل نخواسته که صیدش کند و
جان بر دیار تو میگردم زنده باختم	تا در بزمم دیده بهر دیار
علم الله که من از دست غفلت	تو به از من بت از من شکی
غم عشق آمد و غمهای دیگر پاک	سوزنی بایر که ز پای
نی در امت و لیکن تو بهر کس	بگذاری که ز پشت بروی شیا
برو دمی ستم و نه ندان و	که که میکند از هر طرفت عجا

جرت

نیرت نیست که تویی ز نیت خیر	من افتاده نه اند که نیقه باری
سرو آزاد و بیالای تویی با	لیکش با تو میسر نشود درضا
می نماید که سر سریده دارد	مست خوابش بر دتا کند از
سعد یا دوست نه پنی و بر صفتی	
اگر آن لحظ که خود راستی مقداری	
از در آمدی و من از خود بدر	کو بی کرین جهان جهانی در کشم
کو شدم براه تا که خبر میدهند	صاحب خبر نیامد و من بچشم
کفتم به پیش کرم در دشت	ساکن شود بدیدم و مشتاق
چون بشنم او فاده بدیدم	مهرم جان رسید و عیوق بشدم
و ستم نداد قوت رفتن به پیش	چندی پای رفتم و چندی بشدم
تا رفتش به پنم و کفش بشنوم	از پای تا بر سر سمع و بچشم
من چشم از و چگونه توانم نگاه	کمال نظر بدیدن او دیده ور
پزارم از بجای تو دیگر و دیگر	مجموع اگر نشستم و خرسند اگر بشدم
اورا خردا لغات نبود و صید	من خوشی تن اسیر کند نظر بشدم

گویند روی پسخ تو سدی که کرد
اکسیر عشق با سم آنخت ز شد م

و جبا ای نسیم غم بر روی	خبری زان بخشم بر خیزد
در بر پست عهد و نخت کمان	صاحب دوست روی سخن
کو در چون هاک من نوا	بی گناسم کجش بهانه نوبی
عش دیدم که در تباه بر	آتش و نپ بود و شک و سوز
پادشاهان و کج و خیل و شمشیر	عارفان و سماع و سواد و سوز
مر که با دوستی سری دارد	کو در دست از حیات خویش

سعد یا سوز عشق می گویند
نخاست صبح شیرین کوی

هر کسی را سوزی در سر و کار بی در	من بی کار گرفتار سواد و دل خوش
این تویی من و غوغای قیامت	دین منم با تو گرفته ره صحرای پیش
پنهان و غایب جایی جگر می	اکرم دست چو مرهم نبی بر دل
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی	چون بدست آمدی ای لقا از خود صد

با در از بخت ندارم که تو همان	خیمه سلطان و نگاه قضای در
در عشق تو بهار روی کسان نشود	خشت ز بیم و پو ندیمم بر سرش
عاشق زان توان گفت که بازی از عشق	کا و آستوان گفت که بر کرد و کشش
ز بهارام دل خویش رسیدی سحر	می خور و غم مخور از شفت کمان

ای که گفتی بهار دل مد و دهنه منید
من چشم تو بر مصیبت خویش

مجنون در کارم و بر پستان ناز	عیش خدرت به تماشای کشتان
می حلاست کسی را که بود عیان	فاصله از دست حریفی که رضوان
خط سبز لب لعلت چه ماند	من بگویم طلب چشمه حیوان
تا سر زلف پریشان تو محبوب	روز کلام بهر زلف پریشان
چو کشته عشقت که گوید غم	تو پندار که خون ریزی و پنهان
هر که چون موم بخورشید رحمت	زینهار از دل نخش که بسندان
نا در افتد که کسی دل بوحالت	ای کسی در بد تو پنهان
تو که چون برق بخندی چو خمت دارد	من چنان زار بگریم که بیارن

مرکز با صورت و بالای تماشاست
چو نیست که بلاش بنشان مان

حفظ بر جهرت سحری نه باضاف
نری

کس چنین روی نه بیند که نه حیران مان

رفتی و نیت می فراموش می آید و میروم من از پیش

سحرست کمان بردانت پروپته کشیده تابن کوش

پایت بگذار تا بیو پسم چون دست نیمه سحر و کوش

جور از قبلت مقام عدت نیش سخت مقابل نیش

بی کار بود که در بهار کوهیند بعنید بجز دوش

دوش آن غنم دل که می نفتم باد سحرش ببر و سر دوش

آن پسین که دوش تا کرد بود امشب بگذشت خواهد از دوش

شده می نهد ثان حسنت اما تحیران فراموش

بنشین که نرا ز قند بر خاست از خلوت عارفان فراموش

آتش که تو می کنی محاست کین دیک فرو نیشند از جوش

بیل که بدست شاهان یاران چمن کنند فراموش

ای خواج

ای خواج بر لب چو دری

کر تو بر ده کس غشقت

یاری خیر و هیچ مفروش

از من بنیوش و نیندیوش

سعدی همه عمر سپهر دم

می گوید و نوزد نیکون کوش

سوزش ببدن سحر باشد

تیر باران عشق خوبان

عاشقان کشتگان معصوم

همه عالم جال طلعت دوست

کس نداند که دل بدو داند

کوشش روی باش و تیغ سخن

عاقبتان از بلا بیرون نهند

نخفته از عشق خیر باشد

دل شوریدگان سپهر باشد

هر که زندگاست بر خطرها

تا کسی را که این نظر باشد

مگر آنکس که بے بهر باشد

ز سر شیرین بان شکر باشد

مذنب عاشقان در کار باشد

پی رستن نماند سعدی

مرغ عاشق بریده پر باشد

اگر کنم دهر وفات سری

سپس باشد زین قهری

ای که قصد پاک من داری	جگر کن تا به پختن نری
تختیر نه در حال توام	عقل دارم بهت در خود
حیرتم در صفات چو نیست	کین کال آن نری در
راست خواهی نظر توام	بر چنین روی و باز بر
دوست دارم که خاک پا	تا کمر بر سرم کنی کنی
آه سدی کار کنی	کنند در تو شک و دل

سنگ راخت گفتی به ع

چون به دیدم ز سنگ سخت تری

هر وقت دی بیان	بکه گفتد سپهر تو
بیل باشد ذاق صفت دو	تا شایه لار و سنی
ای که سر کز زمین	جز در این شش خوشی
تو که ماته خوش تن منی	حسرم نمکری بش منی
در دانت سخن نمکرم	که بکنج دران و سنجی
و آنکه پند بر من اند	که یه برین بکس پستی

باو که بر من اوفتد بر د

چو دپی ریک بود سحر

چون نماند ست چاره و سینه

زینهار از دوان خدانش	و آتش لعل و آب دمنش
مگر آن دایه کین صم پرورد	شهد بود ست شیر نش
باغبان که به بیند این قبا	سرد پرم کند ز تنش
در چنین حور در بهشت آید	مس خاوم شوند عمنش
بایه اندر ره مسلمان	نیست الا چه ز خدانش
چند خواهی چو من برین لب چا	سقطش باب حیوانش
شاید این روی اگر سپل کند	بر تماشا کنن بستانش
سار بانا جمال کعبه کاست	که بر دیدم در بیا بانش
بس که بر خاک می طبع چون	از خم زلف سچو چو کانش
نماز برست یار عاشق	که علامت کشد یارانش
دین که در جگر قلم غریق	چه تفاوت کند ز بارش

از ماست چه غم خور و سوری
مروده از شیره تر سانش

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته	دشمن از دوست ندانسته و نشسته
من ز منکر تو بخود هیچ نمی پرورم	نازینا تو دل از ما بگردان
چند شبها بمنم روی تو روزم	که یکی روز نرسیده و نهفته
چند گفتم که دل از دست تو پرورم	باز دیدم که قوی غیب در آید
تا شکاری ز کند سر زانخت بخت	ز ابروان و مژگان و کان
لاجرم صید دلی درم شیر زانما	که نه بتیسر و کان از پی و تانما
ماه و خورشید و پرچی آدمی اندر نظر	شر مسازند که سر بر سر آه و تانما
بامه جلن طاوس و خزانیدن	عبت اینست که بی مهر تر از خنما
مر که می بینم از بار غمت میکند	سعد یا بر تو چه رنجست که بکند

پیم جانست درین بازی پیوده
چکنم دست تو بروی که دغل خفته

امروز مبارکست فام
کافا نظر بران جام

فانچه خدای آسمان را	کاخستر بر آمد از و بام
خوابست که که میسند	یا عشق می دهد بینام
کین بخت بنود هیچ روزم	وین کل شکفت هیچ سلام
امروز بهریم ایچ دیو	وید ایچ خواست بیکام
آنون که تو روی بار	رو باخسیر کرد عالم
باز ای که اشتیاق تو	بگرفت ز خوشین عالم
آزده ام از فراق چیده	دل باز نمی دهد و صام
وز غایت تشنگی که بزم	در حسن نیر و دزلالم

چون دوست موافقت می
سهلست جفای سر که نام

ای روی تو راحت دل	چشم تو چراغ منزل
آبیت محبت تو روی	کامیخت اند با کل من
شادم بتو مر جا و اهل	ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کار با میست	بی تو همه هیچ حاصل من

کوی که نشسته شب روز	هر جا که روی تعجب
جدا ز تو هزار نوبت افسوس	بر دور حیات باطل
هر جا که حکایت جمعی	سنگاه تست و محمل
کر شیخ زنده به ست سیمین	تا خون رود از مفاصل

کس بقصاص من مگیرید
کز من بجلست قاتل من

خوشا و خرم وقت چسبان	بجوی صبح و بانگ غنچه پستان
خوش آن ساعت نشیند دوست	که ساکن گردد آتش و شوق
دو تن در جامه چون پسته در پوست	بر آورده دوسر از یک کرب
ضعیب از عمر دنیا نقد وقت است	مباش ای سوشمند از بی نصیبان
بهر تا در حق من سر نه خواهمند	بگویند آشنایان و غریبان
بشیرین بان را خصلتیست	که غارت میکند بستان

که میداند دوی در دوسدی
که بخورند ازین علت طبعان

چکمه

چکمه بند که گردن نهد فرمان	چکمه گوی که عاجز شود چو کمان
یگر ز شست کارین و دانا و ز آ	عاشق آنست که بر دیده نهنگ پیکار
دست من گیر که چاکری از حد بگذرد	مهر من دار که در پای تو نریم جبار
کاشکی پرده بر افشای از انظر	تا سحر خلق به پند نکار ساز
همه را دیده در اوصاف و خیران	تا در عین گویند من حیران
لیکن آن نقش که در روی تو نیم	همه را دیده نباشد که به بیدار
کفتم آیا که درین در بخواهم	که محاسن که حاصل کنم این در

چو با ساعد سیمین به نقل من کنم
غایت جمل بود مشت زدن

در وصف نیاید که چه شیرین است	اینست که دور از لب و دندان
عارض توان گفت که دور تر است	بالا نتوان گفت که سر و چنیت
در سر و رسیدست و یکن گفقت	از سر و گذشتست که سیمین
هر که بنود جسم بدین حسن و فت	گوییم همه روحست که در پیر نیست
غایت برین صف سیمین بناکش	یا نقطه از غایب بر یا سمست

نیالجه قیامت قوی امروزه دانی	در چشم تو پیداست که با شست
که هم که دل از چینه زلفت بر هام	ترپس تو انم که شکن بر شکن
هر کس که جان از روی وصل خوا	دشوار بر آید که محقر شست آن
گر خسته دل نفس و زنده بر کوی	عیش شوان کرد که بی خوشین
مردی که ز شمشیر خنجر روی تاب	در کوی و فام در مخزنش که ز
ناچار هر که صاحب روی کو بود	هر جا که بگذرد همه چشمی رو بود
ای کل تو نیز خاطر بیل نگاه دار	کاجا که رنگ و بوی بود گفت
نفس از کند که تو لب بر لبش	بعد از نزار سال که خاکش سیو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود	نی چون تو پاک دامن و پاکه نو بود
ای که کی حسن برده ز خوبان زو	میکن کسی که در نسیم چو کان چو کو
روی چین دروغ نباشد که زدن	بگذر تا کن روبرو بشکوه بود
پندارم ای که با تو نزار تعلقی	نه آوی که صورتی از شک
من از تو باز نتوانم در چشم	کم کرده دل مراینه در جفت و

برمی نیاید از دل حکم نفس رو	چون نامه کسی که چای نه بود
سعدی سپاس دارد و جانین و دم	
کز دست نیکوان همه چهری نمود	
ای ز باز گیر که دل در سوای	جان نیز اگر تبول کنی هم رای
غوغای عارفان و تنی عا	حرص بشت نیست که شوق عا
که تاج میدی غرض با قبول تو	در شیخ میزنی طلب با رضای
کر بنده می نوازی و کر بنده	ز جرد و نواخت هر چه کنی های رای
کر در کند کا فرو کرد و بان	شادی بدو ز کار کسی کاشنی
هر جا که روی زنده دل بر زمین تو	هر جا که دست غرور بر دکان
شما ز من بقیه تو در مانده کم ایر	کز هر طرف شکسته دلی بیدی
تویی موی نعمت دنیا می بید	تویی موی بقی و مارا موی
تو تدوان شینکان اعلی	آرام جان سوختگان مریدی
که ما مقصیرم تو بسیار نعمتی	عسری که میرود با امید وفای
شاید که در حساب نیاید گناه	ز اینجا که فضل و رحمتی شاهی

کس باقی ایم و عهدیم زین	جاوید پادشاهی و دایم تاجی
مر جا که پادشاهی و صدری و سر	موقوف ایشان در کبریا
سعدی شای تو تواند به شش گفت	
خاموشی از شای تو حد شای ست	
تا کی ای جان تو وصل تو توان	که نذر دل من طاق بجان
عقل بی خویش تن از عشق تو دیرن	خویش تن بی دل دل سپر و سان
بر سپهر کوی تو کز خوی تو این بود	دل نهادم بجان بانی سر و دان
جان زیر قدمت خاک توان کردو	که در کوشش نعلین تو نتوان
هر ششم زلف سیاه تو نمایند بخواب	تا چه آید بین از خواب پریشان
با وجود رخ و بالای تو کوثر نظر	در گلستان شدن و سر و فرمان
سعدیا انده پیوده مبر و لب چست	
چاره کار تو جان داون و جانانید	
روز و صدم ترار دیدن	شب بزم آرامیدن
حققت بر اینم باشد	وز چیم پر بریدن نیست

دست در خون عاشقان	حاجت شمع بر کشیدن
ما خود افتادگان پس گینم	حاجت دلم ستریدن
با خداوند کاری قنایم	کش پیر بنده پروریدن
مطرب از دست بجان	که مر طاق شنیدن
دست چاره چون	چاره جز سپهر من دریدن
کشم ای بوستان روحا	دیدن من چون زمین
گفت سعدی خیال خسیره بیهوده	
سیب پسین برای چیدن نیست	
من از تو روی نه چم کرم پاری	که خوش بود در سبزه زان گل خوری
به سلاح که خون مرا بخواهی	عدا کردمت اما به شمع پزیری
تو در دل من از آن خوشتری	که من ترش بشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعای استادت بود و کرد	بگو ای زان لب شیرین که شد
تو که بید روی و خشی از تو کرد	که در کند تو راحت بود در گرفتاری
با نظار عبادت که دوست می	خوش است به دل به بخور عشق تباری

کرم تو زمر دی چون غسل بایام	بشرط آنکه بدست رقیب نیاید
در زنا می شب از چشم در زندان	که سرچشم تو مست بهمان پند
حکایت من و چون به یکدگر نماند	نیافتم و بگردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست	
که نیست چاره پیکان بخزازی	
درخت غنچه برآورد و ببلبلان	جهان جوان شد و یاران شش
حریف مجنون همیشه دل می برد	علی الخصوص که پیرایه بر پست
کسان که در رمضان چنگ می کشند	نیم کل بشنیدند و بگفتند
بساط بنده لکد کوب شد پای	ز بس که عارف و عامی برقص
دو دست قدر شناسند محبت	که مدتی بگردند و باز بپوشند
بر غمی و داز غافله کی میسار	که پیش شمع نگوید که صوفیان
اگر جهان همه دشمن شود بدست	خبر ندارم ازینان که در جهان
یکی درخت کل اندر میان خانه ما	که سروهای چمن پیش تابستان
بنال مردم در یاست عیش و	که ترک بار بگفتند و خوشین

بر و گفت یکی میوه نمی آری	جواب داد که از او کان نهی
براه عقل برفتند سعدی بسیار	
که ره بجام دیوانگان نماند	
ای برق اگر بگوشه آن بام بگری	انجا که باد زمره ندارد خبری
ای مرغ اگر پری بهر کوئی آن جنم	پنجم و دوستان برسان
آن شتری خصال که از ما حکایت	پرسید جواب داد که بجانم شری
کو تشنگان باد و بر جان است	تو خفته در کجا و خواب خوش
ای ماه روی جانم غایب کی	یکروز بگذرد که تو صد بار بگذری
وانی چو سیر و دهر باز	تا خود بپای خویش نیایی و بگری
باز آئی که چو سوری و دور	ای غایب نظر که بعضی را بر
یا دل بادی چو دل باد نیست	یا مهر خویش تن زول با برون
تا خود درون پرده حکایت	چون از برون پرده چمن پرده
سعدی تو کیستی که دم از دوستی	
دعوی بندگی کن و استر چاکری	

زمن پس که در دست و دست نیست	از ویرس که کشتش از دست نیست
و که در دست کنم در دست چه خبر	که اندرون جرات رشیدان
بجست طبعت بی نگاه نمی گشته	فاده در پس چاره که چو
خیال روی کسی در دست کس	مرا خیال کسی ز خیال هر دست
خسته روز کسی که در دست تو باز	که باد او بروی تو فال میو
چنین نمایم روز و وقت خوش	برک عشق تو گفتن ز طبع منور
اگر کسی بلاست زیار بر کرد	مرا هر چه تو گویی ردت خود

کن رسدی از از و ز که تو دور فدا
از اسب دیده تو گویی گناه چو

با حال منت جز نباشد	در کار منت نظر نباشد
تا وقت صبر بود کردیم	و دیگر چه کنیم اگر نباشد
آین و فاد صبر	در شمشیر شاکر نباشد
ای خواجہ برو که جلد نباشد	بایر قضا سپر نباشد
آن شور که در دست مار	روزی برو که سر نباشد

پاره کی رود ز قنار	از گوی توره بدر بشد
در پارس چنین گشتیم	در مصر چنین شکر نشد
چون روی تو دلفریب	در روی زمین در گشت
<p>اگر حکم کنی جان سعیدی جان از ترس ز تر نباشد</p>	
آن دوست که من دارم وان بیدار	بیشترین دینی دارد و از لب و
بخت این کجند با من کان و صبور	بیشتم و بنشانم کل در سر شام
ای روی دلارای محبوبی	مجموع چرخ دارد از من که پر شام
در باب که توشی نام از طرح وجود	چون یاد تو می آم خود هیچ نام
ای خوبتر از یلی بیست که چو محزون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابان
یک روی زمین دشمن روی من	از روی تو پذیرم که روی گردم
و سستی ز غمت بردن پای ریب	با این همه خود مشک و ز روی تو
در نیفیه تنی نام وین طرفه که در عام	عشق نمی پند از ناله پند
پنی که چه گرم تشنه سوخته می	تو گرم تری ز تشنه من سوخته زان

کویند کن سحری جان درم این سود	
کر جان برو دشا ید من زنده بجانم	
چه خوش بود و دلارام دست	بهم شستن و صوای شستی خوردن
بروز کار غزین که روز کار غز	در رخ باشد بی دوستان بر
اگر سزا بجایه وقتیکند	چو خود باید غدرش باید و
زاق روی تو هر روز کشت بود	نظر روی تو ام روز روح پرور
کسی که قیمت ایام وصل نشنا	بیایدش و سر روزی نشا
اگر آدمی ضعیف بود یا بعین میر	
اگر ندید حیوانست انچنین مردن	
تفاوت نکند قدر پادشاهی	اگر اتفاقت کند کترین کدایی
بجان دوست که دشمن بدین	که در بروی به بند نشانی
مگر حال نباشد که بندگان	از خیل خانه بر استبدلی نوایی
بسم سلامت غش از گویند	خلاف من که بجان می خرم بای
چنان در عالم برقت و بار	اگر از حضور تو خوشتر ندید بای

سری بصفت چارگان خود را	همین قدر که بپوشند خاک پای
بقای خوشتر ازین بر بدن	بدن نیقی ازین خوشتر بقای
اگر تو روی پو سی بدین	اگر نه بینی در پارس پارسای
و که بدست نیاید چون وفا	اگر ترک می ندیم عهد پوفا
دعای سحری که بشنوی زیانی	
که ممتل که با بت بود دعای	
آمدی که چه شاق و در شنا	تا بر فتنی ز برم صورت جان
نذر امیر شیم از ذکر تو خاموش	که در اندیشه اوصاف تو خرم
بی تو در دامن کلزار محکم شد	که نه در بادیه خار بخیلان بودم
زنده می گردم ادمم امید	ورنه دور از نظرت کسب حرم
بتولای تو در آتش محبت چو	که ییا در چین لاله و ریحان بودم
تا مگر کین قسم بوی تو از دم صبح	بسم شب مشرق مرغ بحر خوان
سحری از جزو اوقات همه روزین	
عهد شکستی و من بر سپهر چانم	

سر و بالا است بجمعی رود	ز نقش بین تاجه ز پیس رود
تا که این مرغ از نو خرم ترست	که بر امش گردان بجا می رود
می رود بر خاک و در جانی ها	مرد می گوید پس چای می رود
چنین چو زرقی پس کند	که بد اپستی چه برامی رود
اهل در آن که دارم چشم	کان پری پسر به نغمه رود
مرکز او شمرده اند و در	دل بود اکنون بجمعی رود
آفتاب و سر و غیرت می کند	که قبالی پسر و بالا می رود
سعدیا در عشق او مردانه باشد	دل بود از دست و در پامی رود
باغ را چندان بساط افکند	که دمی بر خورشید پامی رود
عقل را با عشق زور چرخ نیست	
دل بود از دست و در پامی رود	
تا پست ها که کنی بر بیان دوست	بوسی بکام دل نمی برد بان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین کم	شوری که در میان نیست و دوست
حضرتی که ترکان از غر بگشت	خز نش بر خجیت بروی چون گشت

دل رفت

دل رفت و دیده خون شده و جان	دان هم برای که کنم جان نستان
روزی به پای مرکب بازی در	که کرد و باز باز نه چو غنای دوست
میهاست کام من که بر آید در	این بس که نام من برود ز بان
چون جان سپرد نیست بهر صوفی	در کوی عشق دشت و آستان
با نوبتین می برم این شوق با	از خاک می برآرم و پرسم نستان
فریاد مردمان همه از دست دشمن	
فریاد صحرای از دل نامهربان دوست	
زاق را و لی از سنگ سخت تر	مراد نیست که با شوق رقی
منور با همه بدعتی است	بیا و کریمه دشنام میبوی
اگر چه هر که جهانت بدل خریدند	منت بجان بخیرم تا کسی
بکش چنانکه توانی که بنده راز	خاف آنچه خداوند کار
نزدند را بتو میست و نه بانی	که مرده را با نیست روان بیایا
پسر کشته شمشیر عشق را بی	چنان که سر که به بند بر و شمشیر
تا که اگر در حست بروی درو	ببند که تو به بندی خدای

بخون سحری اگر شته حلاوت باد
تو دیرزی که مرسم خودنی باید

جان ندارد که جانیش نیست	تک عیش است که بستان نیست
مرکز صورت زبند و عرش	صورتی دارد ولی جای نیست
کرولی داری بد بسندی	ضایح آن کشور که سعادت نیست
کامران آن دل که بچو شست	نیکخت آنکه که سامان نیست
چشم نابینا بین و آسمان	زبان نمی بیند که انسان نیست
عارفان درویش صاحب دار	پادشاهان که اگر نایب نیست
مرکز ابا مادر و بی سر خوش	دولتی دارد که پایانش نیست
اجرای عقل پر سپید عشق	گفت مغرورست و فراموش نیست
در دشت عشق از تن درستی خوش	کر چه پیش از صبر در آتش نیست

خان زند نیست قهنگاری ضلال
مرکز چون سحری کشتایش نیست

شب فراق که داند که تا سحر خیزد
مگر کسی که بزندان عشق در بند

کفتم

کرتم از غم دل راه بوستان کم	که ام پسر و بر بانای دوست
پام من که رساند به یار محفل	که بر شکستی و مار از نور دوست
قسم جان تو گفتن طریق غمت	بخاک پای تو و انهم عظیم دوست
که بر شکستن جان و بر کستن دل	منوز دیده به پیدارت از زود دوست
خیال روی قنچ امید نشاند	بلا حجبی بر تو بنیاد صبر دوست
پاکه بر سر کویت ساطعانه	نور خاک راه که دزیر پات آفت دوست
فراق یار که پیش تو کاه برگی	پاد و بر دل من که گوه از دست

ضعف طاقت ام مانند و ترسم
کمان بر بند که سحری ز دوست فرست

چه باز در دست آمد که مهر کند	چه شد که یار غمناک از طریقه
نه حد کدشت جدایی میان ما کی	منوز وقت نیامد که باز خودی
بود که پیش تو میرم اگر جای	و که بر سر کویت باز زود
روی بروی من یاده مهربان	مگر یکس که شایه اگر در بند
مرا که مرا آفاق خبر و یاسند	هیچ روی نمی باشد از تو خونی

نزار بار بگوشم که دیدم بختایم	بروی خوب و یکن تو قسم می
مگر دایم بینی و کرده دانی	بهج چرخ نه پندارست که مانی
صدیث سعدی که گزینانند	بهج کار نیاید کرش نو پسند

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید نیشایش خداوندی

جو بر من می پسندد و دلی	زور با من بیکند زور آوری
بار خصمی بیکشم که جور او	می نشاید رفتن پیش آوری
قتل چاره است از زندان عشق	چون مسلمان بدست گوری
مار با گویم بگویم پیش خلق	تا مگر بر من بخشد خاطر ی
باز گویم پادشاهی را چه چشم	مگر بخیشد در بیره و چاکری
ای که صبر از من طمع داری و شو	بار پس بکین می نمی باغری
کاخچه در پای سزایان	ما سهری دارم اگر داری سهری
چشم عادت کرده با دیده دوست	میغف باشد بعد از و برد
کین سخن سعدی توان گفت پس	مگر کدایت را نباشد جوری

بنابرین

بنایستی از اول عهد پستن	چو در دل داشتی چنان بکستن
بنا ز وصل پروردن یکی را	خطا کردی شمع بحر شستن
و گریه باز پر رویان جانش	نی باید وفا و محبت بستن
اگر کینجی بدست آرم در بار	من وزین نوبت و تنه شستن
و لیکن صبر و تنهایی محبت	که نتوان در بروی دوست بستن
کهی گویم بگویم در غمت زار	و اگر گویم بخند می بر گستن
کرم دشمن شوی و دوست گویی	نخواهم دست از دامن گستن

قیاس آنست سعدی که گزیندش
بجان دادن توانی باز پستن

بشت و شاه و شمع و شراب و شری	غنیست چنین شب که دوستان بی
شرط آنکه منت بنده وارد شد	بایستم تو خداوند و داری
میان ما و شمعش از ازل فست	نزار سال بر آید همان شبی
چو صبرم از تو تیر نشود چکنم	بخشم رفتم و باز آمد چکنی

جماع با آنکه فانیله معلوم است

بکلم که مرا هیچ دوست چون تو نیست
تغافل و بی‌توجهی که ترش کردی
برنگ بوی بهارای فقر قانع
بجام بر سر شیرین کند صلابت
ز نیکبختی سودیت پای بند

نیاید و تو به از من نه از بکرینی
نه از تلخ بکوی سوز شیرینی
چه باغبان کند اردو که سیب و
چنان کند که شتر را امارد
ز بی‌کبود تر معقل که حیدر تپینی

در آشوب نمی باشد ای سگانه
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

آن که نظر باشد و کفایت
خواهم در از خلق برآورده
می خواهم و معشوق و مینوی
پندم مدهای یار که دیوانه سر
با صاحب شیر مبادت سرو
سهلست بخون من اگر دست بر
ماست توان گفت بدین صورت

تا ندانی اندر پس دیوانه
تا یکچشم واقف اسرار نباشد
که باشد و من بشم و
مرکز سخن عاقل و شیوا نباشد
آلای سرخویش است کار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار
مرالب و دندان مگر بار نباشد

آن سرود که گویند به بالائی
ما تو به شکستیم که در غریب غنائی
سر پای که در خانه فرو رفتی

چون در سپهر کار تو کند سودی
کان یار نباشد که وفا دار نباشد

ای بخت از جاسیان متنا
راز مست انکه دارد این طوط

ای عشق درخت بالایت
آن نه صاحب خبر بود که کند
که سوزم چو شمع معذورم
من کفتم سخن در آتش عشق
آب و آتش خاف یکدیگر
مر که دیدار دوست طلبی
آرزو مند کعبه را شمر طست

چشم خلقی بروی خوب تو بیا
که تحمل کند شش این تر ناز
مرغ جان رمیده در پرواز
از چنین روی در روی فراز
کس نکوید در آتشم که از
تا کف آب دید و غماز
نشیدیم عشق و صبر ابناء
دوستی را حقیقت و مجاز
که تحمل کند شیب و فراز

سعدیازنده عایشه با شی	
کر بمیری بر آستان نیاز	
شرط عش بود که با هر پیر	که رفتگان ارادت بجز کر نرند
امیدواران دست طلب دامن	اگر فرد کس دست در که آویزند
که تو روی پوشی و کز نه بخت	که اهل معرفت از تو نظر پیر نرند
بگیر جامه صوفی بپوش جامه پیر	که نیک نامی و مستی هم نپایند
رضا دوست بدست او دیگر	نراز قند چرخم باشد اگر نرند
مرا که با تو که مقصودی شتی افتاد	رواست که همه عالم بیک بخرند
اگر پاکست جام به شمع فروخت	حال باشد خونی که دوستان رزند
سباط سعدی غرست و آستان صفا	
که از تو صبر نباشد که با تو بسینه من	
بی تو حرامست بخت نشستن	حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست او	که بهی باز نیاید بدست
مرا که بیفتاد به ترست بخت	و اکه در آمد بکندت بخت

ما بتو یکباره مفت شدیم	
بارندت نتوانم شید	
صبر درین راه بکاری کز بخت	عقل درین روز بکجی نشست
وین رمعی نیست که مست شود	پیش وجودت نتوان گفت
مرا که اگر راه بعضی برد	بجده صورت بکندت پست
پستی خمرش بکند آرزو	
مرا که چو سعدی شود از عشق مست	
ندانت بحقیقت که در جهان بگمانی	جهان و هر چه در دست صوفی و غانی
مرا پیرس که چو بی بهر صفت کز غانی	مرا که می چو نامی بهر لقب کز غانی
چنان بظرت اول ز شخص می بری	که با زنی تواند گرفت نظرت ثانی
تو پرد به پیش کزنی و ز اشیا	ز پرد و با بد افتاد از پای نهانی
بر آتش نشستم و دودشون	تو ساعی تشینی که آتشی نشانی
چو پیش خاطر آمد خیال صورت خورشید	ندانت که چو میم ز احتیاج غانی
مرا که نه باشد نظر بروی جوانی	که پرد و اند مقدار روز کار جوانی

ترا که دیده ز خواب فخر باز
ریاضت من شب تا سحر نشاید
من ای صبار ز رفتن بگری دور
تو میروی سلامت سلام من بر

سرا ز کند تو سعدی هیچ روی نتابد
پسیر خویش رفتی کجش چنانکه تودا

نشاید گفتن اکس را دلی مست
نه منظوری که با او میتوان گفت
بدل کفتم ز چشمانش پیریز
سرا کشتان ز کینش ز پنی
خیالش در نظر چون آیدم خواب
اگر دوی روی آتشیت
نشاید سر من چاکر کان
باز دوستی نتوان برین
که نه هر چنین صورت دل از دست
نه خصمی که کند شمشیرت
که مشیاریان نیارند بهت
که دست جبر بر چرخ شکست
نشاید در بروی دوستان
و در خویش بیا یک شست
نی باید دل در ماندگان خست
با دل خود نمی بایست پست

دل از دست تو بیرون برد سعدی
نیاید باز تیر رفت ار شست

م

گشتش پیر به بنم که از دل برود
ولی از تنک بیاید به راه و داغ
تا چنان پای گرفت که مشکل
تا تحمل کند آرزو که تحمل برود

چشم حیرت بهر کشت فرو می
روند دیدم چون زلف از نظم صور
که اگر راه دهم قافه بر کل برود
پس چشمی که چراغش ز تعجب برود

موج این بار چنان کشتی طاقت
سهل بود آنکه بشیر عمام می کشت
که عجب دارم اگر نخته بساط برود
قتل صاحب نظر آنست که قتل برود

نه عجب که برود قافه جگر و لب
که همه عمر ندانست کسی دل بیا
پیش هر چشم که آن قد و شال
چون بیاید به راه تو بیدل برود

روی بنمای که جبر از دل صوفی
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو
پرده بردار که موش از دل برود
که از کس که بشود آید و غافل

سعدی از عشق باز دپه کند ملک
حیف باشد که همه عمر بیاطل برود
قیمت وصل ندانم که آرزو بهر
مرد آسود بخشد چو بمنزل برود

بگذارتا بگویم چون ابرو بهار
که از تنک بید خیزد و زو زو
باز

که کوثر اب ذقت روزی نشسته	داند که پنج باشد قطع میدواران
با ساربان بگوید جلال چشم	تا برشته نبندد محل روز با
ای صبح شب نشینان جام جان	از بس که دیر ماندی چون شام
چندین که بر شتر دی از حال دور	اندوه دل کفتم آلا یک از نزار
سعدی برو زگان مهری نشسته	بیرون نیست توان کرد آلا برو

چندت کنم حکایت شرح این گفتیت
باقی نیست توان گفت آلا بکس از

بنده وار آمدم ز بهارت	که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل بدست	مقتد می شوم در کربارت
مشری را بهای روی تو	من بدین نفسی خریدارت
غیر تم مست واقدا نم نیست	که بپوشم ز چشم اغیارت
که چه بی طافتم چو موضع	می کشم نفس و می کشم بارت
ز چنان در کست سبجی	که فخلص شود در کفارت
من هم اول که دیدم مت کفتم	آوخ از چشم مست خود بخارت

دیده شاید که بی تو بکنند	تا نه بیند سراق دیدارت
چشم سعدی بخواب بپندخوا	که بپندی بچشم سحارت
تو بدین چشم مست خواب آلود	
چشم از چشمهای بیدارت	

این خط شریف از ان نهانت	وین نقل حدیث از ان نهانت
این بوی عیسیر آشنایت	از ساحت یار مهر بهانت
مهرار سپر نامه بر کر فتم	کفتم که سر کلاب دانت
قاصد کمر آموی ختن بود	کش نافه مشک و دانت
این خود چه عبارت لطفت	وین خود چه کفایت بیانت
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکر فانت
این خط بزین نشاید انداخت	کز خدمت ماه آسمانت
روزی برود روان سحر	کین عیش ز عیش جاودانت

خرم تن آنکه چون روشش	
از تن برود سخن روانست	

این دی بهار بوست نیست	یا بوی وصال دوست نیست
دل می برد این خط نکارین	کویت خط روی دل نیست
ای مرغ بدام دل گرفتار	باز آئی که وقت آشیانست
شهامن و شمع می کند ازیم	اینست که سوز من نهانست
کرشم همه روز از اتقاقت	بر راه و فخر بر آستانست
در بانک موفقی پیاید	گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی	باز آئی که دوستی نهانست
با قوت بازوان عشقت	سرخپه جبر ناتوانست
پزاری و دوستان دستان	تغزین میان چشم و جانست
نایدن در دناک سدی	بر دعوی دوستی پانست

آتش بی متسم در افتاد
وین سحر که می رود دغاقت
مر که نامهربان بود یارش
هر چه زان تلخه نخاکه گشت

طاقت رفتن نمی ماند	چون نظری کنم بر رفتار
کشته تیر عشق زنده کند	گر بر پسر بگذرد و در بارش
از سخن گفتش چنان پیستم	که نه انم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و جبر نام	پر و بر داشتیم ز اسرارش
آه اگر من بخدش برسم	خود چه خدمت کنم بقدرش
پیم دیو ایکست مردم را	ز آمدن رفتن پری وارش

کاش بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی که ایام بازارش

تراناد برن ما نم نباشد	که در خیلست به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم گزوی	و یکن چون تو در عالم نباشد
عجب کرد چمن بر پای خیزی	که سرو است پشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روی	که رویت بیند دهنم نباشد
من اول روز داپستم کزین	که با من میکنی محکم نباشد
که داپستم که هرگز ساز کاری	پری را با منی آدم نباشد

کن یارم محسوس مکنار
که بچم در جهان محسوس نباشد
بیابان شیرین روزم
که بخل و دوستی با من نباشد
خزانم بی تو یکدم زندگانی
که طیب عیش با من نباشد
نظر گویند معنی که دا
که غم با یار کشتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن مگویم

که سرگزده می محسوس نباشد

آزگی بسوی ما کن	در دال پشته دو کن
بسیار خلاف عهد کردی	احسن بخلی و فغان
مار تو بخاطر من دور	یک روز تو نیز با ما کن
این فایده خلاف بگذا	وین خوی معانیت را
برخیز و در سرای در	بنشین و قبای تیره
از آنکه هلاک منی	روزی دو بخت داشت
چون انهن گرفت و مهر بست	بارش بفرات مبتدا کن
سعدی چون حرف ناگزیر	تن در ده و چشم در غما

نمونه

شیشه که می زند سپر باش
دشنام که می دهد دکان

از پای بود شکایت از دوست

از پای روز که جفت کن

برخیز تا بعد از آنکه وفا کنیم	تقصیرهای رفت بخت قصه کنیم
بی مغر بود سر که نهادیم	دیگر فروتنی بدر کبر کنیم
دارالشفا توبه نه بست در	تا در مصیبت تدارک ده کنیم
روی از خدا بهر چه کنیم شرک فاحش	توحید محض کرم رود خدا
پیر امن خلاف بدست مرا	یگانه کنیم و پشت عبادت دو
چند اید این حال و رود در سرای	تا کی مقام دوست دشمن با ما
بسم دخل خجالت و بدنامی آورد	خیزای حکم تا طلب کنیم
سعدی که انخوا بدشمن شدن	مارا وجوه نیست پاتا دعا

یارب تو دستگیر بالا و نفعت

در خور دوست و در خور ما هر چه ما

سروا پستانده بر چو تو رفیق
بیل خموش بر چو تو قادر کنی

کس دل با اختیار بهرست نمی دهم	دایه نماده و کر قیامی
تو خود چو فتنه که چشمان ترک	قصه لاک مردم شیار مکنی
از دوستی که دارم و غیرت می کنم	خشم آیدم که چشم باغی مکنی
کشتی نظر خطاست تو دل می بوی	خود کرده جرم و خلق کر قیامی
مرکز فراموش شود ذوق صفا	با دوستان چنین که تو مکر مکنی
دستان بخون تازه چارکان	مرکز کس اینست که تو مکر مکنی
به دشمنان موافق و با دوستان	یاری نباشد این که تو مکر مکنی
که شیخ میزنی بر اینک و بود	صلحت یازین حرف که تو مکر مکنی
تا من سماع می شنوم پیش منوم	ای مدعی بصیحت بی کار مکنی

ز نهار سعدی ز دل پس می کن کاغذ

کاغذ چشم خورده که تو ز نهار مکنی

فریاد من از دوا سیرت	انفغان من چشم نکار
بی روی چو ماه آن کار	رخساره من بخون نکار
خون بکرم ز فرقت تو	از دیده روانه در کار

کس

کس از غم من کنی نیت	دخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در غلغله	از آن جان و دم چنین کار

سعدی چه کنی شکایت از دوست

پون شادی غم نه برقرار است

اگر پیروی بیالای تو باشد	نه چون تدواری تو باشد
اگر خورشید در مجلس نشیند	پند دارم که سستی تو باشد
و که دوران پسر کیز بهیاست	که موی پیدی پیمای تو باشد
که در دروغ شکوای کنی	که چون ابروی ز پستی تو باشد
مباد او بود غارت در اسلام	بمه شیر اینهای تو باشد
یک روز است مارانقد	مرا کی صبر فردای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست	همی سازیم تارای تو باشد
و دعای را به یکبار از دل	بدر کردیم تا جای تو باشد

سر سعدی بخور هر فن از دست

حان بستر که در پای تو باشد

گر دست دهد نزارم	در پای مبارکت نشام
آخر بسم کند کنایه	اکار که خاک آستام
هر حکم که بر سپرم بر	سهست ز خوشتن در نام
تو نو سپر وصل نام	من عادت نبخوش نام
میسات که چون نوشا	شرعیست و هدایت نام
گر خانه محضت و تات	بر دیده روشن نام
آخر من و تو دوست	عهد ترکست و من نام
من مهر مهر تو ز نرم	آلا که بریزد آست نام
من ترک وصال تو گویم	آلا بفرق جسم و جان نام
شب نیست که در فرق	زاری غلک می نام
بخونم اگر بهای سیلی	ملک عرب و عجم نام
شیرین زمان تو می	من بنده خنده و زان نام
شاهی که در اسد گویم	مولای اکابر جم نام
ایوان رفیعش آسمان	که یه تو زمین من آسمان نام

دانی که پستم رواند ارد
کندار که بشنود نغمه

هرگز خند بر دم بر منجی	آلا کسی که وار و با و لری و صا
دانی که منعت در وصف من	چشمی که باز باشد سر خط بر حاکم
خرم تنی که محبوب از دوزخ	چون زرق بیکتی بنی زحمت
پس چون دوزخ با دام اندر کی	باسم گرفته انسی و دیگر کن
دلین که ام جا بل بر جان	کو را بنوده باشد در عمر خوش
بعد از جیب بر من کند شجر	وز پیکر خفیم نکند اشت
سالی وصال با او یکر و یکر	روز فراق نیک بقدر سایه
ایام را با سی کشب بلال	وان ماه مهر با زام ابروی

صوبه نظر بنار و جز با چنین رقی
سعدی غزل گوید جز بر چنین غزل

خوشت و دگر باشد امید در	در نیست بیابان که سستیا
نه شرط عشق بود با کان ابروی	که جان سپهر کنی پیش تر بار

<p>و سال جان و جان نایق چو شمشاد ز کعبه روی شاید بنامیدی تا اگر چنانچه نماند نام اینقدر ام و لیکت با به جرم احتمال با غم گزاید ز تو بروم سزای حریف را که غم جان خویشین حکیم را که دل از دست رفت و پای</p>	<p>که القاب بود بر جهان و بر یکس که میریم در میان که اکیست من نیست مردند کنند چون کشته احتمال و فاش جفاست که در بر هم نریم من زبان در دست عشق سر صلاح توقع مدار و سامان</p>
<p>کلی چو روی تو گر ممکنست در اف نه ممکنست چه سودی نزار و نشانش</p>	
<p>کرم راحت رسائی و گزائی بشیر از تو بیکانه نکردم هم مرغان خلد بس این بند مقویت هر چه زبان و شور نم جان و جان بر کف دست</p>	<p>مجت بر محبت می فرمای که مست از دیر که باز آشنایی من از قیدت نیخوام بر انم صبر مست آجادی که در پایت نشام چون</p>

<p>نم جان و جان بر ب اشتق کسانی عیب با میتد و گویند جمیع پا حسایان که بدیند چنان از خمر و چنگ و نای و ناک نمی ترسد که از زهد ریایی</p>	<p>بد که بر پ و روی بایی که روحانی ندانند از معنی که سعدی تو به کرد و از پارسی و ان عاشق که ز معشوق جان می که از دست طاعت بخت نشنیدیم که دیگر بکاران می آید دیگر از وی خبر و نام نشان می دید و بر رسم مندر آید و نشان پیش ششیر با رقص کنان می کین خدنگ از نظر خلق نهان می که عالم ز نیم خلق جهان می آید یکم از شوق حکایت بان</p>
<p>آن نه عشقت که از دل بزبان می گوید و در پس زانوی سلامت نشین کشتی سر که درین در طرغ و خفا یا مسافر که درین بادیه سرگردان چشم رغبت که به بیداری کردی عاشق است که چو ششیر ز فزون کشته میتد و مقابل شناسند اندرون با تو چنان نس گرفت شرط عشق است که از دوست گ</p>	

سعد یا این مس فریاد تو بی دردی
آشی مست که دو د از سران می

ترا سریت که با ما فزونی آید	مرادلی که صبوری از وی
که ام دیده بروی تو باشد غم	که آب دیده برویش فروی
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو	که مهر باین ازان طبع و هنر
چه جور که خرم چون کان ز شکست	بر او فدا و سپکین چون می
اگر مرا زنده ای از تو بر دل	نه عاشقت که گویند کونی
و راز حدیث تو گویم که با	که هیچ حاصل ازین گفت و گو می
کمان بر نه که در عود سوز سینه من	بر دشت معنی که بونی آید
چه عاشق است که فریاد و درکش	چه مجلس است زوهای و نوحی

بشیر خرد مگر پسر عشق را سعدی
که پسر گشت و غیر درونی آید

و که که من باز پنم روی با تو	تا قیامت شکر گویم روزگار خوش
یا بار افق ده را در کار و ان	ای وفا یاران که بر تشنه بار

پنهان پند میدرم که بعد از هیچ	مرسی بر دل خد میزد و خوش
رای رای تفت خواستی عدل کن	ماقم گشتیدیم اختیار خوش
مرکز در خاک غبت پای در کن	گو که در خواب خوش بیند و بار
عاقبت خواستی خرد و نظر خوان	و کنی بر و در کن خواب و نور
کبر و ترسا و مسلمان هر کسی اردین	تقد و از نه و از پاک ز خوش
خاک پایش خواستم شد باز ختم	من بین و امن نیوام بخار خوش
دوش خور از او دیدم که پنهان	در میان یاوران میکش از خوش
که مراد خویش خواستی ترک وصل با کو	و در انویست را کن اختیار خوش
در دل پوشیده دارم تا جگر پر	بر که باد شمن غایم حال از خوش
که مرا رست غم بود که کوی سی	ای بار دانه پنی نمک خوش
ای سبزی پشرون آفر کای بان	تا بخدمت عرضه داریم افکار خوش
دوستان گویند سعدی دل	تا میان خلق کم کردی وقار خوش

ما صلاح خویش تن در بی نوازی دیده
هر کسی که مصلحت پند کار خوش

زنت تا تو برقی نیابت نظم	رفت در همه عالم بر پیدایم
نه بخت و دولت آنم که باشم	نه جبر و طاقت آنم که از تو گذرم
من از تو روی توایم به بگری	که زشت باشد هر روز قبله ام
بای عشق تو در من از رخسار	که پند عالم و عابد نمیکند
قیامت که بدیوان شمر پیش	میان این سه تشویش در تو می
بجان دوست که چون دوست	نزار دشمن اگر برپندم غم
نشان پیکر خوبت نمی توانم	که در تامل احسبه می شود بصر
تو نیز اگر شناسی مرا عجب بود	که هر چه در نظر آید از آن ضعیفم
بجان و سر که گزاف از وصل تو	و گر نه از هلاکت و سبک آنم
<p>مرا کموی که سعدی چرا پریشانی</p> <p>خیال روی تو بر می کند ز کدم</p>	
گویم سحر بوی زلف نیست	که راست دل بخور پندار من
بخواب در زود چشم بخت	که شش بخواب به بیم در ناز
و گر معاینه نیم که قصد جان دارد	بجان مضایقه با دوستان نه کار

حقیقت

حقیقت که نه در خورد و استیجاب	و یک در خور امکان واقعه
گر نه از غمت از جهان برد	مسوز بنده آنم که بکشم
در و ن غرق با غصه در غنچه	برو که هر که زیار منست بار
به لاله زار و کلپتان می رود	که یاد دوست کشتن و بار
<p>پستکرا دل سعدی سوخت در حلیت</p> <p>دلت نشوخت که مسکین امیدوار</p>	
توان نه که دل از صحبت تو بر گیرند	و گر ملول شوی دلبری دیگر گیرند
و گر خشم برانی طریق زلفت	کجا روند که یار از تو خوبرو گیرند
به شیخ اگر بر نیاید پند و بر	چو روی بگری در پس ز کمر
هک نفس بنزد یک طایمان	از چه کار بزرگست خفیه گیرند
روا بود که خوابان از نیش	که پیش صاحب دست بر سر
مهر مقابله با روی و نیاید	و گر کند که کین یسیر بر تو گیرند
چند سال شاید گرفت مکی را	که خسران حاجت یک نظر
و حال کعب میسر نشود و جدی	که هر که راه بیابان پر خطر گیرند

جزای که بختیم شکر روز وصال	شب فراق بختیم لاجرم ز خیال
بدار کینفسی قاید زمام جمال	که دید و پندیر میکرد در نظر
فراق دوست چنان سخت است	که دشمنان که فرصت نیافتند
بشع شندی قاتل نجس	چنانکه دوست شمشیر غزه قاتل
جهانمی که نظر احرام می گویند	نظر حرام بگردند و خون حلال
غزال اگر بکشد او قد غنود	عجب قاتل مردست در کند
تو بر کنار فرستند ازانی	براه بادیه و ابد قدرت
اگر نصیحت کنان ما نیست	که ترک دوست بگویم بصورت
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان	باب دیده خونین نوشته صورت
سخن دراز کشیدیم و همچنان با	که ذکر دوست نیارد هیچ گونه
بنار کار می پند نشود سعدی	
ولیک ناکه چارگان خوش است بنا	
خلاف شرط موت چه مصدق	که بر شکستی و از دوستان پند

گرفت

گرفت که نیا در روی جان ازدم	که بی گناه گشتی از خدا پند
پوش روی نگارین و موی	که حسن طاعت خورشید پند
نزار بیدل شستاق را بجزرت	که لب یلب برسد جان بدست
محل و قیوت خویش از زمان	که بر کند شستی و مار هیچ خند
نزار بار بختیم و سپه در گشت	که گرد عشق کردی حکم کرد
ترا ملامت زندان و عاصا	در حلال نباشد که خود بغیر
بشع میزد و میرفت و باز نمی گشت	
که ترک عشق گشتی نرای خودی	
سامعی که درم آن سر و روان	راست خواهی به تن مرد و روان
پر بودم ز جفای فلک و جور	باز پیرانه سر خیمت جوان
بخت پرور که با بخت دوست	باید آواز در من صد کنان
دوست باز آمد و دشمن نصیحت	با دوزخ و ز عی غنم خزان
مژدگان بی بدهی دوستی کند	دل کربانی کنی جسم جان
باور از بخت ندارم که جدی دارم	آن بت سنگدل سخت کان بازید

تا تو باز آمدی ای مونس جان از دور	مر که در سر موسی داشت از آن باز آمد
عش روی تو حرامست مگر سحر	که بسودای تو از مر که جهان بایر
دوستان عیب گیرید و ملائمت کنید	
کین حدیث است که از متقیان باز آمد	
اگر بر ستر ز غایب خالی دارد	ای حق آری پسته خلقی و جمالی دارد
غم دل پیش گویم که جز با دلبا	کس ندانم که در آن کوی جمالی دارد
دل چنین بخت نباشد که کمی	تشنه می میرد و تشنه آب زلالی دارد
ز نیکانی نتوان گفت جانی که کرد	زنده آنست که با دوست وصلی دارد
من به یار تو شام و این غیر غزل	گر تر از من و از غیر طالی دارد
طرب وصل تو چون نفس	حاصل آنست که بسودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بند چون سعدی	
مر که در سر موسی چون تو غالی دارد	
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی	پرخ باز و آزار ما انداختن زینک
در کونام سپین این دل زو جهان	چون تو در عالم نباشد و زین عالم

شاه

شاه ما را نه سرپشتی چنان بیند که	صبر آینه باید که بروی زینک
بازمانی دیگر اندازی که پند مید	کین زمانم خوش در بخت دل
ست پناجر اگر روی خلق مقلد	صلح با دشمن اگر باد و ست جنگ
گر تر آنست که وصل با نیشکر	دوست از جز بدیدار تو هیچ جنگ
در بخت نصیحت خویشم بر آن قوت	هم دولت بروی پیشاید که از جنگ
سعدی نامست بر ندی در جهان افتاد	
از چو می پرسی کنون بعد از سبانی یک	
دیر آمدی ای نگار سهرست	زودت ندیمم دامن دست
بر آتش عشقت آب بر	چند آنکه زدم با نیش دست
از رای تو سر نمی توان ما	وز روی تو در نمی توان دست
ی سپر و بلند بوسه	در پیش درخت قات دست
چشت بگرشتم خون من بخت	وز قتل خطایم خرد دست
سعدی ز کند خوب رویان	
تا جان داری نیستی توان هست	

گر صبر دل تو مست و گشت	مسم جبر که چاره و گشت
ای خوابه بگوی داستان	ز خف روم و گشت
داند جهانیا که در عشق	اندیشه عقل معبر نیست
کویند که جانیه در و	وز جانب او غرر است
گردم بوستان کشم	بر هیچ درخت ازین نیست
من در خور تو چه بخوارم	جانست و بهار کیست
داینه که خبر عشق دارد	آن کز همه عالمش جز نیست
سعدی چو امید وصل است	اندیشه جان و دم نیست

پروانه ز شمع بر خطره بود

اکنون که بسوختی خطر نیست

بنده ام که بطف مخواست	حاکمی که بقدر مرانی
کس نشاید که برو بگفته	که تو صورت کس نی
ندیمت بس که در عالم	که تو مار اهیج نیستی
گفتم این درد عشق نهان	بتو گویم که هم تو در مان

باز گفتم

باز گفتم چه حاجت بول	که تو خود در دلی ویدانی
غنس را عقل تربیت کرد	کز طبیعت غنا نکرد
عش وانی چه کفایت تقوی	چند با ما کن که شوائی
کی خبر دار و احصا عشق	پای بند موی نفسا
خود پرستان نظر کس	پاک پنهان بصر دانی
شب قدری بود و گشت	عارف از اسماع روحا
رقص و قتی سلسلت باشد	کاستین برد و عام افشان
تقصه عشق را هایت نیست	جبر پیدا و در پها

سعدی دیگر این حدیث مگوی

تا نکویند قصه می خوانی

بس که در منظر حسیه ام	صورت راضف ندانم
پارسایان مرا تم کنید	که من از عشق تو به شوخم
مر که پنی جسم و جان زنده	من بامید وصل جانم
بچه کار آید این قیه عمر	که معشوق بر نفیث نام

کمر تو از من عنان بگردان	من بشیر بر کمر دامن
کمر بخوابم بزم دگر	در بر لبی مطیع دامن
من زانم که پست	در زنجیری برب رسد دامن
کمر اجابت کنی و کمری	چای من دعاست بزم
سهل باشد صحبت ظلمت	کمر بدست افتد آب حیات
گفت تا کی جفا بر می	چکنم پای بند احسانم

کار مردان تحسنت و سکون
من کیم ناک پای مردانم

ناله ایان خیل سپیدم	شده بند موی جانم
بنده سالام خوشین	مرچه مار القب بندم
کمر برانست و کمر خجسته	ره بجای دگر ندم
چون دلارام نیز نشسته	سریا زیم و رخ نکردم
دوست دارم موی صفت	زلفشاده و ماسه شام
مرد خداوند عقل و دانش	عیب ما کو کن کرنا دیم

مرکلی

مرکلی نو که در جهان آمد	ما شمشیر بر دستم
تک چشمان نظرمیوه	ما تا شان بپشتم
تو بسیمای شخصی نکردی	ما در آثار صنع حیرانم
مرچه خیم جز حکایت دو	در عمره سمر از ان پشتم
سعد یابی وجود صحبت	مرد و عالم هیچ پشتم

ترک جان عزیز توان گفت
ترک یار عزیز نتوانم

امید دار چنانم که کار پسته	وصال چون برآمد فراق سم
من از تو سیر کردم و کز کز	جواب تلخ ز شیرین تقابل
برخشم دشمن ای دوست سایه	که موش کور نخواهد که قیاب
کلم ز دست بر برد و بکار	امید هست که خارم ز باری
و کز حیات بماند غافل	و کز میر و بدیل دخت کل
ز بس که در نظر آید خیال	چنان شدم که بچشم جلال
مزار قرع بنامت زیم و بار	ندانم آیت رحمت طالع که برید

خوشت که روزی کوه زنده شد
چنان بگردید سعدی که آب گدازد

شورش بدن سحر باشد	خفته از صبح چرخ بر باشد
تیر باران عشق خواب را	دل شوریدگان سپهر باشد
عاشقان شکران قند	سر که زنده است بر خط باشد
سم عام حال طلوع است	تا کسی را که این نظر باشد
کس نمی که دل بوی بد	مگر آنکس که بی جبر باشد
آدمی را که خار کی در پای	ز و طهر ز جانور باشد
کو ترش روی باش و تلخ سخن	ز سر شیرین بهان شکر باشد
عاقلان از جلا بر نه بند	ندمب عاشقان در کار باشد

پای رنستن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

از هر چه بود سخن دوست حسرت	پنجم آشنایان روح پرور
هر که وجود حاضر غایب شنید	من در میان جمع و دم جای دیگر

شاید چو در میان نبود شمع کوکب	چون ست که چرخ نباشد نور
جان می برم که در قدم اندازش	در مانده هم سنو که زنی محقر
بنای روزگار بجز آرزو ندانم	خرا و باغ زنده دلان کوی
کاش آن بخشم ز فخر ما بشی	باز آمدی که دیده مشان بر
ای جان دم چو عود بر آسوی	وین دم که میزنم ز غمت دور
سعدی خیال پیده امید وصل	بجرت کجاست و وصل سحر

نه از این امید و ازت که در دست
افسوس پس ازین خیال محال که در دست

جان من فدای تو باشم	بیعت از دوستان نیامد
یروی و التفات می کنی	سرور که چنین زلفت آرد
آفرین جندی بر پیری	که تو پرورد و ما دری که تو
بخت نیکت به نهای امید	برسانا و چشم به درسا
تا چه کرد آنکه نقش وی بستی	که در فتنه بر جهان بگشاد
من گیرم عنان شه روزی	گویم از دست خو بر ویان داد

دل ما باز پس خواهی داد	آرچنان است و پشانی
جو رفزدوری برداشتاد	عقل با عشق برین آید
پای نهاد و بود سپهرها	انکه سرگز استا عشق
بمس زیر کی برام قناد	مرغ و شکی که می رمیدار
سعدی ز دست خویش فریاد	همه از دست غیر نامه گند
که رودسم این موس را	روی در خاک رفت و نرغ
کردن از قید بندگی آزاد	روی کفتم که در جهان خشم
مهر و شامست و بهره و بعد	که نه پرون پارس نزلت
دست از دامنم نمی دارد	
خاک شیر از و آب رگناباد	
حق را بر وز کار تو با عفت	ای از پشت جزوی و ز جنت
مر با ما و می کند از نو بدایت	گفتم نه تویی بود این عشق
با تو جمال انکه بگویم حکایت	معروف شد حکایت از جهان
کردیم و عشق را نه بدایت	چند اکبر بی تو غایت امکان

زبان

زبانای روزگار بخت میزد	چون در میان شکر مضور می
عیب نمی گفتم که خداوند امر و	شاید که بنده بخشید بی خیالی
ز آنکه که عشق دست تطاول	معلوم شد که عقل نادر و کمال
من در پناه عفو تو خوام کرختن	خدا که هر کسی رود اندر حایت
سعدی نهفت چند بانه عیش	این ریش اندرون بکند هم سیر
در مانده ام که از تو شکایت بکارم	
سم با تو کرد دست تو دارم شکای	
کیست آن قند که با تیر و کمان میزد	دان چه تیرست که در جوش جان
آن نه تحقیقت جهانیت پارس	عرض حاج کنی دل که جهان میزد
آشکارا پسند دو کر آن روی خو	کر بدانند که چه بر خلق نهان میزد
آفرای نادره دور زمان لرزه	بر مای زمانی که زمان میزد
آتش در دل سعدی محبت زده	
دود آنست که دقتی زبان میزد	
جسمم خالی چهار بر دوازده کوی	بوستان در غیر سار گرفت زبوی

دوست که با ما سازد دوستی باقیم	درونی سازد و بیاید ساختن باقی
که بگویم میکند ملک خود می رود	در براند چنان توان کرد با بازی
هر که از خا ص روی دست زینت	بس پیشین بیاید بر خونی
دیگر از امید که فردا است مار این	روزه داران نه تربیتند و مار ک
هر کسی بی خوشیست جهان غنی	تا بچوکان که در خوا هقان کوی
هر کسی با دل جوی و با نمی	هر کس سویی بر زینتند و عارف
کاش باری مانع دست از آنکه تمییز کند	
ببینی بودی چو سعدی یا کلی چون روی	
اگر تفسی در کوشش چای تصویب شود	نفس او در چشم ما هر روز زخمو
عشوانی چیست عطانی در بر	بی کان آن ملک بروی غر
دیگر از آن غمی که شراب حشر	ما دوست دوست یکم و دیگر
عیش و ارم درین تش که پندم	کانه روم که چو میسوزد و میسوزد
تا پنداری که با دیگر کم خاطر خو	خامرم با جمع و خاطر با بی
غیر تم گویند گویم با حریفان	باز می بزم که در افق دفر میشود

بر

آب شوق از چشم سعدی سرود بر	لاجرم چون شرمی آید سخن میشود
تو من مطیع از درون سوزنگان	چون نمی سوزد جهان از وی میشود
هر که دلام و دیدار و شرام رفت	دیده نیا بد خاص که درین دام رفت
یا تو میرفت و ما عاشق و سیدم	پرده بر انداختی کار با نام رفت
هر که بتا بد بر و زحمت که در خانه	هر روز و دید بر بام یک رفت
مشغله بفرودست پر تو خوش	خمن خاصان به سوخت خام رفت
عارف مجبور در پس انوی	طاقت بودن نبود تنگ شدنم رفت
که همه عمر خویش با تو بر ارم	حاصل عمر اندست با بی نام رفت
هر که سویی ز بخت یا بختی نشو	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب یار	راه بجایی نرسد در کربانم رفت
خاطر سعدی بشین کردی و یک	
می چو فرو شد بکام عقل با کام رفت	
یاران بود که صبر کند بر جانی	
ترک رضای خویش کند در رضای	

سگر بر وجود عاشق نهادن یار از برای نفس گرفتن نیست یاران شنیده ام که بیایان من ره نمی برم مگر آنجا که گوی و گفتی سوا می مانم در ایام گل خوش بستان بی مشاهده دیدن قضا ای باد اگر بکشش روی و مانیان مار از درد عشق تو با کس تشبیه	ببیند که نه خویش نه مینده های مانع خویش تن بچشم ز برای بی طاقت از طاعت خلق و جفا من سر نمی نسیم مگر آنجا که پای مارا بدر نمی رود از سرموای در صدد درخت گل نشانی بجای یار قدیم را برسانی دعا می سم پیش یار گفته شود ما جرات می
هر کس میان جمعی و سعدی و کوش بیکانه باشد ز کس تشبیه می	
مر که که بر من آن بت عیار بگذرد مست شراب و خواب جوانی و شام مر که که بگذرد بکشد دوستان کفتم در می از خلق میندم بروی	صد کاروان عالم اسرار بگذرد مر خط پیش مردم شمار بگذرد وین دوست منظر که در بگذرد در دیست در دم که ز دیوار بگذرد

کشم

کشم بگوشت نه چشم چو ماقدن باز از حسن جلد خوبان شکسته ترسم که مست و عاشق تبدیل شود غایب شو که عمر مرا نایه صاف	دیوانه ام کند چو پرن و ابر بگذرد رو نیست از تو هیچ خیر بگذرد گر محنت بخانه خوار بگذرد آه ای که در زلف یار بگذرد
سعدی بخویش تن توان رفت سوی کا بخاطرین نیست که دیار بگذرد	
ای که بر دوستان می گذری در دمنده ی تمام خواستی ما خود از کوی عشق باز نیام پیم اندر نظریه آید	تا بر غمزه روی پری تا بر دست بکشد کدوی نی تا شاکنان بگذرد تا تو خورشید روی
گفته بودم که دل کس مدام حقه کرد خویش تن بچشم این پری پکران حلقه بگوش صبر بین شنیده هرگز	خدا را عاشق و خبیری تا نیاید درون حلقه پری شاهدی دیکسته و پری چون بختد شکوه حری

پرده داری بر پیشانی	میکند عقل در پرده دردی
چه خوری دانی بمرغم	ماشم سب در جهان خود
رایکانت میفرض باد	کز بدینا و آخرت خبری
فکست این بدست	بفرار استین در دردی

این بنات از کدام شهر آرند
تو تم نیستی که نیشکری

اتفاقم بر کوی کسی افتاد	که نذران کوی خروباری افتاد
خبر ما بر سانسید بر جان بین	که رسم آواز شما در قفسی افتاد
به نامرام بکوی غنای باد	کار ما همچو سر باغی افتاد
روی شیرین چه توان گفت و بد	اگر نیست که در وی مکی افتاد
که کس عیب موس خجسته	مگر آنکس که به ام موسی افتاد

سعد یا حال پراکنده کوان دهند
که همه عمر چو کان کسی افتاد

بر من بگو چون زده خرقه حواست	ای مجلسیان زده خوابات کد است
------------------------------	------------------------------

از

هر کس بجان خویشی پیش کشد	مار غمتی ده پرچم دست
بر خیز که در سایه سپیدی	و ایجا که تو بشتی بر سر و قفا
کام دل صاحب خراش خم سوست	وان خال بنا کوش کردانه دست
من با تو خونی بچین بای درین	مگر با ده خرم خربشتی نه خواست
با خست شمس بگو سیر که نبار	در مجلس شمس مینداز که جا
غیرت نکند ارد که بگویم هر	تا خلق نداند که مقصود چنانست
در داکر خجتم درین سوز نهاده	و از خبر آتش خست که فانیست

سعدی بفرانیدت که در کام ندان
چون در نظر دوست نشینی همه کانت

اویدار یار غایب دای چه وقت دارد	اگر بری که در بیان برشته دنیا
ای بوی آشنایی دانستم زجا	پیغام وصل جانان چون در دوح دارد
سودای عشق خجسته عقلم نمی سپند	فرمان عقل بدون عشق نمیکند
باشد که خود بر جنت یاد آورند	ورنه که ام قاصد پیغام ماکند
مسم عارفان عاشق و عاشقان	اگر عارفی بنالد با عاشقی

پای که بر نیاید وقتی سست عشق
مشغول عشق جانان که غافل است
بی حاصلست بار و وقت زندگانی
ز سرم چو نوش دار و از دست

گویم جان ندر دیاولی می سپارد
در درت سید باران باید که سوار
آلای که یاری بلبل می بر آرد
بر دل خوشست ولی او نوشتمی

والی چو نشیند سحر کی بخت

کز دست خورویان پروان شدن نیاید

ای که کفشی شمع کین و آتش
نوک کمان سهرخی بر بیاختی
بی ولا از عیب کردم لاجرم بیدار
ای نسیم صبح که باز آفتابی شدت
بار بار روی از پریشانی بدو آرم
قادی بر مرچ میخای بخار از آرم
احتمال نیش کردن واجبست
دوستان گویند سحری حمله کرد

کرامید وصل باشد بچنان دشوار
قصه دل می نویسد حاجت جبار
این کند آآن محبت بچنان سیاه
آفرین گوئی بر آن خفت که مار با
گر غنیم دل با کسی گوئی به از دوا
زاکو که شمشیر بر فزونی از آرم
حل کوه پستون بر یاد شیرین
من کلای دوست میدرم که از

بیا که نوبت صحت و دوستی و غنا
برین بگی شده بودم که در غم
هست من میکنی کسی کند که ندانم
ز حرص من چه شاید توره بخونم
مرا بدست تو خوشتر ملاک جان
جانی که نگردم اگر درست باشد
بج روی شاید خلاف می بود
بج صورتی اندر نباشد این همه
کمال حسن و جودت بوصف

بشر و آنکه گویم ز اچ رفقت حکایت
قصای شش در آمد به وقت ششم
که عشق ناچه حدست و حسن ناچه
که چشم سحری ضعیفت بی چراغ هدایت
مزار باره که ز رفتن به کبری جان
فراق روی تو چندین بس است حدایت
بکی برم کله از دست پادشاه و
بج صورتی اندر نباشد این همه
که در وی از رخسارش درو کار دهر

مرا سخن بنهایت سپید و فکر پیاپی

منور و صفت جمالت نیز مد بنایت

دار خوت بروی صحت
مرچه نه چونند یار بود بریدم

در غم باز آمدم و با تو ششم
و آنچه نه چنان دوست گزیدم

مردم شیار ازین محال دور	شاید اگر عیب با کسکه میستم
شاکر لغت بهر مقام که بودم	داعی دولت بهر طریق میستم
در هر پیشی سز زوز بهر خواهی	در هر عام بلند پیش میستم
ای بت صاحبان شاه	تا تو به پیغم و خویشین میستم
و دیده که داشتیم تا زود دل	باست یاری ز کینه میستم

دوستی آنست سجده یا که بماند
عهد و فایده بران قرار که پیستم

خوشتر از دوران عشق با نام	بداد عاشق از شام نیست
مطربان رشید و صوفی	عشق آغاز نیست بحام
هر کسی را نام عشوقی که	می برد معشوق با نام نیست
تا نسوزد و بر نیاید بوی	نخچه اندکین سخن با نام نیست
کام بر جوینده را آخر نیست	عازل از انشای کام نیست
از هزاران در یکی کرد	ز آنکه هر کس محرم نام نیست
مستی ازین پرس قشور عا	آن جا دانند که در دشت نیست

با هیچ و خاک شیر آشت	هر که ار وی گرفت آرام نیست
خواب بی شکامت از روی	ورنه بانک مرغ بی شکامت نیست
سعد یا چون بت شکستی خود بهشت	
خود پرستیدن کم ز احسان نیست	

این یار خفا کرد و پو ند برید	این بود وفاداری و عهد تو برید
در وصل تو محروم و از روی گم	گر که دهن تو بود و بسف ندید
ما هیچ ندیدیم و همه شش کعبه شد	افسانه مجنون بیدار رسید
و خواب زیده آب شیرین کعبه شد	از خواب نباشد مگر اکشت کزید
بس در مجلس کوشش لی فایده	چون فصل روان از پای کجک
مرغ دل صاحب نظران صید کرد	آن لکمان مه آبر و حنیف
زمن بچه ماند بخرا میدان	دیدن بکله کردن آموی میده
که پای بدر می نسیم از خطیر	اره نیست تو پیر امن بن جلد کشید
با دست بویین تو چرخ توان کرد	ز قیسم دعا کرد و دشنام شنید
روی تو بینا و کرد و دیده سحر	اگر دیده بکس باز کند روی تو

هر که نازک بود دل یارش	هر که دل نازنین کردارش
عاش کل دروغ می گوید	هر که تحمل نمی کند غارش
نیک خواها در آتشم بکشد	دین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل ناز جان بودی	تا ندی کردی به یارش
عاش صادق از طاعت دوست	هر که بر خنجر دست شمارش
کس آرام جان ناز پس	که ناز اول جان رسد کارش
خاکه بار سنگ دل نیست	هر که سپهر میزند بدوارش

سعدیا که جان خصابر کند
ز کس جان کوی و دل بدست

شب عاشقان پیل چربی در آید	تو یار اول شب در صبح باز آید
عجبت اگر توانم که شو کنم ردت	هر که روزه بوتر که ایسه باز آید
ز محبت نغمه که نغمه کم بر دیت	هر که محبت صادق است که پاک باز آید
هر که غایت نغمه می بسوی جان	هر که دعای درد مندان ز سر باز آید

نخنی که نیست حق ز خشین شوم	بکدام دوست گویم که غل ز باد
چه ناز باشد آزا که تو در خیال	تو ضم نمی کنی که مرا ناز باد
هر چن حساب کردم چو تو دوست	که ناز دهم گویم و جان ناز باد
در کش پر باز پیغم دل گوی	هر شب وصال کوتاه و سخن دراز

قدی که بر گرفتی بوفاد و عهد یار
اگر از بلا ترست قدم مجاز باشد

شرطت جفا کشیدن از یار	خرست و خوار و کج و غار
من محققدم که هر چه گوی	شیرین بود از لب شکر بار
پیشاگری نمیتوان رفت	از تو بتو آمدم ز بهار
عیت نکتم اگر بخندی	دقی که بگریه ابراز دار
توسیر روی و سبزه داری	دانه رعبت قلوب و اجبار
هر پیش تو نوبتی بمیرم	میرم بنود کن زنده و بیمار
جز حسرت که زنده کردم	پیش پرست در کار بار
نکتم که بگوشت چو نسکی	نشینم در روی دل بدو

دلم که می پندم نکرد	تو سنگ در آوری کعبه
سعدی زود بختی از پیش	
باقی بکار و گرفت	
عمر با در پی مقصود بجان کردیم	دوست در خانه و کار جهان کردیم
خود سر پرده قدرش ز بیکان	اکه ما در پیش جبهه سکان کردیم
پنج میل به شبانه زنان تا خوا	روی نمود و چو خفاش نهان کردیم
کشته بودیم بخواری که در می نمود	ساقی با ده بده کز سر آن کردیم
تا به شهر می آمد و بر می شد	پسر بودیم و در کار به جود
سعدی شکر خوبان بشکر دل	
کو میایید که سعید فلان کردیم	
نظر خدای پنهان صلب سوانا	سفر نیازمندان قدم خطنا
همه وقت عارفان از حضرت و د	نظری محاف دارند و در کرد
به نسیم صبح باید که نبات زنده	که جماد مرد کا ز انجرا ضبا
اکرت سعادت میست که زنده	بجای تپه او فادی که در فضا

کلی

بجانی که که خلعت ز دایه از خود	نه کسی خود با نده در و صفا
تو خود از که ام شهری که در دوش	که اندازان ولایت که توی دفا
اگر اهل معرفت با چونی سوانا	چو دوش به چرخ خبر از قفا
اکرم تو خون بریزی قیامت	که میان دوستانین همه با جفا
نه رفیق مهر با نیت جریعت	که بر وزیر باران پسر جفا
تو در اینه که کن که چه در می	تو که خوشی تن به پنی کف جفا
دگری بمن حکایت بکن که من و	چو محبت نذر در سخن جفا
تو کان بهر که سعدی بجا مول کرد	
اگرش توبی جنایت بجای جفا	
بن تویی یا سر و بستانی بر فدا	یا ملک در صورت مردم بختا
آن پری که خلق پنهان بود نیت	بازی پنجم که در عالم بدید
عود می سوزند یک می دهد درو	دوستان یا کاروان شگ تا
ساربانانیک نظر در روی آن پنا	که بجای می دهند نیک خیرا
تا مر با نقش رویش شای	که می نیم خشمش دیوار آمد

من کرد خورشیدم میسر و دردمند	خاطره این ساعت که غمی کل باز آمد
که تو آنکار خرد را فریشت می کنی	من می گویم که چشمم از بهرین کار آمد
و ده که کر من باز بنیم روی یار شو	مژه پنی که با دنیا در کنار آمد
پنجر من می رود در بندت کی نام	با کسی گویم که در بندی گرفتار آمد
نی که می نالد می در مجلس زادگان	زان سنی نالد که بروی زخم بسیار آمد
تا پنداری که بعد از چشم خواب بود	تا بر نمی خوابم اندر چشم سید آمد

سعد یا کرستی داری منال از جو ریاض

تا جهان بود دست جو ریاض بر یار است

چه دلبازی ساقی بستاند بخت	در بغل بوسه خندی بر زلفان دانا
خندم غمزه ت مر سونان به سخن	پیر انداخت عقل از دست ناو کهای جو
بر آمیزی و بگری و بجای و بر با	آفاق ز لطف قهر اندوز ز شرشگر آمد
لب شیرین ت شیرین بدیدی و سخن	بروشکرانه بودی که بدادی ملک پر آمد
جهان از قند و آشوب پختنی است	اگر نه روی شهر آشوب و چشم قند آمد
و در رعبت کی ماند کسی با سوسنی	چو بیند دست در آغوش آن رخسار آمد

دادم در کشی سعدی شرب و صل و دم
که باستان مفلس و نیکو دزد و پیر و پند

رای های تست فوای جیک خواستی	یاد می داری که با ما جیک در سر آمد
این تبر کردی که بدر کردی نیک	نیک بدر کردی شکستن عهد یار آمد
جز درین زبنت که دشمن دوستی	دوستان دشمن گرفتن مرگت آمد
بر سر آکشان که در خون غران	پیمخت ناخن ز یکین کوا می آمد
گرچه دانستم که پال از خاطر م گذشت	خاطر م گذاشت یک ساعت که بد آمد
کز خیالت شخه بر ناظم کجاشی	تا تو بر کشتی نیاید هیچ قلم در خط آمد
بوستانها رسته زان تخم که در دل	مردم از شاخ زبانه میوه تری آمد

سعدی از دنیا و غمی روی در دیوار کرد

تا تو بر دیوار فکرش نقش خود نیکاشی

هر از آن چه که پروین شهر صحر است	قرین دوست بهر جا که مست خوش است
کسی که روی تو دید رست از عجب	که باز در همه عمرش سره شایست
امید وصل مدار و خیال دوست	اگر ت بخویش از کرد دوست پر است

چو روایت دل داشت شکست	بدست باش که مر باد افکند
بیوی زلفت تو باد عیشها	اگر چه عیب گندم که باد بیاست
فراغ صحبت دیوانگان کجا شد	ترا که فرخ زلفت کند امانیت
ز دست عشق تو سر جا که میروم	نهاد بر سر و غاری شکسته پرا
مزار سر و بختی بقامت نرسد	و گر چه سر و صورت بلند بالا
ترا که گفت که حلاوت می پند	به دست خویش تنم ده که زمر حلا
نه خاص در سر من عشق در جفا	که مر پیری که تو بی رستن بود
ترا علامت سعدی خبر کجا باشد	
که بر کناری و او در میان در پست	
ما امید از طاعت و خیرم از ثواب افکند	سایه سخی نعمت بر خراب افکند
که بطوفان می سپارد یا ساحل می	دل بر باد و سپر بروی آب افکند
محبوب کفر است از انبی شکست میکند	کو پای ز روی مستور تیغ افکند
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع	شاهد اندر قفس و فیون در شراب افکند
سجده ای دامن تر نیست بکن پیش	باز می بوشند و باران افکند

سعدی

۹۹۱

سعدی پرست کاران خود پرستی میکنند	ما دهن در گردن و خرد خطاب افکند
رستی باید که پیشانی کند با تو پیش	
اگر بر و غالب شویم از اسیاب افکند	
با سر مهر و دانش کین است	چشم خط بخت من این است
شاید ای نفس اگر در کجی	بچه با ساعدی که سمن است
نهند پای تان بنید جا	سر کرا چشم مصطفی من است
مثل زیر کان و چرخش	حفل نادان و مار کجمن
در دمنده فراق نرسند	کزان شب که کور با نیست
گریه و بر هلاک من میکنند	که نه این نوبت نخستین است
ناز است آفتاب چندین بود	که محبت مزار چندین است
مرد اگر شیر در دمنده	چون کندش رفت مکن
که مزارم جواب تیغ د	اعتقاد من که نه نیست
سعدی اتن به نیستی در ده	
چاره با سخت بازوان نیست	

در نهجبت ویرین و حق دیدن خست	که شک تفرقه ایام در میان خست
دو دوست کجیفن از هم کجی برآسود	که آسمان بسرو قشبان دوست خست
بروی نمفسان بک غش ساخته بود	بر آنچه ساخته بودیم روزگار خست
چو دل بقرینا شکست و مهر	خنگ ترا که باول سیب کار خست
جبهتی که پر دختند از ماد	دل از محبت ایشان نمیتوان خست
بگفت سعدی از ازو ترک صحبت	که پوفایی دوران آسمان خست

کرت چون چنگ بر در کشد زمانه دون
بس اعتماد کن کائنات زند که نوا خست

دست با سرو روان چون زسد در	چاره نیست جز دیدن محبت خورن
آدمی را که طلب است تو را می	جبر اگر هست و گرنه شب باید
بند بر پای تو قف چه کند ز کند	شرط عشقت بلا دیدن و پی
روی برخاک در دوست یابید	چون تیر نشود روی بروی
تن جانی دهد تا بدد دوست	که بعد جان دل جانان توان از
سهل باشد نخی سخت که جانان کوید	جو شیرین و منان نخبند

بج شک می کنم کاموی شکین	شرط دارد زو شکین نه امور
سعدی اندر قدمت جان بسیار	زی
پیش باری تو روزی چو باید	ن

هر چه دردی تو گویند ز پایی	و پنجه چشم و از شوخی
سرو باد دیدم دوران تا دل کردم	قلمی نیست که چون تو بدی
نه تراز من بسکین بکل خنران	خبر از مشقه بس سودا پی
مرکز از دوست شنیدی که سی	دوستی نیست از آن دل شک پی
خبر از عشق نبودت و نباشد	اگر او را خبر از شوق و رسو پی
آن نه شاست که بیا تو نشی	تا نگویی که مرا طاق تنهای
مهر دیده بر ویت کرانت و	هر کسی را توان گفت که پنا پی

گفته بودی نه زرقند و فریند و فسون
سعدی آن نیست و بسکین چو تو فرمای

مرد خواب که خوابت خشم برآ	کرت مشاهد خویش در خیال
مجال صبر همین بود و فتهای	اگر پهای که عمر این همه پی

په از مغنی از آن بر که دوستی	تو خود بیا که در هیچ در نمی باید
اگر چه صاحب حسن اندر جهان	چو آفتاب بر آید ستاره نما
به لطف و بر من در جهان به پیوست	که دشمنی کند و دوستی بفریاد
ز حسن روی تو مشاهدت بسیار	که شرم داشت که خورشید بر بیا
در رخ نیست مرا چه دست در	ولی چه باشد و جانی چه در دست
کرا آینه سحری رسد بخت دست	
چه جای دوست که دشمن رو بختا	
زی زینتی که با چون تو سر و بالا	که از خدای بر نعمتی و الهیت
مرا که با تو می یافت در همه	نیاست که شکر بعد از آن نیست
ز عاشقت که مرا عاشق خبر	نه عارفست که مر و روز خاطر
مرا و یاد تو بکند رو کج تنهایی	که مرا که با تو بخت بود نه تنهایی
خبر روی تو مرا یاد و نور روز	شب فراق تو مر شب کیست
خلاص ده تو خدایا همه اسیر از	مگر کسی که اسپر کند زیست
حکیم من که بر آورد سر بشید	حکیم را که دل از دست رفت شد

اثر

مر شبانه نشسته دیگر کنم و رازی	که من از دست تو فردا بروم جا
با مراد آن که بد می نم از من	حسن عهدم کند رو که نیم پای
مگر کسی را سر چری و تنهای	با بغیر تو ندایم تنهای
ز آنکه سر ز جلال تو در نیم	مستور نشود صورت و بای
وقت آنست که صحر اکل و شب	خلق پرور شده مر قوم صحر
با مراد آن به تماشای چمن پرور	با فراغ از تو بماند تماشای
مر صبا هم غمی از دور زمان سپا	گویم بین نیز نیم بر سر آندای
باز گویم نه که دوران جیاتین نه	
سعدی امروز تخیل کن و فردای کار	
چه کند بنده که بر جو تخیل کند	دل اگر تنگ شود مهر تخیل کند
دل و دین در سر کار شد	سرو جان خواه که دیوار تخیل کند
سحر گویند حرامست دین عهد	چشت آن کرد که با دوست نیل
عشق در بحر عمیق تو چنان	که مبادا که ز دریای سبیل

بگفتن ز دم تا تو در آغوشی
بلبل بروی تو بیند صبح کند

مر که باد دست چو سعدی نفس خوش داشت
که جز او در نظرش باز نیل کند

خیال روی تو ام باز در نظرمی	وجودی پست ام از مشجری
همای شخص من از آشیان شادی	چو مرغ خلق بریده خاک بر گشت
راضی غم از آن کرده خون بود	که در میان خونابه جگر می گشت
بایب دیده من فروش خالی	زبانک نام من کوشش خج می گشت
قیاس پس کن که دم را چه می گشت	که پیش ناوک سحر تو جان می گشت
چنان غریب بر آورده بودم ار	که بر موافق زمره دانه گرمی گشت

صبور باشم بدین روز دل نه سعد
که روز اولم این روز در تهر می گشت

ای که از سر و رون قد تو جالا	دل بروی تو ز روی تو طربنا
دیگر از حربه خونخوار جانی	که نه از غمزه خنجر تو بل باک تر
پست و دست هر کس تو معنی نه	تا ز بر قامت ز پهای تو چاک تر

نظر

نظر پاک مرا دشمن اگر جزو زند
وامن دوست بجد اعدایان بگشت

تا کل روی تو در میان حافت
پای بر دیده سعدی نه اگر خج می گشت

مادین شهر عزیزم و درین ملک	بگفت تو که ز قمار و بدم تو
در آفاق کشادست و من گشت	از سر زلف تو در پای دل با
من نظر باز گرفتن تو غم می گشت	از من ای خنجر و خواب و نظر با
که چه در خیال تو بسیار با ما	تا در هم آفاق من با
در دم بود که جان تو نشان می گشت	باز در خاطر ام که تمعیت

این حدیث از سر و رویت که
گر بگویم که مرا حال پرشانی گشت

عشق پرانه سر از من عجب می گشت	چه جوانی تو که از دست می روی
من از آن مرد دو کانه خانه ابرو می گشت	بزرگم و گرم دیده بد و زند
عجب از عقل کسانی که مرا پند	بروای خواجه که عاشق بود پند

سعد یا پیکر صنوع برای نظرت
گر نه پنی چو د فایده چشم بصیر

ی پسر و بند قات دست	و ده که ثنایت چو نیکوست
در پایت قنوت تو میراد	مر سپرد کسی بر آب جوت
نازک برنی که می نه کند	در زیر بقا چو غنچه در پوست
مبارک به بام اگر بر آید	که فسرقت کند که ماه با او
آن سر من کل ز کج گشت	نه باغ ارم که باغ میست
آن کو می جگرست در پ	با دی و بان غنچه برین بو
در حلقه صوب جان زلفش	چهاره دل و فتاده چون د
می سوزد و سپهران هوا دار	می سپرد و همچنان دعا
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن و دیده بلا جوت
من بند لبستان سین	کا خد دل آدمی نه از دست
بسیار ملامت بگرداند	کا ندر پله او مر که بدست
ای سخت دلان سست پا	این شرط و فایده که بی دست

بنشینم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دینا که کار خوشی گیرم

در عهد تو ای کار دیند	بس عهد که بشکند و سکنند
دیگر زود هیچ مصدوب	خاطر که گرفت با تو پویند
از پیش تو راه رفتم	مسیحون مکر از بر رفتند
در هیچ زمانه نزد دست	ما در بحال چون تو نشیند
عشق آمد و رسم عقل برد	شوق آمد و نج صبر بریند
با دست ضیحت رفیقان	داند و فسرقت که ده الو
من نیستم اگر کسی در گمست	از دوست بیا و دوست
این جور که می بریم تاکی	وین صبر که می کنیم چپ
چون مرغ بطبع دانه در دام	چون کرک بوی دانه درند
انقاد و مصحت چپ بود	بی بند نیکه و آدمی پند
پستوب این و پیش از غم	باش که چه مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم	دینا که کار خوشی گیرم

اروز جفا نیکت کس	در شکر تو می کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار	در بند تو دو پست مجسم
یا محرم قتی بنا رخسار	من جگر حق السراج محسوس
صبحی که مشام جان مشتاق	خوشش بوی کند از آتش
استقبه وان تو ی	استانه وان حبس
اندام تو خود در چسب	دیگر چه کینه قبی اطلس
من در سمه تو یاضیم	در وصف شای تو خوش
جان در قدست کنم و بکن	ترپسم نهی تو پای حش
ای صاحب حسن در دفا	کین چمن وفا کمر و باکس
آز بزم کات تن درستی	فریاد دل شکسته کن رس
من بعد چنین مکن زینش	وزنه بخت اگر من ازین پس
بنشینم و صبر پیش گیرم	
و بنا به کار خویش گیرم	
کشتار خوش و بان باریک	ما اطلب خاک جلی باریک

از روی تو ماه آسمان را	شمر آمد و شد باریک
یا قادیانی سیف خط	والله قستنی بهاتک
ز بهر خدا که مالک آن بود	پندین کنسید بر جاسک
شاید که بر پا داشت بگویند	ترک تو برینت خون بیک
و این که چه شب کند شبنم	بابات بشما اعاذیک
با این همه کربیات باشد	مس روز شود شبان باریک
فی الجمله مانند صبر و آرام	کم تر جوی و کم اواریک
در واکه بخیره عمر بگذشت	ای دل تو مرا نمی گذاریک
بنشینم و صبر پیش گیرم	
و بنا به کار خویش گیرم	
پیشی که غمزه که نذر د	بستنه که با سر دل رد
سموی کمن زلف خوابان	خودر جگر می سپارد
فریاد و دست نفس فریاد	زان دست که نفس می کند
هر جا که موسیلت چه فریاد	شیرین صفی بر و کار د

ناییدن عاشقان و سوز	نا بخت مجاز می شمارد
پیش کشید مو شندان	گر سوخته حسرت منی بزد
کس بارش با دست نه چند	تا تخم مجاهدت نکارد
خاری چه بود بر پایش	تغیش بر نی که سر بخارد
عاجت بدر کسیت مارا	کو حاجت کس نمی گزارد
گویند روز پیش جوش	من میروم و او نمی گذارد
من خود نه باخت میازویشم	گر دست ندانم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بنا به کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست	غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندیدم که پیشم	و در پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دلم شدم	مر چمن که می کشی پریم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد	گویند که مست باورم نیست
مهر از من خلق بر گرفته	جز یاد تو در تصورم نیست

گفته

گویند بگویش با بیایی	بنی گویشم و بخت یاورم نیست
قتی که مرا نیامد دیدند	گر چه که کنم میسر نمیت
ای کاشش مرا نظر بودی	چون خطا نظر بر برم نیست
نکردم حب جهان بگریه	وز گوشت صبر بهتر نمیت
با بخت جد نمیتوان کرد	گفتم که حریق دیگر نمیت

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بنا به کار خویش گیرم

ی دلی که من در عهد کردی	که اندر طلب هوا کردی
کس را چه گفت تو خوشی	بر تیغ زدی و جسم خردی
یا دل سپید بجو رو پیدا	یا قفس عشق در نوردی
ای پیمتن سپاه کیسو	از فکر پر دم سفید کردی
بسیار سپید سفید کردی	دوران سپهر با جور دی
سر پیش کران کن گریه	افتد از بندگی و خردی
باد تو ام خوش است زیراک	سم ددی و سم دوا ی ددی

کشتی که مسبور باش سیهات
دل موضع صبر بود بر دی

سهم چاره تحت و تسلیم
دیده بگد ام حجب و مردی

بگذشت و نکرده بامن	در پای کشتان ز کبر من
دو ز کس مست نیخوابش	در پیش و بجزرت از قهمن
ای قبله دوستان شتافت	گر بامم آن کنی که بامن
بسیار کسا که جان شیرین	در پای تو ریزد اولان
گفتم که شکایت بخوانم	از دست تو پیش پادشاهان
کیین سخت دی و ستمبری	جرم از طرف تو بود یاران
دیدم که نه شرط مهر نهیت	گر بامم بآرم از جهان
گر سپر بود فدای پات	دست از تو نمیکم رها من
جز وصل تو ام حرام بادا	حاجت که بخوانم از خدا من
گویند از و ظمیر سینه	پر میزند نام از قضا من

مکر

مکر نشینده ام که یاری
بی یاس بود و تامل

بنشینم و صبر پیش گیرم
دینار کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم	انگشت نای آل آدم
احیای روان مردگان را	بوسیت نفس سپهر مریم
محبوب منی چو دیده راست	ای سپر و روان باری
بر جان عزیزت آفرین باد	بر چشم شریف پسم خطم
دستان که تو داری ای	بس دل ببری بکف و هم
تنه از منم اسپر شست	خطی متعشقند و من هم
شیرین جان تو به تحقیق	بگذار حدیث ما تقدیم
تو عهد و وفای خودی	وز جانب ما منور محکم
مگذار که خپستان بگردند	دور از تو با نظر هم
بنی ما تو بر سپر بری عمر	من بے تو کان بمر که یکدم
بنشینم و صبر پیش گیرم	دینار کار خویش گیرم

کلر ابرید پیش من نام	با حسن و جود آن کل اندام
انگشت غای خلق بودم	مانند هلال از آن تمام
بر ماس عیبها بگفتند	یا قوم الی سینه و حاتم
ما خود زده ایم جام بر سنگ	دیگر فرزند سنگ بر جام
آخر نمکی بسوی ما کن	ای دولت خاص و حسرت
بس در طلب تو دیکر سودا	پنجم و سیزده کار ما خام
در مان اسیر عشق جبرست	تا خود بجای رسد سرخام
من در طلب تو خاک بادم	باشد که تو بر سرم بگیام
دور از تو شکب چند شبانه	مکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چه مرغ و شای	می چم و سخت میشود دام
من بے تو نه را خیم و کین	چون کام غمید بے بنا کام

بنشینم و جبر پیش گیرم
دبانه کار خویش گیرم

ای زلف تو مرخی مندی	چشت بگرشم چشم بندی
مخام بدین صفت بیا	گر چشم بدست رسد زندی
ای کینه ای که ناکاه	در تو رسد آه در دند
یا چمن پوشش یا سوزان	بر روی چو آشت سندی
دیوانه عشقت ای پری	عاق نشود بهیچ بندی
سروا تو بقامتش چه مان	ز پاست ولی نه مر بندی
کرم با میس و دشمنانم	بر گریه ز تن دریش خندی
ای کاش ز در در آمدی	تا دیده دشمنان بکندی
یار سپه شدی اگر جنت	باری سوی ما نظر نکندی
مر چند بخیزه عمر بگذشت	من بعد بران پیرم که چندی

بنشینم و جبر پیش گیرم
دبانه کار خویش گیرم

ایا که بب رسیده جانم	و بخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف مرز	کز هپتی خویش در کام

پر وانه ام اوقات و نیزان	یکبار پس زودار مانم
کر لعل کئی بجای ایتم	در جور کینه بجای آتم
جز نقش تو نیست در ضمیرم	جز نام تو نیست بر زبانم
اسرار تو پیش کس نکویم	واوصاف تو نزد کس نخویم
باور تو یا وری ندارم	وز دست تو فحش ندارم
عاقبت بهد ز پیش شیر	من کشته سر بر پستانم
چون در تونیتوان رسید	بزان بود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بنا را کار خوش گیرم

آن بر کت یا بنا گوش	یا پس نه بگرد چشمه نوش
دست چو منی حال باشد	باقامت چون تویی و غوش
من ماه ندیده ام کجدار	من سپرونده ام قبا
زان رفتن و آمدن تو کوی	می آید و میروم من از تو
روزی دینی بخند و خشا	پسته دمن تو گفت خاموش

اندر

اندیش تو بر کرده بودم	عشق آمد و گفت زرق فروش
پستون یادت آچنانم	کم پیشی خویش شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند	بنشین صبور باش و فروش
تا جمد بود جان بگو شدم	واکه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بنا را کار خوش گیرم

طقت بر سید و نم نختم	ردی که ز عشق نمی ختم
حاشم ز فراق و صبر آرام	ز از و ز که بستم تو ختم
آمنک در از شب من پس	کز حسرت اودی ختم
بر سر مرده قطره زالماس	دارم که بگریه سنگ ستم
کر کشته شوم عجب مدارید	من خود زیات در شکستم
تقدیر درین میانم انداخت	هر چند کن روی که رفتم
دی بر سپهر کوی دوستی	خاک قدمش بر دیده رفتم
نه خوار ترم ز خاک بگذار	تا در قدم عزیرت افتم

طایق بودم که به شکست مقابلی اولان نکست
معنای

آنکه که بر بستی ز کنا رم	صبر از دل ریش گفت فتم
نی رفت و بکبر و ناز می گفت	بی ما چکنی بر لایه کفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دبانه کار خویش گیرم

باری بگذر که در فرات	خون شد دل ریش ز شقیقت
بکشاید و من که پانخ تلخ	کو بی شکرست در ذقت
در کشته خویش تن که کن	روزی اگر افتد اتقاقت
تو خنده ز زمان چه شمع و خفتی	پروانه صفت ز آخرت
بس و بید که شد در اشتیقت	در یاد و نیر سپه سبت
تو مست شراب و خواب و	پنج لب کشت در تیقت
نه قدرت با تو بودم	نه طاقت که در فرقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دبانه کار خویش گیرم
آنچه که چو روزگار برشت
از من دل و صبر و یار برشت

برگشتن

برگشتن ماضی و رقی بود	و آن شوخ باخت یار برشت
پرورده بدم بروزگار ش	خو کرده چو روزگار برشت
غم نیز چو دیار بر بختی	آن روز که غلج بر بخت
رحمی کن اگر شکسته را	صبر از دل صبر بر بخت
عذرش بنده از بر تنگی	سرگوشه چو یار بر بخت
من ساکن خاک پاک عشقم	توانم ازین دیار بر بخت
زین خبر عین جان بدر	آنکس که هم ازین بر بخت
چار کیست چاره عشق	دین چکنم چو یار بر بخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دبانه کار خویش گیرم

در پای تو سر که پر بخت	از روی تو پرده بر بخت
در تو ز سپید و پی غلط کرد	آن مرغ که بال و پر بخت
کس با رخ تو بناخت عشقی	تا جان چو پیاده در بخت
دیدار تو روشنی نغزود	آن را که چو شمع پر بخت

بارت بگشتم که در دمنی	انداخت سرو سپر نیت خست
جان داد و درون بخل نمود	خون خور و دهن بدر نیت خست
روزی گفتم کسی چو من جان	از بجه تو در خطر نیت خست
گشاده که تیر چشم پرستم	صید از تو ضعیف تر نیت خست
با آنکه همه نظر در اویم	باری سوی ما نظر نیت خست
نومیدم که چشم حطی	بر ما نکند و گرد نیت خست

نشتم و جبر پیش گیرم
دینا کار خوش گیرم

ای بر تو بجا چس چالاک	صد پسرین از بهر بیت چاک
پشت تو اضعفست کوی	افتاد آن قباب بر خاک
ما خاک شویم و ستم کرد	خاک درت از جبین پاک
اول بر ده بار پیش داد	تا دست بر امت ز تو پاک
بعد از تو هیچ کس ندارم	ایمید و ز کس نیایم پاک
در و از قبل تو عین دارم	زمر از نظر تو محض تر پاک

سودای

سودای تو آتش جهان سوز	بحران تو در طر خط ناک
روی تو چه جای سحر بابل	سوی تو چه جای ماضی ک
سعدی بس ازین سخن که صفش	دامن نه هر بهرست ادا ک
گر دار چه بسه سوا گیرد	مرکز رسد بگرد افک
پای طلب از روش فروما	می بینم چاره نیست ناک

بشینم و جبر پیش گیرم
دینا کار خوش گیرم

ای دل نه من از عهد کردی	کام نذر طلب سوا کردی
کس را چه کند تو خوشین	بر شع زدی و جسم خردی
یا دل بنه بگور و بیداد	یا هست عشق در نوردی
ای پیمین پیا کیسو	کز فکر پر م بند کردی
بپیار سیه سفید کردست	و در آن پیر لا جور دی
باور تو ام خوشست از ایراک	مسم ددی و سم ددی
هم چاره تحسنت و پسیم	در نه بگدام جسد و دی

بنشینم و صبر پیش گیرم

و بنا نه کار خویش گیرم

بر بود جالست ای نه نو	از ماه شب چهارده
چون می گذری بگو بطاوس	کر حبل کن روی حسن
مگر لاف زخم که من صبورم	بعد از تو حکایت است
دستی ز غمت نهاده بر دل	چشمی ز پیت فدا ده در کو
یا از در عاشقان درون آئی	یا از دل طالبان رون شو
با من چو جوی ندید معشوق	نکرفت حدیث من به کچو
گفتم که من بین که رو بیا	پنی که شوم بخلعتی نو
در پای شاه آسمان قدر	نه طلعت آفتاب پر تو
وز لفظ من این حدیث شیرین	گر می زرسد بکوش خنده و

بنشینم و صبر پیش گیرم

و بنا نه کار خویش گیرم

ای کاش که مردم آن صم دیدم	یا گفتن دستانش بشنیدم
---------------------------	-----------------------

تالی دل و پت را کردید ندی

بر کردید عاشقان نه خندیدید

آن دوست که عهد دوستگانی	بیرفت و نشکر رفت دامن دست
-------------------------	---------------------------

میخفت دگر باره بخوام بیستی

پنداشت که بعد از او مرا خوابی

ای مطرب از آن نکار چای	وین شیفه را بوشه آرای
------------------------	-----------------------

ای سایه ازان دور بقای

در رشک برد حسود کوجان می

نیم بروم چه صبر نامت	جان در قدش کنم که آرام دست
----------------------	----------------------------

افترا کنم برابر دشمن و دوست

کاکس که مرا بکشت از من بکس

در دیده بجای سهره سوزن	برق آمده و آتش زده در من
------------------------	--------------------------

در قیة فز نک غل بگردن دین

بزا که بجای دوست دشمن دین

آن دوست که آرام دل باشد	کویند که زشت بهل باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد	
تا باری از آن من تهن باشد	
ای یار بجای که در خوشی	و امشب بر نشسته چون در
ای سپهر و روان و راحت جسم و	
مرچند که غایبی فراموشش	
مشو که مرا از تو صبور باشد	یا طاقت دوستی و دوری
لیکن چکنم که ز کم جبر و شکیب	
خبر پسندی عاشقان ضروری باشد	
کویند که با کنش که یاری بدو	خوش نیست ز در شمی که اردو
بالتکذیب که از یار بیان من و دوست	
نیک و بد و رخ و راحت ز دوست	
شیر سپهری بود سو و ای دوست	تا سر زود و امن امید بدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک و	در هیچ نباشد چه تو مستی همه

ای بی تو فراغی جهان بر ما	ما را تو فرست و ترا از ما تنگ
ما با تو بصمیم و ترا با ما جنگ	
آخر به نگویم که دست این یا	
آن کیست که دل نهاد و نشست	پداشت که مملتی و نایمستی
کویند که زن که حنیف می باید کند	
کو رخت منه که باری باید بست	
مرکس که زمانه کار او در بند	فریاد و جزع بر آسمان پیوند
پس یار که که اندر و تش چون بد	
می ناله و چون برق لبش می خند	

۲

بسرور ز بند نین ز جمد
بمنشیر و خچر بکر و مکد
برید و درید و شکست و بست
یلا ناسر و سینه و پا و دست

اها ز تو اموت بشکام دورن
ر کردن و استادن و پس نکریدن
شمع از من پرده زین کل زین بخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن

میل لبوی غربت و دل جانب وطن
افدا کاه من بمیان دو کسرا

دیوان میرشاهی

غزل

یار بسوزینه زندان پاکجا	یار بآب دیدهستان بایا
یار بسوزنده روی در کشتن	کاشا دایه بر کی جو در کداز
یار بر سپهر جام کمره بکس	مشق را بیکد بر دواز
یار بسبها کانتات سرخی	کز خلق کایات ندارد تهر
یار بسبت قصه و قصه کایا	یعنی که عشق آدم از گوشت سرفراز

کز جام عشق شایسته چه در باغ

ز اکو نه است که نیاید بهوش باز

ی شربت نام خفت به سرش	این حرف شد زوزنل سرش
کارم پسته نم ز نای کشت	خود عقل خند میزد از کارش
ی شمع کز بخار کوی	شکایت ز کجای چون شب
شیر سارمانه تقیه بای	خفت و خودنی کرد از شب

بخام سوی تربت شاهی بشوی

روی دنیا ز طینت غلبه سرشت ما

باسبست ز خون بکر پا	دم نخست چن شد کرد ما
برای پستان تو بشمار و در دوا	بدیده خوب نیاید ز آه و دوا
بروز وصل تو زیم هم می رسد	که هر چه رسید به یاد دور رسد
زنده در روی شرمند بهیشت	کرب نکند از نه تر دوا

چو گل و صفت زنت چو چاک ز شای

برگی در دست خواند از سار ما

بخود نیست روی و مشاقان	تم رفتت بخت بختی شد ما
کر در پست کفتم مری چمن کانه	چنان بودم نه نستی ز سرشت نام
تو در دلی من چو جای خورشید	زمانه باش که زمان خانی نام
عسم ناخون قدم بر نه میاد	کمان بسته که باز آید کار زوا

ز تر کاشی ز به یکی به نر شای

بی خود کار که بر نوای پستان خار در نا

ساقی آب نغمه نشان ده پیار	کز دل برون غم غم ویر سار
میل ز روی کنی نه حرف بجاشینه	آه از ورق بیا و دهن رسا
مردم شکفته تر شو از آه من ز خست	از بکند از باد چرخم شمع لاله را
بر خوان وصل دست او تکیه کن	کما که کرد مانند بر زمین ز لاله را
چرخ زور در سر نو است چرخان	
شایع بگو چه می کنی آنکس نام را	
ای از بهار پند و کلمات	روی لاله را ز شکسته پرنده
شب با بکانه کی تو چشم ز نو	فریاد های نشیندی و نا لاله
پشته صحیفه ام از دشت شاد	یک یک پودر های کسان بر لب
با چاشنی اردو است باز نه	ز سر کی که رسیدم به دم در تو
حسین تر نامه شای قد قبول	
از عشق بر پریدل تو خواند رسا	
جان بهر تو در جاست	دل پیش تو بهت تار
پشت بهر جا آورده است	در دست سین امان

شب بهای خاک گوتی	ایده در جاست ما را
از سوزن جوهر نتا با	خود طالعین جاست
تو ناوک فرزند کز شپ	سینه پر جاست ما را
شای چه غم از جفا کند یار	
چون روبرو دفاست ما را	
نصحت که در دوان تو نمیکند	بان در بدی عشق گرد میکند
عمری بر راه عشق سپردم	باز از روی ننگ و نمیکند
من شسته از جواب سلامی و طعنی	ایده در جاست و نمیکند
شرمنده خیال تو ام در شب	که پریشانی باده و روی نمیکند
دیدم بروی تو شای و دیوانه گشت با	
آری خراب آن نه نوی کند ما را	
اشک چه پرده مید و خط بیان	پند بهل سر و برم ناو جاکند
مرحی خون دل آب نم بر تو	رفته بدامن مرده جبهه بر تو
دیدم شب نغمه و صحن در آن	با دل سپاسم که حالش در آن

بیستم بار و صحبت ثابت و

تست حقین دین من الیها

شای زین سرو و نسیم طرب و نوحه دل

رخت گفت که در طبع سخن طرب از

خویشم ز دل پرسم که گویا کن ما

سک کی تویم آخر شکلی کن

و لم بار که لاف غلامی نریزید

بیای نسیم هر که ز بهار کجا کن

ارست بهر دست و ما را بابت

به تنهایی بی زدن بفرایم بر باد

نیمه ام چو شای غیر عشق پاک

خدا را که تو نیمه ای یا ارشد کن ما

برآمد و بگریست بر اهراف تنها

با دغ تو زنده شدن تو زین با

از ناخنی بشود با غنچه کی

که ز نازکی شود که لطف کی بود

در عشق و جبر و دل و دینم شد و اکو

شتند ششم رخ گلها و

چون لاله غنچه بگریست که

کز بهر تو بپیش رسیدیم

غیر از تو چه اندا که کری

ماند ستارین و دانه شای

بیا ای از غنچه برت نزاران و

بقتیر و پیچم کن که آب چشم من

که از کرد و نعلایا باشد تا ارض کن

حریص بزم زنده از اچو کار از

درین میخانه که همه ز تیر و آرزو داری

چو شای مستی در یزد میکن زار و

بدونت شش و پنجاه مرا

نقاد و بر سپرده تو روان ما

بپای که کریم درین بگریتم

بشع نسبت با لای اکت کردم

خطای شایسته چو راقم در کش

که مست لطف عیم و غده خواه مرا

تخت بل و جبر و دل غم زوده

استوان پیشید در وی باز نموده

مرو که از شک شایسته چون

منور اندر رسم تخم و فیروزه

که عیش آید درین شکل و در محل

که پر سوز و این پروانه را از تاب

بدونت شش و پنجاه مرا

نقاد و بر سپرده تو روان ما

بپای که کریم درین بگریتم

بشع نسبت با لای اکت کردم

خطای شایسته چو راقم در کش

که مست لطف عیم و غده خواه مرا

تخت بل و جبر و دل غم زوده

استوان پیشید در وی باز نموده

تخت بل و جبر و دل غم زوده

استوان پیشید در وی باز نموده

ای دلبری کن در شب چشم	پیدا سازد دیده بخت نمود را
دل شد برده و نه زلف تو در گداز	توان بکوی عقل کشیدن بر تو
باغبان کو که دل غنچه در است	خواندنیستون ورنه ناکشوده
شاه زلف یار با کشت میکشد	ز آنکه بر پستی بقم نیست و ده
ناگفته از دهان تو زلفی برکش	توان قصاص کرد گناه نبوده
شاید نیال خاص بگو از دهان تو	
چون نیست لاله تا بجان نشود	
زلف تو در کند بنون بیکشده مرا	خوش و شش بکوی شش در انگشت
بر جا که می گزیم ازین تنه ناکه	عشق غمان ز قهر بر من بیکشده
من دل نمیدم به چشم او که بیا	کلاه زینت ز کمر بنون بیکشده
روم من برق روی تو مار بهم بند	و آنکه سوی جگر بنون بیکشده
بر خاک آستان بگویم چون دل	چون خاک میدواند و خون بیکشده
شاید بکوی عقل کن بعد زین قهر	
چون دل بکوی عشق ی بنون می کشد مرا	

پیشم تو بر انداختی بی خانه مارا	بگشود از بند ی درین زمانه
از دیده و دل چند خرم خن تو شد	نسکی زین مانسرو چاره
کو بگذری ای باد بدان ایند چرخ	از نهان بجوی دل دیو امار
حقا که بنون و کوش خواب نامه	هر کس که شبی بشنود افشا زمار
آن بخت نه دیدم که گشت در دست	از دشمن کند این بکجه ویرانه مار
مر شب بن دانه و ده کو گشت	کجا قبل نه اندر ره کاشانه مار
از تاب غمت سخت جبرست دل شای	
ای شمع تو تراش زده پروانه مار	
کجایی ای ز رویست لاله در تاب	بهار خرمی بکشدت در باب
بت با آن دوزخ و رخ چو گوشت	خوش به باد در شبهای تناب
و لا سوامن ایند چیت	قدم خفا از کمری کن این
چونش آمد جل و شاد بنشین	که مردن را در تب گشت سباب
بعد چندان لطافت چه خضر	نه اندرین بخت بر دست تو آب
ام نه زور و دانه آل چشم	که شب ناخفته آسمان بر فرا

ز کیش من نه از کج شایست
که یک سجده نشاید در او عجب

بخای تو بدل بخت نه شایست	ز شمر بر رعیت رعیت نه شایست
از ن غن و لب بر پیش نیال	کسی شکر و کاشی شکایت نه شایست
به شمام تخم سوزی رقیب	که از جل و این حکایت نه شایست
خط تیره حسن و لب دشمن	بسوخ و سپهر و قف و آیه نه شایست
که است بزمی بکل را شمع	که در ملک عشق این ولایت نه شایست

هر پست شای خف کن بین
کش آغاز خوب و نهایت خوش

تا خاک پستانه جان مقامات	در بزم عشق جود است عجب مات
کشتی نون بوی من ز خاک کشت	آن هم چون بک سبب تمام مات
زاهد مرا کفست محل را بی	مازایرم و یکده پست تمام مات
تا بر شنگ نیک نشستم	سلطان چو بایش کردون تمام مات
روی چو ز بختک در شانها	در ملک عشق سکه شای تمام مات

بزم خنک نه فزونی بر آلت	بزم رخسار و تنو شکال است
خلل رخ که بس کلید حسن بخت	تا که آمد بزم و احوال است
بر دیگر کشتی خنک جوی نوا	این کشت ام زیا بسی بر آلت
اگر که ده سجده در بخت	مرد و شد ز قبر که ناقابل است

شایست بر آتش کرامت او مرغ
پایت ز آب دیده خود در کل است

که ام در کشتی میر غمت نیست	که ام پسته که زان تو جرات نیست
عیب چاره دل کو ساز و بخت	که ناتوان ترا از زو جی نیست
بقول نامی روشن میوز را به	در تن سیر و در تن قابل نیست
پوشش و عطر گوی غم	بگو تر و اضاح کن که نیست
بجلی که سخن زان لب و کفن	حدیث غم که گویم که نیست
نیال وی تو تا آخر پندم اول	در کوهای تمام هیچ نیست
و اما در زانای همیشه	که در جیستین تر بان مروت نیست

که طاعت نیست عبادت حق
بوش با که حاجت تو نیست

بنا در دایره خویش میدی شای

از روی خویش برانش که بل بخت نیست

ساقی بنم تو عقل و جان رفت
نی در که تکلف از میان رفت

شد تاب و تو انم اندرین باد
چون هم بودم که توان رفت

ناتش درون تو از نظر دور
که دل تو از روی جان رفت

من بودم و دل که قاست
آن سینه بجای پستان رفت

شای که چو لاله عشق خورست

باد داغ تو خواهر از جبین رفت

که ام مشوه که در چشم پرچار نیست
که ام شیه که در زلف تاب نیست

درون سپند ز داغ کن نشانستم
بسج گوشت ندیدم که یا کار نیست

اگر یزدن جان بی روی مروی است
که ناتوان مرا برک شاد نیست

بشوه مرغ چمن را نویب راوی
درین نفس که نم بوی زبهار نیست

پادشاه تبار از سر شکست
چه از دست که امروز در کجاست

موی مش چو کروی دلار و نخت
نرا باز گشتم من که کاف نیست

ولا فغان را دوست بدست
درین تمام و کمال بیست نیست

اگر چه در ره مش تو خاک شد شای

مستور بر دل از زده شای غبار نیست

در امر نیست که ز کمال است
چو سحر غریبه دنیا جان و دل نیست

شب در ز چرخ پیوسته است
دلیل سوزش نک شاعر نیست

عجب که از خواب اجل بر دنا
در آن شب که شب کوشش نیست

درین حین تو اندم خط خطا
که هر چه منی که نم نشکر رخا نیست

هر دو مجلس گزینت کشته شای

چگونه ز کفایت خلق ترا ز نرست

خطت که زبهر بر طواف است
چه خون که در جگر فانی نیست

و کم که داشت نمای خاک بوسه
بجانبت سخن خویش بر زمین نیست

بستی با قدم ز لاک طره یار
کن عاقله در راه عقل نیست

در آفتاب ستم که بر ستم حکم
چو بخت سایه بر جل من نیست

بشن تیر باران شده شایع

زبس که پسک دامت بران دین اند

سلسلی که عاشق وی تو شد جان زنت	مرای کوی تو اش که زار ز دماغ زنت
دیده که با تو بنوعی عاشقی کرد	از کوی تنه تو که تو شد زار زنت
چو لاله دلق می آید در زخم تش	که از آب دیده بشستم سبیل زنت
دلا بجز چو سودای عشق آید	کسی بخانه تاریک یک چرخ زنت

زنت ناله شای گفت و کوی رقیب

عزل پیری بیل با کشت زنت

خوش بگردان رخ مهرش آید	دری بفرست با گل و خوش آید
دل سوی آن یکشدم کان بهار	بر طوفان لاله بنه انگش آید
نهی می کشید و رخ بر فروخته	چون پسر ز غیل کز آتش آید
هر شب یار سسل زلف آید	صد اسم از درون شوش آید

شای پیری به عالم دیو اکی برآید

چون قصه بیان پریش برآید

که نینزد و دلم این ده آید

عاقبت چن روی برآید و آید

ناله که آن غمزه که گشت باز آید

آشی که نیست و کاشا پند آید

این ناله نینزد بود و غم نا بود چیت

چون ناله که گشت زاری مکر آید

مخت شای و عظیم قیسمان تا بچید

بنده کای غم این کی حسیرون آن در آید

چون بنزد تر از برگ نامین برآید	نزد تر از بنده جان برآید
الم خیال و بانست چو دینم آید	خودش چو دی بختل زده چن آید
چون خجسته روی نو از نقاب بکشد	ز بهمان چن نام حسنین برآید
به در چشم تو چار شد چنان برآید	که کجیک ز بهصا که در زمین برآید

چون مطرب زغن شای این غزل برآید

ز ساکنان فلک با کافین برآید

نمزد است تو پایت در گنبد آید	براه تو سپهر تسلیم بر زمین آید
به در رخس چشم با خیال دست که	قدم پرستش می بند بر پیم آید
چون میهنه کوی او چشم یار بچرخد	چون ناله زستان پیچ روی آید

رخسار آستان بخت بد
که بخت بد من بوده است هم

یکی صد ست تنای عشق در سر

بیکار شوق فزونست و قار و بار

باغی که پندش دیده جان هست

تا بر درش حریق که کی زیدم

حال وصل ز حکم شویید

در غایت بی چو نیم کی غایت

با که رفت عمر گرانمایه در شش

روزی که شای چاره قانس

بسیار از صفت تو بدیدم

بیا که ز زانینان چو تو

بهاره و میسج بیل غانه

کم که بختی کسی خسته بود

بنا که م شای رفت زار

جایی که بروی تو غایب هست

و اینست که در سحر بی زوال

بخت تو بیکار و در غایت

بیکار که بوی کین غریب و در غایت

حق را که بخت بد من بوده است

نکات آن ره بخت بد من بوده است

نکته که در بخت بد من بوده است

کارم از شوقش قتل آید بخت بد

در بخت بد من بوده است

شمارم ز بخت بد من بوده است

یک جان از خون غوان مرده است

تپای زدی و دم کان پسمانده است

سنگ صفای خورشیدی سالیانه است

تپای زدی و دم کان پسمانده است

بر وزن تاب که دل در دست

آباد شهر که تویی شهید آن

ز غنی تاب شهید و برادر و در

ای و غنای این حدیث که قول کجا

تیری که خورده ام ز کان بند

آزاد و بنده که که قمار بند

پیاره که صید کان و کند

شکار که بخت بد من بوده است

سرمه و که شای زین در کینه است

پسند بروی این منم که پسند است

کوب که ز خاک گردی در دست

مردم پشم عری بوی در دست

نایک دل ویکو وین و ان کل منا	اندر پس که از طرفی روی در دشت
ای مردم از ان ذوق که در دادن	بماش سخن بود و طریقی در دشت
خوش رفتگی بود پس روزی که	سر روز آب و سر جوی کرد
شایسته تماشای به نیت	
چرا و نظر درسم بر روی در دشت	
مرادش به بودی نیت	رسوای تان بودی نیت
الم رفتست و ای ناله بر جی	وزان شکر بجز روی نیت
سرا بر و عیش و یاد کارش	بسنه و قی روی نیت
چپ زانمان بر تافت کوه	کریم به بودی نیت
بخشش جفا به جان شایسته	
کزیش پیش مستوری نیت	
دستی دل و زان که نیت	باز پس عادی تو پنهان نیت
کشی خبر او شیشه نیت	اینک کسی پس ز غریبی نیت
دل و کشته کان تر این نیت	پیکان تو چون بادل از دوه نیت

زاده بودی ستم ز کوی تو شد	خود کوی تو از زهر تو در دشت
صد چاک شد از دست تو نیت	
چون ناله که باران تو خیزن بجاری	
اوش نریخت تو بزم که یان چرخ	وز دیدن تو دید یکستان نیت
چون ناله چاک شد ال شانی سویش	
کز گلشن زان بهی در او نیت	
در کجه شام خیزی نیت	چشم یاری شایان ولی نیت
ای ناله کیش بر باده و نیت	کین تن که به جایی نیت
تعب از نقش برانی سید و نیت	آن کشته نیت چون نیت
ساده دل چون جفا حرف ریخت	از فضای و کوی ریخت نیت
شای از زبان خود با کج نیت	
زاکم به کس ستم از کشت نیت	
مر اگر با تو روی نیت	که یاز بسطان نیت
از قسم و دهنم در نیت	باقی تو از نیت

پری امانه در دست	تیسرین چندان است
کسی بکین تبار گفت	درین بستان با خرمی
نظ جان بکین بر خاست شامی	
مستم نشین گری می نیست	
روی بانی هم سیه برین خاک است	کوبش شود در برین خاک است
چند کاسه دم از دماغ تبار	باز عشق آید این شود بخاک است
قلم زبانه مشق و می سید	ستم خست درین راه خطرناک است
مهر از شک خط و مالدین کین	چین و راق کل و مالدین کین
شای از سهم سعادت که نشان میداد	
ناو کی بود که آن غنچه به باک نداشت	
چشم سحر که بخون درین شست	شیمی شید و در درین شست
بار و آتشین چو که شیمی شست	کل و از انفعال سرق بر شست
سردی ناپسته و از چمن باز	چون آتش کل و از چمن باز
چون در دانه در جایی نه	چون سبز در کنار گل یا سیمین

در خون شست شامی پکین ز شست	
چاره چو که با شست چمن شست	
دخت بر لاله تر شک چمن	بشهر بر کنار یا سیمین
جبار کوی که برادر است	در پس نجر را بر استین
بشوی برویت ز پاکانیت	که چشمت خون خاکی زین کین
کل ز غنچه میزد با شست	چو دیدم شرم برویت ز سیمین
شراب عاشقی تا خورد شاست	
بخت خبرم چه پس برین بخت	
در زخم و در آرد اگر کیت	جان نماند از عشق و در دل حیرت
خود از خاک است ز قلم کین	پیشی بکین دل را که پهلوت
جان درین خون نسیم بر با شست	کز تن بخاری بر سر کیت
شع و از زنج زندان شیمی شست	پچو کل و از گمشان که شیمی
از تن شاست خیالی هم نماند از غم	
چمن در دل خیال چشم با روی	

تا آنکه گشت خست و ستاد	پای پر که می یفتاد
دور از تو چون بود که یام	بر جان و دل مکاف
مردی که دغای جسته داشت	دل بر کن زو بیهوش
تا پسته زلف و شده دل	پسر زخو و زکاف
در عیش تو زمان نیت داشت	
کا دل قدم پست و زخف	
زلف تو ز شکر و تاب نایم	معل تو ببا شکر نایم
چشم تو می است که بر جان من	بچشم گران و دغای من
در شیشه صاف بگر باد و بین	چون عکس کل و کار و بین
طراری آن طره ز سنار و پند	هر جا که رود ز در و پند
شبهه که بلفظ پر که می و شای	
خار و خیش بر بخت نایم	
ی خوش آن شب که بیا بین من	شمع و دست بیا بین من
و مده و وصل بایستد و می	وقت نشد که مرا عریک و می

دل بر آن چاق و اندک و با برت	که خیزد و اسپران تک پاد به
کشت شب و شبی تو ز غم می ام	گفت فی ان شب و ادو کده
روی آینه محو تو خسته است	دم ز که مرا عریک و به
گفته شای که می باشد سگت	
من که باشم که بدین خدایین با به	
خیب که ز خونین بگری نیند	باز کی که پای تو ز کمتری
سوز دل عشق چه شده که پند	بهر خیت نش و بی بگری
چون لاله بر باغ دل و غما بگر	احی چشم چو زان بر بزم و نیند
بهر پیشانی نشین می کن غما	که به جد و شش شیند م نه می
کشتی پر که ساه پیران و عشق	و دم زده خست و بر جی
مایم عریق حسه و در اسب به	و در پسته با قبل از در و نیند
شای پسرش بخت و توان رفت	
منش که در این مرده و در دغای	
ی ان یام به شید بیا	و که در کف و ت به کف

دل سوزان بن آفت	چون چرخ می نمود و در
آنجایم پادشاهان	که فراموشیم رفت از یاد
شاه و دروزگار که	میش پوزخستند
سرو آزار آید و	ای تمام تو بنده و دار

کشتی افتاد شایسته از قهرم

کاشکی چنین می افتد

په لای کوی و مقام	باغمت ترک شکافتم
نازینان شهر روی	تقدیر از یکپ تو دادم
من که خواهم بگویم تو	یکی زاده آخر ام گشته
غزها را بقتض جان	بشکار در دل تمام گشته

تو زنده می ماندی شایسته

می گوید ترا چه نام کنند

دری در بانگ تمام	جان رسیده را نه فکر می بود
رفت که در میان	زاد و غنای با تو سوال و جواب

م

کشم پیمان تمام بر دل	کعبه بر کعبه تو دیدنی
شهر پیش که بجهت پیش	آن پسر که با جنت پادشاه
آتش رفت که شای	درین شهر
آری بخیزد رفت	آتشه حال بود

چو شاد و تاج بکشید	فلک کار سپرد و سوسن
پادشاه چشم زان	که روی دست از پر من
زیر شش هم دادند	نخن شنیدم آخر بر من
پشیمان بودید از خون	و بر منش اگر آن

غزای روپتی داشت شایسته

که از گوشت بکام دشمن آمد

بازی که دل به تو نه	پادشاه از جان رفتی پیش
زاد تو زوقی سپرد	نکس بود چشم اگر پیش
که خط تو را خواند	سلطان چه عجب که سر دین
از که رسد ناوک	نکس بود چشم اگر پیش

کرامت تو از نواده تو کن
سعاد چو یک پسر ارشاد

تا عشق تو در واقع شد بر سرشای
نگار حسن و مصطفی نه پیش نه رد

خبر دیان چو نه ناک خطی کجاست
بر مرده خون ز جگر یکتا
پرده دار حرم از در و گشای غایب تو
پشم بکشد که از غیب یکتا
نایمیدی بر باب طریقت کجاست
که در بی بته شدی دل کجاست
سکرانه از سرخ رویت در قیامی
از قتل چه در هر عصری کجاست

شایانه شیشه آن زلف کن شکر کن
نیت رازی که بهر چنبری کشانید

کسی کشمشه خوبان کار باشد
دش باد و دمنخت یار باشد
حیث عاشقی و کوغم کار
خود را اند که دور از کار باشد
تن زارم کشمشه طره ای باد
که سبیل در سن بسیار باشد
من از وی زنجوردم یار باشد
ز شمع عسبر بر خور دار باشد
بر سوا یی علم بر دارشای
که صبر و عاشقی و سوار باشد

زین

زینچه زلفت دلالت در بند
در سرشته تکیه پست و پند
تسبیران ز در دوست دار
که بیتی سک از روی خندان
توبه کن دعوت ای شیخ دار
که ما آن محب خیرم سوکنده
شناسیم قه ر سکان ارش
که جسم اران کو دیدیم کجده
جسایر در قیامت یادمان
از روی که کوید چنین راست

رقیب پست که در بر جان شایست
جفا می پسندد خدا را تو پسند

بارک نیل کان نازد ما می باشد
همایون شری کای سرور شایست
یکبار از عتاب و دیدم روی
کسی را جان بماند که مایست
زینچه زلفت کجای بر جان شایست
که بین جهان کای چنان کجاست
فروش یار من شد روی در عدم
خوش است واری که از که عمر شایست

بخند و گفت شایستم بر سر تپه
زینم زیند از آن دوست که ناک جی چنان

سر تو کز پاشینه	کین ال سیف بجاشینه
من بودم دل بر آیین	خود کو گرفت بجاشینه
هر کس که بشیشت با تو	پس یار روزمانشینه
کردی که ز کوی دوست خیر	رویده چو تو تب نشینه
اگر کسی روی نیست از دست	از جبهه حشر و جد نشینه
هر دل که نشد ز ار پارده	در دمسد ما بجاشینه
خدا هم کردی رفیق بشی	کی شاد بر کدانشینه
که راست بهر وصال با	بی دوست کسی چرانشینه

شاید چه طبع کنی و صاشر

کس با چو تو بی چرانشینه

جان پا تو یاد کس کند	دل غم خورون تو کس کند
بمنه ز تو خنم ناچار	بختم آه تا غم پیش کند
اگر این بار جان برده	دیگر م عا شت غم کند
یار مانند یار و یکنم	کر نکانی پیش کند

دل که بگرفت از کجکند
 بهم روی بایست کند
 رانده ای از کوی خویش شای
 بخت کردی تو سیکس نکند

رفت اگر وصل تو راست می	دین اشد از خیل کمان کوی
آن نزهت چون دل چشم سیه کرد	از نه بگفت و کز شاربسی بود
که کل و مرز و حی پسندی کرد	از ادکشت اگر پیوستی بود
عشقه و سودای کل و لاله زار	زین شعله تبان شده رخا دوستی
وقتی به پیش فرستای بوی تو از با	اینها که کوی که مواد موسی
در عشق تو ام اشک بخون داد کوی	مس نه کرد و واقعه فریاد کوی

شاید که جرات تو ز ناله فرودمانه

چهاره سکه کی تر میخه بود

باز که ز کمر زده کل ز کیه	که نسیم سحر ز طرف چمن تر آید
تو تیانک منای زرش پید	تا صبا شکفتان غایت مر
باز عشق تو ام رجب جبهه لیا کوی	باز سپهر از نوبت پیر می آید

نزد اسباب حرب باز نماند
کلن تو خاسته و سزاه نو خیز آمد

جام شایسته که ز خون جگرش پر کرد

خوار نمیکند ز اهل حرب کینه آمد

مید شد خزان بزم جبین می برید

گر کشتی یزد و شاه خشتان آفتاب

اگر میرفتند با کمر و قاتلین

چون کل سپهری و یان بابا دانا

در دندان ماهی پر سپند و پستی

قاصد جان شده آنها که ز سپهر

بانوی غنم ز دمانی میرود

هر با شقه در خساره و خوی هر دو

یر و شانی رگیت ز دم سرد ریت

بلدان از بوستان در بو پسم می

دل که پیش تو رازی گوید

عقل سودانی زلف نوبا

گر استاد و ریشه

شع میگوید از رخت غنی

گفت شای کوش جان

غنم ویرینه بازمی گوید

نکر دور و درازی گوید

تمه تحسیم نازی گوید

سخنی جا که ز می گوید

کر ز روی نیازی گوید

چو ساقی ن مستی و گرن کردن کرد

جبار لعل تو پنجه را چه بود

پس عشق گوید تازی غم

گرفتیم اگر برانه قیسم ز تو

دل خیال لبست در دون کردن

خوار باد دشمنان چون کرد اند

غان ز صحبت اهل خون کردن

دل مرز و فای تو چون کردن

ز لوح وصل چه خواند به بخت بدی

گرفتیم اگر دون دون کردن

مردم ز عشق بر دل من صید کرد

جانم لب سپید زین نخت کرد

در جلوه کاه دوست رسیدن نه

انعام عام تو که را می رسد چه

آری بد و چسب توینا مراد

تا کار دل دین رویت کجا رسد

ایجا که شمان و دیا صبار رسد

کر نایک بپسند این بقدر رسد

شای بر آستان را و نشسته است

باور و خو گرفت که روزی دوا رسد

خاکین باور گرفت اگر پیر دون بود

نیست وی انکس این هوادر سر نود

غوتی خوش نام کنون باخیا ارم	کر ز بهج از ان عورت خبر پر د
باخیا شکر شکی کج شانی ریم	آب چشم باز بر دار و در پر د
روزمان آید چشم شمشیرت صی	شرابی نه با کاین سوز از جگر پر د
مجلس حاضر است که شای کرانی میکند	
دل صحت نیست که تا در سر پر د	
بالت سر دم ز چشم از نشان خون پر د	پای دل ز راه دیده پر د
کیش ای شمع بتان در کج تاریکی	تا چنی حال تنها ماندگان چون پر د
خون که از رخ زده و داغش زنی بستاند	دل جبهه دل که دم سپین خون
باغبان اندک گفت و گوی غم کو بستاند	بهارا چون غم از لبس سکون
گفته شد یاشای کم گفت از گوی	
آری آری دل بکا عیش کنون پر د	
دل زلف ترا گرفت بر کرد	شکیر به زبری خود
ایام بخون من کین دست	خامه ز غم تو شمشیر کرد
مار بحسرون چه جای طعن	پشت که دعوی خود کرد

دست در بنام کر عیش	در چشم تو نامزد کرد
شایع چو صبا دمی سی بود	
تایمل بتان سپهر دست کرد	
چو سپهر و قد و نور چو پاریزه	در اخذ نک به بران میوه
ز ایدن تو بوی که می کشد	نید و از چنانم ز پیش دیده
بگو آن خطه شکیں کار بند	کو صبا که به ان طره خنده
بسیای تو در ام جان مردم	کمان بس که بر جان خطه نوید
اگر چه برنج بستان امید سر بک	بی خوشی سنی که آید
ز یاد تو بک که گنج بکام	خیال چشم تو شمع باشد
اگر صبا سر گوی و دست شای	
چشم و خدیجان ستم میوه	
چون سر بر نهستانی کل در کین	به دجای که دیگران چشم و چراغ
چو بلبل باغ چون به باغون ام	این گلشن خنیت شبنام از دم
ز کانه پای دل غازی نه کی شبنام	من در شمس تو نبال گلشن

همیشه ز کشت زلف و نیزه گوئی
اگر دیو از راهی بماند در کجی

چش میگو آن سوده توان رستن شای
بهاش این که چشم بد بر آیم ز نای

پکان غنچه در چو تان آب بند
دلشان بسینه حساب بند

نک رشت بر دم آسوده می بند
کین تو تیا بدید چو آب بند

شکی تو که یاری آن چشم بند
شکشیده بر کف تصاب بند

سیلی بیان هر ثره مار ز روی آو
صد خار را بر سر کجی آب بند

شای مجلس غم ازان میرو در دست
کش ساقیان دیده نمی ناب بند

یار با ما چو که بود مانند
دلبش را که بود زنت

مردش سوی من گویشم
اتفاقت نماد که بود نام

هفت مردم که می نمود کشت
پیش بر زمان که بود نام

چه در آن کوی مانده شای
یار چون بر همان که بود نام

در عشقت زده برون می برد
بگوی دست درون می برد

کراشت ز پیر زلف ای حکم
ترجم بقیه خون می برد

بتا راج دل چشم او بس نبود
لبش نیند خطی بخون می برد

کل ز روی او دست افعال
دیگر نجنبه برون می برد

اگر شایست ز حال او برو جان
از آن چشم خو بخوار چون می برد

بوی تو آری پس که گوید
باکوی تو آری پس که گوید

جایی که تو زلف و رخ ما
آری پس ز نشتن که گوید

بالق تو غنچه دم نسو ست
پیش تو ازان دمن که گوید

در دهم پیش کفایت
من خود چه پس ز من که گوید

کر با دست بانیای ز دست
راز می بر این که گوید

کشی منم و بگوی با دل
این بدن خوشتر که گوید

از غم و ز ست روی ما
آری پس بستم که گوید

کر من از خاک دستم دل شیدا جان	تن روان شد بر طین خرم و دل با
من خود آواره شد مکن دل در ماند	درختی نیک که در کویت تن نهاد
ساربان بر قصبه دوری نیر بطل	کو بران محل که مار خار اندر پا
ما شکار از غمت دل رفت و در اول	خسکا ز در زان پس شد سودا
ای صبا از آه یاری یاریت با کوی	
در شای ز نظر بر صورت زیبا	
عیدت خلقی حرف و آتش با یار	لیکن بن سپهر و احیان شده در کجا
هم مرغ نالان در چمن کم یار	گر سپاری در سخن من با دل کا
عقلم که بودی سمنون خندید بر ابل خن	نیر نمی زند کم نون بر قفل عوی
کر زدن بختی از خاک و خن کی	هم با چسبی شمی حال دل سپ
در جان در آن شد خورام بیل	پیاره من مجرم از چون دید از ی
تر بچو کل و اسکنان نه بخت بستان	پیش و لیکن با جان شرمند در بخت
شای ز خو بان ز در شای و در دام	پون منده پی از نفس ماند و کشت

چو دل ز پخته غمت در غم دید	پیشانی گشت و حال خود در آ
ترا در حمله ز ناکاه دیدم	هم چنین جستن بکند
غمت صده خنده در جان کرد مار	کردیدار ماکو تا در دید
الم زین بوستان با خالان	سگر از کل دی کردن در پ
عباد چنین رفت شمع گشت	ازین چشم ناز را خون و بخت
چو ماه و دل بر دل نه نشایت	
ترا تا پس بر کهای تروید	
گر جری من شده است	جان مجنت زده زنده غم از آید
ای صبا بری تو آواره جان	هر پسمین شود زیادت شود آید
روز هفت دولت بر من غمیده	گر چه ز نالان پس بکند خیر آید
بان من جانب صبا ز شوین	زود باشد که سخنانی منت آید
دل من که سلطان یاست	یهانیت که در کشور آباد آید
بیل شده که ناکه کند یب کن	در دیاری که نسیم کل تشنه آید

<p>بج شک نیست که ز پای در آید شای چشم ز زین و کمر بر سپیده آید</p>	
<p>نخ چون گل غنای سپهر بازید کشتن غنای غنای سپهر بازید</p>	<p>عالمی را نو پس نغمه ز سر بازید زیر لب نغمه ز سر بازید</p>
<p>کسی بر آلوده کشتن کم کشتن کشتن غنای غنای سپهر بازید</p>	<p>شوخ چشمی بود در بار کمر بازید کشتن غنای غنای سپهر بازید</p>
<p>کشتن غنای غنای سپهر بازید کشتن غنای غنای سپهر بازید</p>	<p>بشک از دل و زهر بازید بشک از دل و زهر بازید</p>
<p>بشک از دل و زهر بازید بشک از دل و زهر بازید</p>	<p>بشک از دل و زهر بازید بشک از دل و زهر بازید</p>
<p>شای ز باز دستم به نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	
<p>تاریب بر دست قنای قنای در چشم قنای قنای قنای</p>	<p>سایه با قنای قنای قنای نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>در چشم قنای قنای قنای نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>

<p>مردم وید در شریک شیرینان پسند پای</p>	
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>عاجت باد و نیست شای کمر ز جام بت خواب نشاد</p>	
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>
<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>	<p>نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه</p>

در چمن طره تو اسپر کند بود	رفتم اگر چه دل غمت در اند بود
کمان بزم را ترا نه او پسند بود	بمیل ماه و نا که پس را و دایع کرد
چون من دل به ام کسی پای بند بود	اشواری نمود سپهر با قول دل
پس مایه وصال که اندک نپند بود	اتقصه و نسوق سر آمد شمار عمر
در دیش را که پایت بند بود	راختی شنه کج که ز بند پر یک
کین ان بر جوت با سودمند بود	نیش گرای ی یقین تیر روی

شایع باب ز تابانت بخت

فری اگر چه بر سر تش سپند بود

نوشتم که یادانت کا کاه می	غیب من ز تو دور و آوی
سوی خار و شتابان که شادی	تویردی ز سر جان غایت
که سپهر ز غم خاک را می	نباید و چشم آید و مرانست
باقی که بهار است کما می	نیاز من چه بر سر ضبول شد
چو آب تیره اش ز چکه آبی	زاشک غیش شکایت کجا بداشت

مگر موقت فان دل کز	ام کوی بزم کز
سج پنداری زدم کز	زیر و نه کیت بر دین کز
که پشت بخانی که است	کسی برست یقین کز
تو نام بر جان ز بندت	که چشم تو مغان کز
دو نام شک بر دم کز	که دلم را بر پایی کز

بشرحی شد قیل عشق شایع

که سر داد من قاتل کجید

یاد تو بر روی ز پاشی	بزر و بکر کندی شد
مادر دانی ز غم نه می	باور دایغ ز سوختگی شد
غیب ز سو دای شکی کج کشت	طره بزم کج در پاشی
در چمن سپرد زود و شاد	نوش چیدن به با شکی
ی غیبت کون و خاک	که تر خاطر جگر می شد
یکشده چکان ز آل و بکر	شای ز دست تو نیامی

دست در میان چو یک عیش و خمر	عاشق از تازه دانی بر دل کشیده
نازنین را عشق از زمین زپد جان	شیر در آن بکوشد ازین نوحه
با چنین بهای چگونه پای در بنیاد	تا ز پیوسته حریفان هر جای پان
وید و نا اهل شده بر چنان روی آن	اگر از پیش چشمش نماند

از دست سوخت شای دین کور و پستان

بر جان خنجر سده آتش بر بالانند

آن یار نشستم در بهار با چنگ و د	ای سبزش تاب می آید زنگ
ی غنچه حدیث در شست در خمر	چشم کن که گوش بر او از چنگ بود
خبری چون خاک بر کویت شدم ختم	آخر ز زنگار تو بادم چنگ بود
ز باد ز میوه شیرین حد وید	روزی شد که لایق دیوار چنگ بود
شعر از چو باد بر صفت و انگشته	با سکر گشته چه حاجت چنگ بود

شای سپیاه ناز شده در نه ویش

بگذاشت نام ز بهر یاری که تنگ بود

دل پر خ تو با نب کشن نمکته	خاطر بسوی لاله و سوسن نمکته
بخت زدم سوی بان که کل او بود	خوبه ای ز دوشده دامن نمکته
آز که در سداق کسی تیره گشت	در بزم عیش با دهر روشن نمکته
ای بخت خراب چه بجای که زلفت	این یکدم ز دوست گشت نمکته

گرفت راستت و گزینم

شای ز اخت سار تو کردن نمکته

فصل نوروزت فطری سوی صرامی رود	بی خیب نان که از منی قول نمکته
رخ نمودی مرد ما ز چشم برابرستی	عید شد باریک پستان دیده بر باد
من که در بهای محنت سوختم زام چه بود	کین بان خوشید و سنا زنده بود
یرو دختی با پست بکار که کل مانع	تو جان باقی زین بسیار نمکته

چند کویان شایست چاره دل نمکته

حال و دانه کرد زنی چو وید نمکته

شبی که روی تو مار تمام خوابد	زمانه تاج و کور و غم خوابد
ز دل دست پر بخان بجای شخ	کمر خط عیب او پسته ام خوابد

مردم با عفت خود عرض میکنند اینجا
کنون که جان جهان را گشت مسکن
قبول حضرت و تا که ام خواهد بود
که کو کرد دست خبی را ام خواهد بود

سر سلطنت ارجا و مندر شای را

سکان آن سک که را غلام خواهد بود

سوی بآن سپه بکا
جان من که که گریه می
چون ام خون بکشی شبانکه
ست گلگون نه شکم گم
باز که نشسته با میرو
عاشقانه دل جسد جابرو
روزگار از پس روی میرو
در پستی نشسته میرو

گفتش جان و ادشای ستوخت

بخت زعفر و سیاهی رود

هر کسی بپسم کل شرب باغی دارد
من بکوی تو خوشم که پر خندان
در پین پاک زده پرین خون
دل من در شب کیسوی توره گم کرد
سکان کوی تو از خوشه زنی
مجلسی خرم و آراسته باغی دارد
مگر آویخته ز سودی تو دغی دارد
مگر شش روی تو در پیش چینی

نگر سوادای زرافت تو در شای

خاسته است که بشنود دماغی دارد

دل بر تو دوست افشا
گشتم بپس ندیم شفت
ای دل چو بتا تشنه شای
تو شمع جفا کشیده یکن
وزش بدین حد افشا
سم عاقبت نه است افشا
دیدار تو باقی است افشا
بر جانب مازات افشا

کم گشت بکوی شش می

از حد برده دست افشا

تا بر کفی تو جگر که پسته اند
از شکای عشق و چسبیده حد
من جدا و ناله و ناله یارین
توبه که کند منده نشان ز تو خا
در دام زرافت تو برین بسته
شکل آن که زنده پسته
زین سرمان که بار بشکسته
کابل و قوت را دم تحریر بسته

شای بدام زلف تو را زوایر شده

اکش است و پابرشته نقد رسته

ای زلف ترا دمای شتابان	که زنت کندش یاد در اندام
که روی تو روی بکوه باغی	دیگر ز خجسته ناید شاه انجم بر
عای پدل شده ز تیر و کات چنگ	در سه تیرین زمان یکدیگر نام
من که ز قلم بدلم عشق و انجم	تا بگوی دستش منم بادا کرد

که بریزی خون شایسته در غشی خاکی

و شرف زمان و امن بنده فرمان

ای بلف از آب حیوان پاکتر	قدت ز سروران چاکتر
بی جنت چون دارد غم برات	پسینم از دامن گل چاکتر
اعت از خونم ندارد چو پاک	ز گشت و خست از دوی باکتر
با که گویم در او که سوز عشق	که گزایدم ز من غنا کتر

ست شای در طریقت خاک راه

لیک از کوی تو چیزی خاک

نیکی و حق نمائیم نه کج حضور	با چشم بخوری جز در کجا و دور
بگو کوی تو گشتن یک جان	چو پر کشودن پروانه در جوی

ای چو روی شده ز روز داری عالم	ز تابش آتش چون بر چشم بوم
بسی پیش تو قدری نیافتم حکم	که ترسم از زین جسته و جوی
زبان حالش بی خواب کرد	
به بندگی تو از شمع تا شدم مشهور	

رومار ز زمان دل یکشده شوی	چو شمع کج کرد در طرف دلی
که کرد روی دل از قبله ای تو	هو باشد سجده در محراب دلی
ارطین او پستی ثابت قدم چون	چون صبا تا چند مردم بر سر کوی
جان چارم تا تابش یکبار نیامد	ای طیب از حلقه جبهه روی
پند و پیشانیم در صف طلق خوان	چون باشد روی از محراب روی
بوسم در روز و من در کج شایه	که کسی در سایه سردوب جوی

که دل شایسته به شنای جوی دورست

زاکو سپس چون اندامی نیم اعا کویا

ای مردم از جفا تو در نمی در	عالم ز تو ز تاب تو در عالمی
این دم که در رکاب تو ام خونین	رسم که عمر امان نه بداندانی

بمن عشق خود زمان و حرم باش
کل بر زمان حجت نخری که
یری زوی در شال آسوده
بانای طپسته دکان مرغی

شایر گریسین برین آب و گل بریز
کین خانه پست شو در شبی که

ای شهر دوزخ پس شو تو ز دار
من به خشم که از اناز دار
جانا تو ناز نیشی و خفتی نازند
چشم باز جابجایی نازدار
ترشد پله چرخ ز کجایی
با طعنه گوشت شکننده نازدار
از نقش کینات پین جز خال
خی زیره دیده غمت فرزندار

شایر بجد و حجب چه کاری ساختی
بنشین و دیده بر کرم کار ساز دار

عید شد مار اول دیوانه زندی است
کل سید از کرم چشم از نیایی
بزه ترخت از ان بهامون شمع
ناشید بهر نوزادان ریایی
که بدانی نوزدین هم آیدت بر
جان که نه زین محنت جانی
که شمره دایم شای کدی می است
عمر که باقی بود زین بهر شادانی

نفر گزیدم و دان تو بر دست منوز
جان بگشتم دوی تو نرست منوز
چه سوچه صبا صحر جاشتن
چو دل سپرد و بند تو باقیست
تو ای رئیس که آسوده قدم برد
کز آب دیده مرا پای دگست
بگریختن ز حال شو غافل
بند کف که چاره غافلست

حقیقتش بنام پسیر و شای
پایه دوسه دیگر که حاکمست منوز

منم روی تو دار و دل من
خواه که روان زنگری چنین بس
دل و جان جسد در دای دگون
سری اندرست مارا بر زمین بس
اگر چند را باز اف چین
کنده صور کوری شمشیر چین بس
سکری خودم خواندی غدا
اگر من آدمی باشم من بس
برای پس کل ز کور درش
صبا را شمع و آستین بس

تو با کل جام کیر و شمشیر
که شای ز غمت ای نازنین بس

سرخی پلوی یاری بوی خوش	ماگش از بدو دل چو صل خوش
چند نیم سوی جوان دل زنت	وقت است که پستی بنم بدل خوش
روزگار ی سرمن خاک و ش بر	کرد و در پسم باز بر نمل خوش
کارم ترافت تو هم شد و سگ	که گشتن تو ان پیش کشی کل خوش
و ان نیست تو باز نیای بجا	تو بنیاد من و از روی باطل خوش
دم سه رویی کن کشیدن تر	شرط باشد بخانی استن ز قاع خوش
شای شاد و بخاک در او خوش می باش	
سک کوئی که در جای تو در غل خوش	
دین کشن چو ساز و میل تراری دریا	که سوی عاشقان سلی ندارد و از بار خوش
خوش است این باغ که یک تو را	که بوی شای نیست در سرین و شای خوش
چنان کان نذر و اقیغم شوی می به	که بوش عالم زن که ستاد استاد خوش
که مجنون بدو در خوش نشانی	ولی در عاشقی هرگزین کاری خوش
که آب چشم و آتشینی بود شای را	
کنون فاست که روی تو سر سومی را بداد خوش	

پروا به گشت ز روی چون خوش	که بجایم ز بخت که خوش
یکشبه سپرد پیش باریت	شرساری زنت که خوش
بواز م چو خنک بر خود	که زانوش می کنم ز خوش
و انما و نالار دلت ولی	تو و کفتم ز نانوچه خوش
شای از بنه کان است ز	
و دیگر افتاد که خوش	
که که گوی و ساخت سکن خوش	خون خود میکند بکران خوش
و از غل پیش رخ بای	تا گل آتش ز بند ز من خوش
شع پروانه را به بخت و یک	زود بریان شود بر و غن خوش
تا گل از با وجه بوی و نیست	جامه پارو کرد در ز خوش
که ام جاک امن نشاد است	خوشم از چشم پاک و امن خوش
مست شای ز آستان تو دور	
من آواره از شین خوش	
کل آمد و یک پیش شربت خوش	من و قوت بجران دنج خوش

باد و تومار اضیبت شد چکنم	ز غفلت که رفتی شد بخت بد
ز ماغ از سر این پسته پاکیده و ما	که می ریم زمین آستانه ز خست
برین دوری که بستم شدم ترا	چو روز وصل بختم بگفت خوش
<p>مردم بگوی دغا در دوار نشانی</p> <p>چو پید عش روان کرد با تو مت خوش</p>	
کس که گفته دامن سرو بلند شین	بایم و کشت و دل در دشت خوش
زاهد بگوی غایتم میسر بود راه	روی تو دید کشت پیمان
تانی که کشته شد کام دل نیا	دروی کسی رسد که در آید زند خوش
در راه افشار تو چشم پیفت	آهنه بباری از بهر پشم خست
<p>شای غلام تست که می خوش را</p> <p>خج مکش با دوی پیر ار کند خویش</p>	
ای دوست بی بوی با باش	از دالیش در دوا باش
ایام وصال خوش تر باش	کو تخت جبه در تقا باش
ای زانچه خمر با کوش	جنات نیم و ترا باش

ایام دل و جان بجزوا	بر خاک شد کشت شای
<p>شایت کردی کشید ی</p> <p>روزی دو سه نیز بار باش</p>	
کنون که بوسم میشت با راه	چو غنچه غنچه خوان باغ کن
زمان سپر خوشی آمد پالار پی	که لاله مندر خالی نیز باغ کن
ز غش کشت ای دل که خوشی	بر دزد کار بخنای من بر آید
اکین را ام بی تو کشت کیم	چو غنچه بر بوی پیک کشید با دل
روان با خزان پایمال حاشه	مسوز غم خور نیز یار بر سر
زین من پذیرد نیا من را	دو شسته می نویسد گناه من از تنگ
<p>دور روز و هفت باقی میشت در شای</p> <p>چو عمر با لب سالی کشت و کسوی</p>	
من که چون شن زلفت با سوز دل زنده	ایت تیر سپری خیز از شوقش از نده
چو بجز سپید پیش و احاس	چو غنچه با دیار چون لب چیده
که بخت پیست می نوازی	در بخت غنچه می پذیرد

در عوایت بر یک شرم بگویم باد	دین جان در سیت از آن کشته
شع تو سر دانی از بزم نیک	خویشتر از دیگران بکشد
کیش از فریادن خوابی با شک	روز باشد که کسکیت بدین
گفته شایسته می بود چه شایسته از تاب	
من بنور عشق بریانم از آن تانده	
ای درسم تو حاصل من در او	اشقه دل شعله زلفت را
کیش ز چهره بجز مار و زون	تاش که شرم بشیند چرخ
سودای زلفت از سر من کی دور	گلکش بوستان و تاشای
در نه ایست گلشن قسیم که بچک	میل به آن طرف پیر بکند
شای کرپس و زلفت سوخته شمع	
در رسم تو ز سر عام ذراع	
چک که شرم بر جان زدی ز شرم	از شرم به وسایا کوی شرم
پیرم حیات و جانان زواید	گفته زلف تو دیدم که پایت
میان مردم زانو بند شد نام	کز پیری سگات چرخک سپا

در صبح چه نویم و پیش و زیدم	بقدر روی چه ام و پست
شکسته بهر بخت و کشت روی من	
چرخ بخت آن زلف شکسته	
تو شرم جان با زلف شرم تو	دلش کشته چرخ دمان زهر
روی دل شرم تو شرم جسم مارا	کز ناز و پنهانی جسم تو
زلف بر سر ما است زلفی	کویا دل حراش ز تاب تو
پیر و اندال از جسم جاننا	چرخ خون بکر دل ز شرم تو
شده از دانی تو شرم عایه شای	
بس است شرمت ماکر ز کمان شرم	
چو شوم که در زلف ناست که بندم	روم از کج بخت از روی خوشینم
من آن جسد کم تراوی تو را تیغ بام	کره دست بود و در انچه که تو بدم
زلف تو چو سیت من تر نازم	کز پیرم خوشی را بر بال مرغ بدم
ترا که خوش روی نیست سر و دل کاش	و باری نماند آن دل برایی
فدای شمع جان کن سر سودا زده	که ز شوم کم بر با او بدم

باده خوری شد که با فدا شدی	بهر کم کنون به عزت بگم
چند سوزم لب بهر شده و پرستم	چند سوزم لب بهر شده و پرستم
کشته خون ری ز من دست بهر نامم	کریه نشو این کار پستی نیم
شیخ آن فصاحت و بر خن من عادت	چنان خرد و میان شکر من
آه درد او شایسته قصه دل باز گفت	
زنجاب من حکایت کرد و در دوزم	
شب زنتی بهی فانه زدم	قصه تنی و قفس بهیانه زدم
شب ز سوز درون به حال می	کاه می گریه پیش و گریه می
خوادم ز در پائینم انگشت کردم	چون ترا دیدم ز شادی است و پاکم
یکم ز منظر پیش کانت بانی	خود غایب بین گم در پیش مردم
کشته شایسته برین در چیت بهنیدین	
و او غایب بود از سحران نظم می گم	
و جان بنای تو در چم میم	چون شکر شیدی بر تسم میم

چنان

چکان تو چون زان بخت شیدم	صده و سه بران سپهر نظم نام
ز پست و زان عشق تن یاد کردم	اکشت چو بر تسم خیم میم
از مکر تان فارغ و از او نشستم	تا پای دین و در پریم میم
در غایت بهرت دل شای	
بازی که با جویک خیم نامم	
مرب بل حکایت خود در میانم	راز سوزش تو دانی نامم
روزم چو پادشاه نیست دران کوئی می	ایم خیار بران پستانم
ز قوتی که زیم زین و در بزم	ز محلی که این رسم دل در میانم
بگشای لب پیشین ز غم	زویک شد که بهر بهر امانم
بماشی ز شمع احم و شام	صدای تا ز در آلان نامم
چون که خنده این گریه گریه کن	چون جبار است بهر بهر نامم
شای حکایت زب جلی تو گشته	
موتی جات تا شکرش در دمانم	
که چرخ خاک دست به دید و کل	خوشم که سینه من ز تو کل نامم

زبان روزی من که گویا نیست	ز بس که نماند بر آتش دکان دل
مردم که لاف جهوری زای	نماید بارش پیشان بخت کرام
بشکر که گویا گشتم نه روی	سکان کوی تر خون خود بکل کرام
پسرای دیده شای ز جای حسرت	
کش از نیل تر جفت ز چکل کرام	
مردمان از چو ذی خواهم که آن بگویم	چون رسم زاری کنم ز بگویم
در سجده انستم چون قند دیدار تو	زخم زخم بر خاک کن محراب بگویم
مر جا روی گویا بمانش تا بخاردم	و نه دران صورت ترا بگویم
اگر بگویند نماند ماه نو بروی او	تا کیش با دگر ی پدید بگویم
ندشای نیست خاک درش زه نیتن	
من همان بهتر که خاک کن هر کون بگویم	
ای خسته ز تور و ان مردم	پیشم تو بای جان مردم
از پسین رویشم من بگویت	ویران شده خان مانم
از خیل پیکان و شوالی	خود را بنف میان مردم

تا در غم مندی چون	از دست شده نمانم
ثابت ز غش زبان چو بندی	
افت و چو در زبان مردم	
من از پیش یار آب روی ندانم	ز خاک درش زه جوی ندانم
زندان دوری بسیارم ضروری	چو ز کشتن و صلح و یا ندانم
یختا که پیش است خنم و	کوبای دگر راه روی ندانم
بخار غم چوین بلای	از ان با کلی گفت و گوئی ندانم
کو عاقبت نمانشای بیزم	
که من نه خبر این آرزوی ندانم	
بر روی تو روز بخت چنانم	کویان تاشا که سپرد و ندانم
چون غمخو دیوارم از آند و	چشم کن با چاکت او پر من ندانم
درمانده شد از ناله من علی که مرده	گویند بسیار پسران کوی ندانم
یار بزمین با دوزخ و دق که درم	روزی کن از دگر با خوشی ندانم
مشق تو بیا که نیم نام ز آواز	تا در غم آن سلسله شکنم

من جوی تپسم قفس نازد که نشاء | گویا این روی تو تا این آسم

دیگر جنبی زدم عرش شای

از بادیه عشق تر کر با وطن آم

اول چون زلف لارام بسته ام | در باد و تابش طبع خام بسته ام

آن تر تو آن کجی که شادان کرد | چون ستم جرم کرده و با کرم بسته ام

اوی ز به کرده به و جان پس | ستمت نکمر که بر دل به نام بسته ام

ای من بوستان تو نوروز نو | پرواز با مجوی کرد و دام بسته ام

کشتی چراست شای ازین آستانه دور

مادیده از رخ تو بنا کام بسته ام

چرخ بکشتا بنه کر کشیده و سرو با کام | مرا تکه آید بی اول از این بلغم بسته ام

چو حال در دندان عذر داری ای صبا | در انهدرت بکشتی درودی کی از نام بسته ام

دل کو را دستانت یکشد زخم دران | بگذرند که بان تو ام اپنا و این بسته ام

تو که ز جام وصالش جو در غمی غمتان | خوش آن وقتی که این دو قلب سیر بسته ام

جهت بطن شای زنی نازد | که نشین شد و عاشق شدیت بسته ام

ما ز نیم دست تو با خاک زخم شیم | اگر جام با ده نیست خون جگر شیم

خون خرد و ایم و دشمن ز جرم با | اگر که شرب و دامم که زخم شیم

جان ز باقی خفت جانان بود | غافل کان بر که بین شمع و شیم

ممان با کجی که بین شمع شاکرم | تیر پد ما کن که چنین چرخ شیم

شای بس طو قرب و کرات تیت

مارا که رانده اند به پسر و ن زخم

ما ز عشق تان پند یا غم شیم | کجاست کی که غمی پشیم بسته ام

بنور عشق و شیم سربست ای | سکتیم جلع تو ختم شیم بسته ام

چو عاشقان بو فاجان دمنده | امیدست که ما نیز در ستم بسته ام

ز تاب عاثره چون بکشد کنیا | منور پشته تن لطف تو غم بسته ام

چو کعبه مستو اکوی و شای

رواه اگر که محرم از ان حرم شیم

می شد کان رخ ز پانیدیم | نشانی زان کل غنا ندیم

شبی دیدم سرخو وزیر پات	ز شادی پیش زیر پاندیدم
تو تا غوغای رخ بودم آزاد	ترا دیدم در خورانه دیدم
شدم خاموش در صف پات	که از تنگی سخن را جانم دیدم
چرا شد دست بخت انباشتی	
ترا سحر گزین سواد دیدم	
خوشان عیدی که اولی به روی تو	ز ماه نو نظر طاق بروی تو اندازم
چه بادا نشان خیزان طرف که کشیدم	که گره خاک و خوار بر سر کوی تو اندازم
چه حاصل که گویم کینه هم سلامت رشت	چه توانم که از سرست نظرسوی تو اندازم
چه ناله شد هم غم خدا سازد باری	که خور از غار غیب پهلوی تو اندازم
زده دل سیه شد ماه شانی از غفلت	
چه خود سوزم چه تمست بر خیم موی تو اندازم	
ای باد پرده زان کل زیسته باریکن	که بر نسوزد لایح و پنجه نازکن
بوی بهار دایم کن تازه کمی کند	مطرب همان ترانه دلسوز سازکن
در پرده نوش خب مرق که پر کا	با سبک بخت که آفتابی باریکن

ای جام با در گشت و این بخت	من خنجر سیر میکند در زانو زکن
زاده که بر خیزد از شکست می	یار سبک خنجر غایتش بر نازکن
ای زنی در سب چرخ خواب باز	بگذاشت روزگار خوشی ششم باز
مار از عیش روی تو مردم نمی	از دهنش چاره این بگذاشت
شای چه سپهر میکند و میخیزد بخت	
خوش مرشد میت است اداست	
جان شد آواره و دل بر تو اکل کار	سر این که رشتد با تو سر و کار
هر کسی در پی کاری غم یار	دل تان در دمان غم همان یار
ببدان چمن آسوده بهم از پی کل	دقش از مرغان کرشار
نقصه ما تو امپانه مر کوی شد	عش را با دل سودا زده بار
شای از وصل تبان نیت بجان	
کل همانست درین باغ و خار	
چه کلک خنجرین رفت بر خنجر کن	کیم خرد و بر باب نشین کن
ز رخسار سینه من با ورت بجای افتد	که رخ چینی اگر پشت غازی کن

حیث قد تو کشتن بش ناید است
ز شاخ سدر نهایت تو سخن

بیای چشم من خود که فی سینه شای
امید عشق در از نخبان پیر و بن

باد که کشت ساقی یار و زور و زین
وید و روشن کن بر وی غم و زین

یار با ما در مقام ششم و نه شایست
یار ما بهر دو نه شایست و نه شایست
آفتابی بود و شست سایه از ما بگرفت
روکاری که می پسیدم از روزی
چون می طهرم بانال و دردی چنان
پیش چشم مجسم در گریه و سوزی

مارا نیست ز تو که کشتن می توان
وز عشق غایت که نه شایست
پس با کشته شد سخن از کشته های عقل
پس از عشق ما که کشتن می توان
بار و بستان ره از مکر و کرم و دما
چون کوی دوست ز قن و درمن
ماراست نخ و اردلی نازده غرق
بادی چو نیست ز تو که کشتن می توان
شای شاداشک تو در شایست
کمان بسوزن ز تو که کشتن می توان

بر طفت نایه تم بخت این
یار و برق لاله پس بل و پس این
کشتی که غم ز سکانت درین کوی
ای من سک کی تو چه کلف و کس
عری پسین رعد چو ام و آن
از بادیه شش و اول قدست
بن چاشنی غم نو و شربت
نی و شش که و کج و دوران
چون کشتی که غم زین و شربت
کین قفسه را تو شربت و شربت

شای که پسیرت به این غم و غم
دشمن توان بخت که حیدر حیدر

چشم تو خور و با دو من از خور و با
آن غم که را شوخی و من و من
چاره شش را زده او و او
غم ز شوای طیب که کشته شکار
چون دور لاله عهد جوانی که شربت و
ارپسند دانه های حن یا کاک
دشمن کشتن شربت و شربت
دین کل نو و شربت و شربت

شایست و غم بجوی ز این ز غم
چون کشتن شربت و شربت
از آن

در آتش است از دل تو در خون جگر زین	سری به پست است که اندر جلال جهان
بروی لا که کن یکره ز گلشت چرخ	ز شرم عارضت کجاست سال در جهان
نمایا خواهم پیشین است جان کجاست	چو عشق از دانه را در آید فخر نهان
در آتش شکار امیر و خون دل ازید	چه حاصل ز کجاست چشم توئی زدم طر
تو خورشیدی شایسته چندین وقت	
که چو یار دهر است اگر پیدا کردی نهان	
تا خط تو بر طاف بر آید و پشیمان	از دیده و دانست هر خم شمع
خطیت بخون کلیر اب شسته	ان پس از پسته بران جلال
پس کسی که زوی بر سر بای جبهی	یعلی بخت کند که محزون
چند اکو زدم که برین شعله جاز	سکین نشسته اش ز رون برون
شایسته بهر دار آید آن ز کس بر خواب	
بگفته است بهر عراب ز دامن خون	
ی در درون چینه شان خندگ	جانم جز است از تره تیر بک
که لطف و میناید که در تنغ میرین	کرون نهادم چو سیران بک

ی تا زدی که شک به نیست	تایا به این چرخ آب بک
ما خود رفت و دیدم ز بار بار	ای خاکستر شده به با پند
شای ز تنگ بود که ناست بهر ديار	
آری جاب راه تو شد نام و تنگ	
عسی دست یار و دلم ناتوان	ان بهر در آید شمع از دهن
بر در چو دیدم چه دردم بهار	تا چند در سپهر کشید این تن
عاش که درم زنده و فزون برین	در جان کند بر تو برین جان
قرنی ز بس که ناله و فیا کرد و	تا صبح دم خواب شد بهمان
و بر شکست و زیاران تاب	مار ایسج روی بود این کان
دستی باز باش کل که کاه	بس که یاد می کند این زمان
شای که با تو نخست سین و اف بر	
خود ساطع رود که ز چینی شان	
ای با حجب من هر یار من	با جیل از شایه پیر و من
از دهر بهر حسن من دید	از عجب را با کل و با سیر

محل تراغانت عیسیست در بخت	مردم من از برای خدا میخون بگو
چون عشق ازین پس در دامن	که خاص و عام بشود که مردم را
شای بد بخت جانان کو خیر	
که دل عشق این سر با هم نشین بگو	
تا بشناسم پر غایم دور	عافس زایم کجاست از کار خیر او
ی غم ز چشمم در که خون تو بخور	کیوان در دور دور و دور
ساقی پاک که ملک سلیمان بیاورد	خایا خضای است دور از و شمر طر
کس نتواند دیننده آفتاب	ای دل بد و زوید و غیرت خور
شای پر میکده پستان پاره	
مرست بگذر از درین دایره	
رخ تو شک و آفتاب شد بر تو	بخت و محفل و قتل و شراب شد
چو در شب و چشم تو ام بر خط	ز دیده و دم آرام و خواب شد
ز بکر پسین ادا و دایره	بین رخ و چشم خواب شد
محل جبر و سداست که در چشم	فدای غم و نیک و باب شد

دل شکسته و جانان که بدشایست	
در آن سلاسل پنج و تاب شد	
ی غم را خون در جگر از غم یک تو	عشق را جان و خط از صبح یک تو
که ی زین یک جنا که سخن دشمن	بدست و کل ایو ز را شنایم یک تو
دیت ز ناکا سه خط از دست	شکلی زیب آراشته عاشق یک تو
کشتی کل و صفت هم غاری ندیدم	ای دور از آیین کرم صفت یک تو
شای بر وزن آستان از جواهر	
خود عار میدار جهان ز نام تک	
ی زین بخت و بخت	تیر و در است و چوب تیر
بناست بخت نشسته بران	ای بخت و تیر بخت نشسته
ی دید و بخت نشسته باقی تو دید	تیر و کوه جاز و زلف کشیده
دین هم شیرینی و صفت فی تمند	بخت تیر و کشت کزیده
دینار شده و قتل و زانم که در شمشیر	لعل و قتل خوانده و خط و دیده

بشک غباری ز دست باز شده	پسار و دست و بگرفت زبیده
ز کوزه که تنه بدین روز نه خورده	دل نه خست از آن صاق و بوردی
پاییل و چشم چو بود قصه طون	از دیدن بی شوق بود تا بشنیده
شای مست بر دلی ز دهاش	
انوس پس که رفتی ز جهان یس ندیم	
تایسته بسوزد شکو کرده	جانهای چهل لانت بهر تار و نو
موی که شست و آن که زخم زد	یار لب بهاد و دل گس از زو کرده
ز آن دم خیزم چو زخمی زخون	کز شوق کیری می شد دم در لگو کرده
در کار خیزش صد که از زنت دلم	آویدم هم بر بر دلی آن شده نو کرده
بستم خیال ز لب که بر کاسم	بچه بچه است بر حرف جو کرده
ر صبحه کم که با در لفت تو دلم	خون و درون غیر شود و تو جو کرده
شای نه دست پاک دل از لاف و دهن	
کایم ز در رشته امید او کرده	
هی حب قبل از دوبر بر دکن	بکش بخت آن لب و لاله بر دکن

بر کون

سوسپن که با دبان تو از غم لالت	ز خجسته شاد از آن بزرگین
شاطر را ز طره او دست کشت	خجسته را ز نه بمانان کرده
چون زری که دست بی گری شای	بزرگ که غم و زنی بر میان کرده
شبه چرخک باز شای ز رخ دست	
زاکش شاد و دست بر گهای جان	
ایم دلی ز دست شمه	در پای شاد دست شمه
از کوی تو پارسیار سپه	در پیش تو بت پر شمه
از شاه و آنست نیز خرد	بقی بزار دست رفته
ایم ز دست دل آری کوی	شیرار سپید دست شمه
ایم ز قرار نیست شای	
از صبر دی که هست رفته	
ساقی معنی کج جایی	از دماریکه آرایه می
یکم غم خیز نازی شای	که جوابی نیست شای
زنده ای شای تستی جان	تصاف مار از انجایی بد

ما چو اویم از بخت گهی ناز بوی پس پنهانی بده

پند سوزی شای اخیتر را

گاه کاش و نده غایب ده

من از خاک رست ختم نام باغش

را از سیل خفت ویران گشت

پنهان چشم کاز دست ملک اول دنیا

بختیم و صحن چشمنی زنده زنده

بجز نام او ای روی و بجز حقارت و

سر سر یا و بیل نیستان بکمر خفا

چه سود از خفت و کوشای بزرگ جهان

از شمشاد آتش جان وزر

چه مارا به پندک بغایر

چون در خاری می خفت

زنت و دشت زنده زنده

کرد و بر دشتی زنده زنده

پرو بادستان بار بار

نم به اویم زنده زنده

کجاست که نکند شبها

در و نایا قاتل است

نم بپوشد و سودا خفت

از ملک عاقبت گشت

منم دل با تو و باد و

در آتیه بیت در پهلوی

نم بپوشد و سودا خفت

در آتیه تی برین در گیت شای

نم بپوشد و سودا خفت

ی کل بپوشد و سودا خفت

دل مجور من از موی چو موی

بتنای بیان تو عمر گشت

حتی که در کانیست شانی داده

ما زنده و میان و خیال

تن مجور من ز ناله چو ناله

وزر و ما است چنین فکر ناله

رویت از ناله نایت شای

را ناله شای ریت شک چو دین

ی که با هم است و بپوشد

چشم بد و کمر شکسته

چشم بد و کمر شکسته

چو کلنت یکنه کن درم سمن	بشین چون بر باب نشسته
دامن چون تو کمانی را کمان	که بنوا بر پیاد بخت آمد
کرده بخت با لاش جوی سمن	بروای خونه که با بخت است
شای ارمه اید یافته بهر پر تو	
کشته آن دو ب باد پرست	
شش رخسار تا بهر کاشا	دی ز شایب تو کنی بهر دیار
که عایشه ارکوی تو بایر تنه	نشیدی از جان کن خازن
خادم نعل جان کن که امرت کردم	ای طایر پس به دشت پروا
که کنم که وقت کنی تو بزمی کن	پای چو باشد جان من ساقی باده
شایب گری نود و شش ناچار نشسته	
اودی بر وزن بشو امر جا که خورده	
از کز پس تنه کنی پی	سری جوابش نماز کنی پی
کو که یار اگر ساخت خازن	که ام یار چه دل خازن کنی پی
پیر سپیدت مالی میکن	تو حاست دل دیوانه کنی پی

ن:

نک پی و ایل نیار نشسته	کرده بخانه ویرانه کنی پی
نه دست تنای بزم است	
نخن ز سمن و چاکه کنی پی	
تو دل بستم شش رفتنیا	در نیل سپکان در او بار نیاید
که باز شکافی دل ویرانه	صد داغ جنایا به آزار نیاید
که سپه سپه در صف افق کوی	در روضه او یک کل خازن نیاید
مشت بوی دست منان نشسته	بشاید که لایق رازین کار نیاید
در یاب دل شای دشت هزار	
هر پس که بومیش در بار نیاید	
که کشته دی در اصف نهر نی	با و شده عود سوز و ناله شای
بای که کشتی بر کن	که به عین نیر و دم زبای
تا شایب پر دقات یا	در آب بوشه ی قبح شای
که کشت است لکن چشم	چون از ساقین بزم یار
بجو امر ای آن بطل	کشته چشم پاره خن بای

اگر چه قتل شد زدن	قول طلب بحث نهی
سخن از لاف او گوشتی	
تا نطقه پیر ابراهیم	
اما تا تو حق بران دنیا	زین وصل جان دنیا
اگر در راه جانان جان نهی	تنای دل از اسب نیایی
برسم من کیش بر دیگران	که چون کنش کنی دیگر نیایی
پس رازی چو شمع این نور	که این سر رشته یابد بر نیایی
تاب از گری جانان روی است	
اگر یابد مرادی در نیایی	
اگر چه از مهر زول و اف نهایی	تا قصه خود را بگویم تو دانی
دل نمی گزید سوی تو جان میر و وار	وایم ازین روی بسی الی
ای شمع که ما را بسجین شمع رازی	پروانه خود را گشت از چرب تابی
در نیست که با عارض تو شمع بهشت	وقتت که در ایام کاسی
چون غم ز غم ناب در کشتی	اندر پس که بر باد شد نیام جوی

و حال دل ز گریه بجای زسانیم	ای در تماشایه کی بجای برسانی
چون از کمال پیر برانگشته است	
ر به دوست با رنجی خون چکانی	
زنی روی تو روشن آفتابی	خطت بر ما را پیر پنهانی
بیانت را گوی دیدیم دکان	تو پنداری نیایی بر او دکان
شراب عاشقی تا نوش کردم	باشایش نمودم دیگر آب
غم از دست ران شد دران	شبی باید در از دما تیب
شبی در بکجه تاریک شای	
تسم در ز چو بکشی دهنه اب	
که زلف تو ختم در سرم بودی	در حال چنین در سرم بودی
غمی دارم ز زلفش یا کای	به بودی که آن سرم بودی
کجا رفت که از خود بگذرد	بجز ما تو کس سرم بودی
غم از دور قریب است در عشق	کز یاد بر دای سرم بودی
بایستی ز بند تو شای	بنای عشق که سرم بودی

دل از مریه بونی نداری	سودای دلی نداری
مراست با غم از سوختن	مریخی و ب بونی نداری
چو غم زان زشتی کم زنی	کزین و دوا جسم بونی نداری
تو زشت باشی و منکر چون	دل ندوست به بونی نداری

بیت حبشیت را میانه

کزو بستر عا کوب نداری

مرا دیت جان زلف تاجی	مرا سریت جان خاک بکدایی
دل خاطر عطر بنیسه شوی	کمر شش و عشق دل کی و یایی
بیدار دیدم چو ز کس خوب و زیان	کمر کسیت این و پستان و غار
نخند بر رخ جوان که ز جبار ترا	منور کلش کشت از نزاریک

مین بهش پر از دل قرار شد شای

چو کار بای حبس نیت بر آری

مرا کشتی متابان و شاد و بیهی	کمان بر من کشد از کوهی خورام
------------------------------	------------------------------

بهر یاد خود از اسک کت نیوام	کمر کشتی بت کز باشد مرا می
شرک عاشقان سز نکون می اندازد	بهار عاقبت را تا امید و تظار کای
کشتید ز کت بر قلب و دلش پی	نخند و طرقات در راه و لها و دام

چو می پسندم روی تو از خود میروم

تو عال و می و اینی و لی با خود می

دولت و شش سیر کی تو بلیست	کمر وصال کج غولیت غن در راه و
بلغ کر عمر که مرغان فغان بال باش	کمر وصال ز نمان چسپم و ایم و
از فغان زار من کشته رفیقان در	وز دل چار من زنده طبعان چاره و
کشت ز کت و کوی بونی نم	کمر و کرایای دل کشته و بونی
جریما بر روی من نه شد زیوب	ای کوبیت آب روی در و مندان

یار اگر بر شست شای در و خاک کوی

کامدین بستان مرا مستند و غایان

باز و فغان چه داری	خبر چه ز جنت و کبر چه داری
کشتی پست و ان سلامت	پسم نقدین بر چه داری

بروی دل وین چشم جاو
ای یک یار است
تا چشم منور بر چواری
از غایب من خبر چواری

خوش باش پیش شایست

تو زو بجب زین سر پداری

عیدست و بهار و بهار جوانی	هر من بار و فصل کی شادمانی
نعلنی غیب خرم و روز بهار شاد	دو من لاق یاری و اندوه جانیه
روزم بهار و اندک شب سوز	دور از سعادت تو بی زنگانی
بچون هایل می شدم ز روزگار	روزی ندیدم از خود کار

شای سوز من و شای و شای من

دو غایب کان بود ز برای شانی

هر اگر چه بر پستی و کوکوردانی	هر چه کوز زین از کوکوردانی
بر پستی که کوز دانه زوغای و	هر که کوز دانه زوغای و
هر بسوزد لطف چنان شای و بهار	هر چه عاشقیم کوکوردانی
ز دوست که شای و بهار	هر که شای و بهار

پس ما شدی شای و شای من

هر چه زین و تن گشت و کوکوردانی

در شست شای و روی و آوری	دیدت یکبار از آن شکار گنجی
نور شبهای شای و بهار و بهار	وای بر حال کسی شای و بهار
ای طیب و در من و رقی و کما	پاره و کوز و نام و بهار
هر شانی زو نیکوید که در اول	یشود و چوین و ریش و بهار

شای و کوز شای و کوکوردانی

چاره و شای و بهار و بهار

ای دل پری که کوزی و بهار	هر که کوزی و بهار
هر پستی که کوزی و بهار	هر که کوزی و بهار
نقد خوبی و بانی و بهار	هر که کوزی و بهار
دو شای و بهار و بهار	هر که کوزی و بهار

پیش و روی و بهار و بهار

روز کاری که بهار و بهار

در آن دشمن بدشاهی بد	که روزی غناست ازین خون خوری
که تیرم نان جو انداخته بدست	بر غبت به زلف بریان خوری
نزد انسان که هر چند فتنه درست	نزد اوطا شدت رو چندان خوری
از پیر خورن بشو مرده دل	خود اندک خوری ز غم جان خوری
چو شد از اندک ناسازگار	بود هر که آب چون خوری
چو عیسی قرصی ساز از فلک	که خراباشی را یک پالان خوری
بپای خودت رفت باید بر کور	
چو برشتهای کسان نان خوری	
درین ماه رویان بخت تار	کجا سپاس خوری را که گزین ساز
از باد و بای و خشک گشته با	چون دور رسیده گشته با
سب بریش چو ساق خنک بکام خوری	
از دور چون مرگت کردن از کار خوری	
شبهای بزمی میگفت ش	که ای سرش میبوسد آری درت
ترا با چنین تریش ش	بجو دادم که کز چه رسد

مجموعی

مرحی بد گفت نشید	
تا صبح زکران نه از آن کویت	
و این پس گفتا غنی جوی	که زان جسم بد مهریت شوی
کسی را مرغ زیک دان دین	که نشیند کوشش بر کوفی
بشتاب که از ریش بر آید	
از گوی و جامسل اردی بری	
رو خاک شود از ده خاست شای	
باشد که به پای پس روی بری	
ای آتش بودای تو در جا	
بش زخمن دشت دیمانی	
از خود چه پیرایه که افسوس بود	
پس روی چنین کفی بین ریایی	
شام صفان خوشت گفت ش	
با خود تجسیم و خورش صفت	
خوبانش تباریکه باز درون	
چون آن سفر نهان شده و خفت	

که بگوید از آن غایت
 و این پس گفتا غنی جوی
 که زان جسم بد مهریت شوی
 کسی را مرغ زیک دان دین
 که نشیند کوشش بر کوفی

در ماتم تو جسمی شیرین	در من خون آید و در من
کل چقبای زغین به رید	
شتری ند پیاده اگر کان	
از پس زده و نقش بندان	شکوف بر کجیخته اند ز رنگ
در آب روان سکو نه شمس	
چون بزم ثابت سپهر پیار	
مایم سیم نس رفاص شده	در کوئی تو پاسته اخص شده
آبی بچید چرخ فواص شده	
بر ناکه من نوشته رفاص شده	
ای شمش اگر روی با آوری	با دل حق دوستی بجآوری
ای شعله آه خانه روشن کردی	
ای نسیم تو خوش آمدی صفاوری	
ی در پس جوتو ام نویت	وز تو یکی نشود دم خربیت
حق کن دگر که من زمان توام	پست که تیت دروغی چند

در من نقش روینا به کس	این حقه متهم جان باشد
کشتی که هم از پیش بوی پس	
زنا نیست درین حقه در من	
مارچه بزبان که کسی پسند	یک یکه که در با خود صند
تا این ام حس که در با کمر	
مر نیک و بوی که چندا خود مند	
راست جوی بداده جسمی	از او شود طلب نیت زمان
مس کل زر چه سود و روز بقا	
خوش بودی دست و خوشا عمر دار	
شادم که زن بر دل پس بدی	کس زن دکار من آزاری
کرنیک شازند و گرم بدویند	
بانیک و به میچکیم کاریست	
۲	

در وصف حجاب دل
عنه و نونه

بی تو جای که شود خاک لعل خاک	تا بد لاله بر وی ز دل خاک
سپیدی تو بشیوه سحر کرم	تا بنام برادر دل غناک
مهر سحر تو بجای که گنج جوی	عقل حیر شود و آید و دل
هر کانه کشد تو بر خاک شوق	بر آید بهنجیب آن تو خاک
ختم پیر بانی کند از غریب	که نباشد رستم و باغ و خاک
هر کجا چسبد بر زانده عشق	جان دل سحر چمن و شاخ
گشته آموی ترا صید سایه زوری	
که بنود و اثر تو بین و خاک	
چون نهد و در خوشی دل شیدا	نار خار دل دیگر شود پید
است ازین فتنه جبهت سکه گردنا	چون قیل و ده که خواهد خست
زنی و نه بسوزد راغها را	در هر سر و دماغ افزون کشان

خار خار و غوغا خام و لم دل
و طبع نقیب

سری

نوی کن دین ای دل ازین کجاست	باز تو به شب بسیاری ازین کجاست
چو دهم شکر ز دل پر و دونه	برک عشق نیست جان کن کل غنا
دل جالی سوزد و تن جایی زان غمش	
کاشین تشنه یون جوشی کجاست	
نیت و بادیه شبها نهد مارا	پنی نادر پیست این ره مار
صد چشم غریبی شده ویران چو بیا	باز جان داد و سوای تو زان مار
پیشین خاک سحر کوی فریب دارم	بر و ناگاه پستی نوازده مار
بار بار پسین بکند شمع جوج	کیمر روی نیا حشر از تو مار
شب که بر خاک درت چرخ فیم زویش	
نار زار سایه کن کند که مار	
بوز و گسوت سودگی فرغ	بست پیشین تن پندای دغ
چو خاک لستان پرن و زشت شود	نهان شده تن منم سوده زین دغ
خون و شکر دست و چمن یکدم زد	امید است که روشن شود چرخ
چو گل ناله من جانم که اصد پاره	چو دید بسین و بیعی باغ

چون زلف یار ساید سرمه رو در بار

زین خیال که چیده در دماغ

روم که کجاست در سرمه است
سکه سی که روزی بود پیش
چو مرغی کوبم کرده باشد
که شواکه کز قوت غلطان
چو شهاب شوم از دور آواز
که بدایت پندانی بر بوم

بچه فغان شب خواب سازم پاسبان
پس از مردن عجب بود که جفون باز
بودی که کشتی در روز بحر ان
زین سپهر کجاست با سنده که چون
برقصیم ز شوق نگاه ز خود خیر
سایه یونان که کرده در ادای

که ده صد چاک چشمان دلدار
تا پیش تو درشته زان دار
ساخت که گم شد زنده تو باز
که شودین دنیا بخت کار
نیست امید خورشید تو که شام

با دوش نه زده کاکل و دمار
بگذاشته کنایه که در شکست
بودم افروخته سوای جان بخت
حاج و بخت نش باز پشیمان
مست باز از تن امید خورشید

کریم جانش نه شیت مایون را یک

ست سوزی در آرزو تو که شام

نوار و بسوی علی اگر مار
نیامده بخیرین صبح در طره
بر پستان داشت زیر سر مار
اردن ز نوح معایت کرد

غم تو از در جهان ناست چرخ مار
که ز چرخ دبان در سینه دیده
ز گرد باشت خورشید و ماه فان
چو بحر خاک شینم و شکلب یکین

کجاست ساز مایون ز دل شربت

که شده ز زرم قصاصت بن قدر مار

سوی من ز خون شولاقی صبر و دار
چو شونی برون بران ز دل این خار
نراز بادت خشن بر کویت غلام
باب دید هشتاد و شش غلام
بیادین شکمش در دهان جانم
شاید که کند خود بر شمشیرم

بر کفن پرده حیران ساختیم کجاست
کمش چکان و پرسیه نام ز تو دارم
شدم حال سواست بید بهر خطه
کسی که شرح دردم نماند جانی بر رخام
دم که گشت غم جان من بخت شد
چه جای نوز تا بگویم خانه بیدار

<p>سازم چون تباری باغی از شش سخن چو سازم چشم بدو دل سازگارم را</p>	
<p>که صافی نیست باغی از دلدار مرا پس بجز پند و ناله دست چاک زن کرد</p>	<p>چو پند بیاورد با شش سخن آب پروین و انان چشم و ناله</p>
<p>که شکر ز صفت تو شکر دادم چون دیدم کشته ام در دانه تا به علاج من طب</p>	<p>شست نسوزن این دانه و آرد مرا نخست سازد این شوق پست و شک</p>
<p>خون فغانه ذکر ایام در تن چو خاکم در دانه شاید شش یخت شرح در دهن آید</p>	<p>سین زیزی شود که ترک خوار تا بل طبع پاک سازگار مرا</p>
<p>ترک آزار ساین که اگر گوید رقیب نشوی که از خدایه خواهد آزار مرا</p>	
<p>که مژدن شدن من غمنازی خواست تا در سوخ خیزد ام سار</p>	<p>دانه بر لب نه فاشی می ای او ساخت بخت از آتش ای او</p>
<p>که در دهنه دانه ناید با دهنه زینت بعد در آن به پیرایه کوی و خانه</p>	<p>حجت به مجسم از دهن ای او آنگاه که به کوشش از پای او</p>

<p>ای جان من جوی سحر بکشم از کوه ان شکوفه در آب جوی مرا</p>	
<p>نیت به سحر و دغای و سحرین بستم بس که خوش شاد و داج و دغای کو</p>	<p>فازد ز یک باشد شب جوان تا هم کاین شد و گشت چون یکم</p>
<p>که چو پخت گوشت پخت و پخت و پخت نیت که هم به روز ز یاد و یاد</p>	<p>بر کوهی شمع دیدم بانی به جان ترک است منی با کوه را که در آن</p>
<p>ترک من چون باز نویسم جدا سوی من چون در دهن و جان و دهن</p>	<p>کشت پست و پست و پست و پست پنج پست خالص برای ناله</p>
<p>بر تاجیون چون شد شیشه و پند سوزی آتش کار که از آتش پنهان مرا</p>	
<p>بر تاجیون در دهن و پستان مرا از آن زنده شمع تو بر دهنم سپهر</p>	<p>یکی دو سست بانی که بود جان که از زینت تن زانسانت جان</p>
<p>بوا که پند و حقی ناید می سدم چه جای مرغ و اسه و حتی ملک ترا</p>	<p>زگرید پاک کمن چشم خوشان که ز بانه بهی تشنه ان مرا</p>

بهشت جراته نامی آن زنی
که کند بهر کویت استخوان مرا
چنان بگریه بان تو کم شدم در
که رسم خیال تو یابم که شاد

بگو بیا مایون تو را خود باری
کویت تاب من پیش ازین زبان

که در خدایتان پستی پستی
که خیال منیر او بشد فراموشی مرا
تا یارم ام از پیشش نماند
که کلک نو پسته او در غایتی
که در کوی چنبره پستی و پویشی مرا
که گوی صد شکر در زم دلش
کی تو پستی به شمع که در زبان
دست کردادی و بی باورم کوی

چون مایون بنده است کسم و نام خون
زاکو تیر پسم بر بنی باز فرود است

روز دلت یک شعله بشن زار مرا
بپسم با نیکو شمس
نیت جز دختن چاک دم کار
صد هم بهر پستکار بهر تو پیش
ببسم بهر کن باز گرفتار مرا
سوخته پند تو ان داشت چرخ
تا بهشت تو شاد است سر کار
باز اندر برادران قاست و شاد

جان ام عمر مایون بهر لب صحنی
شفت پیش اگر بگرشت از در

بمن کوی باز خاک به جان
من شادانه هم بن پریدن
چون صد کبر تو در بن جان
که کوئی بشد ترا هر قدر بی با
با سپه شمشیر در کوی ما
نیت از خوی شمشیر تو شعله
نیتش از خوی چرخ و آردی
ستار پس من پر خون کوی

بر اساس شهر پستی نیست کیم اعتقاد
چون مایون خیزد نعل کن بجای خیل

مرا بپسیند نو پند از رخ جان
چنانم سوخت و رخ او کردید خون
زبانم شفت چنانم بر تو
که سویت نکرده از وجود من ساق
ز بس دلت پر زور و بار
اثر بود بگویش زمین و آسمان
چو یار بیاد شادان خیزد کوی
هوس و در باشد نار من زبان
خوش شاد که با خود و روزگار
چو سر با کام از در کرد و آسمان
تو را قی ای بار خورشید کن جان
تکان جان کرد و بی راقوت جان

چون کشید شمع بر ششم آن قباب	ناله پسید بر تن ز سوز زدم شعله
چون به نیم آفتاب ماه ندانم	آب نیاوردی ب شمع چون پند
نمودش ز خیمه که طوفان بر آید	آن سری که بر نیایشته خلیه چون
ست چون بد شد ز خواب میبار	ستیزم چون به نیم آن آب کیون

تایو سد آن کف پاکیزه از روی نیاز
 طغیانش زین آرزو قد هاین چون کاف

زلف پریشان تر شد کباب	چرخه ساخت بر آفتاب
نیت اولی در عالم نیت	بستان سید نیم تاب
تا ز پسین بخور کوشش	رشته جان شد کباب
ست چشم آفتابش	راست پیروی که نایب
آب بر اصل از تاب	چرخه جایت بر روی تاب

دوش کس ز ناله من شب نخت
 بود عین بخت هاین خواب

نغمه ز دیده دل چرخ من تاب	کمی نیازد تشنگی میان آب
آب کی شودش آید بکفن	سری که اوز و غایت پرست چرخ
از آن به که گریان زیش خورشید	که هر چه بود ز پستی من کند آرد
بشم خوب که پای من است	بروز حشر مگر سپهر بر او نم

مران صایب بگری که بود و پشون
 بدو حسن هاین رخ کند نقاب

بدی که از بزم دایم جامی است	ناچیده جز ز دستم نماند
کی تا ز لب لعل کند شبنم	در خن پستی که شسته ز نغم
چون شد خاک است از چاشنی	خود دلم خمستی بر چاشنی
ز نهار ناهادی بر لب آب جان	که چه دور تو خلقی ز می صند
عالمی بخواره و زنده طلب بازید	شیشه ناموسین بسک سویی

سپهر دنیا و دین بخت سریدل
 چون هاین که زمان با آن است

کفری به ازین زهد یابی روت
 بسته تیغ خواهد شد طاب روت

چنان گشت غم گزشتی	کردیم در میان توهای رخت
خوش را جلان به ترس که سوری	ز مانی گایه برون مردم ز نعل سیت
بی کل زدی تو سر خادی کردید زخم	چون خزان بگذری روی کیه دانت

از مایه برون در گذرای بخت کز نانت
بانه نیک و خجرت آن در سپه دست

فوی می شد در اوقات پر نیکو	سل جان پرورد جام طربا کیه جا
پیش این دل کشیدی ز آینه زخم	این دلم می غمسان در دمی غیر جا
میل شیرین سوی باد بود پیش	بخت ز باد کجا طالع پرور
ست بارک کل از لطف تو بوی	این زده دشت و آن زلف و آواز
خوار از صورت چنین نیک که مایل	بری کل رایج پس بدو غیر جا

مرو از گلشن تبریه مایه که کمال
شد بفر دویس و بخت که بر نیک جا

شب مرا بخت نهاده ز خوابم	بی تو ز خون بکر ترکان من دلم
در از و کیلک شواشت ضد چرخ	مرای که زدی با آن خشم دلم

بر زنگی شسته آن زبانی پاک شده	در صفت عالی بر شین و نام گزشت
بجهدم یارب جسم و جان من	یا ز خوشی من او شده در عالم گزشت
زده در آتش نام عام سوزد دور	با سخاوت کاسی ترک تمام گزشت

از کز پناشت نه در دوست گزشت با
چون حار جیسم که در امان و ناکم گزشت

دن و دشت زاده دشتان بخود خاست	بر کز زدی کرد و زدی و چو گزشت
دشمن در دین کن غم یک است	عاقبت این شبها برین راه گزشت
راغهای تازه بر سوزش لی پرست	دشمن این سوزش میگذرد دست گزشت
نستیم ز دامن چون غارت تر پایا	این سخن را بچو کلایه سر گزشت

انچه نشود ازین با نسیم کایه بر باد
تا مرادل بستان کاکلی بوش گزشت

بک شبها به جبین رخاکن در سوزد	چهره دشمن چون روی زرد من غبار گزشت
اکبر که دجده در کوشش شبها پیشم	نیت خاشاک پیشخوانی من ز گزشت
از خیالت شبها زار است و ایم در نظر	پنجه دهمی شیخ شمرن نهاده

تا به از پای ال غار با آوردن

سر که کرده و حسی بر پشته است

من سایدن را نمی پشتم ز اهل صلاح

و خود از عشق و سوا می جوی بوده است

ز سوز پشتم شوم شاد است

بر تن زود و سر سوزنا است

و از ترانه ز شکرتان در مان

سوی دشت این رخا را است

خدا پر کشید و من غم غمان

زین زخمها که بر شوم از زبانه است

تن خاک شد و خاک غبار جود است

که روی که بر چمن من ز پشته است

شبه سپهر و دشت مایون بوی بار

از به خواب خودی من غنا است

شب زود بود که در زم غنا می

بنی ترا ز حسم که درون نیست

دوش از دلم که در چنان چنان

که روی زود مرا چاک که چنان

نشسته ز صلا تو چو غش

اگر بر شوق تو چو پروانه است

پشم خیز تو از دشت نیست

اگر می شود در دشت می

چه که نیست مایون که زود را

بر شمشای که زین جسدیم خود

دارا که ام روز دل شاد بوده است

خدا که ز جسدیم از بوده است

مرچن مبتلای تمام پر خفا کن

روزی ز این اسیر خود از بوده است

یشی که گشت خرم از گشته است

چون بگری ز میسر با بوده است

دانی که در قفس چو روحان می

که در قفسی با جسدیم با بوده است

تسکین نشود جسد من بنوع

در جسد جادوی تو چو تاسا بوده است

خوارش مخوان که پسته خردش

آن دل که میل کل گشت با بوده است

جسد دوری کل عاشق نیست

نیست پی ز این جسد با و نیست

نامه ام با خواندن پس کیمن وین

چون ختم سوزی که با من است و بطور نیست

شبه پام من سیرم یار من در

اگر که یک کسی چون دگر نیست

که گشت شاد و خندان از توای

ز دق چام جسد چو نیت نیست

دل بسو دای تان دان خودم

خود ز دشتی جسدیم دای دین نیست

که پشتم مایون ز غمها در ش

دل بن ز غم و جرات را را است

چون ایند که هر طرف می در کرد	به بد من دل زمان بوی در کرد
که دست نام کنون پس بر سازد	هر که بر نیاید پس زانو بگوید
چون سپردان جابل جوی در کرد	چشمه گراید و هر سو بوی در کرد
که آن جور پری شادوت زوی در کرد	بوصه پیچ بن که از غم می در کرد
از آن عاشق که دم میل بوی در کرد	من و سودای تو جان بود و تر جان
که زنده میروا روی در کرد	چون مارا بوی کین می گوی در کرد

مایون خیم که گشته شو چون کل به سو

که از آن کل غیب طر مار من بوی در کرد

ست نازی ایشی زانی برین	مرگم که دل شکری شیرین
چون نصیم زان چمن بر گل زهرین	نوشه لم با دغای کنه و بوی خوش
کیت کان پسکین دلس اشوبه بوی	کیت کان عا که مرش تراج جود کرد
کوسری کاشته آن کاکش کین	کودلی کار زده آن غره خو خوار
ایده از غار دات دین جیش	از تماشای تو دل سوی کل زهرین

از مایون کو پس بر نامی بنده اوار شد
کس نیست عشق را که ز برین آید

براد و چنین که جان پاکان خواست	سز خاکت یار جان پاکان خواست
نیام دید و دست از چشم او با که مید	هک جان من آن غره دل پاک خواست
ایلم و سینه شکست غم بکین بدان	که از تیغ جانی یار و زنی حال خواست
اگر آن ترک حیدر کین چنین جودان	نزدان زهره سوبه تشریف ال خواست
از دور سری ست از دلی کین	که از دیر شش این زرد و با خاک

مایون باغبان خاطر آن در بردگان

دلت را صیقل آینه ادراک خواهد شد

تا که هم رسم تو بردن می کشد	جای رسم تو دست دامن می کشد
چو و نیش و دلم از جبهه بستان	تا و نیش دلم از دامن می کشد
از کوی تو رخصت نیامد که نیت	ز غی که خاطرش سوی کش می کشد
دل می زهر غمت باز می کشد	عاش زهره تیر تو از تن می کشد
از خانه ام شش بود که کشد	تا صبحه م زبانه زرد زنی کشد

چون کنی که در آتش زخم عشق
هرگز آتش سباده روشن نکند

فروخته بند و ایست بایون که تابد

از طوق بند یک تو گردان می کشد

جان بر لب آفت جازا بگریه
ای روزی که غم زان بگریه

خونان شک فاخت ز کراشیم
زین موج خیزه غم زان بگریه

ای سوز و در جان من ز تابم
این دید بای شک فاخت زان بگریه

خانی پستاده بر سر بخت
آن شهسوار شده من زان بگریه

چون فاخت کش را زدم که شک و
ز حال من زمین و زما زان بگریه

رقیه قلعان جان بایون بگریه
آتش بخت و آفت جازا بگریه

شده شوم ز غم زان بگریه

آن کت و آن سپان زان بگریه

خوش زان بگریه پیمان بگریه
شب و روز زان بگریه

بد و درون بگریه شوم بگریه
که ناله غم و غم بگریه

پای سپیدی زان بگریه
چو سوز و آتش زان بگریه

عجب که در نظر آید شام عید زانو

کج چمن زان بگریه شام عید زانو

اگر چشمه خورشید آسمان و زمین

در آید و سوی سیرین ها تو بگریه

چه حد است که آینه جال تو بگریه

دل ریمه همان تشنه زان بگریه

ز دل نال بر آید و شمشیر بگریه

پایان کت عشق زان بگریه

اهل و عاقل بر صورت تو بگریه
نوشکانان بر دشت تو بگریه

اگر ز حال ایران زان بگریه
کو بیاید که گشتارم چو کت

خوش بر ماه من شب که چرخ
شع جسم زان بگریه زان بگریه

عکس غیب که بران زان بگریه
خلق در آید جان و دشت تو بگریه

رومان کمن اندیشه آن عده زان بگریه

ز آنکه صید چون تو زان بگریه

نم آواز و آواز دور از ناله
ز تاب غمت زان بگریه

شوز ناله شکم ای غم نشین
که ما به پیش اختیارم زان بگریه

مون که آواز ناله مجلس ای سا
که در پی تو بگریه زان بگریه

بوسه شاد سازی بخت یا کرم گن	که کاری بجان سلامت پر از جان
دل از غصه ناله برده پرده شد تیره	که پروازی تواند کرد که گزشت
زبان خمارش غم شد ریش گدا	که بریم پیش در درون خود انداخته

همایون غم بسمل در میان شکران مانده
زمانی ترک من شمرش از میان

باغک آتش بارین پوسیده	از غصه این شعر بر من سوزیده
خوشدم با شستی از آب چشم خود	هر چه عشق تو از من خیمه شده
که بادم آید چون کس بر لبان	مر زدم در دل خال خود پسته
که بر او بیخود از عشق من رفت	که درون جانش ز خیمه بپسته

ای خوشدل کو چون بیاون در پستی
گشت بدنام در وقت نیکنی رسته

دین بدیگراست غیرت بیکند	چشم ز رخ بویستن حیرت بیکند
خون میخیزم نه با ده از شکست	پران شدن ز بخت غیرت بیکند
که خواهد که آید بر پستی و کمان	غرت بید بر رستم بیکند

بش

بش این نوی دل که باز پرده پرده	صفت بید بر رخت بیکند
پشت که بر خود را پند که بار دلم	آید و نمی شکست دست بیکند

خواهد اگر بیاون از در کس بر صفت
صفت بید بر رخت بیکند

از غم که در جوی دست بر مانده	من خود را ز جوی دست بمانده
تا پند ری شمع شادمانه	چو دانه حیرت تن است بخور مانده
چون زای تیری شو عالمی چندین	مر طرف از خطای تیر دیگر مانده
زاهدان زنده است خود با دل	زان سبب در جوی آب کوثر مانده
جوشیده ماکر از پند و چشمه	عالمی از کار خود سیرین و صحر

عشقا ز از دست تمام از چشم می مانده
چون بیاون تا جدا زان دست و سر مانده

خون من کی شناسد که رخ تو آید	در گشت بید بر رخت بیکند
بر رشت قیام و بنوا جز این نیست	که می آید برون و کجی رسیده
مکشم که در گشت دل که بگیت گشت	چون ز دور پنم او را غنک شیده

من دور و دین عشق تو بار بر سپهر
چو عجب که چهره ام زرد و قدم خسته
ز خراش پنهان بودا کی کسی را
کز نوک کیش خاری بگر خنجره

ببری اگر مایون خفا بکنند ز دیت
بجای نکرده باشد نظر و دیده باشد

بخر تو دل من مجسمه ای که می بود
بنا که تو بجا می دیکری بود
چون چشم مرا ز تو خورده ام بر ز
فتی که کف که نشسته می بود
سوی رقیب بکشت شمشیر که گنجه
النگار مرا که خنجر می بود
برغ نامه در بر کشت کف دست
چو خنجر که چو بال بوتری بود
در شست بجز من زخم خورده ام
که غنچه خمار نسیم بیج بستر می بود
در من از چرخ غمنا می بختن بر کار
مرا که بز تو درین چشمه ای که می بود

چو آستانه مایون یتیم در که دست
چو که راه تو در خطه بر آری بود

مرا آن فلک چو پند سبوی غایب بگریز
ز پند بنگاه از من دیوانه بگریز
مجنون بود و دیوانه بی و سخن نم
از تنگ جیب است بعد از آن دیوانه بگریز

بند

بیکار و کشتن من شمشیر شد
بر من بکشتن کرد و بکشتن کرد
شش نو که پر زار باشد چو من می
رو چون سوی شمشیر بگریز

باز در چون شمشیر خود کوم عجب بود
که خواب ز دیده مردم زین نشنا
مایون شده ز شمشیر غیر ز نیت بود
که ایمن من باشد و ز آب و در بگریز

ما شمع ز پستکای و کرم قمار می
نشتن تو در روی خورشید می
ز در پس شمشیر نظر بکشان
آه زین پستی که در زیر شمشیر می
پیشم در خواب شمشیر بگریز
ای خوشتر از شمشیر خوشتر می
زیت کای شمع زار بهتر از آوی
نشتن اهل آله صفت پاری

از زبان جستن و ن بود مایون شمشیر
پسم این کاز لاجورد پستکای

جستن شمعان چون سوی بکشان
شید از آتش جانهای زتن شمشیر می
چو شمع ز شعله شوق تو در آتش می
عجب بود ز من که ناله های بگریز
لاجرم بر شمشیر چو کرم نیت کمان
که در آتش شمشیر می ناله می

شدم دیوانه و سواهی شهری ندیدم
که چندین قند چشم از آن چشم حریف
نماند زینت بن زینت سواهی ندیدم
زیر که پیش از قصه سواهی ندیدم

زاق نوجوانی سناست پر مآهونانم
همایون روز و صفتش که ز عمر شمه بآید

عاشق وی تو میل کن گلشن کند
طایفه پیر و پادشاهین کند
راغ او بر دل سودا زده سوختم سر
بگل دل کس آرایش گلشن کند
نیت در خانه غم دور از غمی
که ز غمت من آنم روز و شب
که شد عاشقش پشه ناسود خوش
فانج گل کس که دشمن بی یمن کند
چون جریب کس که درین بادیه کرد
کار و یکدیگر بخواند و شمع کند

گشت عشق بر همایون ششم جبه
پیش پای کسی قصه مردان کند

از غمت در سینه فریاد و فغان بجا
در دل بسیاری در آواز بجا
زاهدان را پس که افتاد از آن کس
بسیار کی غان ای کسان بجا
تا سوزنی شبای سبزه خاطرش
در شکست آن روزها بجا

دشمن را که که کی تو شکم حریف
از غمی تو دایان پاسبان بجا
بکس و دشمن زود و دیوار و آید
باین نه خانه جان تو از بجا

نام محمد و بر دیگر همان زینش
در دل یکم خیال این آواز بجا

ز چاک زینت کرم که دل غم
لحوشم که در دم زینت که از او شد
بشام جبه زبلی هر دو کوبن
چنان کریمت که دامن چرخ پر شد
و به برادر و غایب تا و لیلی
بر آن کجای که پیدا از شکست
نم زوید که گرفت در جبه که
رسد و خضر نیاید زنده پادشاه
دشمن با یکدیگر آید نه بر قص
سر و چوایم شب چو کی آید

محب که جان نه نند ملال زین غم
چنین که در در تراغوی با غم و غم

ز جوان نه نند شب چشم هر کس
بی چون شد که در باد و دریا و دریا
چو یک نام نه زینت بجا
چو دشمن شد که زوینا زینت
روان نه نند و چون بجا
چو در خاک صدای تم سینه کوشش

در آن که میسر دهم دم نشون دل نکوش
چون زنی که جربا ده پیش سرش

چه حسنتین که هر که چون جایون بر سر کوش
رو نشه زانه چون پند ترا بی عقل شوش

هر که آن در شیشه اش می بیند
در دل ایندرا عکس ز عینش آید
این که در پنجه اش شیشه ای
پر توی از دوزن کاشانه بر کاش
کشت که در آن تیب آه من کوی
چون کسی کاقد میان جگر کوی
جست چون تیر خون او در تن جوی
از جیب آن بر نهاد که در کوی

شده میسر پای بوسه جایون بر آوی
خاک آن رو تا نشین و نشانی

چون روغی آن را می که در آید
بر سر زبان حیرت افتد و آید
چون که عالمی را ز بر شود دل
آن ترک چون میدان جویان آید
من آن نیم که چشم پر از دهانش
یا جگر او شود که میسر من آید
یکه او در دم چون بر سر آید
نم بر سر دم تا بار دیکر آید
دور از تو چون جایون شمشیر آید
از خانه دانه خیزد و افغان آید

نوشته است که کلام زنجیر
نوشته است و شمع امید من آید
کشت که زنده شمر زیند
برادش کسی را که با پند آید
چشمه که شمع پیش آید
که در کرب این که در دین آید
کشت چون بر سر دانه
پنهان بود که کسی می بینی
کسی که بر دل و دین خوشی بود
شب و روز که شمع خود را در نظر آید
بر لب آن تیره من می آید

چو آب نمر بود در دهان شمع
چو پاک سینه مرشد او بر جگر آید

بیاورنده و آشوب دل فراب آید
بگرشده حالت نیک بجا آید
بروغ دل جهانی بود در حضور آید
دل خون گرفت ما بجان آید
در وصال حاصل تو یک آید
ز خود و فغان که ایم و جان آید
در من نشان خود را بپوشد آید
چو آب حلق خود را در دهان آید
چو سحر جان که نوشته شد آید
بهر لب و کین شمع کتاب آید

چو سرمه باشد ناوی ز ابروی	که چشم را که زین بگذرد و بگری
چو لبت خنده در دال بوش کرد	ای ز که ز پسته نم پروری
چو شست این که هر جا و خسری	بای که درم چشم زان زیارتی
قتل ز شستن بخوانم در یک دور	که سیاه دی پند زبال صلا غری
دورال میرسی باده دانی چنان	که شای چون تو با خلی چنین دشمنی
نهانی چون ترا بنسبم نظر بازی	که خوانم بر بر دیده و اندام خمی
<p>کایون مست و دهوش است از نام نیکین نارنجی که در پستی او شور و شری آید</p>	
چو کان کف چو یارمیدن شتاب	که اگر کی گشت و پای طلب از کاک کرد
باشه بر پیش نیز از انوم جود	ز انبشت که هر بز انوم تن تراب
که شکان آمو می جسد افکن ترا	توان بر یکای پیا بان حساب
ناید به حسد بر عیشی کو فک	جام مراد بود که ز شش حساب کرد
زندی که برکت ز من چون ز خست	می زبشت کی و قبح ز انقباب

<p>پنهان غنیمت بود ایمان دار است می من این کجاست که بعد از تنگ</p>	
شستم که ز خون ناشک ما کوفت	تو چون دشمن شدی من هم در تنم کوفت
به دونه بزرگ و بزرگ چشم چوین	نه نام چون کف نایب بخت و کار کوفت
ز شادای سانسیم ز مایه نوین	بودم کس که پی اگر از حال در کوفت
ز خون خلق ز شادای سانسیم	فزون خوانان خود میدکشتند از فزون
ای که دل دی دست نایب بود	که ز نشان ساز و شش عشق بی کوفت
بپا داشتند پادشاه و پادشاه	که در ارمی دای ال از بر جوفت
<p>شمار چون کایون سپه زانو و شمشیر که از فوی توانم که در بخت زبون بود</p>	
زیت نم که شستام کاد نیک و کاد	پسین که تپسیدی خود نیک و کاد
باکی تپسید و نشان جوی ز نیک و کاد	با تو آوار که گشت شش شود ناکاد
بگذر از خود در عرق شش و زنجیر	هر نفس چو نسیم دارد که باشد
چون شادی این بر اندیشنا گشت	از چو شستی با کاک کایون کوفت

کشتن من ترپسین زجه شکبار	باز روی ز نه پسیان بکمار
تامن سوزنودای کی شتم ز دین	بپس سرکوی خندان کی شتم پیا
آفتاب روی یارینه منت کاش	سوی چشمی توانی کشی کشود آینه و
آه از آن پیدا کی آن آسوی بحر این	داد از آن خوزیری آن آسوی بوم
یونام شد زنده زنده از جوشن نام	وز دل بر خون امی پرون رفتین

که مایون با بعد زاری شده آن شد خور
زنجیر زوی مجوید ی زینقان بنار

چرخ زنده کنش شون من یار	برایه ز دل کاشد زنده زار
ببین زاده دهنه منت	کسی نه به که چون من زفت ز پرکار
کسی که زنت خوابا زنا زام بح	بر باید اقیاست که شود پیر
بنامی شمشیدی بزور خمر تام	که ز شام شوق و اش شدی

به تبت حبه منان حایر سب یوم
که زلال صام کجشت تر منتقا

نقی کشت سالن خسته زار تر	دل چیده ار شده من از و پوار تر
خواری گشتن عشق بن خوش گدول	من چون کنم ز من چو کی نیست خوار
گرام قش تو بر آن کج جرم	بر تو به زحمت تو ناپستوار
کرشته برای تو ام ای بهارن	با دیده زار جرب را بجبار تر
سردم جهان زوز تر آن کتاب	به روز تر ز مش پیر روزگار

همه چند ز شش مایون نهان کند
حسن تو خواهد که شود آشکار تر

که گویم رستی سرو قد سین	سایه در پای من افتد که مرا پیر
زنده پسری پاد تو مرکز زمین	بس که پیکان خد نکند دل او پیر
شانه که گشته زان سپهر نیک تر	هر طرف بر دل دیوانه ز نیک تر
چون سرانمان کنده زری باز کر تانی	چو دشتاده دلم جلیه من بجای
پیش پریشان یار و زرخ به خد	پیش زمین بر دل صد پاره دین

همایون مطلب ز من یار نشان
که ز و نیست کسی را سر کوی سهر

همی در که ز کوه دم نداشت که	دل میسم شبنم بنامش که
از دل سپان خال قدش بودم	کشت گلست هر طرفی ریشم که
خبر که شیشه بر سپر فها وزد بود	واقع که هر در است کف شیشه
هر کس بگره کند روزگار	ما و خیال دیگر و نداشت که
ساقی پرست طرف مایون زخون دل	
جایی که میستی بوی شیشه که	
چه سوختم مرغان چون شمع تابانی	اشرفانی خواهد بود از ما چون آبی که
از آن پاک در زارم از خون بگریستم	که زخمی بچشم را نیست لای مرئی که
مرنج از من که پیش خالیت عالی	ندارم چون کنم در پرده دل محرمی که
چون تو نم خستی به تاشان قدم	که بود از چمن ریش و نو خاتمی که
بجوهر کس دن بزم زندان بر خاتم	در آفتابم کجاست هر طرف پستی که
بگری و دیگر است ز به دنیا و بهدم ماه	
تو پستی چون مایون مرغان در عالی	
خزان شد ز ستم از که زار تو	از نو کخی جل پست زار نارسوز

توان پیسید میان از کخی از کشت	ز کوه دیده من باره بهار مسوز
زبانم ز سیمه میبار سیمه	ایمه وصل مراد دل دگر مسوز
ز من و دود پیسید کند شام یا	مراد و دیده بره دل در اشعار مسوز
سایه ششم ز نیل دیده کشت خا	بنای مش تو در جام پست و استوار
ولی نماند که بر داشت کجاست	ترا و آهوی سیاه از کشت مسوز
بر اسپه شوان مایون که گشتی گدازی	
سبب کشت زونا سالی مسوز	
نیاید بر زبان جز نام آن نامد بان	بنده کعبه او که یانی که در زبان
سوم آه من که بگذر بر در جنت	زودید بر کعبه منی از زبان بوسان
نیاید دل ز کوشش باز باین چه کلا	که مرغی که دیدش از نایب شایان
نمانی در دوشش ای دل از زنج با دلم	که مرغی خواهی یافت به زبان کاروان
مایون خسته در راه بر دوش پستی بوا	
بهر خردمند از غم غر بر آسمان مرکز	
هر کس نشد خاک بر او که کوشش	شکست کخی ز چمن عیش بر دوش

مرکب از شمع زش و شب آید	برقت جهانم ز بنید بسویش
این ناله شکی که گشت ز سر	سودا ز آه چنبره شاد و زویش
خون ریزش از دیده بگل کوش	که راه ناکشت مرا جان کوش

چون شمع میسوزد باین شب وصل

که ز آتش بنار که کز آتش زویش

مرد ویت که آینه چون من بر پا	چو آینه من در دیده گشت در نا
چنان گشته مانده در هوای دغبار	که جلالت من شد غولی بر دغبار
مصور که گشت پهلوی بی صورت مجنون	نیاید ساکنان از شادمانی ز بر من
نم آن که بنم از خشمش نارنجی	چو گشت پدید پشیمانی خون ز من
مایه کشت از بخت غلام کترین	بخون طارده رخسار خود کاری خوانم
من این که رایت منوط به دوش شکی	که تا بدو ز من ز چهره چهره گشت

سحاب مصلحت یعقوب خان شاهی عالم

نور کرده از هر موج تیغ سپه یار

ی دل چو کمر بستن بوی نیان	دی دیده ز کمره بر پیش کوش
---------------------------	---------------------------

ز داغ منم زخم جگر دی کرد	که سوخته ام و گهی شسته ام باش
از غارت آتش غم دور آور	که چاره ما گهی بی شک دران باش
خوبی که جان غم جلب کار تو	رو چون دین یار بر کوشه جان باش

در قیقه نه و چند توان بود با یون

دیو از آن سلسله شکست نشان باش

ز خود و دوسری کردن بنام گند	ز شهاب فلک هر گلی دیده در
انفال از روی کان نه در موی تو	دران ز کشتن جانم از لایح
ز داغ بند کت شد غریب و بی گانه	بهر ابله میر تبیم جو خنده
کسی که بسد طمجام تو ز کوش	اگر ز ساقه خورشید آب خورده
کشیده و سده در معنی بسکظم مایه	دران نیال کرافت قول گشت
بهر خمر و زان دمی که نخت کوا	چو ز فلک شب و روز راه دخی

پسر مر بر یعقوب خان که جگر سراز

سرو دمان چو خنک باروش گشت

چنان رخ شادی کرده این باور و پید	که نایده ساکنان از لایت و اسوای
----------------------------------	---------------------------------

بر این نام را بر دیوانه و غرض ای دورا	کرم بریده ام شاخ امید از سر و شمشاد
کسی بر یاد شیرین گذر دار پستون روی	کوه نایه ناز را ری بکوشش عال فرهاد
که غنیمت گمش معر بان شه پسندشی	پرامه ز نیایه حالت زندان باد
چو شعله در بزمی شاکر چشت غم خستم	که در اول قمر شاکر دوا بهشت پست
<p>مایه زن دین ز ملک تسی کویر دین که می نذر حوای ستم و دینیه فریادش</p>	
نوده که بر سر آب زبانش	پیشانی که گشته بر گل ابرویش
پیشم کن که در این خون زواج فلک	چنین که شعله شوق تو کرد در جوشش
بشام منم ز سیده کن بکوشش	که تا صبح قنات نجات شدش
حق او را در اسد دیار و نایام	ز کم اکو به او شود فراموشش
نزار پس بره افق در نظر او	چو در علم پیچد راه بر سر او
<p>محب بود که مایه کن و سخن کوید چنین که میرت عشق تو را غنا خوشش</p>	
شب عید کی که تو را داشته زاده	ز کند نه نو پیش زور و جوشش

پشته روزی که یکدیگر بکین شراب	هر قسم از روی خم شامه بود از شمشاد
مانده دور از دهنم پسران کرب	آتش کشیده بر پیکان و پیکان ز خوش
روی بنا که ترا پسندم و دیر از شوم	کینش با رسم از خود دور اندیش
چون بر نه از در او شسته فراموشی	از سگاش بود یک یکم در پس و پیش
<p>در مایه کن من ز شامه و تنه ز کج می کن تا یک پیاسب نغمی زادش</p>	
نیایی در جهان پسر دی کن شد با	سری خنجم ام کویتیم بر یاد با
که از نظر کی بوشد رخ خود را با	آریسته کسی چه شود بهر قاشا
نخاک کی ز دور شد ز افکار	فریاده می نشاد و کن بر این
اردن پرده ای پس تلخ از سرم	چو دوش ز پرده پیداشت روی خنجم
جبار از طرف کاه بنده ای بر آید	که شاید باشد ز گوشت خنجم خود گم جای
<p>مایه کن پی تا سر وید شوم چون کجبتین بخوبش نایان قاهره شمشاد</p>	
زلف او شده در روی چوین ترش	چو اموی که بر شمشاد شب نظرش

ز خاک کندش زده باز جان می	ز برگ جان فرست خاک بکشدش
بر پستان او با شکاف سینه بی	پستانه یلم بیکای برشالش
چنان دهان تول برده شد ز دیده	کر عمر با طلبیدم نیامدش

باغ و گل سحر است چو آن مرغی
گر ناکشود پروبال سخت بال پرش

چون آدم حدیث بیت بر زبان خوش	آتش خم خوش بر کهای جان خوش
سازد نقشه کز زنگه که سایه بان	کرده از نقشه برگ کت سایه بان
رفته از آن من بعدم عقل این دو	جان من میرود ز پی کاروان خوش
روزم پیکار کشم آن در غایت	خوشیدم از طرد بر دشمن خوش

در شن چشم میون ز تو تب
گر دی بدو را کن از آستان خوش

کرده شد شربت نوش از بهای بند	دم برین خانه ز بخت زینش
چویم در خیال طلب بخش خاکم	خود را بختی بخت جیات زینش
چو دیدم که در این چکان بزم نیام	بر که بر بختی که در بختش

چو نیست آن چشمه در غایت	ز شکان خردش ز کوه تر بارش
-------------------------	---------------------------

شور را می تابدین سپهر ز یک زدی
که چند از جسم چکان او چون کوی غایتش

چو بکشد بکشد چو برین روز وصال	چو خدایت ز وصال تو مرا بخیال
چو بکشد بکشد چو برین روز وصال	بسم جود و جفا بر تو بختش
بی تو کم شسته من را دل که کوب زرق	چو آن خیر غیبی که گشتش با بال
کر کن من دم زبانیست پروا	بسم جود و جفا بر تو بختش
ختر شسته ام شسته فایان شوق	تا بخور زین او بر لب کیان خیال

خداست از آن بت ساق زده بر آردش
چون میون شسته بی نایه و نایه شکا

ز بس خوارم ندیدم که توانم	کشته ز خوارم که گویی شادانم
زنده شکست محال من که گفتم زبانی	پادشاهی کی نیکن ال و بوسانم
تو ارم نیست چو آب روان یکدم درون	کر خندان چیش را پایان سرور
خزان جگریم سافت باز ای بهار جان	که مایه چمن بار در خور و جان سپهر

خود شمشه خورشان دلان غمش زدی	که از خاک لخمه خورشیدی برده بان سپم
که کم کنی خاکست بنای رستان	چو زوای که در افغانک بر چشم جان سپم

کشم در یزد دست هاین از در لب
که تا خور او را در از کان پستان

بهر کوی که نزل شد شبی در این بار	در دیوار اچاک شه از نام زارم
بشی از خواب که دیدن تو از جبهه	بروز خمر غم زان خواب روان خست
مراتبه بستم چون قطعه سالی	چنین تپید روانی بسته بر کارم
الم خواب غم که از تنگانی نیندردن	که از شبیده در کارت برودین
نیم کار کردید در شب خواب از آن	که باز آن خواب نیم سر زایلین

نیدام چه سوزست این مایون در دم
که تشنه زنده در جان اهل در دهم

دی زار که بشنوش کی دم	کسی حدیث تو می کرد که شنیدم
کسوف حکایت از عاشقی در سواست	شده که من سوز از عقل شو سکرم
زبان مرغ چربسته میشد از حیرت	چو من یاد کلی شب خورشیدی

ناله

ز کوی خورشید شبنم در آن	فاندا تاب غنایه که در شمشیرم
خودش جلیان در شمشیرم	چون پادشاهت با دوش کی

بگفت خسته تندی که چون تاپیش
بجسده کردی زورش خاکم

زین واپس نماند ز پی خورشیدی	پیشی داده بر بادم سواپی برده ارجام
کیا می گمان شد و پادشاهت	دلی که کف زین آید که از ارجام
بیا م غم های در و در اهل غارم	چو که دشمن و غم زین پی خورشیدی
بر شیش تلخ کن و زان در جانشین	نمودیت که غایب بود سواپی
نیاسودم می از سوز غم زین جرمم	پای درک بشد ز تو یک ساعت
از آن که چون سپم ز غم زین جرمم	زین می بر سپم در و در ارجام

ایر غم غم هاین چون شمشیر باد
بر دانه های شمشیر چرخ باد

نیال غم شمشیر شمشیر جرمم	در غم غم شمشیر شمشیر جرمم
ناله می گمان سپم ز غم زین جرمم	که آسان در و در ارجام

کجا درم طریق تعلق بسن زاریش
کسی طریقی بسن زاریش

سایون ز چپران به شو کو خاندانم

خیال شبلی بسن زاریش

بشی بسن ترک نامی زاریش

نمی آید بوسه سولی و چرخ

درد از چرخ دست و پدیده

پس عمرت می نم زبان خاطر مار

روان میگرد و در هر دیده

اگر باو حدیث ز دل بکاری

بشی چرخ که در بزم وصل خود

بخت بعد قتل ز سر چرخ تا تو

بمیری داد و دهم که طواف

سنان پروانه که در دست

اگر چرخ تو چرخش به صحرای

بشی در بزم عیش و مایون

سر آید سر و از دستی آن

تا بپسین پای تهنیدم

دید خیمه شد مرا بی خطا و دوی

پای سکت او را دم دیده

خوبت هم که دیده آبا بانه

بس که درین چرخه شت

ازین نام خوشی جای

نمانم که بخت ز سر چشم

بمیری چرخه که بخت ز سر

ببین صورت که چرخ ز سر

ببستی تر شب پوزی

چو بستی شدتم از ناله

سایون با سکت که بخت

کوی فیروشان به جای در بزم ششم	چراست این کز دهم چند خوراکم ششم
شنیده ام دشت پس آن پری بوی که دردم	ولی چون دیش شب کجاده از خود بچشم
زیل دیده سرگردان شدم در دواوی	نیز داری که از راه تنای تو بکشم
به دست شوق می جستم دل و آواره راناک	غالی جلوه کرد و من ز دل و آواره شدم
چه جای نشانی نم ندیدم زلف پایش	اگر چه ساطع در جستجوی بوی ششم

سایون تا خاک از کشتن دهم نیکو زد
انت دهم بر سر آن کوی و خاک بکند ششم

ای خوشن شهباکه در دایای دای شدم	پیشتر سپاسا و بر کجی تباری شدم
پرورم خواب در دوش در دوش خود کرد	شسته شد از سر که در خاطر غباری شدم
به بخت بود که او خواند و با بخت شدم	تا نپذیری که پیشتر بختی شدم
ز جراش سینه شیدم زان دشت شدم	بس که شب در آن کافه غباری شدم
ای خوش نه کم ز دانش شنیدم	در یک چشم غم خود را زاری شدم
دوش در بزم شوقی و غباری شدم	چون سادون که ز بام می خاری شدم

اگر خود انفعی شاد و نیرست شدم	اگر چه کز بر دای ز سید شدم
اگر چه جو کشتیدست زمر فارو شدم	در سپهر کوی دفا پاکشیدست شدم
اگر چون غنچه بر سر آدین شدم	بر دوش داشت طی زویدست شدم
اگر در آد دفا تو وید شدم	در سر کار بجای ز سید شدم
اگر پی که دین این زید و کلی	نیت غاری که پاشی خید شدم

بسته انداخت و پیرمایون کمری
آن ندیده که کس او را نخرید شدم

ساعت نظری دیدم و شکار شدم	بازی شوق بست تو که تبار شدم
دیدت دوش بر آب زخی شدم	لیکن سر یاد از آن خطه بیدار شدم
ز آرزو سپهر بختم آید پید شدم	آن شد حاصل بی فایده پیدار شدم
شب رستی نخی بکشم و صد بار شدم	در خست اندیشه چشم تو چو شیار شدم
غم آن نیت که شد دیدم و از کوی غید	غم از آنست که محروم ز دیدار شدم
بی تو رستم طیب زلی و آردی هلا	تا کوی بسج و دل و کار شدم

بکلی از بوی تو مدام و سبزه جوی
نه که از جبهه تا سبزه جوی کلانم

سکسادی پرده زخ آشی افروخته ام	نمودی رومی در افق است و سبزه جوی
که چنان چاک دست و پا می آمدی	طریق من و آیین بسوزان سبزه جوی
بزم ز تابانی فروشی رخ خودم	بزمی دید و زان رخ خود و سبزه جوی
کوشش و دشمنان بودم یکن	بغیر آمدی بر عالمی بفرخشی

مایون جسدی باز کردی دیدم
یک نظاره در دل منده با سبزه جوی

چشم ترا سپید چو از روزگار چشم	از خون شسته از چشم ترا چشم
تا که است پر دیشین چشم تو را	که دیدم و دیدن دیشین چشم
چون چشم تو که از ترنج سعاد	چشمی ندیده است ترا با چشم
تا چون سر شک شده چشم تو را	مار ز خون بودم و سبزه جوی

تا در دوزخ خواب چشم تو خلق را
اگر دیده به چشم تو شب زنده در چشم

بزم عشق که از دار بر کشیدم	ز شوق قفس گم تادی که جانم
من از سحر جوی پختن شد که ملک	ز سحر شسته تیغ بر دوزخ نامم
ز شوق غافل تو چون قطره بر دایم	به درخت تو سر کشتم چو پر کایم
ز باد سحر شده نیک من بر دایم	ز تاب نه رخت بر دوزخ نامم
و گزیده شکر تو بر نه دارم	اگر به شمع تو افروخته امی پس و گام

ز زلف دست مایون کتاب ختمم
ز زلف منی چیده میجو طو مارم

تا غمت با شناسه بجهانی دگر	کرده از این تو سر کوشه شانی دگر
تقد جان کرد در یک نه از چشم	که من بی سپرد و پانده بجانی دگر
تا نه اند حدیث من تو بجز	طولی خط تو آموخت زبانی دگر
شاید نشون بیاید به سپرم به	ای اجل نه دگر از زمانی دگر
جهان را بهری نیست بجز سحر	که ای راه نایه بجهانی دگر

چون مایون شب خیدی که با دخی
بنوا از خویش خبر تا رخسای دگر

آه من اشقانه از غم چه پرسم	تا نیست که هر چه گشتم گسندم
از که چه ماکد را کالب عیشی	کجا بنویسد خاطرش و دل خرم
هر که پادشاهی کلی بر لب جو	و دل آتش زده و دیده پر غم
مناز و دنا زدم از نو عیشاق	چون آه پست زده و حلقه تم
در لطف تن از که ز چاکل گمان	ای که شنیدی صفت روح مجسم

تایس منی در دستم جایون
دعوی محبت بخود بر تو پسدم

بجای فریشت در عشق تو سرگردانی دارم	چه حالت بینمیدام عجب حیرانی دارم
پیشم چاره ساز دهر چاره نمی یابم	که من این دانی غم منم پنهانی دارم
تو با من یار بر درون جان و بدن نام	انی در شش یکم نه دم که یار جان دارم
چسبان گویم ترک پیر و سامانی دارم	چون ز سر چه دارم پیر و سامانی دارم

نقاره چون جایون من کنج جبران بزم
نیکو یار منی یکنی زندانی دارم

داشت زین پیش خانی یا آن میزورم	آتش کار خست آنم این مان میزورم
--------------------------------	--------------------------------

گفت

گفت که ایشان دسوی رقیبانم	می نوازداشکارا و نهان می نوزم
در شب نسیم دور از و چون شمع خام	برکت تنی کا بهم زمین داغ و جانم
نیست چندین نوزدین از که نمی تبای	ست و دل آشی و دیگر که آن میزورم
ای که می پرسی که در جانت این نور	آه چون گویم که گویم زبان نمی نوزم

بامن پروانه و شمشاد خوش است آن شمع
نیکوین که می جایون ناکهان میزورم

یکم چه چاره سازم غم خست با گویم	نخن و از که پر سپهر خبر تو از که گویم
بشراب خورن ای که تراست شک بر من	بشین ای و بنگر که چه خست درم
رو به جانم پشتر ده که درم ز سرش	بنوا به شک یه ال و زبانی دارم
جسمم نشانم این بر طپانچه مات	بنگر چاهت کز دست تو بر سر بر دم
سر من فدی شونی که ریشم پای	نوبر و امیدم از خود نه بر آرد از دم

من اگر چه ره ندارم بحرم حرمت او
بسم این که چون جایون سک استانی

یاد نیست ز بارش زین دیوارم	پستون در دانه و تنه خست عالم
----------------------------	------------------------------

خود شادی بود از نام اغیار را	چون بخت نبختن خندان و بزم
کردنی بخت مقصود مهم شوی	هر دم بخت در اندک شاد نام
بیکم شب پادشاه سوزنی بپایان	خنده می کرد پیش از گرمی پروان
که خرم پیش یک بند در گویا که گنج	مغنی بی عشق و نیت آب و نم
سهم بدست هم تا شکر آید بهوش	امن که پیش از غم آن کرستان
چون همایون تابو و فغان نام پند	
مرد در از خواب مگر که کند فغان	
تا دیدن سگ و خوری و نخت	هر دم شب پایش به شفاست
باصلاح و تقوی خرد گوی خراب	باز پیش کان شد امان هست
مگر اگر خرم زد که شدی ز دردم	شستی باب دیده مردم جز است
کشتی شادان جان اهل مجلس	چون بر فروخت رویش از باب
کرم از تویش ران من دور نازد	حالم در این روز از آه و مرست
کشتی که بر همایون یک بخت خوری	
ای من سکت چه باشد خوری و نخت	

زنی که بعد در کب بر انداختن	کوید بنابر حال دل و زمانه
چنین منون بهنو و شیرین چو می	مگر جادوی تویت بقصد بمان
چنین سر و انداز در حصون	سم آه و زناک من و دشمن
کشتی که نیست از سر غم شمع	چاک و نکر که ز پران چمن
گر دشتی پسری بین نازنین	
پستی کیا میشم از آب و خاک	
چون تیر زدی پانی تیرت نظری کن	نظاره جان و ان خوین جگر کن
از بوشتن شب غم و پندم است	ای نامه بر و غمسان را خبر کن
کشتی که بر سر تازم که شوی نا	شده اگر تو چو پستی از کله کن
تا دید شود آینه چهره مقصود	رو حقیقت آن نیز از خاک کن
جان داد و ز خوارست همایون بجای	
ای جان من آن تو چمن غم نظری کن	
چرا دشمن کرد از آخرین شام سیاه	اگر زدم ز قهر صبح را از دوا
باز پی بسوی کعبه وصل توئی بر دم	درین وادی نیش که نم کرنگه

مردوبل بشی که زیاد کند	ز چاک سینه آتش نند و خوابگاه
ز بس که دم بر پشم روز خمر ناز	شکست قند که پس بچیدن بار کنایه
بر روی بوی گرم جان دو دانه	نکستی سایه دیو که ویش ز چاه
ز آب خمر و تارگی مایه ندم زنگ	
بنو دار نیست ز جبین و در سپاه	

بر روی زرد وید و خنجر جاش	ز لعل نام تو بدیده من
شده قفس و بیدین به قفس دانه	در سینه پشم آتش سوزان ز کاروان
بجوج جان و دل غم و سینه زخ	بر کعبین دانه غم و طایپس در غن
پوشد ز دراهمن چشم خود چاک	چون بر شد بدید که اکب سوز

شده پاک نقد قلب مایه ندم و بی
چون ز بر بوی غم و در ویش که دخت جان

ز بس که سرش دران خاک پستان	در کوی او کشید زین بر بران
ز غیب پشم که نکست ازو	پنهان ز آب دانه کشت بر دانه
که شدم ز سر فرو دهی جی و پیش کفت	بان بهشت را چرخ غم ز آفت خزان

ای شمع سوز و در و پروانه پاک	کو سوخت و بخت دماور و زربان
تو ز در دست بر گران کج شمع	یا عاشب دست به کرده در میان
که قش که از پد سوخت مایه ندم	
پروانه و در شمع رخت و شش بران	

شاخ مر جان بی لعلت مر ای	در سواد چشم خونبارت سبک شستن
منع در اید که از خواند بخوان مرد	سایه پایش ازین شادی نایه
بت شکن سازد به یکدم کا و صفا	گر شنه قش تو بر جی نایه
سوی از دست به چنبا خون دل	ماه من چون سانه پشین بود

چون مایه ندم ز دست مستی کرد یاق
خادم میا کشتی ز به خوت شین

یکدم که با تو م سوی من غم کن	سیرت نه به دام زودم بخر کن
من پشم نظاره و ساقین نو	می در پالو نوبت من شمر کن
شب وصل و ختم ای صدم	وی اسپهان تو زیر بشی بحر کن
بی نیست ز دور و دم میرود ز کار	غلیت که زنده دانه زین از کن

ای نشین بر تو تم ازین چو دیوان	یا خود دست من زنی بگر کن
ای من بخت من ز درویشین	در شهر کوئی در پیش ما در بر کن
کشتن پست نزد مایون بهوری	
ای که ز کج محنت و غم سر بر کن	
دور نور و دست ما را جلا فروزی	سایه می که در سایه بود در چنین
کی شود عالم کو از بار باشد رقیب	یا بد خوی چنان بادی به خوری
شعله شمع پیش کی پروانه وز	ای خوشتر آن عیش که باشد در پیش
غمره خونخواره خود چوین باریست	می نمیداریم نام بیکان اندوختن
کفیم تکی نهی نسیم چون توانم بود	با دل چه پاره و جان نمند و نهی
چون مایون در ششم خوابست و نه روزم	
پیش کسینا پیدای الی در جهان روزی	
ازین دایم دیده شک می بار روی	که دو دوش سواست هر یک تار روی
شود هر جویی از جوار برت بانی	چو در گرم از خون ریختن در شمع
سردن ساز و پانه شده و باد و شو	بابا سپندان در زم زم جام و بری

کجا میوین باغ کام من سودش	که در سر آب غم شد ترغی راوی
کشم ز سواش کج راه و نهی	فبار کی شتم و کشتودیک چشم سوزی
سایون زن کند شهاخان ز جور و پش	
گر باشد بشنود که دیدم ایندیش کوئی	
تا شده سخن شنو ز بان تو خوش	کوش جهان پست ز جوش و خوش
افغان کو می کنم دل شود مل	با او بخت و دوست بان خوش
از این در جسم فاش شد عیالت	کمر نه پس نمده شدی تر و ش
کویا رفت و نه در چشم بر دل یک	با این چشم که بر زمین قتل و ش
خواسم می که ز دست بستم کج	غیر بسوی می نبود بار و ش
مرسو سوار پیک مایون رود ز شوش	
وار و چو جام نخچ می دروشن	
شده پاره سوز شعله خورشید روی	لیکن کجاست تاب که چینه بسوی و
کامی ز غیرت کی نشون نام	در مجلسی که بیکند و گفت و گوی و
چون شب کینست این پرده جوه	کافاق زده و ار شده محو دی و

که جان و تنم دیدن نگاه از ندیدش	که او گشته مرا کوی زوی او
زبان بکس گوید و باد سپهر کا	زوی چو کاه من بود و خاک کوی او
نشین ز راه نشین هایون رمی ز پای	
خانی بهشت کفین از گفت و گوی او	
نیای هر دو که شد در دل با حال او	درین یسین نه خود تشنه ز حال او
چنان زارم که چون در کعبه ز ناله	نه اندیک سپهر کو را و زیم با
شب وصل از سخن پوش سازم بل	که جز من سپهر را شیم زور با
چنانم غم شده کام از ذوق و کواکم	بسوزد نوشته سگ ای باز با
مرجیدای نسبتان که همایون بند و سوا	
که در این شش نه خود را که پند نهال	
زویه پای ساری ان چو شکر زوی او	که سر و پوی شاد است بجز زوی او
زهر که با کس نه زنده غیر من	که پس کم ز جو و خنای بای و زوی او
نیخواهم که ز کویم سخن شکی لیکن	رو در خط خود بر زبانم گفت و گوی او
شوند از شوق بل وضع خود تا دم	بر که جانب فردوس با هیچ بوی او

به در حل سگوشش نم زینت	که جزو با چرخ نیست و جام و سبکی
زهر بر ککلی تار و زخم بوی جان	که شکر و جگر پستان را کوی او
چنان کم شد همایون در خیال ان	
شده پیدایشان مرچند که دم جسته	
چو عمر دی نه پندم شود عمر از من بل	نهم نینه و باویشیم هم سخن با
که بواش بحران نماند به حال من جی	که من تنگ در دم چاک پینه و دین
بعد از کعبه کوی تو در وادی شکر	که من بکینه فریاد و افغان کا دین
اجل زین در بر که سوی فردوسم	بر عنوان سکرم با نه کشایم
همایون که بر بندش جانب جیت ز غمناکی	
برضوان شکوه با در کشایه و سن او	
چو ششم که ز کوه شمشیر نیایی بل او	که کوه را ندیدم که تمام کم دنیای او
پروغایی بن خود را غیبت مشربان	که کوه زود و جگر تو کند او وصال او
سبوی دل پر زنی اتا چون بکنند	بود ایندیکستی نماید بر پنهان او
شده پرواز کاه مرغ تیر و قضای او	تبی تر سپهر بسوزد آتش ناکه با او

سایون خط او توست خوبی است
که نوشتنستی قصاصت کمال او

دای شوت که میاید نه جان	کشته ام چون رو بادی بی تو سرگردان
طردش بگون که حلقه شد بر دلی	چون پیاسی ان در سوخته چوین
بر زمین پیم نمی آید بنگام وصل	بس که مانده خا بادی ای جوان
است پایی نیزم چون کشته ترم	برایه که باشد بشکند چکان
ز راه رستج کسل شده امید را	ز که پیری نیست میزدانه حرمان
ای نسیم منج که کوشش تمام آید	ز که خاک رو افتادست چندان

گفته عشق که سایون را دین ز بار با
ست ز حلقه سی سوی ایمان او

غیب شد ای کاش ز خفت بین	نزار جان من و بچم من نه تی ن
کلکی گمان جهان را ز دست خزان	بسا دوست قتل را ز در چمن او
چگونه در کشته تنی که تاب نیاید	اکثر رشت به جان تا تپه پیران
چه باد که من ندانم کشته بر سران کل	که زنگ که گرفت برک ایمن او

نزد که خلق حایل کنند شو بایون
چرا که مست دمای تو یک یک سخن او

بیا پس در دوزی که میرم در وفا	بسا و از ندو کردم باز و اشم در بی
زخم که است بر سرگاه و سر بسنگ این	نزد آن سری کاشاد و در خاک
تبه چرخ در پند شوت و سنگین	ز آتش جانم بنیاید شیر بانی
اگر صبر جو پند چون ره پیکانی جو	که شاری که باشد در دل شادی
و فاجویان پیش نشاندانی و دل	نیسان از دست پرواز از جانی

سایون را چسان توانی بدل در شب بخ
نیکو دوی دین نیکو بای بانی

ردن بس که امانت به برتر	کعبن غریب ز مانده تدهجی و
صحنه از بام می فروزان تاب	پیمان نوری که ناکه از آسمان میزد
بن غنیم بوی شد و جوی و جان	تا بگوید شرح حال را ز خون
کشته چشم تو در سر کشته پند	دیده از اخف تو در حلقه حید
دست و جویم خواه ز کعبه خواه تکیه	باده مقصود است خواه شیشه دینی

گر تهاون زار و یکدم خیاش از نظر
 بچو شکفته که کشته در سبزه

فکست که دید جان بایش زار	ایست پیشین نظران با و زار
کوی تو کجاست که ز آه عشا	بر بخت کشید و طهای زار
ایم همسفر نظری پیکان که	در تاب کیسوی که زلف زار
دل خیال شمع زخمر دوزخ	از هر چراغ مجسم بخت زار

دی بگر که ز ناله تهاون بکوه و دشت
 پخوشه زنده بود و خوش و طیور زار

مین در صفای رلف جبه بکوی	که مست اینها پیرینه زار
بکوه کوی لب که بر هم ریخته سر	من کشته از سحر جادو تیسوی
ز بهر که پنجم جوهر پیکان تیرش	مرشته بود پای دل اندر حبیبی
ز شکی که کاهی زاکونه زار و ناتوان	که صید چون من برون می یازم زار
دل را آرزوی وصل یازم تقدیر جان	من ز جان بگذرم باشد رایه زار
سایون تا بلند آوازه کردی خست	بجنبه که جرس پیداکو دخت و دنی

من کیم نشت ای عالم چه انشا	خوبه چشم کرده در صید جانها
ای کل میرا باز نک و فابوت	حس کن بر غنچه پی زوا انشا
ای صید شست سوار آمدی زوا	مر قدم در دست باز دست و پا
چون بر سوا لی و بدنامی سازم	اچنین عشقی جایی بر و انشا

کیت و کیم تهاون نشت زینکون زار
 خسته در کوشه دارا شفا و دوا

من کشته ام دوزخ و زار و بی نوا	چو باشد زره زخون تو خورشیدی خا
کسی که گوداست سرگردی سالها	بانیه خیاری دیده بر راه مانا
دی ز غم کردی سالها یاد این زمان	نیم صدمه ندم شسته سیر صدمه مانا
بنود ز غم شسته و شستم می زدم صفت	کمونان عشق و شربت شمره در دغم مانا
منان ز غم که نای عشق بودی نوا	بدام غم چنین تاجیه ماشم مبتلا

ز نوا ی بست بدین عاشقی آورده ایما
 تهاون با تو چون کشت بر حرف دمانا

ای ز تشو جلال و نور زبانه	وز مرغ جلال تو فرد پسوان
فتعی قاف قوب ترا از کمال	از قاف با قاف جهانت دانم
در غمی که در خنای موی کشد با	بزم شربت در خور و شیرین
کعبه که گردن پانی کردید و	در مستم بوی تو چون کبریا
ای بارگاه قدر ترا چو بسمل	چنین نزار عکس بر آستانه

وصف تو نیست حد مایون ولی ز شرف
پرداخت در مدی کالت فضا

برویت در نظاره دیده دول فغان	من خود در شمع و کشت حیرت زده مان
ز عشق پاک خواهد بود نام که بر روی	که بنو کسک را از صورت شیرین نشان
بنافخ می کشم سینه تاروشن کنم دیده	ز چکانی که از تیر تو در دل نهان
شده از ادوی قیقه عاشقی تو باد و بخون	هر اول و بر روی یوفانی پیمان
سوار من بولا که نام از دم طرف خلقی	ولایت قمر و حیران آن دست و زن
بامیدی که ایم رو بسوی کعبه و حش	درین دای نیم سر شسته چون یکدانه
تو بایاران ز بهر طغیانی جانب نشن	مایون بر سر باد و چشم خوش نشان

من که میسوزم ز محبت آتشین زخا	از شرم هر قطره خون گشته آتش باره
اورا زان خود شنیده مژدگی سنا	ز آتش آیم شود در ده پییاره
مانده دور از کعبه کوی تو در دای	هر طرف گشته سرگشته آواره
کاش که داشته باشم در جرم عا	تا کران بر بدن آید بی نظاره

از پی در مایون چند محبت بکشی
رو چسب از به پیدی خود کن چاره

جدا ز من تو نقل و شراب یعنی چه	خراب چشم ترا خورد و خواب یعنی چه
برای جسم در میوه و دهر سولی	و گر صید را خطاب یعنی چه
زود و آه اسیران میتوان دید	رخس و گریه باش خطاب یعنی چه
اگر نخواست که سوز مرا اینم می دل	نشسته من ز تو بستن کجای نمی

بمیر زار مایون و رحمت از مطلب
بر پیش کافری دین تو اب یعنی چه

برو چو جود کنان ست بکندی ناکاه	پیک نگاه و وصیه پارسار دارا
--------------------------------	-----------------------------

پیاپیانه زده روی تو ماه را چو پند	پنا کوکشت ترش نهاده بدید این ماه
بسوی من پیری من زانکه سوخته ام	پر حاکم را بار بار آتش آه
بروزش چو طوطا جرم ناخواسته	سینه روی شود صد هزار بار میا
صدیث خسته و سوسل کو همایون را	
که او بسند زلف یار برده نیاید	
نه کردستان این جوان نمیشد بر لبه	وجود خاکسار است بر آب و خاک
ز شرم از جانب دیگر گریزان شدی	نیستی ز تو چون بلبل سر آهسته
در افش بر زمین کی تا گری بکن غم	در گشت این غم دانه و دانه از کوی تو
ز پشیمانی زانستم چو پی ز دور پیدا	که چون شمع سیدان پری ستاده
عجب که باز آید ز هوشش نامم خسته	چو گردن دل که ز جوان زشت و زجا
رقیب باز چنان خود اچنین دیدن می	
همایون ز استان تو را ز جور و زجا	
چو کان کف در غصه کانک بمان	چون کی مرگش تیرا صد غم ز جوان
ثولید و نیو همیم و نه زالی تو	ایسر که افکند کاکلی پریشان

قصه نیرم ز باکتا غوی کرده است	صد دل پیاپیانه صد خانه ویران
بر شهر چون بکشته امین گشت	شوق را از خاک و خون کرد غفلان
زین گلشن بپسته نشسته گریختی	ای غمخیزیدم هر کس را که باز
از شوق دیدارش جان شعله می	
هر جا میون که آن خورشید تابان	
بگو پستون ز حیرت ز با دبان	کو کوه که شمع نیست با چو ماه
بنو ده چپ روی چون من سر خم	که یلی شده و او مدبیر گشت
ز خود کم گشتم و او ز دیدم ده چپ	که با من گشته خورشیدی سپید
چگونه می رود ز هوش چون می پرت	اگر بالکل شکست زار و بستی
همایون ز غم و غایت کشیده صد جان	
و می زین ویر و چون غصه پر و ن پانی	
مایم زغبان شده قلع بکایت	هر چشم دن گیر و نه نفس آبی
که گوشت زبانه یکشته از سینه ام	از رخ زین پس ز دین من
انید که یار آمد و سویم غری	یا بیه مرگشته اگر بر پستی

دویم چو باد فغان منم آید	زین فرخنده سپید غم بکوی
صدی کنه ایچ کنه بادل پشته	از کز کس سودا شعله کاسی
کشتی که مایون چه کشتی ر تابان	
سودا زده خسته غایب سیاهی	
بر دار حالت منم پسر و پای	کو جان دهد و باز نیاید بهو پای
شب کو کب نجم طلبی از به چای	خواهی بدیاری غم اگر آسمانی
از شادی کتوب تور شرم	مرغی که پیدا شده ناکر ز هوا
در بخت تو جان زنده وصل تو جان	مردیم درین دود و بنده بیم دوا
از ساقی در دهم اگر نیست بربای	نردم ز پیله ذوق دل جام صبا
اشعار مایون که کشتی دنیا لیت	
در نغمه ازین صوت خبر داده ز جای	
یزم باد غم از لب ساقی بر کفانی	نبرد بر کپتم ازین صوری ز پرنانی
کبش چون ز دین تاده راسوی غوی	که من چون سایه توام خود پیش کانی
در ابا که پنهانست پند که غم بر لب	ای کجای توام که ز غم منی تواری

نردم باد به اول نسوزم را بدید	خوش آن شکی که راست غازی
نه شی تا با نیت آن دوارم غن	که انعام عاوی که شریف شناسی
تجلی مید و بر جان دوم و در	در شیرین شد از حل سکر بار و کاسی
غلام خوش تن خوان جدا نیم یار غنی	
چرا که راید را چون مایون و جهان ما	
تیکو بر جبه پستی بود ز مارتی	بل خیال خط سپهر تو نایم دمی
ای که در آتشی و شد خاک سرم	بخود فرما بهر خاک من آخر دمی
دودا دمن سود ز دبار پشته	کو بجز کز یمنی آید ازین یار غنی
اورازان موی نیان ابدن	دل از ضعف جز نیست میان قلمی
در دغش مایون بب آید جانم	
کاش من تا حد در از تو نیامی	
خوش آن غمت که چون کیان شوم غم غم	تر شکم از رخ قشای خیمت کار من
ز شادی غم میاید بر آب سلامت کربا	حدیث من کی هر چند در انکار من
خوش آن زنی که من پشته ای حال تو	تو نازا بر پسر نهاد که ش بکهار

بانی را بر سر بخت چه می یابد	بگاه که گریه کم ز پس یو درین است
چو یار من نه شاید شوی ز غریبی پرو	همچو همدم که دیم در پی از دامن با
بخور زین کار کی گفتم بکن	من پیدل گیم تا چون تری در کارن
چه شده کردی بنای و جزای سار	
زمانی هم این پس دیده خونبار من با	
مرست پیش تو هر جسم باز کرده با	نهان بشکر تو کو تا قید با
بسیل شک و خیال قدش بهار گزین	بست سرو بی و کنار آب و
مرد بهر خیال تو ای خندان میوه	نضای سینده شد از آن تازه لاکر با
تخلیلت مرا یک نیت تو ت شمع	ز روی لطف غمان رگشید با
نزد جسم نهانی یا خورده و بکن	بکار و کم کنیم چون به یه نیت شمع
آه و ناله میاویون بر دهن گشت ز دل	
خوش آن زمان که مرا نبرد و تاب نماند	
جبر من و دل دین و عشق و لاکر با	چون شکر شکسته بر یک تی با
در نه چوین خراشیم که کاهی نیام	چون تارهای قانون مر یک صد آ

از خاک پستانش هم و بی چاه	چون زده پند باشی مر بخت در مو
شبهای غم و این و آن آب دیده	مر کو شنه بر آید یا آشت
چون کشته شده میاویون اطفال شکو	
از خاک آستانش خجسته خونهای	
در آرزوی خجسته پیکری	را پستان پهلوی کشته خجری
از جسم تیر و تیغ تو در نماند تم	مر کو شنه روزی شد و در طرفی
زیر کی شام غمت ماه من چاک	آز که دهم دم جبهه از دیده خستی
غواص و در صدها که جبهه جسته	شکل تو بر نیار و از این جبهه در
ایوان شعر فیت میاویون ترا که است	
مانند گل خون دل غشته شری	
خانی پیشم خوانده دانه رخساری	ییا در وی من کرد عاقبت ک
مرد حکایت خود هر صحر یکت ش	خوش آید بود مرا نیز تا کشتای
بپای قصه تو افتاده دیده بر دود	شدیم خاک و سینه گشت دیدای
ندید سلسله شش از آن چشم	ایر خورشید جام چوین مر کشتای

برو کلی ز دل پاره پاره م یاب	بهترین سپهر از گلزار خاوری
اگر سیف شد ز کرب و دیده ام بکن	خوشم که عدم سیر می نه پیش پای

خدا نکوست تا یون اگر چه خجل د
نمیده ام من ز غم سیر خون دلای

به خجسته که از آن زلف پر شکنجی	ایر جبهه زمره وزن کوی
بیوی پسری بی روی و لا از شو	چه حال شد اگر لطف آن بد
خوش آمدی که نیرت نهفته گویم راز	زمان زمان تو نهالی سوی من گوی
بزرگ خاک در آن کو اگر قد نظرت	خزانه کشته بهر کشته بی کفن گوی
صیقل است به عمدی از توانی خواه	بهر ورق که درین بار زمین
ز تخت سریت دل که کوی	به پستون اگر احوال که بکن گوی

اگر بود چو مایون حسن از سحر بیان
به پیش نهاد مرا همه بر دامن گوی

ز چشم من اگر نا که بسوی جوشن پی	بجای که غم در حسن کی سوی پی
برویت جیت من یادت یکدیگر نمی نم	که سوی صورت شیرین شکر کوی

نزدی

نکودن باز از آن زنی که بروی گدایی	که شوقی جهانی پاک از مرد و زنی
پی شکین لا بر برگ گلین صده ششم	ز پر این چه توانی که لطف آن بد
بجشم عاشقان در شب نایه سحر	شید شش او انگی که ز غم ز کفن

کین در کار نکست میزی این باغ گری
چنین تا کی مایون ز نکست و بوی پی

من وینا نشین و چشم بیانی	که کشته و جفت کشته پای پای
بسیه ام چه که چکان زار چاک افتاد	چو سینه بود که من دیدم اگر کس
نوا چه در بر من جبهه کشته	شکفتن کلمه از عجب کاستی
بشاش جز بنیاست امید دار که	تعب و زحمت کفایت بفر وای

پسیده شو مایون جبهه لطف جاست
طیف صبح تی دقنی سخن دای

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

car

درین حدیث

نقد و تبیین

ساز آباد خدا یاد دل ویرانی	یادمه مهربان هیچ سمانی
چهره لاله رخان بهر غم	بر من تشکده پسند گشتانی
میتوانی که دمی شکم من	تو که در ساحت قهره بارانی
ساز روز تیسره ز غم جان	روزی خضر کی چشمه یونی
ریشود برق کرم بیدار کرم	بشبی قطع توان کرد بیانی
تو که تن را سر و سر را ندی سامان	سر و سامان که دهد بی سر و سامانی

آصفی کیست که توحید تو کوید بیست

حدیث نبوی و هیچ سلیمانی را

قاتل چشم من بند دوم بمل

تا بماند حسرت دیدار او در دل

چند روزم کشته بگذرید رخا	یارم که زنده بگذارد درین غم
دست غم روزی که آب و گل بکن	بود و کوی بسوزان زور پا در گل
نواستم درین غم از غل قوت بزم	چون جو غم بنیر بار دل شد حاصل
زیر لب شنالم و پوشش دار و درمی	جانیان دارد که ساز و دست لا تعل
زان محل نشین گوشتم بر او از دست	گر چه بگذارد کسی پر از من محل

آصفی و جبر غم شد دیده دریا باز

بعد ازین شکل که افتد چشم بر محل

دل که طار و فابود من مخزون	پاره کردند اندیشه بان محزون
بسواد خط خن بان چور سد در مان	بکجه دانی که بستی مید هر فزون
دره بادیه شب فویدی م	بود در خواب کمر پای محزون
خون کرم دل خود ریختم از دیده	و ده که آتش زدم از سوز درون
بغضن بر دهل و پندش در کوفت	مینت از جانب عاشق شری منون
کرم من دور بود و ز قیامت فاه	اسم از زنده زیر و زبیر درون
آصفی که رشود از کریه تپی چشم پر آب	چاره یارب چه تو کن کرد دل بر خون

تا بایست بزرگچشم آن رور را	حیف باشد که درین برودارم و
بیرونی بهر طاف در شای جزو سما	استخوانیت زمین نام سنگ آهک
شکست من زین چشم تو برونی ^{عظمت}	پیش طغی که زو بنال دو آسورا
پیکس نیست که بر بوی تو آشفته	پندرباد و سی طره غنبر لوب
شانه در دست سرفک کوفتی	ساختی بهر دم رشت جان کور
گفت فو باد شیرین سخن ^{شبنم}	نخ گفتن نسزد و دم شیرین
آصفی پیش من شب غم دل ریخت فرو	
بود در ماند غم کمر دیتی پلورا	
بی صبری باشد سبب و فغانا	از ماسکی دید کران آشناینا
و ندان طبع در ایلی زو و جونا	مر کوشه از ان خاک بود نیست
در حسن باوکل سخن زیر زبان داشت	انداخت ولی زو دشمن زبانا
در دشت دلم آه چنان شد ز کرمی	مرغان خدک تو کشت و دانا
در دور بشویم کل باده نهان	میس و ار که نازک شده بسیار

آورد و بی نیست رحمت زو	مشاهده چنان آینه غایب دانا
رفت آصفی نسته بجان سمره جانان	
دیر که از و توان ماند بچنا	
تا دچینی بوی تو یابم ^{چمن}	چون آب روم خزه زمان سوزی
با من سخت نیست ولی بهر ^{شکست}	گویم جل خود ز زبان تر سخنا
آراسته باو از شکل طره غدار	کز ز شک تو بروی کل قنادر
دارند بد و شکستان تو خوبان	از شکر اکشت تیر بهر سنا
تا برکت از چاه ذوق ^{لا زرا} تشنه	زلف سیت بر سرم ^{عقیق} بسته سنا
روشن شود از سوز درون ^{عقیق}	در حشر چو پراهن فانوس
ایام کست آصفی و سپنج تپی لب	
پر نیست صراحی چه نشا طاز کلیم	
در کوه غم دار و بمن زال ^{رنگها} فکر	از دست این فو با کیش سر سبز غم
روید ز آب چشم من غم لاله کلیم	در دور حنست این سخن روزی
سست و مر باو خزان روزی ^{فران} کن	در این باشد از ان فغان را چکنا

دراز سر و نور سنی ایست طعن برنی	حالم نمیداند کسی میسوزم از این
تا چشم او را یک نگر کردم آن کو	دارد من زبان را بکند بر شست
عادی چو کردی بدی از تا و بدی	زار می کنون مجنون شدی ناله
رو آصفی کجی نشین کز بازی جزین	
کم شد سبها زرا کین بر باد رفت او کینا	
صورت گلران بلام ازان سیمین جدا	سازید صورتی که نباشد جدا
دارم ز لاله زار جهان و اعنای که	یعقوب را ز یوسف کلیم جدا
دور از بتان مرا دیده بکین باد	مردم ز دیده دیدن سر سر جدا
چون وصل و بجز بود شیرین بای	خسته و جدا بکشد شد و کین جدا
پونز نمک ز سکت استخوان	روزی که بند بند شود کوفین جدا
خایست زیر چشم سیاهت رشک	یا نافر شد ز ناف غزال ختن جدا
داری بجان را ز سر پان رخی	
جز آصفی که بهر توش از وطن جدا	
سب چه بود بدین دوستی	
که سخت روز فراق بدردمندی	

بسمه حسن تو در روزگار خودم	معلوم حسن تو بس عذر خود پستی
کواه پیدای است دافری تو	کنند لعل و لای زلی کنندی
بر آستان و فاسر نهاده خال	ز خاک پری با بود سر زندی
پری دشی دل با بسته در سلاسل	ازان دو سلسله تاجیت عانی
بیا که پسته لبان قفل محسین	که هست شور جهان پسته های قندی
بغش خود نشدیم آصفی ملازم دیر	
که عشق مخفی شد موجب لوندی	
ز موج خیر سر شکم پر سبان	که ساخت منزل فرما دجانی
ز بس که ریختم امشب ستاره های	زمین کوی تو آورد کار بامون
خط تو شد ز تم کلک صحنه چهره	که در جلال تو دیدیم صحنه چمن
سیاه روینی غمزه نهفته میخوام	بروی روز میندازد لعل شکون
چو ریح حسن تو فستق کشته بر جو	پری کس نه خوابان ریح
سواد لالهستان چشم خاکسار	ز گریه کرده تنی کاسهای پر
نشان سر شک نیاز آصفی رگریه	بر اندام کن این طایر میا یون

بوی من که رساندیم بایم	که نیست قوت بر خاستن غبار
بهار آمد و گل کل ز داغ او بستم	قیاس کن ز گلستان من ببا
بوی شیخ برد دست من هلا	ز چم آنکه نیکرند دست بایم
بناک من بگذارید مرطوب	که تا بهروز یارست کند فرام
سر شک بایم و کارم بسندم	بتان بهج بر آید کار و بار
مرا بر وصل تو خوش روز و روز	شب فراغی سیه کرد و روز

مرا کل ز کلمه آصفی شکفت چه سود
که سوی من گذری نیست کف در مرا

بسی بجز خط شده سحر از جانان	مگر در چشمه خورشید و آرد آب حیوان
چو در خوابم در آید روی جانان	که مردم بستر میدارند درهای
بسی فرکان رسووم در آن کوشان	کشیدم آب و جاروبی ز بهر گران
مکن ای منشین بر من کبر در دوا	که آه سرد من باد سوسن است این
منودی چهره در آینه تاسوزنی	چرا در آب میرانی بر سوزنی

پیشانی

پیشانی ساخت زلف و پندار	بسالی چه جوان کرد و لهای پیر
درین آصفی خاک سیلان باد بر آفر	
سنان باد که اول بود در فرمان	

پو فانی شیوه محبوب میدانم	نیست خوب باز و فانی خوب ندانم
مگر نه پند و دیده شب و خواب	مردمان دیده را خوب میدانم
بهر یوسف بر کن مرصع و دیل	یا دکار دیده یعقوب میدانم
در اوق او شبی کریم ما خواهد گشت	عمر نوح و محبت ایوب میدانم
زان خط اشقه خواهد شهر را برسم	عادت آن ماه شهر آشوب میدانم
طالبانرا چیست قلاب محبت	این کشش از جانب مطلوب میدانم

خط خوبان نامه قلقت بهر عا
آصفی صنون این مکتوب میدانم

کاسه پر شد قح از گوشه	دارد این دیر خواب باد سر کردن
جام می بچشم امشب خمره شد پیر	داد و خلقت نشان چشمه جوان
تا نوزم پرده بر رخسار آتشک	و که خواهد سوختن این آتش پنا

ای سمان کرشم دین ترا ده	کافو شمشیر سمان ساختن توان
در زمین سینه تا ششم از تو تخم آید	خیل مرغان با دارند در افغان
ای که میخواستی ز ساقی خدمت دار	منت او را این سرو این بر کن دین

ساغی نه ده مده زب عمارت صحنی

طاق زنگاری بس این نیلوفری لون

در داکه ساخت بحسبک ناتوان	خواهد و اق نام شدن اشوان
عزیت در چه زقت نشد لب خوش	ترسم که آب دیده بر آرد از آن
کرد سخن نه چشم از آن غنچه نهن	ماند بر کف غنچه به چید دهان
تا پشت لب باب بقا سر کرده	دل می کشد بنهره و آب روان
چون جلوه در قبای زرافشان کنی	کلر زو بر کرب ز بهار و چرا
بر اوج بروم سر شکم چنانکه دوش	صد ره نمود در ته پا آسمان مرا
هر چند پا ز دایره غم بر کنم	دست فراق باز کشد در میان

میکرد شرح تیزی پیکان است صحنی

میسر تو گردان همه خاطر نشان

بگو زخم و شوق دست فرو دا	بگو به آدم و بای گریه بودا
مرا در تو ز درهای روضه داو	بهج باب دل من نمیشود با
زین نیست بنا گوش نازک را	ز سایه در گوش تو شد کبود
سر شک باره کفت تو شد با	که طفل بود و حیثیت نمی شد با
چه دین که با سینه با بی همه	ز نامه خسته مدارا چپ نه با
سروستی منت ز بزم زمره	سر شک را چه اثر در دلد

بجس تو ز در دلد صحنی مکرست

که بهر گریه او شد بهب نه دود

ز دل گرداب خون و کرد با دانه	که سرگردان کند در بحر پر خون غدا
باده خوردم ازیم اختیاری جانی	که بهج سینه رخساری نهار
هم آواز ست سر جادو دل بر دیم	درین ره می کند اظهار دل لاری
باز طعنه می طره بنادانه خات	که میترسیم در دام تو اندازد تو
مرمانا زه چندین دانه از آن سیر	ولی چهار داری نیست بر سر جیس
بیکر کلر خان چشم جهان بین را	بکزار جهان بهر چه آوردند

موجسته کعبه آصفی کعبه کعبه بل هم

سرودی نواهی صورت بزم عشق سرا

زلف کشته شده پیر با ما

در وادی وصال و زلف تو

تقصیر من برون ز حسابت میکند

در خانه که دوست بخاطر میزد

عمری بخود اداوت من دید

عشق

گفتی چراست حال تو آنسته آصفی

شد دیدن تو موجب تیغیر با ما

زنی برافاب مکنده رلقه ساه از

نخواهد یافت تسکین سوز جان چید

سواهی نوظان کیم کاش استخوان

کمی کریم که درد و ربت چنانم

پی فرس درت که دون راب و غا

نه روی ترا در حلقه ای طره که کعبه

که خونم کردم سودی چو درود

که بهر خانه قهر کردن بر بندم سوزی

چنان پر شد که آب زندگی میزد

چو ریزد خشت از شدای تهی سازد

بدین خودم روزی که خواندمی پر

بهر بخوار دیدم آصفی را صحبت گرمی

که صحبت در کیم و ناموافق نیست شریبا

چو نیست خبر سرگویی تو قبل که ما

سب بقر بند تو در مقام نیاید

بحسیر خانه ویران خود می نم

بروز وصل شدم کاه خرمین نم

غم و زخمی آن چشم مستغنی

تو هم ز مهر می زده رفته

چو آصفی که نمیت در غلم دست

امید رحمت جاوید ازین کنده ما

داری که سر شکست باران فنا

چنان در کان باغ زبانه زد وادی

دل را صوت سیل کیه در فایده

دران وادی مباحش این کفری باید

که هر غاری کواهی مید هر برون

چو کوهی که سر و آب می پی صند

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

نیشها

حبیب منم شد اجل در کجای منی	که چنان دل نیست بزم و دل
زمستی در کستانی که بر این قیاس	بکند غنچه در پیراهن و گل در قیاس
در آن کو دست و پا کم میکند کاه	ز شادی مر که باشد میشود بی
باشد غای چون مرغ خاکساری	تجرب می کند هر کس که می پندد
مرا از خاک ران اصفی دارد غلجی	
کردیم هم سیم کیای مهر و دم مهر کیان	
موج ریک وادی غم زین قریاس	پرده روی فرار کو که بخت
پشتهای یک را در کان مجنون	اشتهان موج را غار و غن
حال سیل دیده فراد و مجنون	چاکمه در چوب کوه و دامر صحر
سیر روزی کیر در ترم راد	سایه لوح فرار فقه و به بالا
سوفت گو که باز آسم روی خود	گو گوب طالع مر و ز ما
عشق و غمی زک زک از انی	حسبان از غنایان کل غن
گر ز شانه کلین راحت درین باغ اصفی	
کل بستم نیست در پا غار استغاس	

نکلی که بر فرار اینست	بر سینه یا دکار تان کو دست
مر که بخاطر کم گذر و صورت	پنج و شوم ز گریه ندانم چه صور
بر خاک عاشقان شکفت	گل کل ز غنشته علمای
خواب اجل ز در و فاقم	چون خسته خواب میکند امید
ای عارضت بهار و خط ابرو	بر ما سر شکرم تو باران
جایی بیا و بزم حریفان	غافل شو که عمر کرامی نیست
کویند بر رخ تو چه حیران شد اصفی	
در چشم او مزد پری جای حیرت	
ماه من هر که عرق از روی تشنه	آب روی شیشه غر شید را بر خال
نیست صبح انجم فشان چندین	رفت نم بالا که نقش بند فداک
اشک امل دل که بود از آب قیون	سبب از اچو بر نو بهاری پاک
خنده ز داند کم بر من شمرش	تا نیرم شمر بت دیدار را تو پاک
ساقی دوران بخت و توکل	مر که در سواد دل با دود اداک
اصفی شد ملک جانان فرغ	تخم حیرت و از غلش درین

چاره دل دور از آن رخساره کرد دل زرد و بر من آسانست اگر صد باره سازم خون اهل دل خورد و یک سپان شده مرا بر گریه باعث آب دامن کو مکن را خواب خوش از غار غار	دل که شد بچاره او را چاره کردن پیش بید روان که سپان بپارد قطع ره زین وادی خوشنوا کرد چشمه خورشید را نظاره کردن بستر راحت ز غار و غار کردن
---	---

آصفی زین درخواهد شد ز غوغای رقت
ساکن فردوس را آواره کردن

ز بخت لایمی و بخت زدیر کند کل نسیم خرابات راست بوی ز عجز لب آن فتنه عجم دیدم نهال قد ترا جلوه گر میخوانم	رسیده بود بلایی دلی خیر کند رسیده موسم گل میتوان بپر کند ز شمسوار عرب آنچه بر بصر کند در آن دیار که روزی نسیم غم کند
---	---

ز فرغ از جهان آصفی گریزان باش
کزین دیار سلیمان بوحش و طیر گشت

تابت در دهن بنات انداخت غریب خوی نیست آن لب شیرین جان غنیم شب نواختن بحر غنیم پین کجاست شش می سبب اسباب وصل مکن بود شده دل شد خراب بر کرد	خاک در چشمه جات انداخت ست من در عرف بنات انداخت نازه آوازه بنات انداخت که مرا گریه در فوات انداخت عشق آتش به مکن است انداخت یمن غنیم خانه بنات انداخت
--	--

آصفی شب نشد که ابر فراق
سایه بر روز کاینات انداخت

خون بسته دل زاره که ترسم در کان حشمت ترا سایه ابرو بر لوح سر تربت خود نقش بکنم افزوده شب روح شهیدان فر مقصود ز لوح و قلم استادان ز بجز طرب شده دل دیوانه ام	باداغ و فالاه صراحی شستم ستیت که در سایه ابرو گرم تا روز قیامت سر ما و قدم سپاره که آتش خیل جوشم بر صفحه خوب خط میکنم این فتنه هم از سلسله هم بچشم
--	---

بر خاک نشسته اصفی او را نظری کن
کز خاک نشینان حرم حرم تست

شب خجسته که سازم دیده را تو کن	زمانی برف و زم را تش می شناس
چو در حال دل گویم بمستی افکنی خود را	ترا این مستی حسنت خواهم دید
چو در آیین من خود را سستی صید	مکن بسیار خود پستی که می بینم شرق
کجا باشد متاع صبر و جنب عاقبت	که در عهد تو دیدن شهر و ایران
بداناری که قتل عام فرمایی قبا	گرفتگی در دولت خیری بود یا رب
رخ خوی کرده باشد صند خرد	ز خوبی که سرت ظاهر شده گرت

سمه شب اصفی دست دعا بر آسمان
ز روی ناتوانی مانده سر در پای دیو

نه عین بر سر کوی سمرقانی است	مر که از دست توافقی و ز پادشاه
استخوانها که بر تیر تو نثار دین	سمه پیوند ز پیوند جدا افتاد
مر که امشب ز غمت سوخته بکفت	سر خود که که آتش سمه جفا افتاد
کز جان کجا بر من افتاد و مکن	که نم عاشق و این کار مرا افتاد

نیت ششم که ز بس کرمی غم بستم
در دیوار غم افتاده مگر بر

اصفی مرغ خجسته زانست سوز
کل بجهان ز قبا کنده و و افتاد

باز صحرای دم بهر غزالان نیست	که بجای مهر کیا لاله این صحرا
آن پری را به نظر خیل ملک ناست	غیر خوب سبب این همه شفا
ای طبیبان کنید این خون	بج بندی تراز سلسله سودا
بر سر لوح فرار سمه کس نام کشته	خاک پان ترا نام و نشان سپا
نیت دهم حسنت سخن تکدی	و من تک ترا راه سخن گویا
بعد ازین دم فرنی ای شمع زده	کز سوز دل پروانه ترا پروا

بی خست در شفق و مهر نه بنید چرخ
اصفی را که سر و بر کل رعنا نیست

نواد بصورت دل خود داده است	شیرین که رود جانب و صورت
حلقی خیال و نیت کم شده است	زمن بجهنم مرده این قافله است

خیل ملک از پر تو شمع زشت است	پروانه صفت سوخته بر تن نیست
آسیت که بمن ز سر در درو	دودی که با طرافیه خانه نیست
دیدن رخ و قد تو نه خد نبشت	بر سپرد کلی یا یکی بر سر خط نیست

از مرکب و حیات اصنی اندیشه ندا
بایا و تو فانی غم دینی و عقی

آستین لید و دامن بزر و این بی	وای جان من که افتادم ز پا زدم
فاجه را در جرم غم کل ره داد	بیل اشقه غوغای کند سر جاست
ای مسلمانان چه نورست آتش خسا	اعتقاد بوده حق بر جانب نیست
خواست مثل او شرم صورتی کرد	مر زمان بر آب تفتی ز دیو و اجنه
ماه را مشببی رود که می دیدم	حسن روز افزون خوابان دارد
مرد کا ز رستم شام فراقت بهر	شعله رسم نمودی که بلند تو

آصفی دیوانه خواهد شد ز عشق آن
بهر او باید که دارید مر سگی است

در تهم کاه غرق مستی دیگر گشت	بی است شیشه می آبله ز چونت
------------------------------	----------------------------

نخل شادی چه شام که نهال تو	در زمین دل با سر زده روز و رخت
که چه کردن ز می بر دل من داغ	آخر سوخته ام داغ دل کرد و سنت
سر کجاریخته میلی ز قره اشک فرا	خار غم سر زده و در غم نیست
یار در حلقه عشاق ندارد و کندی	آه که ز دایره اهل وفا سر و سنت
کوه منت چه نهد شادی و حکم	که ز غم غم اور و ز در که نامو

آصفی ملک سلیمان مطلب پرس
که نهان زیر زمین حال سلیمان چو

دلی که ز آینه عکس ترا جد است نیست	غرض تجلی حسنت خود نمای نیست
شدت نافرمانم تو را و	میان ما تو را مرد و آشنایی نیست
متاع شه دلم ز آنچه هست و نیست	نزار که نه بلاست و پو فای نیست
رقیب طعنه زمان یار ناز و تنو	که آن چه رسم بر و این چه حرفا نیست
که اینی ز لب اوست در خیال	اگر باده طلب داشتن که ای نیست
وصال باده و ساقی نمیدهد دم	و که نه ز بهر وصل حرم ز پارسای نیست
نهاده دل سبزه آصفی که خوابار	درین دیار سر و بر که دلربای نیست

حالت چشم تو مست از دمی حاضریت شد خاطر ز تو این حال و سبب	مستی باد و وصل تو چنان شد که برون رفتم از بزم تو در خاطر
نیکه باد و کف لطف غامی سیه از تو پاکیزه تر خلیق مکر و ایزد	کردم آخر می کم زدم آخر نیست منظر چسب تو شایسته منظر نیست
نیست در چشم سیه تو زخم چشمت آنکه در احسن تویم زند لاف کا	که سیه دل تو بوی رحم تر از کاف تا با سیت پست زنده با سر
آصفی جبرند و جسم روز فراق می کشد محنت ایوب ولی صابریست	
دیده بکران بت چکانه و طینت بکر چشم سرمه لاله و ارانده خال تو	ناشنایان سرگرمیدید و خون در درون داعی و لی زانده پسر
بر من دیوانه زویرانی چشم تو ناقورایر ز لیلی سوی خوشکام	شام بجران برق میخندید و باران ساربان در ره صدی نکفت و جوی
بودم در پاره های دل که گویند بیشتر ریخت و سرشکی بر تو خفت	ای وصل ترا شیشه و سنگ شده و دستر سجدی کی مهر و کوی

بید بکز باد ویدی جلوه سرو در سواهی آن قد و زرق رموز و	تا چه کعب و آینه ایام بهر ایصف نوبهاران کز غنم آن روی کلگون
پای مجنون نه زمین سلسله سودا چرخ عیاش و مست که درین دیر	که در دیوانه شد این سلسله را برپا روزگار می و محشوق در اسودا
ناتوان پس که شد آن زگر خجسته که کف ناؤ او بود زخون بر کف	نقوانت نقاب قره را بالا شب که در دیده ره آن ناؤ ره پها
کل امید بصرای دل ناشکفت داعی نو میدی زان لاله صبح	منشی داشت چو برشته خود در خوبی اضحی شسته خویان شده و منتهی داشت
ای وصل ترا شیشه و سنگ شده و دستر سجدی کی مهر و کوی	هر کس که شکستی رسد از سنگ تو ایام رخ خوب تر ایام پیش تو
ای سینه بویان و کربک جفا در اخطر از مشعل است در آن	شده روی تو از جانب این سینه کز بر بلای شد این صامت جفا

<p>دارد سر بخیر چون آصفی امشب این سلسله را نیست جز زلف تو باشت</p>	
<p>مکن راغ نسیر می و یکده در حاج ای که از می شده مست اگر غیر شراب</p>	<p>ساحل منظر جان ساخته آخر حاضری می طلبی نیست در حاضر</p>
<p>گفت و کوی در میخانه بسی نیست پیش من از همه حرفی سخن جام بست</p>	<p>مصلحت نیست درین باب کجای سحر پر و اخته باشد سخن ساحر</p>
<p>می خور ام و زلف و داغ ام و کینه کرد پسرون ترین صدم می</p>	<p>عنم زوای قیامت بخور و کینه نیست در وی زمین به زخمی و</p>
<p>آصفی رنج ز غوغای خوابات بیدار از تو باید که در بخانش و صد درین</p>	
<p>دست ترا گرفت جیب از پی علاج بخت بجان پشته آمد و طلب</p>	<p>این دست را بباد بدان و احتیاج در داکه دست باز نگیرد از علاج</p>
<p>کاشی چرا که کرم فراخی ز غوی خود تا در میان تب نشود در دسرها</p>	<p>روی تو شا به آینه بر صحت مرع که در عین ز تو کرد زلال</p>

<p>در افزای رنج تو شد نقه جان بگریست کرد چاره ویران گشت</p>	
<p>در سیرتم که خسته ز تجاله بهر پست آن آب که می ستاند از اقیم روح</p>	<p>رفت آصفی ز رشک تو از دست صفت کوتاه باد دست تو از ساعد خوج</p>
<p>بیا که لاله سیراب ز دصلا می ز نازکی زده بر جام ناخاک</p>	<p>از کل نسیم بهارست دکشای شنو که نیست صدایی به از صدای</p>
<p>طریق ذکر می می پر میو و می به خفته که می سر بر آورم ز شراب</p>	<p>بند کز نسیر تو شوم و دعا می جواب دار بود در سرم هوا می</p>
<p>بسی مایل خوابات با ده میو ز دود می نسیم صحت کز سستی</p>	<p>نیافتیم حس را باقی و دعا می آب چشم حرا می بکاک پای قح</p>
<p>نقاب فقر ز خاک با ده پالا متاع هستی با بود و رونمای</p>	<p>زیاده رنگ تو افروخت صفتی کویا مس وجود تو ز رشک ز کیمیا قح</p>
<p>بانج سر سبز شکفت زاران کل ماند بیدم مگر بر سیران کل سنخ</p>	<p>بانج سر سبز شکفت زاران کل ماند بیدم مگر بر سیران کل سنخ</p>

باد و در پای کلی نوش که آید	بر دانه ز کل لاله غداران کل
ببین سوخته را آب بر آتش میزد	روی خود شسته ز باران بهار
تا بعد برک و نوا برک صوری سازد	کوش انداخته بر صورت زاران کل سرخ
آب و تاب رخ گلگون توان کرد	که بود تازه و تر موسم باران کل سرخ
تا ز سر بر دل صد پاره داداغ	زده بر طرف که ناله غداران کل سرخ
اصفی در غم رخسار تو کمر می کند	
که بود داغ دل سینه فکاران کل سرخ	
صد داغ ز غم چیست دل افروخته چند	کرد آمد ما تم زده سوخته چند
زیاد که شد پست سر و غم و درم	از عیش صوت و طرب آلوده چند
دیدم که ندیدند و کرد و کردی	بر روی کوشش هم سوخته چند
بر بی سرو پایان غم عشق کور	اسباب تلخ کرده غم اندوخته چند
سند بان شمع صفت اصفی مشب	
افاق بر خواره باز و خست چند	
چون دل بهر بان سخن آغاز کند	کوش در ای محبت آواز کند

تا پنجه خواند آیت حسن تو پیش باد	یک یک ورق ز صحن کجای کند
طوطیست خط بهر تو از باد پر زبان	یا مرغ روح ماست که پرواز میکند
سرو می که مست قیمت مرزا داد	جان دادم و سنو زین باز میکند
اسباب حسن ماه ترا غل و غل	کیسوی تاب داده پیرایه
در پای پرونده تو فی ناله صحن	
قری فغان رسد و سرافراز میکند	
آتش عیش شراری که بر افروخته	سنگ آتش دل خوبان دل ماسو
عاقبت حرف ره سیمین کرد	دیدم هر سیم که در عاقبت بود
زان کل امر و زکر چنان چو بوی	انگه وی چاک که چنان مرخته
دانه صبر سبب رخسارم و سوخته	که بجال سپید مرغ دل آلوده
اصفی در دلت از شیشه می شام فراق	
آتش بود که در کج غم افروخته بود	
بر لب آینه چو لب ساقی عشرت کرد	عاش از دور بیدمان لب سحر کرد
مست سر جان بابت روم تیرا	که مرا محبت ایضا نصیحت کرد

سگشور جبرهان به که سپهرم بخزد
گلشنی را که سرشکم به وایت دهند
سرکب عشق تو بنیاد کند نگه ده
آصفی چهره ز در راه او خاک بپاش

ای خوش اندم که بت میل می کنی
مهر بر لب چه نهد درج دهان
دل بچو تر بر کند ضعیف خسار
سر که در گوشه ابروی تو آید سجده
گر شبی مرده دیدار رسد
سر که دیوانه زلف و رخت می ما

آصفی بس که ز خاک در او در افتاد
نبشند همه شب گریه ازین باب

تا برافروخته ز آتش می روی
شمع پرانه آتش زده در روی

چشت آسوت دلی اموی شگفت
میدم صبح که مادرانام کش
در شفق دیده عید و اشارت
چشم خوابان در درخت آسوی سفید
در وفاتم شب تحران تو کیسوی
پیر ما سوی می پیرنج باروی

آصفی میرو و از حال بجای که ترا
حرفه چو کان سیاست و ذوق کوی

یار کام دل من زان لب خسار
خواستم از دل خود دو گنیم بار
تا قدم رینه نکردی سوی
از اسیران بلنسک تهم داشت
آنکه داوست مراد شب غم مشغول
رفت پهلوی رقیبان دل ما چون

آصفی نیست که مرض نیاز تو قبول
که ترا حیرت او رخت کشتارند

چون عمری جسم دل نداشتد نمی
از روزگار خود کله بنیاد میکند

آنکس که یاد او کنی در هزار سال	روزی فرار بار تر یا نمیکند
مجنون که بجز بلی سیدود	در نه جرس نه هر چه فریاد میکند
در اچه تاب کند ناله نرسیدن	پهلوتی ز تیشه فراموشی کند
در گلشی که خواب کنی ای بهار	روی ترا نسیم بگل باغی کند
آه نو دیشم تو خود را ز سنا	قصه شکار مرد صیاد میکند
در روز کار عیش بنای دل مرا	حسنت خواب کرد و غمشم

بهر فربط طوطی خط تو آصف
مرغان صبر را سب آزاد میکند

دید با پایت خازان شک شکون	و ده که بر پای تو مردم تهنیت خون
پدی شد وشت چا پدی خارا	طرفه مرغان پین که دل بر کوه و
مردم از قدت پی نظاره سر برین	تا به پنی نخل تابوت فرا چون
یار رب اهل عشق حاجت نکرود	یا سر قدسیان در بای کردون

ز ان دو چشم سحر امشب صد تنمید
دم زد که یاز بانس را با فنون بشید

از تو سر نخل امیدی که دم می زد	کل آن خار بلغمی شد و خار کش
بس که آه دل من شست درین عالم	کرد باوره صحرامی عدم زلفت
چست تا حال دم در خم زلفت نیم	بمن امروز خبر های پریشان
میسایند بسم خسرو و شیرین	کو بکن را که شد لکشت غایتی
گر چنین کردم بهر دگر است پنم	زود باشد که شود بد دل من
بادش بیکر ز شکین خط او پنی	بر دوبریست و همان نخل جبا

آصفی نامه چه حاجت که بخوبان
می نویسد غزل های تو بر کاغذ زر

تجمله تراب لب شیرین ز بت افتاد	بر رشته جام گری بولعاق
جربسته سپیدی ز سر آتش جا	خال تو که در مرتبه بالای
لقا دچو دیوانه او در ره سی	غم در پی دیوانه سید طیف
دست غم داند و تو بر نخل جام	مرشک که ز دیوه عیش و
از نیم قریب بان سیه روی در	آمد شد سیاره اشکم شب
ناله غم که کو بکن و قصه جزون	آوازه چسبن در غم و در عاق

کرد در قدت آصفی افتاد مکن عیب
دیوانه و مست از آن بی ادب افتاد

تشنه بروی تو در دیده مایم کرد	پس چرا بک که در قبله غامی
شد طیب من چهار میسختی	که مرا جان بب آرد و بکشد
مر که بند روش قامت او مید	که بلب ز بلاهای خدایم کرد
تا شود پیرین غنچه و گل مرده	که تیر سپهرین و که تیرم کرد
خاکساری که رود در طبعش سحر	عاقبت کرد بیابان قناری
زاستانت بر خود تو هم بر	که روم یک قدم از کوی تو پاک کرد
در سرایت که بود انجمن ابل سرد	نوحه بسیار کنم نوحه سرایم کرد

نقطه دایره خط با سنت دلت
آصفی کرد تو بسیار بلامی کرد

کرد در دمن تراستم از یاد می برد	بازت رقیب بر سر مید می برد
زان سنوی که از کف شیرین کند	دور من سوز حسرت و فدا می برد
کل مفروز و آتش رخسار بلبل	خاکستری که مرطوفش بادی می برد

دل یه و گرفته سر زلف آن
چون طیری که دوام ز صیاد
سازم ز سنگهای تو حکم با صبی
سیل غم تو خانه زینا دمی

وصل تن اگر چه محالست آصفی
امید آن غم از دل ناشد می برد

در کف تن پوشیم تو وزید کرد	چشم ز کس بر سر سبز پرین کرد
چون خست آینه را خرمین کرد	سر طرف سوخته آه کشین کرد
عجز دیده سوزم که پر می وار	بوی مردم شت نو دیار و میبار کرد
پتواری دل زان زلف پرین کرد	فرغ در دام ز صیاد و طبعین کرد
آتش سوزن نام شود اندم کرد	که شب تیر غم صبح دیدن کرد

آصفی پند روی ز پی آن طرانه غزل
کس نریدیم که آسود و دیدن کرد

کبوتری که بسویم ز دستان	مرا و شسته ز آسمان آمد
که بگردن خود بسته نامه قلم	که مرغ نام برادر و سر کران آمد
قد ترا موسی بلود شد بخت	نهال سمرامونم خزان آمد

هم از خون است بودی شکم پریم	کن رهزده و آبیت تیوان آمد
تمام لوح هزارم نوشت نه خط	که مرچه بر دل من بود بر زبان آمد
چنان که دخت ز غم اصفی که بهرنت	
جانی نام دگر خواهد استخوان آمد	
سر خنزه ناصح کرم بدوش رسد	سوز سوزش و دگرگون شد
نغان خود ز ساری خان بزم	طایفه بحر یغان با ده نوش
فروخت رطل گرازا با عالمی	که صد هزار بلا بر کران فروخت
بی شبانه ز تند و صلاهی	چو صورت مستی عشقت با بل نوش
نقاب محال بلیست پرده بکین	که روز ماتم مجنون سیاه پوش
چنان رفیق کند مقصد اصفی که براه	
رود که او سگی از عقب خوش رسد	
وام دلهای مکران طره شیرنگ آمد	که از و ناله مرغان شب آنگ آمد
سر که آن یوسف کلهر من گفتند قبا	جابه بر قد سبز زبان در آنگ آمد
مهربان بود میان همه خوبان شیرین	پای فریاد ازین واسطه برنگ آمد

نیست در خیانتان تا تو شیرین	خسرو حسن و شایسته او رنگ آمد
دست دزدان سیاه تن بر در	مهر روی تو چون شب بر خنک آمد
شب دوان شد سک و سوسن	که بی و راز من پسر و پاک آمد
اصفی دل چه برین نام میروزه هنی	
که بزل نقش کجیش همه نیرنگ آمد	
مجنون با کعبه سیه دید و حال کرد	کویا پند حریف بدلی خال کرد
چون آتشی که از پی آمو شود دو	پنجه ناله چشم تو بین غل کرد
دیوانه ساختن یقین راز بوی	عطر می که آتش زخمت زد و دوا کرد
نیخواست ماه چارده را برین	رخسار را در آینه عرض جمال کرد
بود او مول ازین و من از حیات	روزی که قتل من پی دفع مال کرد
شادم که سنت از حکم ایام کوزه	و اکر شکست و بهر سکا نش مال کرد
خو کرد اصفی بخیل تو در مشراق	
کجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد	
با در شمع شبنم رخ یاری کرد	که سر سیه شد و کوه یاری کرد

بهر خود ساخته کاری که در جهان	سوی خود هیچ ز دست دیگر کردی
میرودم سلسله در با که ز کتب مرو	خواهد آزا شد و قصه کردی
هر حرف کل شکست که بیل در	پارهای دل خود بر سر رخسار کردی
می شنودم که پری دیده شود	دیدن روی تو دیوانه مرا باری
صفتی دست بر آورد بجز دعا	
دور از ابروی بیان روی بدو	
پند افشانه عمر شب بگذرد	امشب این قصه امید است که رسم کند
تا تو این که خیالی شده باشد	جای سنت که در خاطر اوم کند
آسمان طرراق ریخت ز رویت	در گلستان سحر یکی و شبم کند
نم طوفان سر شکم سب و نیست	کر بنامی فلک از شک بودم کند
بخدا جاست بویانه مایون	که مو کرده زویرانه عالم کند
تا ندوم بکجانی نه بروی تو	در دم ناوک ترکان تو
صفتی هر که تو اصح گفت زنده را	
زود باشد که زود بند فاسم کند	

بی شد شنایا رب زدی بخت	پری از بوی پیم کردی و نیت
بشی کرمی چرخ حسن او کل کردی	که هم بیل من سرگشته هم پروانه تو هم
مرا کرمی کشد ای محبت آخره دهنم	سر چان ندارم با سر چانه تو هم
ز نوینچشم اندازم بنای عشرت	که روزی خاک دشت این کوه را
چو نسبت ز غم شیرین بهان دباد	که زو افشانه ماندست و من افشانه
ز تنهایی ششم جان بر لب محبت	عجب غمخیز دیدم باد و غمخیز
سر شکم صفتی سر قوه آمد لعل سیر	
تا آنکه عاقبت زین شکل قشانه تو هم	
ای ز احوال عشق شیدا فارغ	ما کسی جز تو ندارم و تو از ما
اشک کلکون بودم بر رخ زرد	من برین رنگ و زمین کلک و نار
تا بدیوانیکه عشق علم می بودم	عالمی داشتم از محنت دنیا
صدم در دپس از کوی تو بودم	سک کویت شود از نار و غم
حیرت بی سر و پا روی پاهان	تا چو بسوزن شد از فکر و سرو با

ماه رویان چو فادست چاه	مخلصی نماند از سر و نیز آید
در حرم حرمت جبهی دوان	در دندان بر سر کوی پرست
رفتن زبان بکب خونی آید	این که از لوح و خا خونی آید
کفر خان که حسن ملک جان و در امانند	پادشاه آید اما ناسم آید
حیرت ز زبان عالم شوح و بی باکند	
غافل از حال من در موش حیرت آید	
تو شاه عالم جان بوده و غافل	تو نازنین جهان بوده و غافل
غرض ز کلشن مستی و بستان و	تو سر و پند و مان بوده و غافل
نمایش همه زبان ز پر تو رخ است	تو شمع بنان بوده و غافل
ندیده روی ترا آفتاب میگشاید	ولی تو بهر آستان بوده و غافل
قدر روان ترا دیده حیرت می گفت	
تو سپردن روان بوده و غافل	
تو سمد و کران بوده و غافل	حریف که عزان بوده و غافل

جیب چاره من در عشق فرمود	تو هم پنهان بوز و غافل
رقیبان همه جور و جفا کردین	تو بر پیشه بران بوده و غافل
من ازین حسنت کمال خود حیران	تو هر طرقت کمران بوده و غافل
نزدان ز دست تو حیرتی در و	
تو هر دم و کران بوده و غافل	
چو پستم زستم دستن خوش طول	ز غرضت کلام زبان خوش طول
در اسکندرو دوزخ و شاد و	نقاد و دید پرستان خوش طول
بهر که وصف تو کرم قیامت شین	منم همیشه دست زبان خوش طول
جنس من ز دوزخ میان خلق برو	اگر گشته برون از میان خوش طول
رو و پیش غمت شاد حیرت آری	
کسی ز نیت بر نیهان خوش طول	
کشته ام که شمع قاتی پدغم	دل به ستاد دم در دلی گدگم
بای و منزل بر سر کوشش چکار آید	من چه سک باشم که جانم زنی
کی درین نیانه گویم حال خود با عا	که تو ام سپه خود لا یعقلی پدغم

چند کرم در پستان شمع بهمانی در	تا بجا اورامیان مخلصی سپید کنم
یار سر حریف که در دوازه پیکانی	من بر نکشایدی محلی سپید کنم
شکل خود میریت هر که که می آیدم	
میکنم کاری که جای مشکلی پیدا کنم	
سرم بایند و فاسدین بری	اولی و قایید برون و بری
دوم سبوی ماه نواز سر طاق آورد	سر شسته ام که من نیک خری
او که ز من در عاشقی رسوایی پیدا	من هم ز خیل کوهان رفیتری
غواص خبر فکر تم چندان شب	سر خط از بخن کر کو مری پیدا
کمرست و کاری ما شتم حاصل که چون خیر	
کاری کنم که بهر خود در سپری پیدا	
خواسم دی بزم وصال تا بجا کنم	نشستم و تنه صندل سپید کنم
تا دامن صبح در آید بدین	شب تاب روز دست کشایم دهم
جانم ز گفت و گوی تو برب سید	حریف زن پر که جانم افدا کنم
پیار عشقم و سر کویست مقام من	دیوانه ام که جای بد را شفا کنم

پوسته شک بر دل پر دینم	تا خورش را بسک و شایانم
بزم کجای و بکر پاره پاره	تا پاره پاره پیش سک را جانم
خاک بجای زندگی خود دهم	کاری که خاطر تو خواجی پیدا کنم
داری سر شیدن اشعار میریت	
بنشین که عاشقانه و ویتی ادا کنم	
وقت شدای کل که من ناله جو بل	چند غافل رسیده چند غفل کنم
بی قد و روی توام دیده پراخا	کر که موی سوس و یا سوس کل کنم
سوی تو از چشم سینا کو مری	وزنه سنان سیم که ز تو غافل کنم
از تن چون موی من غیر فیالی	موی میان ترابس که تحیل کنم
چون ز جهان میریت زادری بر نیت	
بکر درین بادیه روبرو تو کل کنم	
چاره ساز که حیران تر چاره کنم	بنشینم نه عمر و تنو نظیر کنم
تن چون بر کمال از چاک کبریا	تا بکلی پس سنا ز شوق جدی کنم
بعد سالی سویی من که چو تو مایه	شکر با از فلک و گردش تیاره

اگر آواره ام از کوی تو خواهی تا بهمت نشاز کوی تو آواره

زیر تی جان چه جسد گزیده خواهد بود

بکه صرف ره خو بان ستمگر کنم

در اشعار تو خون شد دل لعل مرا

بیا که نیست در کتاب اشعار مرا

بهار را چکنم چون کبی در شکفت

بغیر داغ بختی تو از بهار مرا

ببج جان تو امدمی گرفت آرام

که سست مهر تو چون زده چو مرا

چه سود منع ز سودای عشق بی صبح

درین محال چون نیست اختیار مرا

بس که سزد که گفته ام شریعت دگر

زبان عذر نماندست پیش یار مرا

اگر شوی بزم بهار من بشنایم

در کنی اظهار لطف از شکسته ام

بج در قلم زیت بان ترا بصر

که بیا بند از تو زخمت در زانم

روز و شب کار و پیمان نیست

چشم تار نیست از زخم زبانی

چون ز بزم او بپژوایم ز قیاس

پاک پر و نهم بر آستینم

دشمنان زینان که در خیم شرف

یکیشی که گوشه محنت نهادم

نشد

ز شک لطف او دارد دل ز خون جگر

مکن باور تو نقل روحی که نو دامن

بکج غم زود ده ای با خوشین

شدم شرمند که غافل نیاید از شد

ز شدای مردم آست که ازیم

نهان گفت حرفی باین و بکند شد

شوخ شل قیاس بهر تو کرد داد

که آن به مهر از چهره زگر بچید بود

شرف خن شد دم کایا چه صنون داشت

نخوانده نامه او معنی غافل بود

ربنجه در خاطر ای سبزه

تا با تو چه خستند رقیبان دگر

یاری که مرادی ز جنون پندید

اگر و شد از عشق تو دیوانه تر

که غم بیتی سخن ده که کان داشت

کز یک سخن از ده شود این قدر

تا قاعده عشق نهادند نبود

چرا هم ترا زان به و پیر تر

گفتند که از عشق تو بکند شرف

دارد که از جان و ندارد که از من

که از کینه دشمنی را دلدار من

نیدانم چو کین است این که در دایره

من دیوانه را که در آتش عشق خوردم	که ضایع می کنم گریه کنی که زاری کانین
بجای من چنان شد غیر محرم در حریم	که میگوید بصدقت حدیث یازن
چه سود از پند ناصح چون میکنی خبر	بیندم چو می گوید نصیحت کارن
شرف ز نسیان که سوز دود او دامن	چو خدا هر که در آتش بار من بمان
بگاشد که صد قل از زبان یاری	به جالطت او نسبت بخوارم
کان چون بر غیر ز من من بهر فری	دور ز می کاش ترک اختیارم
در آن فرصت که بامن بیفتد صحبت	باور از دل خود کاشکی حصارم
از از و بامن پیدل مانده لطف	سارش کر با جنس من صحبتش بسیارم
نیکشتم شرف ز صحبتش خچین محروم	
اگر اول من از صحبت اغیار می کردم	
بجو کین و راندانست بودم	نبود همچین یاندانست بودم
کمان برده بودم ز و پیون	ولی این قدر پانیه بودم
دم شاد می شد بعد وفا	من تراندا ناست بودم

نخن چینی غیر کرد از نو دو	بهین شیوه او را ندیده بودم
شرف همچین رسم دورنی و	
تراناست کیساند است بودم	
چنینی که جلازان در حریف بزم غم با	خورد با دیگران شهبانی و من هم با
شنیدم با حریفان بل بزم لاسن	چه باشد کردان صحبت من چاره
پچشم دوستان که ساخت خوارم گشت	گشته ام که میخواید زبون خشم هم با
مانده می صحبت با منت ترسم برود	ازین ناکه گانی ورنه خوارم با تو کم
شرف ز نیکه د با نوه مستانه پروک	
میان و دمان تا کی بقوی شتم باشم	
شبی که جای بزن خاک ستاره غم	پی ز رفتن از آن کوی صدها بانه غم
بروز پند گشتم اشقا روشت در	ندیده روی تو نو مهر و رخا غم
چنان خیال تو ام ساخته بروده	که خواهم از تو هم می نازین کنم
نیاز کن کنش عرض عشق شهنام	مگر که خود بهر لهای عاشقا غم
شرف چو نه به بندم ز حرفش	چو منستی خاطر باین ترانه غم

تراز کنم جا بیدم	پری زنی چو تو سرزند بیدم
بناک کوی تو گرجان دهم	بجان رسیده بدین رسیده
چو دست من توان کشیده	ز غصه سر بگریان کشیده
دریغ اگر بر این ریش نوی زن	همین حکایت از ایشان شنیده
با عقیقه پرستم ترا چو غیر از تو	عقیقه نیست هیچ آفریده
بکس نمکنم الحظ را عقیقه دبر	چون بدین روش و این عقیقه

ترا بیدم خود جا چو حیرت دادم
در گنجای تو ای نور دیده

پیش تو ناله از دل فکرم	در دست دادم بهو اطلایم
ایغار بے ملاحظه در قصه من	من سپیدان ملاحظه یارم
تا گفت و کوی عشق باز گجایم	می گویم این حکایت و تکرارم
زاهد برای خاطر من گفت می شنو	گفتم که من بچشم خود کارم
تو پادشاه سنی و من پوچ حیرتی	از جان به بندگی تو اقرارم

نستم دیوانه که با تو حکم می کنم	گشت و کوی یار را پنهان ز مردم
بگریه و ندم بن نازک میان	سر زان در پرتو این شعله
دیده ام پیشو از شکست	چون نظری ماه رویت سوی
بر سپرم کران پریشان پند	جای او چشم خود بر جای مردم

حیرت افاده دیرم ولی بهار قدر
باش زیر پر از خشت حرمم

جان دادم و افغان زدم بایز کردم	سر زنجیری در دود خود انحراف کردم
بایع طیب بازم خویش نگفتم	اور از غم خویش خبر دار کردم
یک شمشیر ز در دل من کوش کردی	تا پیش تو در دل بیاز کردم
تا نام ز تیر بیان نشود پیش تو	سر ز کوه از طغیان عینا کردم
سودای تو شوش و خرم بردی	خود را بهیشت شتره بازار کردم
در بندگی یارم کارم بجز این نیست	سر ز بجهت و کوی کار کردم
من حیرتم عیش دیوانه و رسوا	عمر سیت کزین حالت خود عار کردم

1. The first part of the document
 discusses the general principles
 of the system and its objectives.
 It outlines the scope of the
 study and the methods used to
 collect and analyze the data.
 The second part of the document
 presents the results of the study
 and discusses the implications of
 the findings. The third part of
 the document provides a summary
 of the conclusions and offers
 suggestions for further research.

The first part of the document
 discusses the general principles
 of the system and its objectives.
 It outlines the scope of the
 study and the methods used to
 collect and analyze the data.
 The second part of the document
 presents the results of the study
 and discusses the implications of
 the findings. The third part of
 the document provides a summary
 of the conclusions and offers
 suggestions for further research.

دیوان مولانا جیسے

علاء المعین فرید الدین

یمن بر جہانک کل با بد	باد انرا جان تقدیر تلافی
منام از جہانک تو بدیدم چو	دین طرف ترک از تو نیم کینم چو
عشق و بس که در دو جهان جلوه	کام از لباس شاه و کرا از کوسه
یک صورت برد و کونہ می بدیت	کافی دایمی نیش نام و کبر صدا
جسیر ساقیا ز کرم جرعه بریز	بر عاشقان خسرو زان جامم
ز ان جام خاص ز خودم چون دہ	در دیدہ شود نہانہ بحب خد
جایے رہ ہی بخدا غیر عشق نیست	
گفتیم و السلام علی قیوم	
چرا سبب جہانک خوب تر	سمہ بودہ کمالست کالحنیا
بعد سر کی شست کھی دین پی	سردم غنیم کہ بہاد اکھ غرق
بس کہ ز اہد بر یک پیچہ صد و	در شہر بہرین شیوہ شاد گشت
سکر پیچ تو جہانک سرم از تنم	غنیم از انست کہ از شیخ تواناد

فرستم خواہم زان بجر عاوش
عجب وی زان لب بودہ کسی

جانی خربزلف تو زد دست امید
خصہ اللہ قایم برید از غا

ریزم زمرہ کوکب با درخت شہا
چون از دین کرم من یکدشت بیک
از بس کہ رفق زان مرد مذکور
از تاب تبسمان غم سخن و
تا دست بر آوردی نغمہ جو
شد نہ خفا تو کون نہ خفا

جانی کپی مذہب صرف جہان شہا
باز مذہب عشق تو گشت زعم مذہبہا

ای غنیمت ختم شادانم
کرده ام کم بگوئے عشق

اصل تو حل کامرانی
بروی ز دلغ تو نشینا

میردم که سماعی نسیم برد	ز دست میرم که اینها
بود ای قدر تو از سپهر	کرده مرغان بند خوا
آنکه جوین عشق را شربت	ساده بودن ز کمر و اینها
بقدر خیر ماست که کشته دیر	پس نی انکایات آنها

عیش جایه در و دایم خوش است

صیبت اند عیش با نخیب

رحمی بدو خدا یاران پسند از جورا	یا طعنی و صبری این پرناتوانرا
بنجم جوان و فقم پرست یک عشقش	آورد و زیر فرمان هم پر و دم جوا
کز زرد شد یک سی در شکم حال	بزم مردکی بهاد آن تازه از غوا
خون برود چشمم آن بخت کو کرم	سرونی شسته بر لب این چهره رو
راه کنج محراب آورد و روی	عاش گرفته قید آن طاق اروا
محل میند مروزی ساربان جانان	کز آب چشم ما شده بشه کار

جانی عشق جوان گرفت تو بر کردم

این کعبه شنوا ز من ز نهار شنوا

کبرنی

کبرنی قیمت یکتا رموی خوش	کی دمی بر باد زلف مشکبوی
آدمی باروی ز کل تازه زد و شکم	نمازه کردی در دل من از روی
تا کرد و کفن را شکم زین به دل کرت	ی ربای زرش سنگ انداز کوی
باغبان در چشم من مکن رخ و زلف	را و پس نل نشاند طراف جوی
خاکه زدایش ز هر یاری شد	یکید و کاسه در دوا شست و شوی
ای که ری خوا زن بتی توانی باز	رو کر من بری شناسم ز تو نوی

میدم کسم بهای خاک ویت آب روی

گفت رو جانی کعبه آب روی خوش

جدی میکند بنیاد ما	خدا پستاندازوی داد ما
مقام ماه ما عیبتی حج	بند استنک کن فریاد
با خوشن من بدو نیامو	خدا یکی دهد پستان ما
ز خوبان منع ما چندی بر	چو دایه خوی ما در ادا
نیما جانبستان گذر کن	بگوشن ما زین شمشاد ما
که بخیر پارس تو سباب شد	نباشد خاطر ناشاد ما

بشرفیت قدم خود ز دنیا
شرف کن خراب آباد ما

میری نیست جای طلب رشد

بی دهنه تو رشار مار

تا ندی بید چرخ	دل من در چه ست و جان
شب من روز کن رطقت	ی شده روز من ز رخسار
پیش تو آفتاب نیست	روز روشن همان بود
بخشده خاطر زیار	من بچشم چون گم بیا
پیش من لب تو لب جام	لب نه من کمال حسن
فان نیکو گرفت که به	بچو صحن تو در کتب

کلمه جانی کشیده خزان سخن

ز دهر ریش صدای من یرغب

کمران پون عهد یاری	خدا یار او باد مر جاست
نزدین شهر بار سفر بست	که از کوی مهر و وفا نیست
می نشان سرشک ای مژده	که شده خانه تن ازین سیل

ان

خون بر دم رسم دهم	که پونه خوان پوشیدست
کن خست و خیم چنان سو	نه دهنه در دست ترکان
نه نوشین بت بنه نه	اخر باب آب حیوان نیست

پس حل می کنش ی پار سا
که جایی ازان جام شد می پرست

را کار رسم عشق تو را	دل زفت و جان رد یک
اگر از پیله پری در دما	و کز دیده کوی شکبار
بگشتی از تو از خویش کن	مر آن پستری بر تو
بعد عشق دامن را خطی	که غدار از خوبی بر غدار
بر کرد از رخ زرد من ای	کزان چاکب سوارم یاد کا
ارون صد خار خار محنت	که پروای گلکشت بهار

به رود در دهنم خوش باش جای

که صاف عیش را نا کو است

باز در بزم غمت خزه دشت	عقل حیرن و خرد واره و جان
------------------------	---------------------------

ز سینه دماز از تو خیزم	که چه جام لب حق تو باب است
اشک که زلف خون دل است	بر که از آتش شوق تو دم در جوش
سکوت خوابی و خلوت شای چینه	مرکز آتشیه بندیت بر دوش
بر سر پستانده دم جان خیز	چون مراش چه مقصود نه در غلج
یکدشتی و بخور دوزخ میگردی	عمر باشد که مرگت آن در

قصه عشق تو جامی ز کسان چون شود
چهره کو یا ست اگر چند زبان خاموش

یا تو لب تو قوت جان	وصل تو حیات جاود
زلف تو بر آتش است	از شعله پیا و سایه است
بستی به باسن که کجاست	بر سوی کر که این نیست
رانده لب شکرد بانا	در هیچ سخن که این نیست
در سرانی تویی و شای	ما غم شاک این نیست
هر چند به زبان عشقت	هر کلمه زارد است
زاندم که ترا شنیدم	مهر خیش بر زبان است

مرا از دور تو بر سینه دوا	که با آن دایم از مرغم در
کو دیگر نخواهم سوخت جان	بیاغ حوشتن کان نرا
من و دیرانه بجان خوش	که با چون تو کلی بر طرف با
بنالای غنایب جودید	که باغ وصل عشق کاه را
بخوش نخی زبان کجاست	مرد و بزم کجاست
تو بویان پستی ای جواب در	از آن کم نماند و مرغم در

کمن جایم ز آه آتشین پس
که شبنمای غمت را خوش چراغ نیست

بغای تو که بسی خوشتر از وفای	هر غایت و طفت چون بجای
دفا که با من پس کنی بخوش	من و بغای تو کان خاصه ز بجای
چو قدر دوست وصل اینم	بر اع بجز که میسوزم ساری
کسی که شمع کشتی دست و ده که بوسه	که دست بوس توان خطه غنهای
خوش که در حرم کن با تری مکشی	مراش ز سر این کو که مبتلا

کو که شیوه یکا کانت جامی را
که عمر هست سک کویت ششانی

دین نادر در سرم از چشم توست	دین نادر کی که خست دم توست
دل شد ز دوست و باز نمی آید صبا	آن من اشیا ن دغا پای
راحت شمر ز دوست و لازم رخ	تو شمع را بین بنار کان ز دست
غری پسرم نهادن کوی دس	کین سر که خاک کشته درین راه
در دل خیال دوست و وطن سخت	کین خانه خراب تمام شکست
آشکده دست یمنه چکوم کرد دل	از بخت تیره منده وی شش پرست

ستت جامی غم عشق تیان ولی
کس پس نی بر دوزخ یغان که گشت

بر من نزل که جان من بجا	تم انچه وسیله جان من بجا
من رود و رم بسمه الله که با	دل بیخبر و سامان من بجا
مرا که نیست جابر حرف بهش	خوشم کار از افغان بجا
در آن کشور پسمانی مجید	که شوخ ناپسمان من بجا

بشع آن مردم را می کند چاک
بها نادر پیکان من بجا

مژگان جاسه جانی کشته خویش
که محبوب سخن دان من بجا

در عشق سوزی خود کرد	پکوم عشق ازین بسیار کرد
نیاید از دل بی عشق کاری	در این نکته در دل کار کرد
بروز وصل پس آسان بود	شب جوشش خشن دشوار کرد
نی جنبه رقیبت زین پس	ره عشاق را دیوار کرد
از غمش خورده در خوا	نکبت مرا بیدار کرد
عیادت یکنی پار خود	مرا این آرزو چار کرد

که ای تست جامی یکن از تو
یمن در یوزده وید اگر دست

نیت شب وصل تو را در و اج	روز بهانه چهره چنان
خاک بر دوشک جغای تو ام	و دوزخ از سوختن و تاج
زین تن غم چه برنی	از دود ویران چه پستان

در دسینا و طبعی که گفت	دماغ بدایت نه پذیرد علاج
رنج شدی ز راه و فغانم که دید	نخست دلی سپهر تو نازک ناز
چند کنی بر سپهر کیو سر بحث	خوشش نماید ز کریان جان
مکس است از دل جایی نمود	
چون می زینکن ز درون زجاج	
ای زلزل تو زنده نام هیچ	کرد چشمت ز غم خون سر
پنم از خط سپهر و فغان	بر من نیکوان ترا ترجیح
از بت شور ما خوشتر	کل شیفته من ایلح میج
کاز نیک از رقیب چون	کل فعل من القبح قبح
خبر وصل کن تو و اورا رسول	خوش حدیث کن چو نیسب صحیح
ز راه شهر ما عجب ریب	دم کرد و ز راه پشیم
خون جامی پیسم که خور د است	
باد و باشد حال پیش میج	
از یاد کن نیکنی یاد	این پشه نو مبارکت باد

ز یاد کسی نیکنی کنی	پیش کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیستیم	از خواجگی و دعا آموخاد
شاید که ترا خوش خواهد	کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت شش	کز وصل نشان نه پدید جان
از شکر جانخواهی شیر	پرویز یافت ز درون
مخ چمن و فاست جایی	
در دام غم و بلا چه افتاد	
ز خاکم چو غنیمت کیایه برادر	ز سر شاخ برک و فایه برادر
چو آتش شود و سرکش بها	که دود دل از مبتلای برادر
یوی تو از جام مست بخورد	از سر سو که آواز پای برادر
لگو که شش کن کان نم کردگو	چو شبها فغان که ایی برادر
روم پیش چو شک و حال تو کم	ز کوی تو چون اشنای برادر
صبیایکی دفتر خویش بکش	بود و در مارا و دلیست برادر
سی باید از دیدن خون جانی	که کام دل از دهر بایست برادر

تا درین تازه گل از دست برون	چون پنجه دلم تیر غم زخون
کشم کسم میل جوان چو سوم پسر	فریاد که چون پر شدم حرص زخون
بخشاد صبا تازی از آن بعد سلس	صد خسته جگر بسته بر پنجره زخون
از بس که مرا سخت خط غایب بود	از دو دلم روی هوا غایب بود
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون	یکبار گهی که فلان حال تو چون
جان سوخت نسیم عشق تو ام شاد	انگش که درین شبیه مرا استون

من دل جایی که کسی را نشد یام
در دام سیر لطف تو افتاد و زبون

با زخون دلم از دیده روان خواهد	چشم از سر زده خنایه فشان خواهد
مست مقصود دولت اکبر میرم است	سر چه مقصود دل تست چنان خواهد
بس که خونین کفان داغ تو بر دل	سحر حوای عدم ناله ستان خواهد
دید و کرد و گیت پری کوخت بین	قننه عالم و آشوب جهان خواهد
خون من جای که بریز که چون	کشته انتم سیراب تو جان خواهد

در

مر که دید از رخ تو خرم و خوش جایی را
گفت کین پسر و کرباره جوان خواهد

که ام دل که بیت غمت بهان شد	که ام سر که برین ستانه خاک شد
که در سوای تو چون چپ پنجه چاک شد	که ام پسر من از دقت شاک شد
که حرف مهر تو اش مشروح چاک شد	بر است حسن جزای رسیدنی شد
بجز آنکه کن هم مسوز بکشد	بحر عشق مرا غم فراز بار بکشد
مسوز آتش جان در زان شد	کندشت ناوکت از جان و عمر با

ز رفت بی پرویت شبی که جایی را
مر شک تا شک و نام تا ساکن شد

نخه بسوزن بد فقر و زکی کشید	در واک در عشق بد و زکی کشید
بر ما رسم بنصب پروا کی کشید	زیر پرچم حسن تو از دست و دل کشید
کو در دو داغ عشق بردا کی کشید	ای من غم دست آن زنده کشید
نمور خاطر ی که بد و زکی کشید	تشنه جگر بنظر ویران کشید
زین شیر که در قهر بردا کی کشید	چاک درون که خنجر کشید

مرکوبی عاشقی از خان و مان کشید
با او چپ خست بهیگی کشید

جای در آشنایی و یاری نمودی
پنداکم جمع یار به پکاسی کشید

چون سواران سرخو بان برای بگذرد
با وی از جانهای مشتاقان سپاسی بگذرد
با آن شکل و شمایل جان و دل سوزد
مرکب چاک سواری که کهای بگذرد
ماند نامش ز بانم و چه خوش باشد
نام من هم بر زبانش کاه کاهی بگذرد
مشکل آبادان شود و مردکی کان
وای بر مکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دیده باشد که ز خون بیکای بگذرد
دیده ام جهان به نغمه کی کشید پیستم
مرکب از کوزه بهر آن چنان پیستم

مرحمت کن شوخ را نه جامی بصر و دل
از غیب لغت کنان چون را و خواستی بگذرد

اندانه زکی میرسد آن غیرت خور
همچو خورشید و ششتر زنجیر
می خراشد سر پرده اهل بطن
تا زنده جوده کنان نیمه صبحی ظهور
یکشاید پس کج کرنا طایسم
تا چه حاصل آن کینه بهر نفس خور

برگی

مرکب سیه ز غمش همه دست و پا
مرکب پر تو رویشش غمشت سرد
نموده او ایند چه شبیه رخت
نموده او ایند چه زوایک و پیرا
مرغیای که نه بهر بر و آسانست
شکل است کبری و توان بود چه بود

بند به شوق نش بر ز خود جایی
با او سوده درین خبر بکرن تا صوم

ما شتم بهم غریب و سیر
کارم از دست زده و شتم گیر
آب جویان سرو قاتست
کر چه بادش کشید از زنجیر
بیا و تو زنده می مایم
و نه بهر آن نمیکند عقیه
مردم از شک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق و میکم بحریر
چه غیب که تو ام زیر نیست
نیت کس از جان ویش کزیر
ابروی دشمنه پس ترا پی
کر شکیر از کان نمیکن تر

بایست اشقه جوانی ش
سودیک و اردش چیت پر

ی شکین برده ت بره ولی نبوی
رشته جان بهر نوی تو نبوی

پون بدینکین از آن جدمم ازینم	مردی صدمه و مرصه بستر
که چرخشید و ما را به باشتی	بزمین ناید غنی چون تو فرزندی
تا سماع قول مر سب و پند من حکیم	حشمتی آید که دارم گوش بزی
زلف تو یارب چرخ خیریت ز سودای	سر زمان دیوانه میگردد و خرد مندی
معتب سوکندهم ز می او وقت کل	و در می آید شکستن باز سوکندی

دل گرفت از خانه جامی ره میخانه پر پس

تا پی مشوق و سبک گیریم یکجندی در

ای ترا و امن ز کعبه کبیری پاکتر	نخچه دارم مردم از شوق کربین چاکتر
برو خاک استانت از بغیر پاک	شد زشت و شوی آب چشم کنون
بیختی همه پیکره دن که نیست کین	نیست شوخی از تو در عاشق کین
تا دل از غمناکی خروشا و مان دیدم	جده آن دارم که با شرم سر زمان غنا
نیکو تر نیست پاک از خون عاشق	که در کشتی چوباک می زنده بی باکتر

خوش پروان زن که بهر پا پوسین

شده جها نی بر سره خاک و جانی خاکتر

زنی فتنه ز هر حرف سپاه	ز خشم چشم تو سر کو شمره و غم
بکار و دم که ز دست غمت کم فدا	که نیست جز تو درین ملک شاه
چو جان دینم ز نسیم غیر غار بوی	ز وید از کل پیدلان گیاه
کسی که بر سپهر راه تو مشعر باشم	مکن بر نسیم خدا را کذر بر راه
که چنین زنده از پسین شعله پیش	جهان بسوزد و اگر بشی آید
حدیث عشق نهان بر تو چون	که جز خندای ز نامم برین

کمش به شیخ خافل کیست نه عامی را

چو سودا از آنکه شود کشته بن کن

کر روی مردم تمامی چکیده پس	در چشم تو هم بخشای چکیده پس
ای بی برآمده که شوی از همه فراع	آن خط اگر نیسی زینان چکیده پس
سر روز جدا از تو گشتم محنت دوی	کرد ویر کشد روز جدایی چکیده پس
کشتی که خدر کن ز بلا چون تو بلا جو	سرتا قدم آشوب و دری چکیده پس
چون جبهه تو بر دامن گل غایب ست	ز پسنبیل تر غایب سای چکیده پس
سوش بر بای جوسه و جبر	که جبر هم از دل بر بانی چکیده پس

جای که اگر آتش نهد مایه وصل
زان خوان کرم غیر که ایست چکند

بام عشق نواز باد که کز یک پر	ناله من شنو از زمره نیک تر
جوهر شاه کلین سحر از جگر ناز	بر جیب ناله مرغان و لینگ
نام من مایه نکت بجای که منم	قصه نام کو قاعده تنگ
ماش که صلب ز غم دور دگر	مضطرب ز من نشین نصف یک تر
باد پایان تواند ره عشق سپر	تصع این بادیه از بار کی انک پر
جای امید وصول حرم درست تر	راه می بین و قدم میرن و کج تر

شکسته ستان ترا کام دل نذر نیست
سراین کج که بجای زان دهن یک تر

شمار بجای سراسی کسیر و قباوش	درد که تو می آبی و من میروم از تو
من نیت دیدار ندانم که منور	از دور ندیده فم آشفته و بدوش
هر چند برون پستی ز خاطر تنگم	پیشی که چون جان گشت تنگ تر
در گوش تو یک کج ز بخت سیه ما	کشن که تواند کران خال بناگر

گویم سخن با تو اگر چش که رود
بر طبع لطیف تو بین لفظ و اموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس
ز نهار تو در پاس دل خسته و دلت

جای زخا باست غرض باد و عشق
خواهی ر سپهر در کش و خواهی ز قبح

سرن کاش بودی خاک ریش	گر گشتی کد کوب سب سیش
بجان دادن اگر کردیم حقیر	گسبون پتیم از جان عذر خوا
شبه شد روشن از رویش بران	که روزم تیره از لطف سیش
شکل او پاک خویش در اسم	رقتا بر شک جرف کد سیش
منه بر زاهدی دل تهمت عشق	که می پنم ازینا بے لاش
سوز از بادیه شب سرگرا	و گر ز چست خواب چاشکاش

چشمه گر کرد جای دعوی عشق
دو چشم خون نشان نیک کوش

دل من که بس بستم منش	از انشوخ در صدها پیش
دل از وی که داسن	که شکلی عیب در با پیش

دست بزم از وی جدا شد	خدا یا کز نشان جدا شد
شب تیره هر کس بگری	در آن غم که فردا بگری
خوش آنکه که بگذرد خشنیدم	نباشد اگر سنا شد
بر چند سیاه رخ آید بود	که روزی بر آن پیش
از آن گشت پیکان ز جامی ز خویش	
که با درد عشق شناسنا پیش	
کشتی مرا ز جوی جان بفرای خویش	ای خدای ترس بر سر از خدای
زاهد که با گوشه محراب بکشد	گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیثیت بر زمین کف پای تو فرست	از پردای دیده من زیر پای خویش
کوته و درشته غم خدای	بیکباره موی بخش ز راحت دای خویش
دور از رخ تو نماند دل بی سرویش	بیل چکن نه دیدند تو از نوای خویش
از خویش آشناسم بیک گشته ام	تا دیدم سکن ترا شناسی خویش
ترا پادشاه پسنی جامی گدای تست	
ای پادشاه مرحتی بر گدای خویش	

بنای رخ و رشک پر پی غم پیش	باروی چنان با همه روی زمین باش
ای سوخته صدره دلم از داغ جدایی	با عاشق سوخته خود به ازین باش
پوسته بغض خویش خود بکند دای	که بر سر مهرای دکی بر پیکرین باش
چون من تو شدم بیک بدل خویش	خویش تو جد شو ز من و خواهرین باش
ایم و همین عاشقی دلالت د	زاهر تو برد و در طلب خدایت باش
جامی قدم از تخت جم و حسد بشید	
بر تر ز دور کوئی خاک نشین باش	
ای خرم از هوای رفت تو به پیش	در مردی ز تاز و هکت غار خویش
مر چند سر خوشی زنی چنان بکشد	مارا که جان رسید بلب و در خار خویش
محل عین سپیده ویران ما کشد	مر کاروان غم که رسید از دیار خویش
فرقی میان عارف و عابد نهاده	این خوش عشق کار بود و ان کار خویش
گر که بکن ز پای در آید چه جامی	باند که که پست شود زیر بار خویش
هر که خنک غمزه کشی بی زشت	باشد همای سدره فردا تر شکار خویش
جامی مرا ز بنج دل ز فکر عفت	حالی نقد خویش گذران روزگار خویش

بود عشق بر مشک که ریزم از غم عشق	پشم ابل محبت بکین غم عشق
سنونوج وجود از شب عدم طالع	نکشته بود که بودم بر صبح عدم عشق
زن بگریه مانده کاسته دما	ترخت ز باران شوق و شمع عشق
ترک عشق خرد جبهه می کند اما	بجهد او شود دست عدم عشق
سپاه سوش و خردنا که قهر راه گریز	کمان بر که شود ملک دل عشق
دل که جای ریای بود و زرق شکر	که جلوه کا به جان شدین مقدم عشق

سای نیست جامی خسته فرغ نیست
گشاده پر بهرای قضای عام عشق

مرد خون که در دلی تو دل از سحر فروفت	لجش و از کمره ام شتر فزانت
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل	بر کشت زار ماند هر جز بر فزانت
در بلع عشق سروی اگر هست و سنی	آن ناوک ملا بود این خجروا
عسرتنم بسند وصل تو چون	این رشته است دوخته بر بستر فزانت
بر غایت زاب دیده مانع طرف	ز دهنه و زواجی ماست کز فزانت

مردم در بر عهد فریم کز غمت	از غمت وصال پیر و ز فزانت
جامی ز دست ناله وصل از دکن	
این پس که هست نام تو در فزانت	
زی بجاک رت چشم خوشان شش	بب تو جان و من بنده بجان شش
ترسیدی جهان و جهانیان فارغ	ساده بر سر است جهان جهان شش
بیای که بشریف مقتدر ستم	چو یزبان تو از کرمیهان شش
بنام دلکش تو کار زوی جان شست	دل چو کوش بود کوش چون زبان شست
بدین شکسته افتاده کی گنی ساء	های سدره بنام شد پیشخوان شش
نهم خانه خود غایب از کسان شش	سافری به قات و دستان شش
بخوابگاه سکانت کشیده جامی رخت	
چو آن غریب که آید بجان و مان شش	
ی ذات تو از صفات پاک	که تو برون ز خدا داراک
هم از تو نسیر شمع انجم	هم از تو بلند قهر افلاک
آدم بتو شد کرم ازانی	پیدا است مقام خرد افلاک

از مهر تو سر سفید و دم چرخ	در آغوش بیکون زند چاک
پرورده ابرو حمت	بچون کل ناله خار و خاک
در صید که دلاور نت	ارواح قدس سکار شاک
رایست پر از خطر عشق	ابجا سوره زنان بل کباب
بی بدرقه عنایت تو	استوان شد از ان ره خطر
بیرب بکمال اکر دارد	بر کسوت جان طراز
کز جام صفا و ختم وحدت	در بزم مجردان چاک

آن باد و حواله کن بجای
اگر وصیت پیش کند پاک

در آید جان ز غمت چاک	بیای از روی جان نمک
زلفت از لوح دل نامست که خند	ز لوح آب و گل شد مضمین
بیک رفتار بروی حمد و انزه	تعالی الله عجیب چاک
نمانی سر شبی بزم بویست	اگر پیمان در دیده دامن چاک
کسی از دور ریزم خاک بپر	اگر از شوق مالم روی رخاک

زخم

زهرت باد و دیوار گوید	الای ای سلی بن سماک
ز بهی که گشتی سر چست تیر	
تر شاخ نازکی او خار و خاک	

دستان پنجه نم ناله ز چار ل	کپ که گرفتار بها و ابرو کثاری
ای که بر زاری دل میکنی اکار	اگر ش بر سپند من ز بشو زاری
کوی تو منزل و لهات کسی کند	اگر نیاید زمین پای ز سپاری
مدت جز ز حد یکدزد و جبر کجاست	اگر دین و اتم جبر کس یاری
خوانده ام قصه عشاق بی سیر	اگر بختکاری و دلاور و وفاداری
که بخت زسم در و طلب نیرخت	نیست طلب جز اینم ز صبر کجاری

عمر داشت که دل جانی ازین غم
که دین با ترکند شرح بگر خاری

دیرم ترا و زلفت ز دست اختیار	آری دست دیده و خرابت کار
ز غل زرو که نشاندم ز خد تو	اگر بی جان نذاوری غیر بار
تر کیت چشمست تو ز بر و دود	تیر و کمان کشید بجهت کار

دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه	هم یادگار و تر تو هم یادگار دل
دل داومت که کردوش تو را	ز جگر روزگار شوی عکس دل
تو عکس ز ما شده بروی قرار	با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جایی بر پرده دل خود ساخت جای	
یعنی درون پرده تو می رازدار دل	
آن ماه رو که چشم مست و چرخ دل	درد که سوختم ز آتش چرخ دل
خاطر بکفر غیر مجتهد غش	عشرت کجا توان خواند غش دل
کشت بانشانی داغ دل ز برم	آورده ام بر لب و دی کنون دل
تا پست ام خیال خط و عارض مرا	ریحان و لاله میداد باغ و باغ دل
سر عین کانی پسته ز پیکان او	مار کشت صد گل آتش ز باغ دل
جایی بر ن امید که آید خیال دوست	
سر شب کج پسته فروز و چرخ دل	
در هوش کام چشم داد و شنام	بجد افتد که باری یافتم کام
بر دای ماه کردن کوه سیه	که آمد ماه من بر کوه شام

پیر بادبست و ششم می نعل	باب کرد و از خون جگر جام
های سدره باشد که تیرین صید	کمی ز شک کردی نهی دام
برخ های ویله ماه و لغوز	تعب پس روی دلی سر و کل نام
کو شفت زکی بود دست و تکیه	ندارد عشق آغاز و اجنب نام
سکت را کاش جایی نام بود	
که رفتی بر زبانت که که این نام	
مایل به بقامت تو بود طبع تقیم	جبهول بر محبت تو فطرت سیم
بعد از وجود چه بود فردا تو	چون نفی جز لا یختری کند حکیم
مار بعد تو چه مجال نگر شد	مر جاسا فیت برین آستان مقیم
در تیم کور دندان تست و لب	بای آن چو حرمت و نصف برسم
خال تو نقطه است ز کلک در صبح	در بر کشیده حلقه زلف تو حتم
جان تو قیامت است بخت یک ن	به زوم وقف بر خنوشتم
تا زیر سر قدم کشت تخته جدا	
جانی شسته بر سر است ای و دینم	

خبر مقدم عیسی نفسی و ادبیم	که توان کرد خاک قدش جان بسیم
تا شد آن ماه مسافره سر عشرت ناز	ما بعد حشرت دردم درین شهرم
یار را بمن دهنه قدی عجبیت	آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
سپیل جوهر و پستم از خاطر اسوخ	کی رود شیوه لطف و کرم از طبع
رخ پراشک من و خاک درت آری	بسپر کوی تو با خاک برابریم
بغبت با چه کنم وصف که در خوبی و لطف	مست با کوی ز نخلان نویسیم

دست بردم که گشتم زلف چو شعر پیش
گفت جامی کش افزون قدم از حدیم

نا دیده رخت نری سودای تو وزیریا	فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت
تسانت درون دل مهر رخ تو نزل	دل زنده بر کندم مهر از همه بریدم
مر جا که یزیم می بر خاست لای	و مساز شدم با وی در شوق تو نام
از نصف شد موی مکشتم می بر	کز آتش عشق تو بر خویش زچیدم
ز کعبه مقصودی عیسی بود بر من	گر رو تو آوردم یا کرد تو کردم
ذوق دگر ستانبار شاعر تر جانی	کز زنی کلکت این زنده نشنیدم

نیام سوی تو سر چند سوز و دلم	که باغیا روییدن سمدت طافتی
ترا کرد حق یاران بود اندیشه قلی	بخت دوستی یار که با آن یزیم یام
ز شوق آن لب نوشین ز دید تو	عینق تاب می باشم سر شک لعل یزیم
از آن لب نیم جالی عاریت دارم	بنداب بریم کان عاریت ز آب دارم
کوشش ای عقل در اصلاح کار من	ز سودای پری رویی سرد و گلی
سی نیم بهشتان سرو قدت میکوم	سی تا به ز کردون ماه رویی نت
سوی خود خواندم از کوی تو در لاف و جانی	
که من اینجا به ام عیش به خویش رفقا	
چون خاک شوم که ز کندی سوی یارم	بوی جگر سوخته یا به ز غبارم
چون نفیست از شتم این جان	آن بر کجاکس کوی تو سپارم
در کشتن جان میشکند صد کل شادی	زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
ردم کنم از خون خاک است کل	تا روز نه دل بر رخ عسیر آرم
نی ایق تشریف و سینه دوزخ	یا رب من بیدل جهان بهر کام

در توجیه این چهره که کجاست	ای که شود بر چنگ عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جای سگ	
از نه من پیدل چه کنم در چه شام	
با نغمه پسته خود میخاشم	ز دل بفرست عشق می رانم
بی که نام تو بودم زوزه	به نین مهر دیت ساخت تا
نباشد پیش من جز با او آن روی	بینی ی پند که پس نهام
رو عالم کفنی از زنده فقر	چنین از آن من ز رخ حاشم
زویه که رود ام پروا من اندر	بیایا در قدمای تو پاشم
فقد در ساکن سده مر جبه	خوش ز ناله های و کوشم
در کفنی سگ من باش جایی	
سگ تو که نباشم پس چه باشم	
زی بعهده وصل تو تازه جان و جانم	بیای که بی تو ز درونم فراقم
غم فراق نه نام چو نه پیش تو گم	که چون رخ تو به پیسم روزگارم
نخیش مضب فاشم که آن سر کور	به دیده خاک بروم ز کبریا شکشام

بجرم عشق تو گری گشته که بکشم	که بنهغن این راز پیش ازین شوم
من آن نیم که شماری مرا بسک	همین هست که داری کسی نه کام
چو خوانم از غم تو روز ناک کشته جانی	
مزار سوخته دل را ز دیده خون چکانم	
میرسد میدو گشته آنم	که گدازنده تو قربانم
سخت از گشتم در رخ مد	که برآمد درین سوپانم
تس عشاق را چه حاجت	روی بجا که جان را شام
عید خود خوانت و بی عید	نم خندان من از تو گریام
مژده عید و وعده عید	سرم بی تو و عید سیدم
سج باز ندی نمی ما	بی تو روزی که زنده کام
جایی آن رخ ندید و عید گذشت	
عید او را خجسته چون خزانم	
کل شد حیرم کویت از اشک لاله گم	باشم سوزش نه خاک در تنجم
از بار دل تن من چه کرده و ریا	در بوج خیر که می شکم بود سکونم

زادشهاب نیمه گردن بپاید	من بکنم که از میان خیر است تو
چاکم چه در دم افق و سوزن چه سود	کین سوز و آن کداز و آتش و دم
گر ناری میوم بر تن شود سگاپل	نموان کشید هر پیر و ناز و زخم
تا صبح چن ششم شکست از دم تو	تا کی تبرک خوابن بر سر و زخم
می پر سپیم که جامی باور و عشق چونی	
من چو دم چو دم ستم خود بگو که چونی	
ای بی تر چرخ خون درم	بگر بر شک لاکه کوتم
زارم کشانچین خدا را	مر چند که یانستی ز بوم
ز بجز کشان خیال لغت	نذاخت بوسط بوم
اینست ترا بجز بر دین	آن کشت جش رسوتم
مر خط چو پر سپیم که چونی	سم خود بگرین که چونی
یاب بجا پر س عالم	یاب بخش بریز خرم
مر شب من راه و نامر بایه	
اینست نرای ارسوتم	

چون توانم که با آن نشینم	بچشم حشرش ز دور چشم
کسی ز خاک کوشش دارم	سبا و اجای بسوزم
کین دو تنم حل است	خیال خط بران قشتم
دل در دیده منزل کن	ترا تاب و درن اینم
کشم سپون مرده چشم خود	نس و غاری که از کوی
با سایش غودن چون	بای سپو جان در کینم
کوبایه بر وزین دانه است	
سکانت را غلام کستیم	
بیا که دهن ترا از خدای میو	بیا که گوش بر و از چشم بر
بهر روی تو بادیده ستار	نشسته شب و شب در نظاره
خوش آمد من بفرات نهاده	ز به دوست و صلت و سنده
کنده شت عمر و نیاید بچکم آن	مین درازی امید و عمر کوتا
اگر نه خانه کنم بچو که بکن در شک	یام و در فداش ز شد
غلام پر مخم که فیض عیش	بیکدم جام ز جام کارا

مکو مشوه کزین خاک در بر و جایی

کمرن سکان ترا کمترین موافق اسم

ستم ز جان غلامت اما کز پام	صد بار اگر فروشی بگریزم و بیام
کام رقیب خوانی کام یک خود	نام را بخوام وین طف بشام
در اجبوری از تو میخط نیست	صد بارش از سودم و دیگر نام
بت از تنم ز یک آینه دار کرد	اکنون رصیقل آن زنگی نام
مر که بقصد قلم بر خاکش	به بقای عمرت دست کشام

مر نه با سکان خوش نیست خودی

خود را ز خیل ایشان مر خط نیام

بر سر کوی منان بس بود این تمام	که نهادن لقب در دوش مصطلام
گر کند همه متای ماه مرا کو بخت	شاه سیاره خجالت را از کو بخت
من چو زر پاک عیارم بنو فایه	سردم از سنگ جفا بر محبت بام
کس نپند پس ازین روز خوش ناکه	به نعل جهان بخش عسکیم کشیم
باد از مشرب در شتر ازانی باد	اوری ز شرب زندن بران نام

جانی از بخت سیر نیست جزایم سوسی

گر گشته بهر سوسی نماند در چون شبم

مانده ام از یاد دور و زنده	نیز کن تا زنده ام شرمند
بر نیارم کند از ان لب لبو	گر چه عمری در طلب جان کند
برده ام لعل تنی پیش	پیشانی پیش یکا کند
بندکان داری سکان یم	بندکان یکا ز بندم
تا چشمه ندست غدی	آید از شادی عالم خندم
ز اطلال شای اگر عودم چو	خفت من بر لباس شدم

گشته بایستی از زو و هیچ

مر چو سیکوی بران ارزنده

بیاد شسته غم میسم	کرده از فریشتن فراموشم
بر سر ترغمت شها	مخت دور و آرام عیشم
در قبح دیدیم گلست	باد ناخورد و ز قهر سوم
گر بخراب خنده جزاش	بکریل چو یک نخوشم

تا تو در کوشش کرده حلقه
ما غدا مان حلقه در تویم

در شب بودیم با تو در شب
زنده امشب زلفت و تویم

درد در دست صد زخم و در

گفت جامی نبوش ما نوشیم

ز آرزوی تو سرکشه در میانم	بیت و جوی تو در کوه و در شام
بانه را حد سعی خوش شایست	که در جرم و صلاست شرع و نام
چو زده که چو خیم رخ تاب نام	که بر سپهر وفا افتاب تاب نام
خواه و در آن ساز صفا کی آن	که از سفر سعادت تنگ شرع نام
بیج با چو به پاره شدی جان	ز قدر و منزلت امشب فلک جفا نام
شراب و قلع بر باب بزم عمرت	که با برتش زمان جگر کجا نام

حدیث روضه کن جامی این زبش

که در سودی سری ساکن پای نام

مرچند تو شاه و ما کنایم

و من نقشان که بتویم

تا داغ غلبه تو دریم

مرجا که رویم پا در شایم

مرجا که تو فردا دریم

در بسته بروی این دلم

که نکست عشق می نویسم

بودند غلامی بسوی یک

از حق سکان در محرم

که نصف کنی بان یغیم

لی و گفتی که در چکی

جایم بخا و جو و خاک

دایم که نه در خور و فایم

بنابر بخت چون نیاید تویم

سوار روی کیدستی مانویم

بسوز جان و دل برای دیده

چه حاجت بر بخیر یست

نقض ز دینی و عقیبتی است

ز روی غیر چه بکست که پسند تویم

ترختی که سپهر خم کند تویم

نهاد روی خاک سم منم

که بی نظیر جهان و ما پسند تویم

که ما بسط عشق پی بند تویم

ز روی غیر چه بکست که پسند تویم

نهال سر ز باد حق و از پای
سوز ما بهوای قد بلند تو یستم

جام جم گنم التفات چون جامی

چنین که مستی لعل نوش خند تو یستم

چنین که قافیه دور از جان خوش
چگونه زنده ام حسین خوش

بوصم که زنداری زنده این بس
که پیکنی شسته بجان خوش

نزار و تاب مرسم سینه ریش
که کم کن زخمی از پیکان خوش

ربودی دل ز من جان و خود
وزین پس درسم ایان خوش

نیست بلب مرده شد خام است
خواب دیده گریان خوش

پس کم خوان و اسخالی و دیکم
که غنای میمان بر خوان خوش

بران در ناله کردم گفت جامی

مده در پسر از افغان خوش

ز عشقت سینه بی غم زینم
ز شوق دید به بی غم زینم

غمم روی تو دارم جامی
اگر من ببرد روی غم زینم

مگر از غم من کس که من خود
کسی غمیر از تو دارم زینم

ز تو سر پیدی بیند خجایی
من چهره دل غم زینم

چسپی را نمودم چاک و گفت
برو کین در در امرم زینم

پوشش آن رخ بهاد غم زینم
اگر روی ترا یکدم زینم

بهر کس را ز دل کشای جامی

که در عالم کسی غم زینم

جدا ز لاله رخ خود بهار سپاسم
سوز را داغ بدل لاله زارم

ز خون دیده کنارم پرست لبی
کنار کشت و بویا برانم

که غم که کنم دیده را بگل شوق
درون جان و دلین غم زینم

بکشت بن غم روز را برم پر
بود مخت شهای تارم سپاسم

غباری از آن مشک بوغزال
بخش غم کفر آن غبارم سپاسم

شکاف سینه تو غم که بنده ام
تراوش مرده آبکارم سپاسم

مردم زود و جان بے جال و جامی

چو یار نیست بدستین دیا را سپاسم

آزادی دل غم زینم بکرات خوشم
مردم دیده صاحب غم زینم

چون بقایست کنی طرف کعبه بر کنی

نیست حد چو منی برون نام چو موسی

تا نمودی به تیر من اندام چو دم

پنجویں ازمنہ اور روان مینہ

جامی از سرچشمه نوید اربابان وید

تأویں الجمن از دیده و راست خوانم

مرتب بسیار تو جان در میان

لفظی جسمین و جان متشکب

پای مرا بقیه وفا پستوان کن

شہناز شوق روی تو چہ چشم

عزیم که یازم از تو نشان سگار

پسند که تو صید بود بهره مند من

جانبی زینج صومونکشود

ان بہ کہ رو بخمت پر معان

از چشم خونناک تو خواب مانده ام

تا دیده ایم گوشه محراب ابروت

سربا کشید ایم ز دل آه آه

در چشم باز کرد خود را سوار و

پہلو کہ ماندہ ایم در ان کو بخار و

و از بعد تا بدو تو بلی تاب نماندیم

چون عابدین کو شمر خراب مانده

ضد و اع از ان بسینه اجاب

زمینسان که دور از ان دریا باب

لوی پش پش سنجاب ما

جامی حدیث خرمه و سجادہ تابکی

ماهرچه بود در من می ناب مانده ام

جاری تو ز ما و تمام چون گویم

ابت کئی کہ ورایت شرافت

فوق ازمان که ترا بینم و زهر

بجای نوبت و نسی رسیده ایم

سید بن محمد جواد

دری ری رییم چو نام من
بازو

وہابیوں کی پسند

بیای شکا بر روزگار خوشینم	چو شمع فتنه شهابی درخشانم
نزارم مهر بسینه تا کند بر حال	سازم بستر که خود بر حال ز خوشینم
مرام در غم سپی شوخ خشنم	نکوئی که رسم یار و یار خوشینم
مرد و فرما بخون ای دل که در چشمم	که خواهم مشب از بجزان یا خوشینم
زجران بود که پیشتر از وعده	کسکون از دور و درون شکار خوشینم

مگر جای نشاید که یار از پیدایم
مگر من چندین ز بخت خاک ز خوشینم

زلف تو مراست میگویم	این سخن مراست میگویم
بهر جان و دل آن دور نشا	کو نه کوزه را است میگویم
خط تو کشف اندیشه شک فضا	این حکایت فضا است میگویم
منع تا کی ز ما نهای قریب	اینچه او را نراست میگویم
ار و فای تو راست چون اله	بر فایت که راست میگویم
میهم نام نیم حرف فرات	طافتن که راست میگویم

بهرین ب تو جایم
من شیرین نواست میگویم

تو در پرده نهان ای کجمنان	ز شوق مایه رود پیاپی
تو کجی و درین مسوره مرا	بجست و جوی تو صد خانه و پیاپی
نه غمخستان این که ارشاد عالم	کشیده روی خود کل در کجمنان
رسیدی بر سرم در پاکشان	براست غم من آید پیاپی
ز کلام مرا دم بشکند کل	چو کرد و غمخ شک تو خند
شوی درمان سر روی که گویند	چو من گفتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جان
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

پند آتش ب من متنبه بختن	ست بدون آتش خون کسان
خون مرا بختی دست من و دست	مگر نه بفرار خویش خواهم آتش
قاعده عشق چیست شرط بخت کلام	از سمه بگریختن با غمت آتش
از به کجمنان خشت و ز باد صبا	از سپهر بل و فای که در بختن

بامی ازان قید زان حبس رهایی وید

دوست مجنون بود پس کینه بختن

ای شد تک تبایان مزرین کران
سرو یک کمان خنر و شیرین دین

هر دم سینه کی گینه آشفته دین
مردم دیده غمیده صاحب طر

تا کی انتم برست آه زان اشک
تا کی ایم برست خزه زان جامه

بنیال تو سحر مهنه سبب بیکم
کای شده سوسن تنهای خرمین جل

نوریش را شمره بش و کران میا
تا کو نیز حدیث من و تو چمن

گفت جیبی چو دست شیفه تا سبیل

که به بقیس شوی شهر بهش و کران

زی برویت قید پاک دین
بناز خوش خاخر نازنینان

چه پنهان فتادست
که کم شد در ذکر باریک بین

منو نهان چشم جاد و جادوم
کز دپسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از شست خورد
چه دانی غم و درد و دانه و کینان

چو فعل غمت بر ده هجده
نشان نده از ابروی به جینان

کند کی بر عاشق را کوه کشت
من عاشقی بودم زان کوه کشت

تویی سر من من و مشد بر تو

نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شد از عشق رسوای سر کو ی جایی

از ان رفت در سلک عزت شینان

تبارک اندازین مشک و شیوه نوزاد
تر رسد که بنای بخت روز افزون

چو زنده کانی عاشق بوسل غمست
یکیت فرقت یبی و مردن بخت

کمان جبر و سکون را ششم بخود کین
پواز تو دور زدم چه جای صبر

زبان سوزنکان غمت برآمد و
ترا چو روشنی خاست خط خالک

می نهاد ز بار غم تو خانه دل
اگر نه تیر تو بودی درین خرابه

ز غم عشق تو باشد تنی از ان دل
چه سود شست بشید و تحت آفرید

بیج مهر چنان ماه گشت جایی

چه جرم بر روش چرخ و گردن

روزی گرمی بر شفت فلک آب و
میسوخت ز آتش تولد و دناک

هر شسته وصال تو گر آنکشی
پروند یافتی جگر چاک چاک من

سرچندون زیاری خود پاک بهت
دانه سرایتی بکنده عشق پاک من

روزی که می نوشت قصه نامه آب شده نافه در شمع جایت در من

جایی مجوی خوشی از من که در نزل

آمیخته با منم و در آب و خاک من

چه که بپوشد بکین با من که خسته با من حسین با من

سرو نازی و سر زشت من یکه زمان بخت بر زمین با من

چه خطا دیده زمین که ترا شد چنان طبع نازنین با من

که بکام تو رسد با در آن خسته آید را بکین با من

من که بشم که گویند که باشم عراز و نشین با من

قرنها و انظار شدم تا شوی سلیقه تیرین با من

گفتی از کوی ما برو جایی

زخم انیکه دل نه دین با من

عاشق اوقات جان از لعل میزند سرکش ز پای دل ز لعل میزند

سخت جانم در تنای لب و دلیلم که با به شنای ز خود میزند

گر که دست مظلومان عثمان رسته جان زخم بر کش بدین

بکی

بکی فارغ گشتن ز کز قهر آن کو شسته پستی جان تو ایستاده کن

عکس ب در جام می نهی و کمر خور شربت تخت از پستی زند کن

و غده وصل را می خوش کن بگویند آه جان پستان زمین کفایت کند

مرد عجبند یک دیدار جامی بر دست

رحمتی بر حال درویشان جنت کن

پادشاهی چمن مردمن کند ز کین بپسند و تن جان پی بر کن کن

بنوشست گل ز رشک بزه به خد که پادشاه در گشت جو با من

گشتن کف پاکی پیش رخا بکایت که ز رکابان کن

بخجسته و جوی سپهر مشکاف چو دانه و غنای من آشکار کن

چو خوی تو توام نا امید خواست در آبش و شیرین مده و تن

بردم ز تو بهی لالتاب روز دهم در آن بخویم از پیش و شر مسکن

نماند دل که ز درد تو خون شد جامی

خدا را که چنین ناهای زار کن

بنای رخ که صحنه صفت این آینه جمال نای خد است

کردم بسی طبعی بجان بر در تو جای	هرگز بختیتم چه کس است ز کجاست این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ مرده	کشت بختی سنگدین به دست این
هرگز کردی ز لب خود کام من	ای چو فغان به شرع و فانی روشت این
زلف دو تاست پیش خرم کشته نقاب	زلف دو تاست مگر می کردم به دست این
چکانه وریکندری بر کدی خوش	آخوند با سکان در تاشناست این
میز در قیافه بجا می سکت ترکفت	
پیشش گو که سدهم دیرین هاست این	
پایان غمت را غمت باز پس است این	پایان غمتش در که آخر غمت این
بی واسطه گفت زبان پیشش این	گشت و سده رحمت جاوید بر این
ای و بسوس ز موه که عشق دوست	بگذر به دست که نه جای هوس این
از نامه ناغشی صاحب محض	در گوشه ز کوی غایت جریب این
از گلشن فیه زده چرخم چه کشاید	منه دل محنت زد که ز قفس این
کاشی که خرابی پس من زرقدم	اکانه قمار و زباین غار دشت این
عمری بدرست جانی در ماند بهر	یکبار بختی که برین در چه کست این

این غم باز بس بود غمش زار	کس نهاد در جهان هرگز ز غمش این
ای که می بینم ترا اکنون غمان دل	حال من دل به از دست ز غمش این
نی ز بختم روی باری نی زیار امید	آه من چون میزنم بخت اینچنان این
در غم مرده و فغانیستم بهر نه	از جفا های خودم محروم مگذار این
ز چشم من چه واقع شد کمان	کر نظر انداختی بار به یکبار این
دل ندادم تا ندیدم از تو صدف	من چه بستم که خواستی شد شکر این
گر به شمع عشق جانی کشته شد بهر دست	
عشق کرا نیست فدا به کشت یی	
انقدر اندک است باد به ز این	کرده با خونین دهن به سستی غایت این
چند بار کمر کشم خوارم فکندن در	کر رسد بار در کمر دست و سر انداز این
قاصد فرسوده رخا به بگشاید	منه باز اگر بود سوی تو پرواز این
راز عشقت را چو جان بیخاستم درم	و چه بودی که بنودی که به غایت این
ز روی منم روا که تافت می کند	از چه شد تا مدد بان نازنین این

می ندانم چشم بسوزد ز کجای دردم است
عشق خام یار به خویش ناسازگار

گر سر جان گشتی است زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافرازین

بیجا نال پرور دمن بین	سر شکم واد سر دمن بین
غم مجوری و جربوبی	مهر بر جان نسیم پرور دمن بین
چو جان ز کروتن دمن بین	بماند شسته گردن
غم ز سیل شک و دوست	خس و عاشک آب و دمن بین

کوزگی ندارد بجای از عشق
سر شکم ورنک زرد دمن بین

ای برینا چو چشم و سپهر دگر	سوخم چند نوی مرهم دگر
یاد مساز کسان و دل چه دارم	توان خورد و بر از میوه دگر
دل چه بندم به مهر گرین	روشنایی نه پذیرد ز صرغ دگر
با تو ای باد صبا کی می یابم	مشو بهر خدا عطر دگر
چند در قفس و خاطر ماسی کنی	ای میان تو اسباب فراغ دگر

خط برت کرم می ز رخ جوان که است
سبز دلی تو ز راه سرخ دگر

و که افسانه با می شنیدی مرکز
تا پدر دشتی از لاله دلخ دگر

من و فکر تو چه رسم بجال دگر	بسم خیال تو مرا به ز وصال دگر
نیز تم با تو چنانست که دوست	کنده ارم که در آیت بخیال دگر
بجالات رقیبان چه نهی سحر	حال کوشش کنی به به حال دگر
روز و شب شنه جگر خاک و دمن	من که لب تر کنم ز آب زلال دگر
هر چه جز دوست برون بکنم از دمن	کی بود در جسم شاه بجال دگر
می برد نامه او به ده و ما دور دمن	که پریدن تو نیم به بال دگر

حال با می ز غمت ز روت و از شکم
می کشایی نظر لطف بجال دگر

بازم اندیشه یاریت که گفتن شوم	بر دل زوی غم و باریت حسن
دل و حسی نه نشد ارم کسی و دگر	چند فراق سواریت که حسن
صید چشت به سیری زده کان	آپچنان شیر شکاریت حسن

گر نه هست جانت چه عجب کان کن	از کین غنچه بهار است که گشتن توان
نخست بجز از است که این حریف	از لب کجاست که از است که گشتن توان

چند پدید ز جامی که بگوید تو گیت
مگر خن لاله عذار است که گشتن نتوان

یا قن پیش تو لای نتوان	سویت از دوزخ کاسی
آه که آتش تو سوخت دم	وز دل سوخت آبی نتوان
عسم در اکل از چهره دنیا	مگر در اوزن بجای نتوان
با تو از پس و چمن چمن کوم	نسبت کل بجای نتوان
وین روی تو که که چو شمع	ناخوش است که کانی نتوان
ناله ام جز بهر کوی نیست	داد جز بر در شانی نتوان

دوش جایم بجای رخ تو
گفت شعری که بایست نتوان

رخ در کعبه بر زمین نشان	چشمه تر که نه نور اسپهان
شب می در بر آفتاب چهره پو	که جز بروی تو مشکلی جهان دیدن

نوشته

فرشت دل بهای تو ره روان	چونم که شده در بار زکار روان
ز بس که پسینه با خن می غمت	توان ز پاک که پانم استخوان
بجست و جوی میانش که میند	مگر جز خیال محال است از ان میان
شدم ز دست چو آن در غنا کشیده	مگر است طاق آن دست و غنا

چنان ز شوق تو جامی که اخت کز دل
چو می ز جام خیال است توان دیدن

در آتشی ز گشتن پیم کردن	خوش جان پیش تو رسیدم کردن
معم چون تو شوخی را نه است	بجز در پس جفا تعیم کردن
بانت تر غیب آمد میان	خود را یک توان خیم کردن
گرفت ارشش جبت عشق تو خور	در اسوای منت اقیم کردن
سعادتمندی به رخست را	جدا بایه یک تعظیم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیدن	توان روی زمین پرسیم کردن

مگر جامی گشت از حسن درین راه
حنی را تیکه این تعظیم کردن

پا و ز لب لعل جام بگردان	دل از باد لعل غم بگردان
بکوی خود خوان در وی ارادت	ز احرام میت الحرام بگردان
سکرم نام کردی کرم محسن نبود	بین نام من نه خنده نامم بگردان
عیک رگویی مشنای آخر	زبان در جواب سلام بگردان
نمان ساز در استین سیم	درون از طعنه های غم بگردان
چو با لطف عام خودم خاص گردی	
چو جایی رخ از خاص و عام گردی	
شده مهر تو خاک راه خربان	یکی زینسان خرام ای شاه خربان
ز خورشید رخت خیز توئی	سرخ عارض چون ماه خربان
گرانی کو ببرد جان را که کردم	حریم پییده نزلگاه خربان
مرا از سر چه در عالم پس روی	نهادم انهم اندر راه خربان
زد و لخت ای ست این که جانی	
بود پیوسته و دو تنخواه خربان	
آمد در دل ساس عشق بچمن	با غمت جان با فوسوده بچمن

از پناه

پس پادشاه معززه محرم خربان	لعل دل سحر شفت رستم بچمن
دیگران در بزم وصت شاد کام	زیر بار محنت غنیمت بچمن
بزم خرم گلشن عیش به یاران ز تو	گشت از ابر احسان تویی بچمن
زخم تیغ غمزه را صدمه به یگان	وان جراحت سرنی از دوا بچمن
سخت جان پیدمان از دوا بچمن	در حرم خلوت نص تو محرم بچمن
عش بازان یک بیک هم صبح آورد	
جایی پشیر و دل رسوای عالم بچمن	
پرده ز رخ بزکون جان چاک کن	حرف کمر بشکن تاج سران چاک کن
خار دهن گوی دوست به زکنت ای	تخل سر خاک من زان خن چاک کن
در خورشید تو نیست این تن چون	یک اگر مکند شتر شرک چاک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر	یاد منم را به وز یا جگر چاک کن
مردم پیدر در ذوق جفای نیست	
سر چو کنی بعد ازین بر من غنک کن	
ای برم گرفته جادیدم از نظر مرد	مهرم سینه چون تویی مردم دیدم

خمن بهر شد یا دانم غم کاره تو	یکه بودم از این بر تو بی غم
من که ز فکر عاقبت خاصه که شدش تو	دل کند غم زبون جان کف
چند به زده صوفیا گوش بانگ بی	حالت و بعد بایست ناله زار من
تخم شیک شسته ام ده که خیال بر	بهر کشته گشت من داس کشد پی

جانی پسته را که شد شش شش فزونی
 صلح است بخش تو داد بخنده جان

روی بر تابی زمین مرا که کنم سوئی	حیف میداری که افتد چشم من بر تو
کشم خوام ازین پس ترک چو بی	این کو با من که من نیکو شام تو
دل چو خمار نیست در من چه اوصه	خوارش ارشده جان بست بر تو
زیر پا افتاده و لهای تان شکله	باشد از یک بیابان پشرد
جان چه آرام در مقابل چون تو خجاستی	نیست نقد مرد عالم قیمت یکوی تو
پرو ماه نو کند ارشدم تو پهلوی	که افتد خورشید تابان فی الشیخ

قد جانی گفته ام چون دل از بهر چست
 که بگویم راست ازین غم بروی تو

این بس که یکم ز بان گفت و کردی	سین کستم که چشم کشایم بروی تو
زان پشته که جان دهم از آرزوی تو	ای ز روی جان نظری کن
پسوند دیگریت بهر تار موی تو	لعلی نیم ز فکر بیاست بی مر
باشد که یادم از کل زرتی تو	مرصع یکم چو صباره سوخی سپین
خلم بچون و خاک چسبست و جوی تو	پایم چو سوده شد برست بعد ازین
نکلی خرم سپر ز میتان کوی تو	ن ابل خوان و صلح نم کاش چون

این نقش نو کسده غزل نیستی غزال
 طومار محبت ز جاییه سوی تو

ای دل و دیده مرد و زن تو	سر من خاک است سیه تو
کاش برین رسد نه بر تو	و بهدم چشم تا زیاده تو
سختن گوش می شود از	هر کی میسر و دخیالت تو
هر کسی خوش بوشه طرب	من و غنای بی کرانه تو
هر طرف نادک از چرخ کنی	دل من بس بودش تو
بهر ناکشتم بهانه مجوی	که مرا نمی شد بهانه تو

جامی بوی درو سیه آید

از غنای عاشقانه تو

تو آن می که برد خجسته افتاب از تو

تو آن کلی که شود پخته در نقاب از تو

و دم که مش بر و صده در جاکش

رخ امید تاب بهج با سار از تو

بیشتر عادت شایان بود عمارت ملک

چه حکمت که شد ملک دل خراب از تو

منان جبر شد از کف دین موس

رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

کفن شتاب بر فتن که میر و خادم

اگر چه عمری و بنود عجیب شتاب از تو

بر سدم کن رنج در جواب آن

که صد سدم در پاسخ می جواب از تو

چو قتل حبیه مسکین ثواب میداد

چنان کن که شود نفوس این ثواب

ز چشمت جهان بین روشن از تو

بچشم من جهان چون روشن از تو

مکن کو خانام روشن مبد

که پر ماه تابم و زن از تو

ز بس در دهری است با دشتی

بتان کیسیر ز قیامین فن از تو

بست که جان ستان بودی غمزه

بزوی جان سلامت یک تن از تو

بدر و چسب تا در دامن افند

زنده کل ناست پیرانست یک

نهار و بوسه آن تر دامن از تو

مکوسه دم چه خواهی جامی از من

که غنیر از تو نینخواهم من ز تو

زدهات گزنی شپشت این سحر سپید

در فن عاشق گشتی شاکر دست از تو

طره بشیر نک یعلی و دل مجنون

احل شکر بار تو شیرین دل ز تو

عش در سر دل که ساز و بهر دور

دل ز شک و مت کفین از تو

نبه کی نوشد دم را از نطق در بر

قند و کبر سده بهر مبارک از تو

بر قیامت دل زخم زبان ز تو

چون ازین سوهان کبر و زخم ز تو

بهر پر منان شد پر مامد و

بر سر اهل ارادت سایه ارشاد از تو

بس که بشما جامی از سر و وقت نالدنبه

میکنند مردم مرغ شاخ سده از فریاد از تو

دو ز کس که پستنه و ناتوان

شدند آفت قتل و جای جان ز تو

میان و تو جز جان و تن چسب

بیا که بجز تو برداشت از میان از تو

چنان دو دیده غم زنده بر رخسار
نظر بروی تو از یکدگر نهان مردو
زان قوس و قزح با بال بخت
ندایر با طاق برویان مردو
شکار پشه و دو ترکند فتنه چشمت
نهاد بر پسر بایلین خود گمان
ازان دهان و میان قاصد دم
اگر چه خود بهشت نماند و راز دان

ز کار دین و بختی پر سبب جامی
که کرد در پسر کار تو این و آن

اگر بای ترا فتنه ختم
بهر جان من بای ستم
دست قدرت جلا سباب
جمع کرده شکل تو پر دست
سپیل جانهایم و دور کوئی
بس که جان عاشقان گدازد
مگر که دیده لطف چو کمان
بای که انجاسر خود باخته
می گزیم من دو اسیر و ز
میرسد خیل خیال است ختم
اگر در بای راز است شک
موج عشقش بر کن راند

کم شناسی قدر بایم راز بیج
کس به از توفت در او نشناخته

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده
تبا چست کرده کج کج نهاد
بی قتل عشاق زبردی و سنه
کمانی کشیده خنک کش
ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بخت بست بوسه داده
سر شکم که هرگز نستاند
چو با خاک پایش رسیده پشته
پری و آدمی قاصد از جانش
همانکه از ماه و خورشید زده
سکستان نیازم که دارم
اگر برون ز طوق و فاش قلاو

از ن بسم بچکان فال مشقت
که این مسترد بر نام جایم فنا

ای کشیدم ز بار باره
از شمع غمت زهر باره
من سرده بیان خون
نوش خنده زان تو زده
تزو یک بر دم ز قوت
بگذارد ز دور یک نطق
جینج تو نیست چاره
باز که به دست تست چاره
در کوی تو هر کسی بگاریت
هاسیکیم و بیج کاره
پیش پسم تو نشستم
هر جا پسر می سوا

گردن بدستم زد یاد	شد منزل پر از پستان
از بس جفا کشیدن	خوادم چو است تنی غبار

کرد از در نفخ خویش جامی
در کوشش زمانه کو شواره

گر بنام زول غاره برآید ناله	در بکرم ز کل تیره برآید
کشته دهنال سوز کرده سوار است	اشک سرخم که بهین کو کشته
آنچه در وصل نشینم غم عشق را	نیست غیر از دل آن نیر صید پر
جان سندی که بگوهر بهادرم	کی بود کی که رسد سیه مار حال
خوادم از خال لب او بختی	ز در شیرینی آن بوسه بختی
گر زنده بالبان غنچه دمن لاف	دمن غنچه کند پاره بدن

چارده سال است پنجه جامی بر تن
گره پسر و نرکش حاصل پنجه

منفی آه از پنک و چانه	چه خوش گفت وقت صبح این
که ای خوابه بر نیزه کاغذ غمت	بود مایه دوست جاودانه

دین بزرگو چند غافل نشینی	ز صورت غافل و جام مغانه
بهش از می لعل غافل ز لعل	که پیداست پیاپی کار زمانه
عینت شمر روز غمت کو دنا	که روزی که زنده باشیم
بهر خانه که دوست یابی	نتابی سراز خدمت آستانه

بیکه مرد و جایی از خانه خود
که خایه باشد از ویخ خانه

نم امروز داشک دانه	که زنت چشم آن در کانه
نه جوید و نه بخوان عارض	نمرد و چاره مرغ از آب و
ز بس پند عشق تو خورم	سپان عاشقان کشته ام
سر و عشق هم با عاشقان	چه دانند ز این شکایت
اگر چه پسر و راه با دوست	نایب پیش قدم او میانه
مکون شوخ و اظفست و نا	که دانند بر بوسی صد بهانه

صدیث بوسه تاکی بانی این پس
که می بود پس بخت استانه

آفت غل و خوش رویش	الله تعالی چه نازنین شده
آورد و لبری چنین شد	من چنانم ز پیری که پرس
یغرت احسان چنین شد	کرد و نوح ز چنین طره عیان
خاتم حسن را بچین شده	ز آتش اعلی آبدار است
بهر قلم چه در کین شده	من جان بنده کین تو ام
چون کس غرق بچین شد	گشته که در انجلیش

بابی از فکران و بان و میان
خزوه وان و دقیت پس شده

عش میگردم و جان میدم از آیت	نزدت مشغولت در آید
خزوه ان بدو شکل شود این	ممت از پریشان خواه که از خود
یغرت سوس مروادی و سلی	یار در جان و دم در طیش سر کرد
این چه دم بود که امر و دمی	شده ز آتش ما از دم لی ای طر
پیش ندان سبک روح کرانی	کمی رقص که من کرد و قارم ای
کر ز فیض رسد از باطن خرمی	جایی اوصاف می صاف نیار و

چاره وصلت بر ایگر خدایکسی	زارم از زلفت شیرین و سنی نوی
عاقبت خواهدشان موج رساید	جان که در موج نسیم آفت و جدان
و بدم میرسد از شمع مجرم ادب	چون نیاید ادب بزم وصال زین
مرکز از بین این باغ نوای طرب	سانت با نغمه غم مرغ و لعل که نخی
بکند از تن بخور من احساس	سوزت ز تاب غشش ان و دهم
که ز روزی شودم وصل سینه	حلب روز و دعای شمعین

جایی از راه حلب ماندنی هست و
کر ز مظلوم در آید زورش بی

بشهر نیوان پس کین غری	که خزون خورشیدش بود خشی
عجب چاری دارم عشق	که با خورشید ز در مان
چون عاشق بی یابی	نیام چون تو در عالم حبس
ز کو پستی ختام کردم	بکشت شمع چهار سو خشی
نیفتد نو با خوبیت	خوش ایان رز جانی غن

دل ز مهر و بکران پرورستی	در دل مهر دیگر گاشتی
در چه انگیزی و لم رازان	از جفا مویی فرو گدازی
شعری که دی نهان ز راه	آه من باد هوا کاسی
طعن خود را بی زودی بر	عاشق را سپهر خود نهستی
خوش شد از جگر تو وقت	گیر مت در بر بوقت هستی
نوبت شای زدی در	ز آتش و با علم افروستی

جای آفرشته تپش شدی
سردان کردی که در پادشاهی

ای که از شاخ گل لطیف تری	روی خود بین بگل چه می گوی
ناله پیت شدن چسب و کند	چون تو از پسر گشتی نیکداری
کز اغیار پوشش چو عجب	که هر چشم روشن و گری
یار با ما و ما بگرد جهان	آه ازین غافل و چنبری
ره بگوی وصال آسانست	که کند نور عشق راه بری

شبه کردون شاید مکنی
که مرا از سکان خود شری

جای از بندگان خاصه ست

منیت زین عاشقان در جری

ی مرغ حسر چند کنی مال داری	از دور و دوری نیای و اندوه
کست تر شوق کلی خیز چو بس	بکند به تماشای که در بهار
چون خانه کز شیشه سرور	ایچو که کنی طوف چمن پاره
نیای غم است ترا غم و	زبان که چو کجی بهر غمبت
غم نام جهان پر دبان	ز غار که از اسب گشت سپار
من ریز چو تو سوز و داغ و	خدا هم که از اینجای بری
که قصه بانی ز تو پر سد نه	کانتا از جگر تو بجهت و خوا

دار و بر دست دیده امید کردی

باز آیت و بر روی طرطوف کاری

مرا بر دست از تو چون که داری	وزان که چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست مردم داری	ز خون جگر که در من لاله زاری

چه باشد که روزی بزم نشانی	فقد سوی این لاله زار است گذاری
ز بوم رست بژکان که ترسم	نشینه بر امان پاکت غبار
خوش آنکه تو جان و من بر توام	توینه گویم در جواب داری
ز راه کرم پای در دیده دام نه	که دارم برده و دیده اشکبار
بر هم می آید و آکن زخم جایی	
که باشد ز شیخ تو آتش بایگاری	
مردم به دیده دگری خانه بکنی	سختی بگری بزم پیکانی
در آستان بزاویه بحر می	دیوانه را مقام بوی راه می
دستم گرفته غوطه می در هم چو	چون خاکت قائم کل جای بکنی
ای شیخ بزم پس ترا کرم می	دلسوزی که بر سپهر روانی
می پروری ز گریه دلا مهر خاک	از فیض بر تربیت دانه بکنی
بگشاید زطره شکینش جی	تا جبهه پند تراوشانه می کنی
جایی در هر سره ز فن و ضمیمه نیست	
وقتت اگر غریت بیخانه بکنی	

جانا چه شد که پریشان بکنی	درمان در اسپ نه کار بکنی
دامن ز قطرهای شرک می کشی	پهچون کل از ز باران بکنی
برین سوز و آتش غبار نه می کشی	کین طفت با یکی ز سران بکنی
شیران نه شکار غزالان شو	بجز قصه حید شیر شکاران بکنی
ای کل بنده خرم و خوش که چو	بر کربهای بر بهاران بکنی
جام می است لعل تو لیکن بر غم	زان جام یاد باد و کس بکنی
جایی برای لاله صفت خوش می	
چون ترک عشق لاله عذاران بکنی	
اغیار را دام می از جام زرد می	چون دور مار سده مخون بکنی
جانم ز شوق سوخت چه باشد بکنی	بوی پیوسته بر نسیم خرد می
ای باد اگر کنی سوی آن نشانی	از من زار بوسه بدان خاک بکنی
در در حرم حرمت او بار باشد	از حال پست کان فراقش خبر می
پاری مرا نتواند کسی بداند	نیز ای طیب چند در اور و سرد می
ساقی شتاب کن که بود محنت	کرد و فراموش و دوسه جام بکنی

جای جان رسید ز غم کاشای ابل
از جام مرگ شربت اوز و دروی

ی روی تو ماه عام آری	چون ماه ز پرده روی جای
چون حره تو شکسته حایم	بر حال شکستگان بجای
گشتی سخن و سبک زیدی	حاجی بود چنین شکر خای
حس تو بلای جان پندست	بر لب خط غم زین میوای
ز کزین تیغ سوخت جانم	شیرین لب خود بجای
تو جای درون جان گرفته	من می جویم تر آب بجای
تا پای بدو ره تو پیویم	در دره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تر عشق بازم

موی شدم غم میست	مردم زود چشم نات
جانم موبد موندیم	کافی ز سبب شکست
گشتم ز تو بی نشان چو زره	کینه زینانم شامت

کشم

کشم سخن ز من میاستک	شکست زین سخن دبا
دور از تو زنده کی بجایم	سوگند می خورم بجانت
از خاک در تو گرچه اود	دورم ز بجای پاست
زدا که رود و یار و خاکم	چون کرد آیم بر پاست

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تر عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جد من	حسرت تو بین چه کرد من
زنده ز بردن در مرا تو	جا کرده درون جان ترا
خفتی چه صبا یوی تو	بوی شنیده ز صبا من
من زده و تو آفتابان	میهاست بجای تو دکان
بالای درخت جای جاها	جان داده برای من
گفتی نشین و با غم من	در ز شست بصد جان
بنشین منی و آتش من	نشان ز من وصل من
بنشینم و با غم تو سازم	پنهان ز تو با تر عشق بازم

از ناز بسوی مادر پستی	پس جان نقد چه نمانی
از مر تا تو عین بودن	که بر فلک تو بر زمین
خوشید ز خرمن جات	خویشند شده بخوشه چنی
بزم بخون من کز سبت	بسم الله اگر تو هم بر نی
تیر زده در کان ارد	پوسته نشسته در پستی
از غنمه بوی صبر دوش	وز عشوه فریب قتل دوش
چون نیست مید که نه	بسپاسی چون نشینی

بنشینم و با نسیم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم زان دو چشم	داو ز نشان مرا باو
ابر و سوسای خال کرد اشار	یعنی که نشان دین
من سچ نشان بخت	می گفت که دم دل جا
گر خال تو نقد از من	دزدی چه عجب بود
بنام خ خوب خویش وز خال	در ابا پستان بر جان

زینان

زینان کرده امید بست	بر من نسیم عشق تو ز سر
آن به که کج نماند	پادرو امان و سپهر

بنشینم و با نسیم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سپردن ز پند	دل داده قاتل چشود
گیرم که بر سدره سر نشسته	بافت تو کی شود بر
نکرفت بر نهال قد	از غل امید چون غم
عری نیست نشسته بودم	با اشک چویم و روی
می بود پس زار عشقت	ز سر پر کان برم
جبر از دل من رسید و آن	از پرده بدون قفا کمر
کمر سبر رسیدم و گم	دارم سپهر که باز گم

بنشینم و با نسیم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

مر جیح سپردم گم سنا	با مرغ حشر شوم تم آنا
---------------------	-----------------------

تا چند نفست بشی کی	چون غنچه درون پرده از
نم آن پیش خرم درون	یا پرده ز روی خود برآمد از
بآتش سال مرا سری	چون شمع مرا بسوزد بکده از
گفتی که بچسبم بکینه	بنشین جامی و با غم نشانی
بگشای نقاب تا کمین	دیدم بخاره زنت بانی
با کدشب روز بانیات	در غلوت انش پرده از
بنشینم و با غم تو سازم	
پنهان ز تو با تو عشق بازم	
روزم غم جهان فرسوده کند	شب در طلب بوده و نابود کند
عسری که از دومی جهانی ارزو	
انقضه جنک بای پیوده که شد	
نی بردن نازیب یاری باری	نی بردن سبکس ز نازاریت
ماز کسوت فرو عاری شده	
ماز نازیب پس فرو ز کس عاریت	

میکنم دل من بر آتش عشق گدا	و اندر طلب تو افتد سستی در
آخر خود را بر وصل باقی نشانت	
بنشست و بدر و داغ دوری در	
عاشق پوشی شیخ پسر بایه	ز مری که رسد پس چو شکر خورد
مر چند ترا بر بکر آب بنود	
در یاد و یا خون جگر بایه خورد	
بی یایه و سود خواهی آمد سر	بی گفت و شنود خواهی آمد سر
بپسار مرد و با وج پستی بالا	
زیرا که فرو و خوابی آمد آخر	
دل چپه و جان نکار و درنگان	ز نتم به یاران محسوس اینگز
من جای نموده گرم کردون پستیز	
زود بانک که تا چند نشینی خبر	
دور از رخ تو غم ز جان بگذشتم	صد نامه غم ز خون دل بوشتم
کما حق جگرم ز دست دل بکشتم	اکا حق دم از خون جگر کشتم

ای سروسی لکس جایت شست | در سایه قد و در بایت شست

در بن خیال دل بی تازه نال

بشاند ولی کی جایت شست

دل خسته و سینه چاک می آید شد | در پستی خویش پاک می باشد

آن به که بخود خاک شوم اول کار

چون آید کار خاک می باشد

در دیده عیان تو بوده من غافل | در پینه نمان تو بوده من غافل

از جلد جهان ترا نشان می بستم

خود جلد جهان تو بوده من غافل

ای برده منت شادی صد ساله | سرگز زود داغ تو چون

روزی که بدل داغ تو بر خاک | لاله زخم بر آید و ناله زدل

عمری به پوس با و مو سپودم | در کار خونی جگر با و دم

در سر چه زدم دست زغم فرمودم | دست از همه باز داشتیم نمودم

تا چند پی نفس رخ باز روم | تا کی ره عقل جیه پرواز روم

از تنگ وجود خود به تنگ آمد م

یار بکرمی تا بعدم باز روم

در بزد و کون بی نیارم کز | در زلفه فقرم سر زدم کرد

در راه طلب محرم رازم کردن

از آن ره که نه سوی تست بازم کردن

در بدم از زبان کس کلمات | در خط نوشتن عارض نوشت

یعنی که جمال خویش پر و ن زسم

بنای دهر ازین کشاکش بران

جانی دم خفت و کوفه زنده کرد | دل شیشه خیال پسند کرد

در شعله عمر کراغایه بیاد

انکار سپید شد در قی چمن کرد

در بیان چو سپهری

بناست بیکشایم نام را بنده	که بام بایا دست چو بنده
من را وند اتو عام را خدا	من را وند ان عام را خدا
من را و عام از فضل تو قام	من را و عام از نصیبت برو
یک شت از تو در صدف در	لی بپست از تو در کمر
زنی و صفت جال قلم بود	من را از زن و فان و فر
بهر انصاف از دو کیتی	بیک دیدار تو مشر و حرا

تو زین چاکبک روان بسیار داری

حسن را دست بر نتر اگشای بنده

ای بر سپا پرده جان ده	بم فلک پای از جاده تو
روح خند پس از ده	روح این نامه کش و تو
معنی و الیل شب کیست	واضح طرح چون ماه تو

زاده و دلفت رسایند	آگینی در دل آگاه تو
پیر سپهر آمد چون کواکب	در پند دولت بر ماه تو
زده از نور زکر و حید	سر که چو زده است مو حید

ای سگ در کاه و پیکین حسن

سگ زکراک سگ در کاه تو

ای روی و نیت یی حکم امید و بیم	کلی که بخوای بران پست و دم
آخر شش از بیک و نور و در خیار	پشیم و خورشید تو پار و کجیم
نقطه مثال حسن شد با که خوش و خوش	از خال شکیب کید و با قفسه بخریم
در کام تو تک شکر در جام من چون	چون که پیش از ما و تو کجی بدین
تو نوحی ز صحنی نسیم و انی بنی بر	راغ تو بر مانی شد چون شتابیم
تا جانت دیدم با هم ملت هم توین	مردم که ز یکم در و رنو و حیم

ای پند میر و سپن کاندرا و تو جان

خاص ز صریح دوستی غم امید و بیم

پندین پندار از سونتی ن غزه نماز	دل بردی و جان سونتی حدیث نماز
---------------------------------	-------------------------------

سر زنده وی تو چون دزدم جلت	مر سو کین نه شده ترک کن تیر انداز
هرگز نه بد از کسی که ز شینان زشت	مرستی و بنگر نه چون توبی صان
غائب نه مصلحتش نه رویان	فد بوترکی بود که صد گیر و باز
سجده در آسمن خرقه چه شریف	باز این نسبت کن این پر شاه باز
ساز که بودی مدتی کردی نه مجلس	با تو هم آتش زخم این مجلس ساز

بان چو پنهان زنده دل نه زنده نش

چاره نباشد ز نقش مرغان خوش و آ

باز دل سوختی همی تن دلدار	نیست زیاری که نهایی کند و یار
من کرد روی بای خود خاتم باغیارم چه	پس بیلش غایتش نه دید
دیده را از ویش لب چه افتاد	آری افتاد سر صاحب دریا باز
بر دل زارم میندای ساربان بار	با کش می بین برانند زه می نه بار
من بجایش بسته دل و چرخ کارکن	محریم باید که تیر کی کندین

بخت مقبل گو که در پیش سن باز آورد

آن بت پر آشتی آن ماه زود آزار

ای باز تازه داشته ناز قدیم را	در سم نهاده این دل با تیرم را
هر روز کرده بر آفاق کشتن	یک صحرای نهاده این سوپیم را
که تو برون خرقه با این چنین حال	از پسته ماه و نقر که پرسید یکم
از یک پس روی و سوی تو اورد	تغیر کرد آیت بید و پیم
باری ز قد زلف و دهانت زین	از پسته عشق کردم الف نام میم
در خاک می بعلطه در مرشک	آز بخت هست نظری این نیم

بان ای چو پنهان زنده دل نه زنده نش

دولت شمار صحبت یار قدیم را

ای روی تو ماه مخلص ما	جز عشق تو نیست دروا
ما عشق ترا بجان خریدیم	اینست ز عمر حاصل ما
از خلد و نسیم بی نیازیم	ناگوی تو شکستنی
از روی تو شرم نیست	که بر همه شب مقبل ما

چاره چو پنهان تر نهادن گفت

پیدا است که کیت قاتل ما

بخت جوانی و باطن

باز نو کردم سپهر عهدی و میخانه	ساقی خنجر به آن گشت فزانه
باز در بختی زلف شاهان و خنجر	چون کنم بس می نیام این دل یون
یار به داند سپهر گردانی عشاق	شع روشن بکنند جان بازی
جان چو جای عشق او شد عقل گم	در حرم قدس محرم چون کنم چکا
ماه من بایست کاندر بکند نامی	با کمر از کج روی نیستین ویر
در دم صد گونه غوغا هست کرمان	از حضورت کجاست سازه این
دل چو زلفت تو نصیحت با که گوئی حسن	
من چون هست ز قفس دیگر چو زنی	
باز دست عشق خود کردی من و دانا را	کاش می اندر زدم هم زنت را هم خانه را
ترک دل کردم چو میدانم که ترک	هرگز با دانا نخواهم داشت این
صبر من بیکانه تر شد چون تو گشتی	اشکبار که بر کرد و چه غم یکا
کجاست اما تو به از کاشانه شمع بهشت	کاش چرخ نقش بهشتی نیست کاشانه را
گفتم در نصیحت کن خجسته پی سخت	شیشه بر شکست تو ام زدن و زدن
گر حسن فضا شد در عشق شبت هم نو	دوست میدانه خواب در دکان

ای در و با نموده دل و پستد	باری نباشدین که پند پند
من منتظر که روی مبارک بهجت	آیین نه پیش دشته عکس کار
روهای ما خراب شد از چشم مست	و لیس ظلم پیشه خادین و پاد
ترکان غنچه تو بخوابد	زوری خانه تو به زینر کار
حد چون پکی بود این غنا	و این غنچه که کار نیاید شکار
دارم دلی پر آتش و آسوب زود	خود را بسوزم اکنون یا روزگار
میکن چمن ز وصل تو مانند شب	
بمنم قرار داده دل بهت را	
ترک من چمن دانی ز شب سحر	بر سرش که بماند کرد و شک
از دانا که دورست از لب و دانه	پسته نخواستم بدندان می کرد غناب
عین محرابست بر دیش سنان	که مسلمان بهستی بر سر زو محراب
جسمم آمد خیالش غزه از خودم	بسی خربس من شود و در خراب
یار که حاضر شدی چندین ز فیصل	لاجرم لی آشنایان خندم غرقا

مجدوراه انجا بایم زیر کاشیت

بار گلشن نشین دیون کجی تا بر

حای رنسر قنی پنم بریای طلب

ترکجا بایب حسن آن کو مر نایاب

روز باشد کجاشدای

از روی تو می کشد مار

روی تو دیده را تاشیت

باز کی بیستم آن تاشا

زان چو دریا کنم کنار که تو

دوست روی کنی دریا

دل جبر و اچمی نمی رود

چو روی رفت کیر خود

منع صانع نکر که بر چه صفت

زیب داد آن جمال دنیا

نقد غریب تو سحری زلفش

عقل که اندازین ماما

سین دیری نکرده که رسن

بارین کار با تویت

ای غره غریزیت تارج و دجانه

کفر زلف تو غار مکر یانه

بر شمشیر تو هر روز می پنم

بکشتن سکنان زلف تو ز دانه

ای کلین ز پسته بین رخ و داری

چرخ پسته مرغاری زخته بیتانه

لی غره

ای غره چندی نازی زان جوی دانه

آن کم شده کار جوشنه بر بیابانه

تا روی نهان کردی مهری بدان

عاشق تو خوش باشد میو کجاست نه

بسیار می دید از دور و تصور

ی که تو آن در بی تو حکم نه

ای خانم چشم من از صفت تو شین

یک مچ تو ناورده فک بدور نه

ای نقش هیچ تو را ایش مراد

از نقش تحسیر ز چون عشق بر

مر که که چو سپرد تو از چوب بزرگ

چون دامن گل پنی مر سوئی پانه

مانا که بنتم را معلوم شد ار شلم

کاسالی در احکاش پنم سحر بار نه

بر نظم حسن دیدم شهری شده دیون

زیر که نمی بیستد این طرز بدیوانه

ای که پسته یونانی را

یک طرف کرده شنیدی را

تا چه غایت جفا کشم از

غایتی ست بیوفایی را

دو منی یا ببت جد کانه

تا صفتم کنم جدایی را

زا پهی کان و دو نقل کون

معدرت گفت پارسایی

عقل کجاست ز جنت عشق

هر زنده انت در دست

دل چنان مست چو پروانه	جان مندر که او را درویشی
ای چمن نیم جان که مست بده	
چو توان کرد بے زایسی را	
دور و زنده که شد مژگان به یکجا	بمژدگان من بدین بهانه جدا
نم بماند زار از جایی در دوست	چو زار نماند مرغی ز آشیانه جدا
قبول کردی ارجان جدا شدی از من	روان شدی ز آستانه جدا
ز تیر غمزه که گشت به بین شهری	که مست بر پریشان نشانه جدا
زمانه قصه بخون می کند پستار	غم جداست آن دهر یکجا جدا
چه طاعت در کین چو کشندم با	آتش جداست پستار و جدا زانه جدا
یکی رعایت حال من کنیده که ماند	
زیار دور و زار چو پیر ز خانه جدا	
قدریان خود را ز خشناسی یار	شب قدرت سحر می رسائی تا
بیگانه است و شود تیر و شب از قدر	بسیار که تیرای کنی شب تا
دشمن هر چند که بر دهن تو ز کبک	که شد آتش شوق تو دشمن را

چند

چند شب چمن در کبریا بین	از عجب باشد که بر در یار
تا فتنه نشود در شرم کجاست	ای که از شک کرمی شکنی جز در
کجاست روز حساب من آسان کن	و عهد من را که قیامت شرم زد
حسن بخت چو برب بردت بگری	
یعنی بخت درازی کن این جدوار	
نیست از در هیچ خوش	پر ترک او ماند و خوشم
عقل غلب شد من زیک	دور دیگر نماند خوشم
خواجه چند چه پیدی که یک	آن طره خاوند خوشم
جامه من بجا مهر کردست	تو بیدیل گرم پوشم
رود دیده خرد گشت	کرد و کان می خوشم
شب چه دیوانه کرد از پیش	مردم از بانک خوشم
چو دم شرح حال خویش که کرد	
گفتای پس خوشم	
کجاست آن شر ترکان که فتنه ترک وفا	زده بگریش شوخی مرا تیر جدا

درون چو شانه بکنیم بود سوزند	برون چو آینه با من که در حق صفا
کشته چشم و برش در ولاست غری	بخزده و اسپاست پیوسته دار
چنان زینت رویش خاند زنده تبار	که بیکرانش نماند رویشان
دل مرا اگر آواره شد ز خانه صبر	در خدای بسته است جسته و کفایت
حسن تو از طرغای زیاده کوی بهش	
بلی فضل بنو دست مرد طرغافا	
بر پیش صورت خب ترا ماه را چه بقا	بجنب خاک رت مانع جا را چه بقا
شکست گوهره ز یک برآمد تو	چو قنار برون تخت ماه را چه بقا
تویی خاصه و بر روز و شب طیف تو	تو در باغ بنید و پیاده را چه بقا
دو چشم من دو کواهد عشق را تو کو	بیک عنایت قاضی کوا را چه بقا
تو آمدی کلان ناله بر خیزند مردم	بهشتی که بهشتی کیه را چه بقا
اگر بودی تو جامی خرم که گری	بر پیش آینه رحمت کناه را چه بقا
بسوخت از تن عشقت همه وجود حسن	
چو آتش آمد چاره کاه را چه بقا	

اینک

اینکه نه بزان شمع به کینه	چشم و خاگر که من که بر سر
باز تا تازه کند ریشی که در دل	از لب شیرین ملک این شکر
ز آن لب بیکوش افتد کاش زما	بهر و شودید همه ز بهر خانی
خار خاجب به نهانسته کردی	بهر روز ز فردا زان پنج و خیر
سر زان جنب ز بند پر سوس	صف در کان راست کردی این
نیست یارم شکری خیمه چو نیت	آن طایب غنیمت کافیت
او شمع کجاست ای حسن مایم و شمع غمزه	
کی تو سینه بر دجان از پیش شمع تیر	
ای چشم و چرخ دل از خنجر بر	وی آب حیات جان خنجر
کز نم شبنم که در تن نشوی چون	بگذر چو پیچم کل وقت سحر بر
جز به کوه کوه اندازد نفسی	جز باد که ریه از ز تو خبری
حواصی مراد ما پر ذوق غنی	بفرست ز من خود اندک شکری
راه دل و دیدی بر پسته بنار	ای بنچه رحمت بجای دلی
کریغ تو آریست در دماغ تو	حاکم تواند شد جز تو دگری

خوش گفت حسن: تو اندر شب شای	
کای چشم و چرخ دل خنجر بر	
نظر کن دو چشم پر آب مرا	بن بخت جان خراب مرا
چو چشم تو قصد دم میکند	بستان خود و کباب
ترس رود ز کس نو گوشت	نه نام بر پست خراب مرا
حدیث بگو تا ماری بود	بهین جان ز خاک و آب
ز تو شربت وصل کردم تو	شکر مهر کردی جراب
بشنام مقبول خود سخن	و عای نامیست جراب مرا
حسن گفت خاک کانت منم	
به رخس نجش این خراب مرا	
ای خط خوش از شکست کج نمه را	بر دفتر طاعت قلمی بانه کند را
اشکنه دل و در چاه زلفت	و لکه به پوشیده بهر سر چ
پیرامن یک شمع ز دست تو جفا	بکار و چنین کند ای شوخ کده
هر چند که زلف تو سیاهست جهانگیر	هر روز پریشان توان کرد سپهر

دیم شب و شب زده در که خراب	
و وقت گرفتن رخ تو دیدم کج	
ادامی و کار از شکست پیدا شده	
عرضه چکنم پیش تو این روی	
نکرفت حسن در وقت عشق تو قرار	
چه جای قرار است در آشکده که را	
آن سر و چو بهر بر آینه است سخن	از جوده بر انداخت عروسان چمن
در تو به چه جدم کنی ای زاهد	بری تو بین کینظر آن تو بشکن
این وطن از بهرستان ساختار بودم	ایشان چو سنا زنده بسوزم وطن
جانا چو بهرستان روی آن عارض خط	چون دفتر کل شکند اوراق سخن
ای مدین در پس کسوی دلنده	دل چون که بپستد میندیر دین
فردا همه شریف کرامت رسد از دست	
هر شخص شمارا چه که هر شخص حسن را	
ای در دولت بر شکر با	رو ب تو نظاره نظر با
از سانس عشق بر در تو	غلیظه به نیم جبر و سر با
رفتم به پناه دین و عوی	یر تو که شست از سپهر با

در دامن من نه شید نه	و چنبری ازین خبر با
گفتی پسه نه چو دل نهادی	این نینم بر دگر با
بری ز سکن خوش تن	کان بانک که بود در حجر با
از چنبره ان نیاید این کار -	
کار حسن است این خطه با	
بر در و ما و قوف نباشد چپ	آه از چپ دست گیر دچپ
در دم ز صده گذشت و جان و قفا و	نیز می غمدم و مذرین کج چپ
بانا ز کاست حسن چه میدایم	یو دنیب نیت من بی نصیب
زان خط سحرش یکا فسون نه	نهرست تا بنده چشم رقیب را
که جمع بجه آدینه در روی	در کده ش صد غلط افه خطیب
دل کردت بانه نمی آید ش	شهر کسان قرار نباشد غریب
بی تو حسن هیچ و هن دل نیست	
بی کل جهان خراب بود غنایب را	
باز اگر آزدوی تو بپسار شد	دل در شایل تو گرفتار شد

بی تو نظر کاشته ام از چهار سوی	بازین و چشم دره تو چار شد
جان ز نسراق روی تو آسان	این ریختن بجز تو دشوار شد
پندت به شیخ عنسه و قوس نام	تا آخری درون دل نگار شد
یار کسی چاره کرب یاریم کرد	
باری حسن بنا کردی یار شد	
ای خرم زلف تو سر بر جا	مرد و بخت نیز جا برد
تا فرود گشت جا بی	زوق دگر یا فتم از سر جا
نام دوشمست بگویم کرم	مست یکی آفت و دگر کرم
از تو روا کی بود این خود	ختم تو در راحت و من زور
بر سپهر کوی تو حسن گشته شد	
ای سپهر کویت بتر ز کرم	
ای نوشده بنام خوش عشق بها	مر سال کل ز رنگ تو بر جا
چون دصف روی تو بختیت نیاید	از شرم سر آسیده برده
توید با نوشته تر در دهن	من مر طرف ز دست تو مر یاد

رسوایی روند بگوی تو ز پندار
بر سر پیکر ز فقه بجای عا

اگر که از تو کام دلی یافستی حسن

خود کای تو برد از و جلد کا

ایک نیک در رسیدن آفتاب
بیدار از در جگر افتاد تاب

روی او آفاق را نشانی
کوی عشق را پس آفتاب

زلف بکوشش کی بخار کن
جان از دست و جهان از و خج

تیر غمزه در کین کا و زپ
نیم کش کرد و چشم نخواست

کوسری بستم از این لبش
بر عقیق ناب ز دلووی تاب

راست کام و زانده را چه بچو
خون کشد از جوی چشم بجای

اگر شد اندر پر تو رویش حسن

چون ستاره در شمع آفتاب

نمی روی چو ماه و شکل منور
هم چو تار پیر تاقه م خوب

نوبت حق چاره محسوم
نوشه عایمه چاره محبوب

به قویم من ارکلیست رفته
غم تو غلب و آفاق مخلوب

نعل

نعل مخلوب من از من جدا
ندام تا و را خود پست مخلوب

که گوید این جنبه کفایت
که یوسف می زند از پیش تعویب

پهلوان غم را چون بپیم
کری چپ به بخون دیده مخلوب

حسن اندام و مخزون حسن

مجتبه به برد روزی مجبوب

چه کرد با من و بار و زکار من یار
چهار روز و فراق به چهار شب

می چو ز می کا شکار خواستم
بهیت صبح بکد آفتاب لب

مزار عاقل را پا درین طریقت
مرا هم اردل که ز دست شد عجب

کنون من دلی و معشوق و ذوق
تو دانی غم دین و رعایت

که گفته به که مرا صبر و صفت و صلاح
قدح بیار و ز من آن دروغا

می شبانه روی چو صبح ز بخت
که وقت صبح اثر میکند شراب

حسن حریف نداری تو اندرین معنی

یکی غمان عبارت کیش بهت است

دین دوری کرده ان ز شراب
مست کن ز دست غم شستم خراب

یکم ز خنشم من کم نشد	یکم ز خشتی فزود ترده شراب
خاکبان را نیت از می پیرنی	کوی اندر ریخت یزدند آب
ز خطا شد چون تو زد یک	ز کفر غری دور باشد از حواب
چشم گر یا نم کشد و شد بتو	در شمار من بود این فتح باب
جانب چون گذر کردی بی	دختر ابیاسم افتد آفتاب
سبب بای ده دل زمانی ست	بچنین از تو نمک و ز ماکباب

روزی از حکمت حسن بن ثابت
تو هم ز وی اشی سر بر تناب

درین بساط چشمم که نشستن	مردی که کان داشتم یقین
ز خلق زان کنم بر که این بدست	بوم از ان زخم آتش که بچین
صفای دل برد و چون در حضور	شکو جسم برد و چون از دیگر
نزار مردم دیده چشم من نقند	دل مرا نظر است ببارین
مسکسی که پاز ز نخت بر آسمان میرفت	جسد شکلی اسال بر زمین
اگر زنت بکام تو در جهان کار	حسن مرغ که کار جهان چنین

ای

ای که زنت نور سبایت	علی بخت بر میانیست
زانت تر از زدن تو	کفتم و در بند پریشانت
شوی زان زانی که خلعت	کفر گرفت این چه سبب است
بار که زنت من را تو	سر که زنت بن است

خشم گرفت ز چپن ما بخت
ما بخت خشم پیشانی است

ترک من دی کند می اند	بند بندم ز بند می اند
بر کجا در دناک تر ز خنی	بر دل در دمنده می اند
در سکار آمده ز غره و لعل	ز بریزد کند می اند
کس چه داند که زان دور	پند می بست و چند می اند
اوی زنت و بر آتش	از پستاره پند می اند
جن و لعن بر من و من	ز سر میر غیبت تند می اند
مرسن را ز ناز چرخ	جان بند کزندی اند

نرگس نرگس خوی بد رفت	چو خنجر چو روی خود رفت
هم به آن بد رفتی تنه بانه	یک به آموزی خرد رفت
آفتاب زخمش ما گشت	خود گرفت از کسی بد رفت
گیت کو شهر بندش گشت	خانه از منزل خود رفت
دی در آمد بجاوت زد و کرد	کس نبودست کس نزد رفت

پس از خان دمان چو دل برداشت
در دلب گرفت و به نگر رفت

خوای دلبر از تو شاد رفت	مرادیت و رای مراد رفت
دلم که چو خنجر روی نم	بر روی شادی از تو شاد رفت
دل یک شهر شد روزیت خوا	منو از روزت ای جان با رفت
کفن خدیض چون زود	گرفت آن صحت دیر باد رفت
خطا که خطا و خطم کن خطم	که خطم تو مبارک تر ز دا رفت
پس ز دیری چو چشم آمدستی	بخور باد که بی او عمر باد رفت

مکد

کلید شادی و قفل غم نیک	مرد کا یام در بند گشت رفت
تو به در سلام و در سلام	دنی بنشین چه جای خبر باد رفت

حسن را جمد کن که غمم ره باز
که غمم را روز و شب با او جفا رفت

کاری که بود با تو مرا بیش تر رفت	سرفت در سوی تو این درد رفت
دل خواست تا به نام وصال تو رفت	پایش بگل فرو شد و یک پای رفت
عاشق که جان فتنه بکوی تو یازا رفت	جان دادم بکوی تو جایی در رفت
شب ز خیال آمد و در پیش چشم رفت	خانه ز موج خون بخلل دید رفت
آب تره به پسته فرو ریخت سا رفت	آن آتیش که دیده ببری از رفت
ای مردمان ز سیل تره رفت	آن مردم دو دیده به تنور از رفت

عمرت به بکار بنان رفت حی حسن
تا عمر تست کاری ازین بهتر رفت

اگر او بر دوش شوق سری به نهد	عشق هر جا که دری ست برو گشت رفت
دوست دخی که نهادت نیک رفت	مهر مست که بر سینه ما نهاد رفت

فره چون ناک بر دو چاکر کج	هر اسباب بار دل آوست
روشن قری جفس قصه دردم	حال فتاده نه که گران کافیت
دل بر وران غمش بی شکیفت	این پیله روز نه ام بچه طالع
بار دپستی چهار ستم او خرم	خرقه در بخته ام و او پسین بجا
دل پکین مسن تش زده و کجیت	
این همه جوش درون بود که بیرون	
عنه روی تو بای بکر	نقش تو از کار کسی دیگر
خط کش بر روی کاغذ حسن	بکین زمان دست می دیگر
هر چه جز از ذکر بندانت	رو در کن سپهر کلاهی
چند نوی در عقوبت دریم	یاجب نه عشق کنای دیگر
جو که تر کن که از بیدادش	مر مقام داد و خوسی دیگر
از تو جستم هم تو جستم	زینهار می پانیسی دیگر
عقل می در زیم این جفس	ترش دیگر کن کار کسی
شیر دل خواندن حسن و لطف	نسک خود خوان که بجای

زک

شک من ملک دست ملک	خبر خوب بنام تو درت
عقل من تا خط شیرین	شک با خفی خود پاک شست
علقه در گوش کردی حسن	حسن خود ز خفه در گوشان
و چه خوش می بای رس	خون خلق بر که بر پشته است
دل زان چاه زندان بر	کز کیم زلف تو این کار است
لکر رضایت در گشتنت	کافرت کور ضای کجنت
دانه شد اشک حسن هم بر نه اد	
ای سباد از که گشتند و ز ست	
دو چهره ز ستان کج بر سر جوی از حد	ناچشیده جوی از حد از حد گشت
پیش ازین هر روز می نایم می از دور	جوراد چون بجای روز کار از حد گشت
در چند شک که در احتمالان نه	با کیش لابد فروماند چه بار از حد گشت
ماه در روزهای جز تو مار بجشت	ماه نوبه تا بر و کا شکار از حد گشت
چون حساب رفته شطرنج غما	بجایایان نه دیدم ده هزار گشت

چست جانبار دل خاکی من چندین غبار
آخزای ابر کرم رحمی غبار از حدکشت

دل بیکاری از بار بغایت ریش است	جمع بدخوی تو هم بر سر خوی خویش است
شب جبران ترا ز روز قیامت گیرند	بهترین روز مرا آن ترین شب است
این پرکیش است که چون تیر فرسوی من	بج مانده نشوی تا که یکی از کیش است
دوبدم در دخیل سیر دازین دل	موس نوش جان برک دلباش است
دوستان حال دل ریش چه پرسید از من	اینک این خون دودیده ابران است
گر بیاید کلی شراب آلوده	بر من آید که آن خفته این دروشت

ای حسن خلعت دردی که ترا داد است
کم بیند ار که از ملک دو عالم پیش است

کرم بر جانم نثار لعل است	مهر جسم در زینهار لعل است
پیش لعل تو که باشد حل گان	کان یکی جزیت که از لعل است
تا شکر شد چاشنی کرب است	چشمه خضر آبدار لعل است
که نثر جان هیچ جا پید است	راست کهیم شرمسار لعل است

نک

اشک فزین بریده چکان
چون کیم کان داکار لعل است
گیت که در پخت زنت از غزا
این مهم امرو ز کار لعل است

آفتاب چشم حسن یا قوت بار
جلو یا قوتش نثار لعل است

باز در خود کم شد هم پر چیت	آیتش تر خیر چیت
مش تو از نامه مقید ابر	با و کج جبهه تاقت حدیت
دشمن سرسوی لکا	رو پستانین کار چیت
دشمن مد کردی و غری	عمر با بقیلین چیت

کر رضاند به که ایم سوی تو
ای حسن خاک درت تحیر چیت

تا خط باغی تو که در لب است	جای نه در بنقه درین قلاب است
روی کشاده داری خط کشیده	کونی که آفتاب در غرق باده است
نی لب تر کاش جانها فرو دارا	جان من زلفت چو خط بر لب است
رویت جهان من و نعت شب تو	روز که خوش بود که جازا لب است

تا چشم من ز روی تو نور شد شدی	روی من ز شرک پر از گوشت شد
در دلت عشق تو یارب چه پیش	کز روی ز بانها در یارب شد

تا غیب تو دید پس در خیر او
اندیشه بوضعت غیب آمدست

عالم از لب تو در شوق	عقل از تر حسیوری
عقل با عشق تو بر لب نایب	پیش با پیل کیای زوریت
پا بشیرین ز خدات کر	که از دجلم جهان در شوق
چاه می بسیم و در می تم	راست گویند که عاشق
سمه دل چمن سر زلف تو	نام غارت چه سبب بود
خیمه بر طرقت چمن خوانم	غما ز بی صحبت خندان بود

در حضورت سخن بنده پس
دست جشید و حدیث مورت

اضاف بیدم که چو آن روی روی	کل در فرج لطف چو تو زم خوبی
نخنه خنده قاب می پوشد ز روی	داند که با تو روی نمودش روی

یکت

می گفت ما دست مرا ز کی بگفت	به جمال ز کس چه باشد که بگفت
صبح ار چه ساخت ز شب و از روز	سم سخنش تا بر آن روی دوست

غایب که دم عیار دولت چه در یافت
شک از مودن الحق کار پسبری

ماه چمن رو که تو داری ندان	شک چمن بو که تو داری ندان
نخنه جگر پرده پوشیده	زاکر چمن رو که تو داری ندان
ماه نو اندر سه روی غلک	این چشم ابرو که تو داری ندان
تنهی کرک چندين جا	چشم چرا گو که تو داری ندان
کبه که پر با همه در طاق	حلقه کیسو که تو داری ندان
یکسوی او حلقه از امن	سلسله از مو که تو داری ندان

سج یکے شد حسن از غیب تو
سیکس این خو که تو داری ندان

بنغ را آن صورت زیبا گشت	پسر در آن قاب رخسار گشت
پسر در اگر چه ز نو خیزان با	پایه بالا تر شدن بالا گشت

روی و ماست با عید است	جنت لغز دوس اما و اکجاست
ماه راحت پر از لولو که در	عید راپسته پر از حلوا کجاست
دوشش ال در پای رشتن	این محل در ابودمارا کجاست

اکیبای وصل او را چون حسن
جست و جوی می کنم اما کجاست

بند و پاتیر جز نیست	سر تو انداز نیست
ره اگر بر رخ بهر اس	مرکز آمد تو باشی پیوست
انقرم روشن شد ای جان	این سعادت در سحر تقویم
زور ویت را بجای نماند	یزاعظم برین عظیم نیست
در چرخ اشک خون زردی	دیده ز سپید کرم کر پیوست
چون خم سلطان شش کرم	حکم سلطان را بهر پیوست

بخت مش از تو آموز چوین
که چه در پس مش را تعلیم نیست
صلت از کانت با خود از بنا
نقطه حضرت یا آب حیات

کرم

گر پیش حلوا تو مانی زنده	شک در کان کیر و جوش
سر دلفت استاده ام در بند	راپستی بر قول خود دار و بیا
نرخ تو بر پادشاهان	شاه بجنم شد چار و خانه
طرحه زرد ویت نیکو د	کافرا زانیت ز اش غنا
مشبه کردت بهر چند با	طاق ابروی تو ام مندر
از دمانت نیم دنیا ری	واجب است که پنج خوبی را
عزیزت هر سال شیب از بها	داد و ده دروشنایی را

گر تو عسده میکنی بر من وفا
چون حسن جان بخت اندر وفا

اندر غم تو ام پسر و سامان چو چاشت	چون در دم از تو باشم در مان چو چاشت
جاناندهای دوستی تست جان	عاشق به دوست زنده بود جان چو چاشت
عشق روی تو به شاه من	مرغ بخت را بختان چو چاشت
یک چشم ز در لب تو عجب با و دان	چندین حدیث چشمه حیوان چو چاشت
که کو تو رسید رسیدش هر مرد	گشت رسیده ز غم باران چو چاشت

نیزای رقیب بر درخوبان چشمت

در پای ساز در بان چه حشمت

عاجله پس در حشمت رسانست

امید کردست برسد آن چه حشمت

آن شکر کارگاه عاقبت کجاست

دان سر و جویا جزای کجاست

مارا کن را دست مراد از سر جهان

ما مشایخ مرادین در کنار

دیداشک من غمان کشید و گفت هم

کین من ز تو تازه نثار کست

مست آمدست تا خن آوری و ده بزم

آن ترک شیر که کسی شهریار

بنا بوقت کشتم آری بی زینت

باری یکی پرس که این کجاست

گفتی که ام سنگدل ز عهد و کجاست

ای پست عهد هم تو بگو کی کجاست

ز نهاد بر چسب منی جو را ی فک

ز نهاد بر چسب منی جو را ی فک

بر تو مقرر است که در زینت کست

بر تو مقرر است که در زینت کست

در از آن تو موی بنبه

نصولی بیکم بویی بنبه

زراعتا که ست اندر دور

دو عالم را سر موی بنبه

چشکری بکشی بر لب عشا

صف مغلوب را موی بنبه

نفر

از نزهت یک ترک از چه سی

سم از خاں تو سندی بنبه

من ار روی سلامت می پریم

سدی ز کور روی بنبه

من کر صاحب جلالتی

ز خوبان تا کی سویی بنبه

و اگر محراب بنوی بر طاعت

و اگر محراب بنوی بر طاعت

ازیشان حاق برویی بنبه

ازیشان حاق برویی بنبه

نم یارب سزای تو در دست

سرم چون زلف زیر پانی تو

به بند زلف تو دل بودم

تو زلف انشانی در زلف تو

نکته در کار من یک عقده

و بیست آرد بروی تو چو

و من زابروی تو مانده خون

کویش ز طاق افتاد و شکست

چو پسر در روی نذر بکشم

کنون در برت عالم توان

تو چون حال شدی جان تازه

چو چوید نشاء ز سر بنبه

چو نوش قشیت وقت صبحان

کل نذر پیش و کلکون باده در

من دولت ز بل صبحی

من دولت ز بل صبحی

بدین نوع از شب بجران توان

بدین نوع از شب بجران توان

چون جلال تو بخت بستانست	چون توکل در کیم پستانست
مر که او نور میده هر چند	در حضور رخ تو چندانست
آن چه زلفت و ظلم کرد	ماهی کشیم و پایانست
تو بیا که رود و دم کو رو	برنج من از دست از جانست
نقطه شیدی و من شدم	راستی مشک و عشق نهانست
در شن بر آن چه بگفت	مر که اعرش نیست یانست

ای پس این چه می نویسی باز
قلم آهسته دار فرمان نیست

مر که در عشق پای غم دست	سر خود در حساب نیست
مر که عشقش سوخت ما بخت	موم کاش یافت آفر دست
بی نسیم شایع خوابان	کلستان حیات بر مرد دست
دل که جبرش است پرو	دست فزاید بر فلک دست
نوحه که راجه باز خواهد	خاصه اکنون که مادرش دست
ترک من کند پای	آن چه دام فریب کشد دست

دوش لغتم که چندم آزاری	هم بدین یک سخن بیانست
بند و راه دارن عتاب	بزرگان همین چنینند

عاقبت پسر فدای کنش
ز آنکه مردان پای بشهر دست

آشوب بران دعه که میداد ناست	واندر دل پیدا و گشت داد ناست
ای باد بگویش که نامه نه نشی	که ترک کند ری چه شود یاد ناست
در بر دل من تا فتن آرد تو بگویش	یک خانه در آن ناحیه آباد ناست
صد بار بگفتی که زیادم ز دی تو	به بخشی من کان نخت یاد ناست
بشکت خزان غم تو شاخ امیدم	آن پسر که دیده بدی از اذن ناست
منه یاد که بی روی تو آفروردم	کانه تن من طقت فزاید ناست

چون عشق سرا آمد پس از عمر عیانست
که کل بکشد خانه چو بنیاد ناست

نکار من که جناد و خاک گرفت و گداز	ره بجز در سپهر صف گرفت و گداز
نزار دل چو دم و دخت چشم آندم	که تیر غزه خود دسوی گرفت و گداز

تا تو یی که دور کی دست بکشد	در پستیز وطن صفا گرفت و کد
رعونی که مرا در سرست هم با تو	خواهم آمد مکر و زنا گرفت و کد
مرا بزرگ رفتی به رحمت بکد	اگر پادشاه جسی سید را گرفت و کد
دل حسن را کفخی که زلفت من گرفت	
اگر رفت و بست خبر کو یی یا گرفت و کد	
دل در سو پس تو در دست	گر محنتی کند بپندست
صدره بجهد و لم ز دست	آن زلفت در از پای
از زلفت تو هر کجوز تا	آن صید که عاشق کند
از شادی که در کشتن تو	آر قص نکر که در سپند
کشتی که شهای ابروم	ای ترک کانت بپند
ببند و سخن چه تنخ رانی	زان لعل که خوابه تاش قد
از پس تو و پسند یاری	آن پانچ مرد نابست
پس روی تو ام زبان	سرمای بهار سود مند
در مانده حسن چو پند نشیند	این بخش منرا پند

و پستان در سرمه ام و زوای و	کل میت مرادی و فانی در است
روشنایی و کرم اندر دم جج	در کویت کان صدق و صفای
ای تک دل که تو از داوان جانی	مردن نذر نظر دوست بقای
از من و تو سخن به حقیقت نام	مرا آن پیر با بانک و نایب
من چو آتش که منم و دهر را	دیده ام در حق این سوخته رانی
خط کشیش دل خون شده ام	زلفت رسم شده بش باز جانی
چند چو پس از حلقه زلفت خوان	
کین سر رشته که بنبید ز جانی و	
بازم از چشمه این چشم که طوفان بار	بارش تو که تر شد و بایان بار
از جدی تو ترنده همایم	که ز نایب نزارم شبه پند
باز شوق تو ز داوان من خاک است	اگر آبی زین آتش من کلزار
بارضای تو توان راه رفیقین	وز نه مرا از این جسر تو باز نا
مر که در کو یی تو شد عاقبت خواه	مر که در نظر و دعا قش و یار

آنکه از کف چسب تو بر خوانه حسن

آنکه که بر پندیری تو همان بسیار

که چه روی خوش تو کل آفتاب

ست باز از چسب تو در

یوسف من بهار خوشی

که گشته حلقه زلفی تو

بوی العجب نه نیست نه عجب

نفسی نیز نم بردی

دلیری و بر شکستی نیز

ما خطای نگردم و اتم و

خوی بد را بهانه بسیار

ناقص میکند چسب چسب

بسی در نفس گرفتار است

تا دل بکشد تو گرفتار است

عقل که بنیک و بدین است

در نوبت غمی تو بیکار است

یادمان

یادمان بکشد چنان وصال دور

چنان بکشد که گریه و زاری

پنداشته بودم که ز مهرت شری

بر کف حسن زو پیکلی پیش که گویند

گویند هر دو را کرده و کشتار بماند

ترا بکار دم هیچ دل نوازی

دل به بر دی تو نواختی ترا افشوی

سوی زلف تو ام داشت سرگرد

هر تن سبیل سپند از عشقتاری

که تو ز سیدت کان بزرگ است

چسب چو در صف عشق به بی جان

که بی بر سیت درین راه سر فزانی

دم سپیدی سامان کار است

که تو من کنی این مشکلات

که تو من کنی این مشکلات

و مان من آتش خوار بماند

سایست که در خانه خوار بماند

آثار نماند از من و پندار بماند

چهاره سازم که هم چاره ساری

چنانکه در بریت است و نوری

و که ز راه امیدم بدین درازی

حقیقت غم عاشقی مجازی

سیان ما و شما عشق است بازی

چسب چو در صف عشق به بی جان

که بی بر سیت درین راه سر فزانی

دم سپیدی سامان کار است

که تو من کنی این مشکلات

که تو من کنی این مشکلات

که تو من کنی این مشکلات

که تو من کنی این مشکلات

دلم بیا تو فارغ شد از نسیم کونین	دران دیار که زمان تست غوغا
رسید لشکر در او گرفت کشور چا	من بود که در دشت و عسیر
تا هم سرمه و فتنه و فتنه	زری می طلسم کانین دریا
مرا از جای تو بر جانشان پی	بگاست جای تو بجای
چین کج دل عاشقانت می جوید	
محل کج نفعه است شکار نیست	
جانم فدایت یاری آدمی شربت	سلطان خدای تو بیداد
رخ چون در بشت برو خط	ای ظلم پیشه خار نه بر در
کل صفت کنم در دهر شید کرا	ای که خوب خوب بر پیش تو نیست
نغمه امیک گشتم و تو ابر حق	کند ز رشت زار که زار حال
بنت آن بود که بر دل سکینت بگذرد	
یا دسپن کوی که نهد سر به خیم خشت	
ان کل کوی خوشتر از من در	با دمی سر صحرای من در
یعقوب و از کس چشم نیفتد	وا که نسیم پسر من از من در

محل خیال باشد ایتم وصل	پرون و خیال خوشتر از من در
ایدار خواستن سخن بی محل بود	کو در محل سخن از من در
اندر نظاره ذوق و زلف	در چه فرو شد مپسن از من در
کشم زیر دامن در خودم پیش	زین در مردم و کفن از من در
بجش و تیر غمزه و بیکن زدن	وین حال کون زدن از من در
من خود بطعن و در غمت خود می شوم	آن ترک را که تا حق از من در
من عشق نامهاش فرستادم محبت	
او یک قصیده چسبن از من در	
ای دوست ترا بر دهم که ندری نیست	وز حال آن چرخ نیست خبری نیست
کشتی بکشتان شود در بار کشتن	چسبیری که مرا با تو بود با و کشتن
ای من سگ کوی تو غمزه کشتن	دانی که مرا جود در هیچ دوی
زنان می که بخت خور و خیزد کشتن	کمر تکران جبر و کمر شیری
پرسیز میسر نشد از حکم عشق	جیلست چکنم ترا جل پسر کشتن
ای خواجده عاقل تو دل میشد کشتن	بر شدگان عیب کفر کشتن

سر در پس سودای بنان کرد حسن باز
ای خاک بران سر که در دور و دوری منت

می دوشینه در من کار کرد	خود رخت فضولی بار کرد
بیا ساقی می کلون به یاد آر	که کل آصحه دم بیدار کرد
چونت می بند بر من نمود	مرا منی سحر بیدار کرد
در آمد آنگاه آن مستر شبانه	که با ما سر به و بسیار کرد
اگر چه در شن نمی تو بر می	ولی یکدم دست جگر کرد
خضوت با دل و کار من در	ندانم لب که آنجا کرد
چه خوندار زو آن لب خاصه	خط خوریر باخود یار کرد
ولا چندین چه نلیه از اراد	که این شوخی نه اولیار کرد

چون نکر نیار دشت عشقش
که پیش عالمی است ار کرد

پاسا قی که کل همان غمت	سیم ده که زنده شمع غمت
اشن تو به از من ترک جوی	که در دوزم سوای جوی غمت

اگر چه شسته ام دل ز تابان	ولی صد ز نشان صد جانی غمت
اگر چه چپسته ام از باد چو باد	مست و زان باد با اندر غمت
نور چشمت ز من خراب	مدش من حدیث یکبار غمت
چو پستی ز بر دمن ز یاد	در دمن بر پر ز غمت

پس در از تفت عشق می سو ز
اگر آن شبهای عاشق را چر غمت

ی ترک شد ز فتنه یکران	بآب چشم ناظری کن مران
رشی و فی پسته آب روان چشم	آخر کی نظاره بربان
ای به یک جانکار در کایم	یک شه دست نیز دست در غمت
خوبست که به یکدیگر بر بام خود	در پنج سرو خواهی در بوستان
پروانه دارد قد مسیبتا	تو شمع ناشیانه و کاشان
ی ناکر آمد به سرشت کان خود	اگر هست اتقان دعا یکران

در کار و دهر آن پس از دیده دل نه
در نرسد کار ری فدا جان جان با

ز می چو سپید مویان تو نیست	روز دی خوب خوی نهان تو نیست
آن کز جیب در کعبه باشد نیست	جان میدم در اندوه بان تو نیست
محب را ز هیچ چراغی نیست	اوصاف عشق معرفت از تو نیست
کر یار یار باشدیم رفیق نیست	بیل من شد چرخم بیل تو نیست
مگر که در سراق ناله محب نیست	چندین چه می کنند ز ناله محب
اندازه مخم و قهص نیست	اصلاح طالع من و درمان در تو نیست
آواره شد دل پس نذر تو ای دوست	
آوار یک ز حال غریبان تو نیست	
کو دل که در کشش عشق تو نیست	کو دیده ز فراق تو دیدم تو نیست
ای کجاست کاره و آتش تو نیست	روزم تو بر فردوشم را تو تو نیست
بکند ز ما که پستی از تو نیست	ای محسب تو خیمه نهار خاند تو نیست
کو هیچ کس خوش فراه تو از تو نیست	آن نیز بان که کاسه نیاکی تو نیست
این زمان سوالهاست که از تو نیست	سگشی ترا چه سوز و چه شور تو نیست
مگر کعبه میرویم دعا چو تو نیست	بی حلقه گنه نذر لعن تو نیست

مر که از خسران دل واری نیست	مر که از بسک کلک کشیدن صواب نیست
ای ترک باز بند قبا تو داشت	پندین مرار پر من غم تو داشت
تا حل شکر نیست بجان بخشی آمد	بشیمه حیات بی با تو داشت
امروز خود بنار قدم بکشت	در چشم روشن فلک تو داشت
مقصود باز طرب قدت بر داشت	امید باز کعبه رویت داشت
شیشه درون سینه ز قنیت داشت	اری میان شیشه و باد تو داشت
یاران بنای عشرت کرد داشت	مر زخم که پست بر نیاد داشت
مادر دیار عشق غریب او داشت	گریه است و بس که را چشم داشت
بر دوست شکوه است مرانی ز تو داشت	روز به منت که بر من بلا داشت
کوی که روز به راحم روز به داشت	در نه چه هجرت من بخت داشت
حال خراب دل پر خون چه داشت	یک روز خود بیا و بین تا داشت
جانا ترا کسی غم جان پس نداشت	
جم را چه غم که مورچه زیر پا داشت	

دل غمت ز کرمهای آفتاب نیست	خاک پای تو بر آفرینش نیست
بستهای که بدو داغ بوی تو را	آن با ملک نامتناهی نیست
جزخ زلف ترا در داغ زلفش نیست	هر که حرفی پشیمانی و پشیمانی نیست
جان من بندگی که روی ترا کردا	خط خوب تو بروید که می نیست
ای خست آفت شهادت و شهادت	قصه ما تو شهری و پشیمانی نیست
بس ناز پست که بخت زنیان	قدر من بنده بدان و زمره بخت نیست

به حسن هر چه پشیمانی از بد و نیک نام
 ز ز تو نه ز خود آن حکم ایست

دبر مایکانه اشما هست	سوری نذر ز ما ز اشما هست
قصه ما که می برادرش	آن که بر آستانه افتاد
ای سدرت شین کردا	یر بار نشانه افتاد
موزن اندر صلاح حی	صوفی ماشبانه افتاد
یار آواریکه میخواست	ز قن ج بهانه افتاد
چند کوی از خانه کعبه	کار با خیم خانه افتاد

ریا

یکی از بنده کان دوست حسن
 کوز خوبان یکانه اشما هست

دل که در و پاشنی نوب	مهرم اسپر در و خور نیست
حال صلیت و بهرم	انچه کردی و شتم ام نیست
غمره خوبان صف جان	عقل درین معرکه پرور نیست
ترکش ت ترک جگر خور	نیست خدایی که بگردور نیست
ای دل خیمه بششش	خام بود که در و نور نیست
ایچه عشقش تو چو دانی در حست	عشق چو قرآن پستم امور نیست

ام فزن از صبح و صلاش حسن
 چون که شبست را اثر روز نیست

عسل بزم و جان پاست	کوز زلف تو ایام نیست
دی که شبیهی در چون	ایده بد گفت که صحت نیست
جعدی چو جهان می بری	این همه چاک تو بر جان نیست
با همه آفرینش و با مات	این ز زخوی تو زجران نیست

خوی تو کرم که تهنه شست	روی تو آخیز نکبت است
هر چه که آن پس است	ده تو کوی که حسن است

که تماشای رخ چشم عیب
این مستری کوی که تو بان مات

دل به بلبل بهر چون که بامن یار است	خوشایه دارم که در وی جز غم دل آزار است
بدرخش مالک به نو بار بار ی بزم	کاش که بنابر خود که یک به یک بزم
کز نه سر جانی چون آفتاب تیر	کو بزن از جانب من زبده آزار
برخ شست این مجلس اریارم در آید	من نباشم بهشتی که نذر وید
تشنه دیدار یارم چند کوی آید	اکه شیرین جوی شد با جوی شریک
دست یزدانی مستم از کوی تندی	کیا در حلقه غمت در باز نیست

اچنین دارم درون پینه از نهر حسن
چون برون نازار شش کانه از کله حسن

ما چون روده از رخ گرفت	عاشق شوریده کار از گرفت
مطربشش زایلی ساز گرفت	پرده از روی سلامت گرفت

آتش از آلمان میباشتم	ما بهشت یاری که از گرفت
عقل اگر پا بر سپهر نام نهاد	عقل از بن پیر به گرفت
خون زدم کس به شمشیر	ین کی نفر دشمن گرفت
بت پرستی راه یابی	بت را کرد و در بت گرفت

در حسن هم این صفت پسندم کرد
دل به دو دامن دگر گرفت

لوت از غنچک نیست	مشق و عیش در کار نیست
کرند از محرم مانوری	شب تاریک زار نیست
رخس پنهان درین چرخ	شرناهی زار نیست
تا بخش خفنی ز نهار	دل پر خون که یادگار نیست
چرخ از خون نگر	چشم شمع تو گفت کار نیست
کر افسر منی که در کجی	انتظار تو خستیا نیست
که تو کور ز در میان	سمه قصود در کج نیست
سمه عام اگر نسنجی	دی خوب تو ز بهار نیست

گر پس رانی کنی یاری
دستی حریف بگو که یار من است

ساقی مستی که شب بجا	دور تو دورای دوراست
تغم بامید بسوختن	از دستم تو خاک را
ای قفل تو که دشمن گم کرد	در پیش پای پادشاه
جانا زور خودم چه در آید	چون سر را میان پست
ای ترک غنای بخل را	از تو بتوانم گریز کا
از لطف تشفع بفرم باد	بریند چون نامم پست

تو بجز وقت شو پس را
در زمره حالتش گنایست

جالی که تویی می دران من بجا	چاره دل پرسم ویران من
من بدم آما چکستان رخت دور	شاید که بنام چوکستان من
خسرم سحر کرده و ناکرده من	کمان سزد و پیکر من بجا
کوین پیری سرو سامان بد	من چون نشوم چون سرو سامان من

من قصه خون بگر خوش نشستم
از جایی بی زبان زود در آمدن
از جایی بی زبان زود در آمدن
از جایی بی زبان زود در آمدن

از یاد تو زنده است حسن و زهره
نی گفت که چنان شدم و جان من بجا

باقی شب من شبی در است	می ده که در امید بجا
از لطف من تو شمرتم	شعری روشن شبی در است
رویت نکردم و بجه نام	از نه بخت من بجا
شماره چو خواست که نمود	او عاشق قصه یار است
با دلس تو ام سناست کانی	این کار به دست کار ساز
از ناز من نیستی کنی	رونی که تراست بجا

باشیوه ترست پیر بهر ناز
تیر بهر سن نه نیاز است

ساقی دم چه مشکب	غایت شوی که به تو کار
از بی می و هوای روی	دارم همه وقت ز بهار

پشت سوی من نشاند	بناگرفت زمین بهشت
ارپستی چشم تو خرابم	وان ترک کنوز دلتا
هر چند که پشتم ز تو	آن خشم که زنت بر تو
از غم روزگار جان زنت	آن جان من چو روزگار
ای چاره گر امید با تو	
بچه در چمن امید و است	
ز قلمه در دل پسین تو چو گشت	بدر کردی دعوی خدا گشت گشت
جال داری و ناز و کرشمه چو گشت	زینکویی که هستت بین و فاست
در تو کجاست مقصود بار خواست	برای همه بارت با پست
نمیشد و همه در دجصل عشق	ازین تناع درین قافله جاست
کنون که جای گرفتاری درون جان من	
بین که دانی غم تو که ام جاست	
ای چون نه توانی از نور سعادت	چون حیرت من چو نور روز زیادت
بگره زبده تو را این بهشت	پیار غمیده چو توانی بیاد

کریل

کریل کند ز کس است و پستان	ما و لب سبکوت ز تقوی و ز باد
این قفل من و عشق تو دانی چه ماند	رو با که با شیر زنده لاف جاد
اگر جسم تو ناییدن و مرهم چید	نقصان ادب باشد پس پسی
روزی که تو در گشتن من دست	آن سوی تو گشت بر آرم بهشت
ای انستری قفل غری بر چسبانه اند	
این بدو خوش است بدش من سعادت	
در عشق را دو او در پست	و در عشق راحت جگر است
دل فدا کردم آن کاش	ز ختم مرثیه جاد است
یار یاری کند از خوا	قصه ما منو بهر کار است
در قیامت که خضر خور	هر که عاشق نشده او خضر است
بایستی کار زنده شوم	حشر ما خود قیامتی در است
ساقیا صاف از نهان	ار و پیش از این چه دارد
اعوی ز هر که رده بود چسب	
نخن مدعی چه معتبر است	

عمدانیش بانی تو کم نیست	کرت اندیشه ماتم نیست
خز و با شوق خوبان بر نیامه	بی درویش مرد و مقسم نیست
دل پر خون و جان پسته داریم	به اراک مشکش این جنب نیست
ترا دیدم دل از جان بر نستم	که عشق و عافیت مرد و دم نیست
بگر سپردن قلم بر خطی لی	نهد صد بار مجرب خون و نم نیست
ولا جبر و پستم بر کار میدار	رو مشاق بی خار پستم نیست

حسن کجاست کیر و نبشین
ترا اندازد این روستم نیست

پیر و سیت این کوئی دوبار	خط کشم بشت روزگار
بخت آمد و ز باری در بستم	مرا با پیله فردا چکار پست
اگر سر و جهان از پا در آید	چشم چون پایه مشق استوار
خز و خون و مشق اندر تصرف	پس پر و نوز و زلف
مهر از لب میگویند عشق	مرا پستی عاشق اخلاص پست
میو پس نامه خود در محشر	که از خط پیشاشنایک است

کرم چون کان زنده بر پسر بزم
این کوازه بر آبیان پیوست

پسین از پیشم شونش کوشه گیر
منور آن ترک مست اندر شکار

عام مشقت جهانی دیگر است	آستانه آسمانی دیگر است
عقل را از دست مشقت خیم	کان و رتبه را شایسته دیگر
او زخ اندر راه شتابان	شراری و ستانی دیگر است
عالی پر شد ز خاموشی من	بی زبان از زبانیه دیگر است
مگر کرم در باطن تو جا	خلق ظاهر را کانی دیگر است
عش ابروی تو خون من است	و ده که این تیر از کانی دیگر است
با بای تو عادت کرد	عافیت اندر جهانی دیگر است
در دور است در جهان بسیار	در دور است رسانی دیگر است
جان برین یک پست داد	آری آن کوه ز کانی دیگر است
شکاکان بنجر پسم را	مر زمان از غریب جانای دیگر
ی چنین سودا ز منت مید	و ده که آن خست از کانی دیگر

زیت ریزی کان لب خو خوار او نور نیست	فد چشمم از فوغای پست نیست
نیت پدم را که راز پیش چشم نیست	با که کیدش هم سامان دست او نیست
نیت بلای قماش کن باج	سرو را بالا خوش است اما با کینه نیست
عشقنازان دیگرند و عیش سازان	انچه در فوغای منم در پرور نیست
چند کوی که نوازی یکنوان کرد	هر چه پاری شقت اندر دین نیست
از خدا امید میدارم که فوار و خورشید	نام ندهد بدست من که شمس است

شیخ جوادان چاری ز پی قتل حسن
 زاکو می جوی چون سر ترکان خوابان نیست

آن دید که بر حالش میسر نیست	بی دیدن او چشم مرا نور نیست
از شربت و شش سیراب شده	تن شده آن چشم که بر باطن نیست
رنجنازه و از رنج دم میسوزد	دانه که دماهای مرا میسوزد
چهارده و شصت در غم حیران	شب نیست که از روز دگر سوخته نیست
چندین چهری خواب کند بر پیش	آری ز خرابی حریفان خبر نیست
یک بوسه زدم بر قدش جان سپرد	گفت که دگر زن چکنم جان گریست

در باز حسن در راه او یکدل و صد جان	
باری تو برین باش اگر هست از نیت	
مار بجست تو در سحر افق نیست	شوق ترا عزم تو دگر چک نیست
دامن چو گل بر شک چو لاله قرمز	مار اسوای عشق کم از نو بهار نیست
تا پس همان بر آدم ایوان	ایکن بنای عشق چنان استوار نیست
که شمع ز شاخ وصل تو باری بار	آوازی از دور تو برآمد که با نیت
کشتی برو بکوی دگر کس تو آید	در عهد نام من و تو این قرار نیست

ناز تو پیش ما شد یا ناله چسبن
 این سر دورا که نام گرفتیم شمار

سرو چو قهقهه تو در چمن نیست	شکلی چو خط تو در حسن نیست
هر پسر سنی که میدارد گل	بوی تو هیچ پسر نیست
بر چون تو کسی دگر کزین	کار دگر است کار من نیست
دایم سخن از لب تو گویم	تیرین تر ازین سخن حق نیست
از عجب های من چه بختی	دیوانه ببال خوشی من نیست

جان پش نیال تو نشاندم

مار اسپری تو زینست

کفتی که سپهر از من جداست

این زلفکست از من نیست

از بندش سجده ای را کش نیست

از دار و گیر عشق تان شک نیست

زبانک من می شنوم نه صدای کس

یاری ز یار چون طبعم که چو روزگار

که گفتم که شب پستی یک بوسه گفته

ای یکوان چه شد که نه اید داد

روی از بای عشق چه میانی ای سپین

من یاری از که خواسم چون تقاضا نیست

بتم کا سلام سپهر آن کرده است

اگر بید کنه مار چه نایم

نه من نشاندم حیران رویش

نه آفاق حیران کرده است

سر کیو محبت می بردارم

دل کم شد درین نفس کجا

من اندر کیشش کن تر کنم

سهم عالم پریشان کرده است

بست که کم که چنان کرده است

دل صد باره قربان کرده است

اگر ترکا نوشنم اینا می خوان

چسب باری پیمان کرده است

اگر چه پای من از دست تو بر پست

خوف کردی و بر کردی و فضا

را چه بقدر جانم تو بی چکار

دل مرا به تو کاری نهاد چو آن کرد

هنوز دست به بان عهد متصل است

پساکه هر چه تو کردی ازین طریقت

بتی که در حق لعبت می کردین است

شینه دهل مردمان که کاره

سواش عشق بهر جا که ست تعجب است

میوی خون بسا که این کلام

من اگر چه کرد پست در وقت قیصر

برین کنایه که بے تو نمی زیه چال

شکلی که کشید او بهر ملک نیست

سروی که روان در دوا طریقت

هر که که بخندد کل دها بخشاید	آن غنچه از بخت بهشت و من نیست
نی گفت بخت سخن اندر من	از تنگی آن تنگ شو جای نه نیست
بند دل دیوانه مادر پس	آن کیت که دیوانه آن بنده و من نیست
ای خواب بزم چیده آخر خبری ده	زان آخر پیو که در طالع من نیست
برداشت ز من دست غش پرده	دانست که این مرده مرا و من نیست
پیغام دستار که رو تو بکن از عشق	
کو بر دگری حکم کن این کار چو نیست	
ز شیخ با پرسم وزیر قیامت	باید که ازین مرد تو باشی بهشت
اندر شیشه کن کردل کشف شود باز	قادر و ره مانده کند از شکست
در دیدن رویت ارم منع کند عقل	بر دیده نه منت و بر عقل غرمت
توبه مطلب از من میکنی که در آفاق	هر که که ز عشق نیاید و در دست
می گفت صوة خوشی امر و ز نو زن	چون قامت تو دید زبان از بقا
در که بر دم از سر کیسوی تو تازی	تا سایه کند بر سر من روز قیامت
این طرفه طریقت که دیدیم پند	می بر گرفت در نظر و لاف کرا

هر شیرین تویی خبر دگر	بشیر نیست در شک و دگر
هر یکو یکدگر می خوردن است	هر سبب تو توانی بود
من این در را که بر بای است	نه نوبت فلک بهینه خفتی
اگر تو روی بنای است	شب ختم که برین خفتی
طبع بر هر که خواست است	برت چون سیم و زلف است
از ان مونس بهر دگر است	اگر همان نخویند خفا
عزیزان از چپن حجت بخوبید	
شمار حجت کنید او را مقام است	
بهره سبب چو نیست	از خشن بزه بر من نیست
بهره سبب چو نیست	آن بخت که خطا نیست
بهره سبب چو نیست	خان بر حدش بگو که بودم
بهره سبب چو نیست	دیرم آن زلف و آن رخسار
بهره سبب چو نیست	مهری که یاد از کمر و پند
بهره سبب چو نیست	من بیدار بمانم بخشنم

هر کس این کلمه را خدای کند
اتفاق تو چو چمن به نیست

مان کا سوده دچ کجاست	در میان دمان نوا می پست
دای ساربان محرابان	مگر کن ز ضیوفان دپست
تمام کر چه زرم می کشد یا	مان قاتل مر یا ری دپست
اگر چه در دم ره کردی نای	چنین کیم نیاید چاکست

بیا در بای سانی چمن
که در بام مرد و چنی میست

دوست با کجی که دخت خار کجاست	راحت نمی بدیدین خار کجاست
اب طعیمم ز تو زلفت را شنایم	نمده گفت نایده آفت مار کجاست
یا ز من رخ نبات گفت که از دست	آه اگر از از نیست ناکه زار کجاست
ترک من خورده غنچه خور زار	مگر تو نه متع زن پسینه و کار کجاست
کشته به بی تو ام میست بنابر می	آب حیاتی بطن در تو غبار کجاست
چشم چمن که زیت بر کردی تو خون	بر در و دیوار تو حش و نای کجاست

دش

دش از دم من با جبار کجاست	دش ناکه من فرغ سوار کجاست
کشتگی حال مرا با نفس صبح	شب محرم سر برده جبار کجاست
من بودم دکنجی و جرنی و پسر	غم را که نشان داد و جبار کجاست
یک صورت خن شب به شب من	منم را که نشان داد و جبار کجاست
عقل آمد و کشتار منم دشت	زین وقت خوش آن دشمن کجاست
من بودم دکنجی و جرنی و پسر	این خسرو زن جبار کجاست

در آتش و آسب نکلند چمن را

ای پسینه دای دیده شمارا که کجاست

آن قوم که می گسترده	باز لب تو جام کیم
کروخته ایست دوزخ شام	بی آتش عشق خام کیم
عشق تو بقلند در دود	تا زین دو در آمد کیم
کر پسر و دین زمین	بالای ترا تمام کیم
صیاد در کیم پیاو	دوست کجاست دام کیم

رخش از دل برون نیکین	عاجت خواهان کام گزین
حرفی پس اگر پیری	در ملک انکلام گزین
رفت را در صفت رفتی برون	خفاش یکی ده تیون
معا در نزل و سبیل شب	حدیث باز در ده تیون
اگر نزدیک پرده زبده	نظر از دور در ده تیون
نظر تو تویا دین گشته	ز آینه موجی برون
و عابله در رخ ده تیون	نیازی بجز که تیون
مرا از روی تو روی شکست	پس از ده تیون
من را بر معاینه شاه کردند	
ز اقبال ملک شری توان کرد	
سخن دهان که حدیث سبیل برون	حدیث تو خود را فتنه ورق برون
اگر شاهین بوزنت که صفت	نزار سال یکا هم نه از شوانه
بتن چمن و بر چرخشان که گزدم	تو دیر مان که بپیزی ترا می

روزگار

روزگار تو صورت گران خفت قلم	نظم پسته و در صورت تو خیراته
بگفتی که درون بیهوشی نه عیان	خیر سوره و صفت در فغانه
اگر جای که خفتند در بهر سخن	رخ تو دیده از ان که هاشم
شراب حسن تو در جام و صفت	کسان که جایع از ان خوردند
حسن کلی ز کپستان سعدی آورد	
اگر اهل معنی کل چنان بگفتند	
تا نظر باز گشتی ز کز حقایق	جز بجز میج خود زنده بجز حقایق
و انچه پسته چشم و تپه و تو غم	نشدی به جز بر سپیدین جاری
چند ازین ستم و زنان بر گری	تو مرا گشته شده گیر و چین باری
صفت خفت دیدار ترا شنید	طرز مرغان که در افق بگری
حسن را نظری بر غلط افاده	
چشم رغو تو دارند کنه کاری	
دیدار گرفت یادی ستم کرد	زلف و بندش کشیدی
چشم او در جا و دی شاکر د	کاینکه او را دستم کردی

شکر که گشت قلم برادر	اشک من پس سناوی
صبر من بگر چون زلف آرام	وقت ز من خبر بادی هم کرد
کام از وی چون جمع در پی پس	
کت بجز خویش یادی هم نکرد	
آن سپرد قیام که چون خنده در نا	بس پیشک و لاله اگر سیم تافته
در و عده وصل ارچه تمیخ فرزا	در دادن دشنام به سرین
گشته شد کان خنجر خوار معشوق	تا روز قیامت بگریه کن کفایت
چندین چه بجان طلبی که شد کار	کان قوم خرابی طلب و بی طمانه
از چاه زندان تن در گذرای	غریب بدان بوی که سبکینه
در جبهه شکن بشکن افتاده چرخ	مشمار که آن جایزه شکنند
شکر پس آن ذوق شوخنده خواب	
کز غنمه و غنیمت شیشه ز نماند	
به مهر از تو فال می آید	نسخه زان خط و خال می کند
ضمیمه پس از سخن سازند	بجز حرف تو دل می کند

آفتاب هر حقیقت شست	توبه کردن خدا می کند
عصمت از حال عاشقان	عشق و عصمت حال می کند
شاخ و برگ بخت و دست	سر و از یک نال می کند
پسین آبر روی رفت چه رفت	
ز ن صوفی در دل می کند	
بریت این کار که پدا شود کرد	دل طالب خیزی که توان کرد
خرد و سر و کاریت که در و عده	صابر توان بود و توانا شود
شده ابواب مادیان نیست	ز بنو صفت پدید ده غاشق
خیزت بکین دست بعلش توان	روز و به بان یل جلالت توان
حاصل شده غمت ایدار دارم	دل بر گل و گلریشکیا توان
روز و این صاعقه پدید توان	یک حرف زین واقع پدید توان
چه چاره پس بخت و وصل در آتش	
سو و اتوان بخت و صفا نتوان کرد	
توان ز زلف شکین دام کند	شکر و دیان مراد نام کند

تقوی نام نیکو بوده بودم	جهانم زیر سرورم کرد
بهشتی شست صحن خانه از نو	کمرایشان نذر بر بام
دعای	از اسنوختم برداشتم
من از اخلاص بخودم	که دریا های خون شام
غم نوشین بمان کشان	
حسن را جام جان چاک ازان شد	
که در دوردش ندر جام کردند	
منازای بت چن که چن نم نام	در جهان اچینم سم نام
زیر غم رعای شکر کرد	شکر خنده نازینم نام
تبی است ویرانه جوی اریز	جهانم در زک و چن نم نام
زبسم نامی خانه خش کنیش	چه تشن کن بل کن نم نام
بپسرخ برین یکنی کیه دایم	ندانی که پسرخ برین نم نام
نامد چن یسج شانه آوخ	چه شانه چن که چن سم نام
خود از سر بنا بقت چون به منی	زمین نامد آخر زمین سم نام
په مونس کی گری از مروتی	که مونس نیاید قرین نم نام

یمن ناشی نامد پکین حسن را	
از ان روز ترسم که این نم نام	
فوت بای خرد بان	من ز جان فارغم کران بنا
غمت هر که که می آید بیا	در درویش در بان
غری دوشانی میدو	شب عشاق را بان
چسپ راهیست عشق شقم	بگفت این در دران
چن وصل تو پیجوی می هست	
که اسم کاسه سلطان باشد	
آن بک شک خنده در قمار کرد	سر دشت بخار امید بنجار کرد
م بزمه کشد بر کل سم شک بند بر	خوبان سپهر کار زند او کار کرد
جان و دل من دارد مهر تو جودین	کا فربودار جز تو دلداد کرد
در ایش کی و ز دغش رخ مگر	در خانه بهر کجی کلزار کرد
پسکین دم از زلفش این بزد	که در سم هر مویا زمار کرد
مرا زده که در عالم گشت خرید	آن یوسف عهد ما باز کرد

گفت بد بشیندی حرفی ز پس بشنو
اگان بسیل باغ تو کھنار کردارد

کرشته ام راه بقصود ندارد	آن صبه که یکجذ در دیوانه
بن از خط خوب و شیرینت خجسته	کرمی بخت شکر آرد در
عاشق بشی پس زیدت چون	بر روز ابد طالع پسود ندارد
برشت ایاز آخرت خود دوس	کامیج بسز سینه محمود ندارد
بگرد ز خور و می نسیم چاره بنید	زار و زور که افسوس فخری ندارد
کس خبری نیست ز سوز جگر ما	آری چکنم تش داد ندارد

لکشی که پس نی نداده دل به تان
معدور می دار که موجود ندارد

در دی که در دو کج	بزد و دل مستند کج
دست بر ی چگونم	چون نام تو در دو کج
پتا نه نیم بر بپا	در طلعت بار کج
عش آمد عقل خست برست	یک شمع در دو پا کج

جان چستد یا یک شتم
یکانه میان نام کج

باز نسیم بل پت توان

یک قافیه در دو کج

جای تو و رای دسم و نمت

انجا حسن کج

اوصاف تو در زبان کج	اگر تو در میان کج
سودای لب چون و آن	کان قمر درین دمان کج
گر نیست کل کنم بر پست	کل در بر پستان کج
در وصف خست کنم بخور	خوشید در همان کج
جان پیش کشم چو تو در	در خوت و دست کج
مش تو در دن جان آرد	نکست در جهان کج

من با تو یک شدم چسپن گفت

نامی درین میان کج

دل خون کرد و لدم چنین دل آری	جدم می کند خرم چنین نسیم
برین نازده ز غم مرا جان آرد	طریق بر می دزم و سیاه

زین جان چاره کار می سازند	و یا بخت من چاره نامور
سک کویت کز فتنی بود بخت	با سر و منش یار که با ما یار
نزدین چشم من که روزی غش کند	ز شادی حیات غم شب پیدا
دم بر بستر عشق بیا و وصل و ان	کسی زنده دست که مرده بین
حسن را حال در رسم شد چسبازک مرم	
سجده تو چکار آید که زخم کار	
مرز غش که گشت آید شود	کار با سپهر بشنا شود
دانش ز شک و شک و شک	هم بخون بگرش آید شود
روی من دید خنده کرد	مستکی ز گشت آید شود
دل تکم بخنده اش گشت	دل بعل کشت آید شود
در دولت کز قه باش حسن	
تو چه دین مگر گشت آید شود	
یار در آغوش من میخند	نام او در دهن من میخند
تا بخون من آید تن بر	بند در پیر من میخند

مر

مر که در پیش او بپایانند	او خود اندر خون می کوبند
تا زخمش را بگل صفت کردم	گل بین پیر من می کوبند
دانش را آنچه کردم و صفت	نخنه در خوش تن من می کوبند
بکه بپشت آن دبان زیر	بج افهم من می کوبند
حسن و چو پست او صفتش	
در ضمیر حسن من می کوبند	
مر که در شهره جسد	بر که از چون تو بپایانند
خال تو بر رخ چو تکیه زند	خلف ز دیگ چه چو چاند
سر و پشت قدم یار دزد	کریاکش ز باد چاند
دل ز کیوی تو بر ابرم	چند در سایه جاند
عافیت را چو ز دارد	اکه در کام ز دپا چاند
کیرم از بند زلف تو	چشم بر پست تو چاند
جز خوابت من نه بیند لیک	
میکنه از دهنم تو تا خیسند	

باز فصل بهار می آید	بر سپاس پار می آید
بهستان بارشک می آید	که صبا شکری می آید
مرغ بانگ بر سر می آید	کاروان تازی می آید
گل گراز چایکی ماند	پسر و باری سوار می آید
شاخ بگله کرد خجینی	شادی اکر یار می آید
یار بادور باش بار می آید	که چو شاهان بار می آید

حسن زیاده دوست خوش کن سر

عرب او چکار می آید

خوب تر او فغان باشد	در تیره و دل ضحاک
سعد بن بان عید می آید	در عهد بنان و فغان
چشم بگرم بد وقت	ترک از ترکیه جدا باشد
معنی رده بگله چو آرم	اگر تیر زنی فغان باشد
کام چویش رو اکر دی	این از چو تیره و فغان
عظم شد و عشق فانی	یکانه چو آشتی فغان

نیکس

نیکس شمره کسان
دشمن حسن عد باشد

رویی که تراست میند	نقصان تو هیچ رده
ین که کجاست که هم تو داری	خوشی نداشتی نه
آینه که خرد از روزم چشم	چشم تو خوا که نند
جان در ده که تو ماند جان	دانه که پسین و نند
دل چاره که مجتبت	چهار چوب زین نند
دلفت که نزار جان نند	هرگز یک که نند

در ماند حسن پناه او شد

کو کجاست در تو نند

عالم چو تیره که نند	سروی ز تو تازه تر نند
غریبان تو گشت و بان تو	کین ملک کسی که نند
دریای فغانست تو	خوشی بران که نند
چشم تو خراب کرد تو	یا مست به او نند

عاشق که ز در شاو پیرون	بهر و ن ز در تو در بند
نایک گوئی که ز خست برد	سپوده که بر بندارد

درمان دل چسب تو ندری
تا در تو در حبس کند ارد

اوداع ای دل که در بند میرد	روح بخش روح پر میرد
ما سان نزل منزل که رفت	خو رفت کشور یکشور میرد
در پیش و هم پیکرتو بزم	اود هم من سپک تر میرد
کشیم باب سخن گشایر و	نه سخن در باب دیگر میرد
که چو ز گویم سخن سه سویت	چون سخن ام و ز در ز میرد
دل شد و جبرست پا اندر رکاب	رو که سلطان رفت و لشکر میرد

در حسن پسند که چسب و وفا
دل نه و د نبال و اسیر می رود

انشار ای دل که در بند میرد	ماه اندک سال من در میرد
بخت میخاند ز روی دوستیش	بخت من ناخوانده بر در میرد

خود سپکیم کان بنامه کج	کر که رفت او که تر میرد
ست من سر که باز پیش	کجه ز کین کن که شک تر میرد

ای چسب بی وقت تو بهی کنی
تر بشکن وقت سحر میرد

کر ز رفت بند می از هم کسب	بند عا ش از هم کسب
زلف و لبه تو یارب کسب	ز آنکه صد دل زیر هم کسب
عقل من بکست از عشقت	هر که نام حکم ز محکم کسب
کر نه پوندی تو با من رفت	سخت پوند من از هم کسب

در حسن ز بر در خود بار ده
تا یک را از دوع کسب

ز غیب یک خبر که می آید	دو دیده در قدم او ستر کرمی
چو نشانه شد اندر سحر پنهان	نشانی از من در سپهر کرمی آید
مدرش و فدی تو بختم کردم	ز غیب برین خبر که می آید
شب سپیده پوشیده راه برقا	پام صبح برین سحر که می آید

بجز جگر و روی آتش نیست	پسیم بار باران و اگر کمی آرد
بگو تری ز باران هر سرنیک	دیده اند نام تانم بر که می آرد
حسن که چرخ هست از فوق می گوید	
راز غایب من یک جگر می آید	
یار از مارت و یاری هم کرد	زلف مشکین را کشای هم کرد
چشم او در جادوی شاکر کرد	کاخ او کرد و پستای هم کرد
شکر تر کاشش قلم شکست	سیل غوغای پستای هم کرد
جگر من بگر که چون رفت زرم	دقت زلف خیر بادی هم کرد
نام از روی چون جمع داری پس	
کت جگر خویش یاری هم کرد	
حال من یار کوروی گوید اند	دل از و تا چه بلا دیدم او میداند
تر میسند که در بزدالت اگر	مر که چو کان بزند حالت گویند
اهل دل صورت محبوب بهر می	پر پر امن فوز بزم بهر می
قیامت حیات و منش ز ناپس	تشنه بادیه قدرب جوید اند

صفت نیست که چندم دلی می خورم	مر کسی صفت خویش نکوی داند
در دل پیش آرام چو یه چین	
ای حسین خواه بگو خواه گو میداند	
عشاق به است راستی جان بنا	با تو بجان چه حاجت کرد در جهان
خوازم رسیدی یا ز ریاض	بوی که از تو آمد در گلستان
طوبیت قامت تو کوثر آب تونه	کوثر سخن نکوی طوبی بر زبان
کشمی لبه بن دودن ان نمود	حلوای خوبرویان بی اسحران
داوی مانست عشق ز جان دل	باری که از تو آید مر که ز کربان
کشتی ز من جدا شو یا سر نه برین	ای سیر تو کردم این بستان
در عشق تو حسن را اندیشه نیست از	
پروانه را در تشنه روی جان بنا	
چشم کسوی عاشق کدیت می خفت	بقادر کی یاران نظرت می خفت
من و اشقا رویت که رسی تو نم	چه فتاوت ازین سو کدیت می خفت
ز غم که نه اندام من ترا چه رن	چو درین حد و دمر که سوخت

تو تو خن خرم از دوستی تو
چشم پریت چندین دوریت نمی

چشم ست مرا دست کش جگر

که که زار از روی دوریت نیست

مستی که می پاد بیاورده شد	در این پستی از تن آلوده شد
نستی که توبه باشد پایدار	بهر زحمتی که به بندار شد
من خاک آن کنم که ندم هر چه	جگر هم ساقیان قدم غصه شد
جو جهان کشد تیغ شمشیر	عشق ازین جهان جهان گشت
نکیر به شمشیر کسین چاک چاک	آن شاخ کل بود که سرانده شد
ای شهسواری پس از آنکه گشت	بهر تار لعل تو لعل گشت

کو نعل خورشید که چرخ مردمش چو داغ

بر آتش دل کند و بر جگر گشت

کو سرو من از خانه یکبار برودن	کل در نه پستانهای خار برودن
از غمزه او تیری بشت در او	است این سیر که پیکانش دشوار بود
مستم که گوی او که چه سکون	کو هم قدم شیران ز غار برودن

تا محرم غارتن تریاک بیاور

از خاشاک کاشد و گریست و گریست

وز شوق ز رخسار کزین دیار

جانیت درین سپیده شول پاد

مرا راه روی کوشد در راه انانجی کم

کو دوست که برادر دارش حسرتی

باشد که ازین زندان پاد برودن

تا فقه و شیتیم بستان که رساند

از غان غریبم اسپر قفس جگر

حال من پیکین به لارام که گوید

بی سرن زلف این بیکر که

یوم چو کند رجه جاسم است

حق چو حال دل خویش کویا

جان یصیب یار پس نماند

هم غارتش است از پیر صیدار

از حجره صوبت خمار برودن

اندر تهر حسرت ز غار برودن

روزی که بخاشد شش پاد برودن

سر رشته تهر شش ز غار برودن

جان ساخته بر دم جان که رساند

مار از قفس از پستان که رساند

در دل موری پیمان که رساند

پیر این یوسف سوی گمان که رساند

پایم به چشمه حیوان که رساند

من خودم غم غار به پایان که رساند

این شود بخاشد جان که رساند

هر که در حیات آن در بار تو	همکارش همه موافق کام و موارود
دلای عاشقان همه همراه و برست	خوش شگری که پند پادشاه
خوش وقت که بجهت بی بار تو	نمندان چو گل در آید و خوش چمن
قاصد تو باز کرد که اسکان مار تو	پیغام با بدن سرم که میارود
خرام که دپت بوسم و در پاشتم	مرسم که جان میانه بینش
ای مردم دو دیده یکی کرد ما را	باشد که در او و او پیشمارود
داری تو زخم شمع روان با شکر شمع	روزی میان با تو این با جبارود
باران رحمتی تو ما در دغای تو	حسرت بن زبان که برودین
کشتی پس چو بر این جای خست	
و بسزد تو جای ندارد کارود	
باز در جانم زلفت عشق تبار او فنا	دره را دوستی با آتش بی او فنا
آتش آب نبات خاکی را در آتش در آج	که چه باکش آتش انقضا
کویش دل سوی امید رنو پسنگ	انجمن مشورت حاضر جواب او فنا

چون

چون شود حال کس کین من آید	صعود چاره در چنگ مقابله او فنا
عقل من او پس بیاید و او را دور	رستی گویا که برادر اسپانی
پیش روی اهل میدان بود ارم	مست می غلطید ناکه بر خراب
مرسن را دل زلفت یار در چید باز	
کردن و روانه اندر خطب او فنا	
اشب ز یاقوت جانان که جان خست	که مر جان پیش لعل پستان خست
بر خیزد شکس جای دل صد باره	پیدا دیدن از من نه خون گشت خست
من چه دارم جز غم غمناخت	انچه در پیش مار مهربان خست
مهربانان پیشان تخته سیم خست	من سپهر خود ریرای جهان خست
خارجش مرا تا که زلی ای دیده	کین مسافر را بزم نگاه جان خست
از خرد و کفتم کرده سیاهی خست	با وجود عشق او خط بر جهان خست
آن دین مر خط میگویند که یک	و ده نام چن جور این دین خست
که در کرد و خود کرد و چه چون چن	
از زمین ناکه سپهر بر آسمان خست	

در شبنم شب بود که دلدار	که یک پر سپید ز چادر آمد
تا یک شبی اشم و غم خیا	با کاه یکی شمع شک بار آمد
بس عاشق پیل یک پر خون	جانش بر پا ده انوار آمد
بس زاهد عابد که یک شبنم	از خنجر برون رفت و زمار آمد
پار که به پستان و بستان	اسال بشاکری خار آمد
یک فانی که قدم به روی سلا	غوغای شش از دور و دیار آمد

کمیچه برون شد حسن از بخت پستان
دید آن لب میگون و دو کر بار آمد

ای که کر از تو بگویند	دل چنان بر دی ز من گویند
من همه ساله مو خواهد تو ام	زان حرف هرگز نخواهد
این به بیای تو تا می خور	یکو از پرسم نیکویند
دشمن کان چندین جان	جانب من جز عا کونی نخوا

پس هر چند از جورت حسن
کین طسرت خاص تو گویند نخوا

باز جانم را نمی سخت او فتاد	نون دل با دیده یک شاد
هر دامی دم از قطع او	پنج رخ بر گوشه سخت او فتاد
چون شود عالم درین بیدار	سم شتر غصید و هم شاد
بهر که دل غایب و دل دارد	نخت با نگرید به شاد

ای پس در دانه بر خستی عشق
دل بن کین دانه سخت او فتاد

تعلی کردی یار من آید	امید روز کار من آید
ز بار دیده چندین ریختم	که سپهر ناز بهار من آید
بکار تم شش یوان شست	و کر نقش از کار من آید
و با خط خوش و کار	بجد امده کار من آید
اگر خاری بای وقت رفت	دوست دوست خا من آید
نزار امید بود دست زار	جنت هرگز من آید

پس گوید که مقصود و دعام
یک دیدار یار من بر آید

باز از خط و حجت خود تمام شد	باز آن که کز خاصه بود تمام شد
تختی که بر امید گوشتیم خاک خور	دیکمی که در سواهی تو خجتم تمام شد
مقدم که زین بر ابلق ایام می نهاد	آخر بتا زبانه مشق تو تمام شد
خواجده تو در محفلت تقوی تو را گیر	در کوی عایشه شتوان یکجام شد
اگر گفتند به عشق ترا حلال	حوش جان عمر غرض ترا تمام شد
مخوف غم نبوی که نزارش غلام	عشقش غمان گرفت و غلام تمام شد
در عاشقی بیدار حسین تا شوی تمام	
نشینده که هر که بیدار تمام شد	
کشم که کار با پیمان شود	یار از جفای خویش شپا نشود
کشم که زبانه غایت کند کمر	بخت پست نه کار به فرمان شود
ز بر دوست آب زدم خانه دو	شبها به آن مید که همان شود
بر من لب خسته جگر تا چهار دو	بر شاخ گل نشسته که خندان شود
کردی که خیز از دور تو نور دیدم	مین دیده خاک شد که کوران شود
کردم که بیا نه نشان امید که	لعلش بخت ده سکه اشان شود

ای

ای باده خاست پس از زنگ	صفتی در اشق که باران شود
نمری پس وزم صحب در بود	
پیدا خواست تا که ازیشان شود	
دیده که در نگارم بوفاجم	مشق کرد و در سازند به دهم
که بویا رسد از ذلت و باکی	از وصالش سبب منم به دهم
طیغان از شکرش کام و دبان	بیدار از کفش بک ز دهم
طوبیار چون فز شک از کمان	باشق تا فخر با دهم
تخته نه دو به بن در دومی	از من چپه سلامی در دهم
ترا شایخ و جوی جهان در	نور او را کمی نیست با دهم
بوی زلف خوش اورحت عاشقین	
کشم پس را چه رسیده است ترا دهم	
ز می سپرد و شکوه شاد چمن	ام بر روی پیک ز قمار شاد چمن
ز برون با یک نیست در چمن	ولی خستی که میدار دل از چمن
مرا از امید را غم تو از همه غما	غمت ویرانه غم است نه از چمن

برو کرایه ششم را عشق بخین به	بزرگ روی از یاران مرا یا را چنین بیه
سمن ساقی سوپن بی و در روی تو	تعالی الله که اخلافت کفر را چنین
ما یک دوش بر سنا زوخت یکرسی	همچو آنکه در کفایت نه رسا چنین
<p>اگر چه با و دنیا بایست یکن بار شتانا</p> <p>از کشتار حسن پسته کشتار چنین بایه</p>	
چرویت که در صفت او به هم نمانی	کمال پس در ده نگر تمانی بکنی
موانق نیست سیدار و یک زبده	بجز عشق به نوا اول شیهه بکنی
و در پیای نهو که در اخلافت تابنا	درین فوسف و جامولی شدت
بگوشم جان دین و دل بخت و گرم	چو آری چون پس نامحرمان بکنی
اسامی مکان کوی و در یک و نیم	دران و پاچه دولت حدیث با
همیشه نیمه اسم صحنی فک بوی	کنون بنده شد شکر دران صحنه
<p>چین را کشتی از دریای پیرو خود به دوری</p> <p>به ست چو در سم در کی در دریا بکنی</p>	
چون رخ خوبه تاشا به	چون آب نوشین شراب به

چون بکستان روی بکشی	نمحر که باشد که در نقاب به
ویده از که دید شام دور	تا سحر پسته خواب به
پیش تو از بس نوا می شرت دشتا	تا در مظلوم را جواب به
لازم کوی و ام تو روی چه	ساکن نزد پس نقاب به
یاد بان چون کیم مهر تو لب	روزه الود در ثواب به
<p>چون سنی را بشکل و شجده بشتن</p> <p>اگر چه تو این دلی جواب نباشه</p>	
بجویم عشق برین جان بکنی	بستین ال کین برین بکنی
تباری کنه دین این نام نمی	ولی که عاشق و دلاشت بکنی
و ناسی طلبیم زیار تقصیر کشت	زهی مکار و در چون و چا بکنی
کرایه خنده از زویش کرام	نیمه غم سخن زو پا دشت بکنی
سمن اعای و رستجا بشت	زبان تو در و دل در و چا بکنی
<p>کفایت تو کرد اندرین میان کاری</p> <p>کنون جبهه بر می باش تا نه بکنی</p>	

سر و آفتاب پیش باشد	سر و آفتاب یکدیگر پیش باشد
چشم چو پسته بر روی تو بینم	ناله نو یک شبه پیش باشد
ای کج کراغی سر کج نشینی	اکس که ترا دار و درویش باشد
از رخ تو ریشتم سر اسرار و ریش	در دیشم که نه که در دیش باشد
مر تیر ز کیش تو مرا راحت خاست	تو بان شود که بدین پیش باشد
کشتی که چرامی بری ز خوشی چون	از که مرست نه خوش باشد
<p>صفحه چو زین حال پیشان سن</p> <p>در عشق کسی عاقبت نه پیش باشد</p>	
سرمه کن کرطه ز شمشاد	کیستی که فتنه و پند آید
فریاد کنم ز روی زان لعل که با	کردست اجل فتنه فریاد آید
سودا شن نظر بر دل سوده اندازد	چون جگر بر دل آید آید
دی گفت میان پیش چون نمودم	امروز چنان بست که جدا آید
خن از رک بر دیده چو در جگر	کر پروانه بر روی چو آید
دامم که بنده در لطفی که گشت	خود در شدت این که چو گشت آید

تو

<p>پشت چوین که در خواب تو که هست</p> <p>خوابش بجز آن جاوی پست باشد</p>	
باز این کل تر ز چمن گیت که داند	وان شمع از این گیت که داند
خاتون سپر پرده غمت کل کی	و کل خد غمت من گیت که داند
طوبه و آید که از باغ بهشت	آن سر و غمپ از چمن گیت که داند
ناله پیش عهد بی عاید گیت	آن غایب تو به شک گیت که داند
با آید و جان تازه شده و دیده با	این بری خوش بر سر گیت که داند
کشم که خواهی سزای از سن	فندی و گشت این سن گیت که داند
<p>طرز سخن بنده فکود اند و از ناز</p> <p>پرسد ز رقیب این سخن گیت که داند</p>	
وان بر روی در چرخ آید	راضیم من بر چه خواهد
مرا چشم عالمی یکدم	جانب من که چه خواهد
کینه پسوی با کار و بین	تا از این کینه چه خواهد
بهرم خون شد از شعله تو	و که خون بگر چه خواهد

دل بشد جان ریخت این گشت	شد نیشت اگر چه خواهد
جبر گشته یا بر گشته	
ی حسن زین تر چه خواهد	
بی هوای تو روح دلم زنده	دل برون دست قدم
سر و بیری که خط خوب	تا به دست در قلم زنده
بزرگ کار نه و صوم	سیخ نقاش این رقم زنده
پیر صبر من بستم	چشت اندک گشت
پیر بام اگر بر آید تو	سیخ حاجی در حرم زنده
برو دلم که زنده بود	خیمه ز نعل عدم زنده
حسن افشون خوش می دیت	
اگر رضای تو نیست مرا زنده	
اگر از روی کمر گشت صبار نه انداز	صبر خیزت بر بند خرد خانه پر
بیش روی خدات شاید شمع بر آید	تو زنده شکر زری و او شکر کم
ایسر دم زلفت را به تار کم که او ز	لحاکم ترک حشمت به تیری که او ز

دلم چندین عیسو ز چاه با می	شدیم هر چه دستان سازد و لعل کما
هر ب که گفت روی خوش و مجنون	کسان چون دهنه مادر با با تو سودا
اگر عسری بیازدش یکره زنده	لحاکم جسم کن آخر در سحان بنده
حسن هر چند مغپس شد زیادت کجاست	
اراد بارش چو می بینی با قبال تومی	
بزرگ چو خط خست سیرانی	نبیل چو زلفت پرتابی
شیرین تر از ابرویت محرابی	بسیا طلب کردم اندر همه سجد با
در وزن پکینان متابی	این یکدوشی تا تو بر بام نمی
هرگز تو بکی آید چون خوبی	کشتی که خواب اندر مهلت کشتی
تصاحب طلب کردند تا خون حسن زنده	
از تنگ چنین خویش تصاحب نمی آید	
دیا جانی تو چنان چون توان بود	یک پر او دل پر خون توان بود
چو کلیمیم زنی پر خون توان بود	با که بگذری جی جی صبا و ار
حایت آن بیکون توان بود	اگر چون خبر خون خود توان گشت

باز رفت از پستی توان نیت	چون بقال مسرور توان
در آغوش سپید و نه گشتی	چو تو بلی شدی بخون توان
بطاعتی بودم ملازم	چو رویت قبله شد کنون توان
حسن نیتها خوش توان ساخت	
گر ایستی خود پسرون توان	
باز نوی ببلان عشق تو یابید	گر که بشنیت خوش تر یابید
بانگ می روم که تا بگفتنی می کل	ناله و اشک شود فاخته یادی
ای به عای من تر پردر رخ کشاد	من کیم و دعای من عشق کشادی
هر چه بخواهی کشی نه می کشی لب	چشم تو بر کی کند صل تو آید
بماند از دست جبهه خشت ای سن	
زاکمه ناله صبر مایه مرادی دهر	
باز پس سوپس من بوی تو یابید	بلاده سوری پس روی تو یابید
بر سپهر ریگی از شب بید	گشته کان شاکوی تو یابید
باشت تیره بنج شکم رید در می	زاکمه بد صفت مایه تو یابید

باز سر می نمی تمه پسین و کرپه تو	
از سر آن که شسته خوی تو یابید	
ترک آل شوب من شد چنان بود	بکین هم از پای رفت که جان
ما چون است خزان شک نروم	از چو کل زبانه زبانه بود
هر کسی که اندوه زدن است	بکین می دیدم و بهر آن
آب بیات نیست که می آید	ز من نیست و که در کون
هر خری بر هم رفت نیازی است	پشت زور دانا نام فتن بود
مرسن پسته را ضبط پسته شد	
هر چه درون دست آن زبان میزد	
یک گشته بر روی زبک ما داد	گر که جان من سوخت چه خواهد
آن چه سوخته شد با محبت تو نش	چو بگری که خط و با محبت بود
زبب دل خود باتون تو رفت	در خانه از او تو سوخت زب
از عشق نه سودا بود بر سر	عنت قرار برین داد و دم بود
بیشتر قاضی دل جای خود گفتم	هر او عشق باز در دست تو بود

رو در که ترا دید شش شش	رسید کوی سدت ز حال بارو
تو تا دوان که جند خیش سخت	نداشت هیچ مرد دست ناکه
در آنچه بجهت محمود شد بی چو یاز	باشه آن ضمت بشکستن محمود
شب کی بوشه بامی چو ماه طالع	کروستانه ما در آن کنی سحر
وقت مر زدم ار حال پر یکم	کروندش میر و دم از تو بخت نشود

ز هر چو پس گزیند سپهر جدم
چو منم و او چو در یک و دو تو بود

ای چون تو ندانستی چنان	روزی کنی ز دوستی
کرد و دل خود نداید جای	باری بکن پس زبان
گشتی بگرتهای ابروم	ای ترک کردادت
بر روی زمین چو روی تو	یکم اندر آسمان
از که ز پس تو خبر شد	ز خود زهرست ز جهان
فری که تو در نفس بداری	کز خنده ز بوستان
بر پسته حسن بیان جدم	باش که گشتی درین بیان

پیش که گویم یکن کره بار کی شد	دل در رسم کرشمه دار کی شد
یکچند داشت خال خوش سال	یکبار گشته بود در بار کی شد
گوید نم اسیر طیان در دوش	ایست آن طیب که بهار کی شد
کشم که کی رسیده است مد کارن	گفت این چه حد است بد کار
شیرین بان گشته و نواز نیکان	اندک سی و از او بسیار

مشتاق را ز در جنت زاری کند
چون زاری کند پس زان زاری کند

در اینم زان تو پوشی آورد	باز اشکایل تو به پیش آورد
یاد تو ای نگار چه چون گشت	کز هر چه خانه دایم نماند آورد
دانند که من تو به خشم یکم	بیکون است مرا بفتح تو آورد
را کمال چنانچه باید که ناکان	افسانه زنت بسپرد تو آورد
گشتی خن پر کنی چون بن بست	خیز این حال تو به پیش آورد
پوش شد حال حسن ز باره	باد و همان جوش پر پیش آورد

باز این دم بجوی و نام یابد	از دام چپته باز سوی دام برود
گویند که کسی که بیارم چون کنم	آرام نمک کاب و لارام می رود
بنی و اگر دست کل نمیزد بر آورم	هر کل چرا چو غار در اندام سرود
ایام در نیامه با ما بد و پستی	و ان دست هم سیرت یام می رود
بروی ز شکست در راه ز بان	ایم هموست که بران بانم
شهریت درونیت فرمان گدا	هر پاپ که آید به نام می رود

پخته شسته ز تنفش ای چمن
تیرهای تو سوزان خام می رود

به از جام بست جگر خشی زود	بشوی از دم این تو بکن آلود
سفید کن دم از نو می که توان یافت	ای پیه ترا زین زیر آسمان بجا
نزار و زخ سوزان زود شد اول	دزین زود شد و یک دو در نیامه
حبیب بسم ندارد در آخر غیش	چه سواد سب و دشر می که آلود
عجب حاله چشم آه تا امروز	که زاهدان کله نمند و شادان

ایس اوست محمود و اشن یاز	در ز عاقبت و کاشی محمود
خونم ز کس پستانه تو ام که مرا	خاص از پر سیر کاری نمود
برون سهرم ز در تابان جنت	که بر چشکل و سیر خسته نمود
نمید بود دفن صورت تو آدم	در زار سپردید و آه می نمود
نراشم سپر جگر ای این میدان	و یک پستی عشق غمان ز دست

پس بصری از دل می کنیم تر
دیدن تو صیحت پذیر نیست چه سود

کمال پس تو از عقل می کنی	ز وصال بهر مهر می کنی
نفس خیش سیدین نیون	چه جای خیش با غافل می کنی
یکو پستی که دم وصل و دلی	که اندر تن خاص می کنی
رسیده تو دهن از تو مرغ	جان تو که کون در غفلت می کنی

چه هفت بود که شب مر زمان می کنی
سیان ما و چمن یک پس می کنی

کله شکست که راه باز	از دهن خود می شنید و آواز
---------------------	---------------------------

شبه شهر است تهنیت بمان	سر طرب آواز داد و خواجه
دوش پرت شدی تو شکست	شع چو حاجت بود چاه
در بر سی کندی ز سایه	طوبی دیگر میان راه
صغیر باغ در حمت تست	کار غیت بخت شاه
کر چکله بزین بزرگ کف	صد سن زنج سر کلاه

سوی زخده است بزخده شین

تا دل بکین چمن ز پناه بر آید

لکهارن جوئی میفرود	زبانش کارنی میفرود
راکنده نشینم چو بنفشه	چو پسر دین جوان میفرود
در عین عشق از آن بکون	شراب از غوانی میفرود
که بنده شش بجز آن خفته براند	که از بی نیایی میفرود
که زان خط می دارد جدا	که بر صحنه نین میفرود
خط او که چه کرد و در سودا	لب لب ز کانی میفرود
چه خست این که پیش آن سحر	حسن شیرین زبانی میفرود

شب

شب از ماه رخسار من	شب بر جان تو شمشیر من
بهر شکلی دانست از برم	یکمی از شکلی ز تو شمشیر من
بزرگ دین و مادی و دین	شاه از دور یکبارش من
من ز دیدار تو بهر دین	بهشت نیست دیدار من
چو دینست در عالم غیب	همه عالم خریدار من
همه عالم خریدار من	خدا روز باز من

حسن دین در سپهر زلف بتان کرد

بزی خنده ز رخسارش بر میند

گلش تا عیش شکست	خرد و زلف و جان
چو اوصاف بساوی	قلم در است کاتب نیکو
سهم شکست بر پای	که از باران اشکم نادر
بدل شمع زان در خمر کوی	دل بخاست و نم خمر
شب که محبت بنیان کرد	پرو مادی از ماست

سرمد پسر کار بتان رفت
مسابقه ایشان بر سر شد

و اگر کردند خوابان شیوه پس

حسن را هم سخن طرزی در کشد

حدیث عاشقی نهان مانده
در کار با یکسان مانده

شان شک من چه
مگو گویند خون چنان

گزارنده بر پند حسن
بمال و در سخن سر مانده

مرازان آویخته حریفان
گردیش پند و نیر مانده

دل بر جان می نوزد خلق
دو با جانان باز بر جان مانده

بیایست خاودان که توان
که بای جان بسته جان مانده

حسن بر کشید از اوج معشوق

اگر پاسته محبت ان مانده

سرمه جانان کرم دامن
شک و بنان بن مانده

چرخ منم که ریزد بر چرخ
آه نره رزق کینه

بخانم با حسن پسر آید
اگر بازم پسر دشمن مانده

اگر کرد از ناز و زلف تو
بشماره صد و پین مانده

چو عاشق دگر زلفش
چو نشت که بر دران مانده

بچشم پند پند کند زلف
که تا زدن نشن امن مانده

حسن نیست باید بود ملا به

که ترک ترک ناک زن کند

شب بر تیر خنود
بزم آید هفت باب بود

مردم از چشم خود پاش
خون میرد ختم چو آب بود

خوبی از دیده دشمنان
در صراحی جز این شراب بود

مادون بد از جویت
بچشمش برین شراب بود

که چو تاج ناله کرام
یک سوال در اجاب بود

نخ می کردم بهایان از خوا
زان دعا که پستجاب بود

ای چمن یار که خضیه کرد

م شکایت از در صواب بود

دیر شد یار من بر سیه
اگر بوی از ان چمن بود

یوسف زین بدشا	دید خون گشت پیرین
سرگناه ز خوشین پرین	ادب تو ز خوشین رسید
دوشت زبان شش شکستم	چکنم ز کشتن زین رسید
بنای کیسوی دوشش	در چاقی دم و پیرین رسید
سرا ز غل نور رسیده	یوسف زین دست من رسید

عای مست شه ز جام لبش

بهر دم قصه پیرین رسید

بارگش بر دهن جان رسید	بارگش بر دل بریان رسید
دیدم به چشمت رقیبه باران	بر در و دیوار تو نقش نگاران رسید
گشای میر با حاجت شری	حال غریبان بگو نبستان رسید
با کندن ای رقیب دم زنی پاره	منظر رستم قصه سلطان رسید
گفت بجام پیرین برین غم	اوپر پیرایه رخ عمر پیران رسید
سرگزشت پیرین زنده اندیش	که چه کند باست کاشش توان رسید
دوست رضامید هر پیر جان	اندیشای حسن نیر که توان رسید

در دما و داسم اودا	گوست در مان سرگردا
دل دیو اسکان کیسوی	کیست کان سسکه بنبا
اگر ز کیش ز پیمان	شحه مانس و نینخوا
شکرش ادبی خدا	این جارا که باز کردا
گر چه بر یاد من کنده	سوز ما شور او منور شد
مقل و در عشق باشد	که که باشی بجز توان

چین ز پیش چشم او که یز
ترک مست و شمع میران

دلی وصل جان چون توان	که او جانت بی جان چون توان
را گویند عیار باشی اودا	چو هرگز بود توان چون توان
صدیث عشق صاحب گرفت	کجی خانه چنان چون توان بود
پیکر کل در جوده شد بل کجی	که اکنون بکلستان چون توان
اگر نو ذکا ان لب تو	بخان چند مهان چون توان

چراغ پکشتن زلف چو زمار	در آن حالت مسلمان چون زمار
پس بختو آن دار و زخوبان	
بگویم خود که بآن چون زان بود	
دشمنم تو دلم چنان	کز وی شد شمر از آن
که خون زد و دیده بزرگین	که دست و عا برانمان
آب تره صبر بودم	این خون بگو که کمان بود
از اول شب که ناکر کردم	تا آخر شب نفس نمان
آن خط که بر سپهرم نمان	هم نام بر سپهر زبان بود
هر چند که با تو این با هست	با این تویی تو که توان بود
بر بار که عشق آتش فروخت	
چاره چسبیدن در آن میان بود	
از چشم پر خمار تو پستی نبرد	خویش از آن فرج که تنی نبرد
دو دلم با وجع خلک خیره بود	این عشق آتش پستی نبرد
قتل نکند زلف تو سر و جهان	در آنکه پاپس پستی نبرد

تاج نوازان بیکون چشیدم	از من هوای باد پرستی نبرد
کشتی چسب چو کشتی تو بر آب	
دانه که تو بر کردم و پستی نبرد	
از آن شد آن خانه باز نبرد	زین باده سرور و از نبرد
صبر از برم جیت چو آب جیه	آن شهسوار سخت کار نبرد
شکست جان ز بوشن بود	آن تک چشم تک و باز نبرد
چونست یار و این دل من نبرد	چون دل ز یاد و از نبرد
جمو بن ز هیچ طعنه نبرد	
آنسم نماند جو چهار نبرد	
ایستادن دم تو شد در حسی	دیده از خون ز تشنه و شوق نبرد
و یقین بر پی پیکی نبرد	هر که مشوق عاشق همان نبرد
دیرم از سر و تن من نبرد	دست من روی من بیک نبرد
پیر وین بر که گوینم چه چهل	باری این پیکی من نبرد
نه چون من سوخته ز پی نبرد	جان من متول زان نبرد

رئیس از سران پسر درستم	سر به پای و ساری در کم نشسته فرستم
زان دبان تک تک من شود ملک	کرسمان و در دست من بدان قائم
پری ز اوت او یازده یک یاز	باری از پسرل تبارم چو او یکم
زخم زیر چشم و یارب چه شیرین است	زان می چشم که دیگر چشم نمی خورم
چشم پت او یک غزه بگردان است	تیر ترکان کز سر پستی رسد حکم
از غم غافل باشیده چو نگار گشته	آتش ز کز خیزد و آخر در سر عالم

عالمی شاد و چین با جای شادی هم
 او چه کنم دارد اگر چه چون چشم غم رسد

این شده که میگویدین که نمی	ی دل ز صبا بر پس کل هر خبر دارد
ی نیست دین قاصد تبار که نمی	نحیت دین نام تا خود بدی
شع غرست آن بت تبار که نمی	بر کز ست آن بت تبار که نمی
مغز زنده که پس که چه سپردی	کر جان طبله جانان کیت که سپارد
کشی پر و چندین خون بگرز شیت	خاریست درون دکان کیت

بی دوست اگر عاشق زده باشد
 نمکده رضوان تشنه پیدا
 اندست حسن و العبد بر قاعده عشقش
 در بگذرد از عالم آن قاعده نمکد

خندای پس بر کمال	خانه روشن شد ز باقی
یافت تویم عمر من ترپ	تا سیر شد اتصال
نون کند و زو بال	نیت محمود خود و بال
شپس اگر ز دل شو گو	ایم باری ز زوال
پشتم ز کس نبخواب جوید	چو سبز خفته ز حال
سالم بودم پیاد خوش	شب یک در میان

از دستم زنیافت کار چین
 خندای پس بر کمال

نوروز رسید یا مید	کل پرده در دید یا مید
کشی تو وقت کل رسم با	آن وقت رسید یا مید
من با تو می رسیده ام	پون صبح رسید یا مید

من می گفتم تو می شنیدی آن گفت شنیدی یا دیدی

تدبان کردی دل پس را

ای غیرت عید یاد میداد

بخت بین کار و وقت هیچ چشم روشن کرد ما را هیچ

کام حاصل شد بگرز بخت دست طاعت شد بکارت

خطا پس به وقت آسمان خال برکشید کبریا

آن چه مجلس بود یار بچون گوش از دست و صواب

بابه پستی سلاخی شد دست دیگر کشیدی بکشت

میچکس ز بایر پستان محبت سپهر گریه و جان

ز زخم سیره مانده پییم زمر کسی

از حسن و حسنات نوبان یادگار

ای بهشت مجلس ما را تو زور حور از رشک تو ایم زین

ای پری روی بی آدم ز بهر از درشته این صفت از دور

حور روح صفت چه ملک تو میان این و آن خیره

در و بدو من تو می باشی چو پسر

اسم نه یکی تو خاتم داشت

آنچه بر من میرود در

در پسرم این دیده در دیده

گرچه چون چشم بزم ز تو

گرچه در خواب بگویم در

دست تو بر دیده چوین نه محال

کی رسد ملک یلما نی بر

شواخی چشم مردم ز تو بخت دشمنان از دستان

مرگش که بی چسبید حیات چه باشد بی طبع جان

مر با تو قیامت شعی شاد قیامت که تو آمد دست

ای شیخ جازر و شتاب چشم خانه کن زریه جان

بیا که در زنجیر خویش امروزی تریستی و بهانه از محو

و گر سپیدی در این خرد و سبب خج نصر پنهان حور

مردی هیچ وقتی از پس باین

پیمان کجا یاد آید از مور

نیست چو روی بکشتان روی دیگر باشد پستان

باز چه نخت واکاوت	سخت که باشد و سندان
زلف شست بکرم بچشد	پشه و کرباشد و بران
سند و نوخار تو خرم بر	غره و کرباشد و بیکان
عش تو بر سر دل چیده	نخچه و کرباشد و سلطان
کشتی اگر عاشق نایب میر	عش و کرباشد و فرمان
<p>چشم حسن بین دور و موج خون موج و کرباشد و طوفان و کمر</p>	
زلفک با بن مویش طبع می آید نیا	ز دل من با بن پیکن می آید نیا
بزمانه دل نهم بایر سازم چاره پست	ز زمانه بر من چاره بخش نیا
من چه از آن گم گزاف نیا پندم	دین که یکبار کیا ز جنت کج نیا
یاد اگر زیت بن جوانه زیت نیش	ای در خانه جایت بازمی آید نیا
<p>جبر ز ما نید یاران و صد حیت ز پسین چند بار کار فرمای نیا</p>	
ای ز شرفان جهان عیار تر	چشم شوق از جهان خوشتر

نور و زار دست تو نه بخیم	دانی نه جیب کج صبار تر
در چشمم که اینست و آب	درد ز چشم ازین خار تر
حال صبر و دل چینی پر پیشت	نهرم از دل دل زهر آوار تر
<p>کیشم چو پست چاره چین ز اینچه و بیستی از آن چاره تر</p>	
کمن بر عاشقان زار خود را	سیما ز چه غمناک شستن و سوا
بدن تو پس ایام در دست	نور زار ازین سپهر نوا
بشریت بخا نید و زین	بجای ز باس عریض تر
اگر یسیم بر یاد تو یسیم	پشیمانی نشاید بر او کرد
تفان ز طره هند دست	کوشتم ترک در دعات
پر پرست حدش از من نیست	پروانه نور را دم کور
<p>دل پیکین حسن در یابی در است محاسن این که از رویا شود شور</p>	
ای عشق یگان من است شبانه تر	ز بکر کجاست شدن بکر کجاست

ششم پربادشته دشت سحر کرب	ششم بکل رگم رز شب نیم
چند چو لاله دارم پیر و چون نایب	ای چو کل حری تراف خل نایب
خانه من ندیده از دل من در باب	چند جگر ریم تبت خانه دل
پس کین رسل تو زود کار رسن	
ای زود جو کیما وصل تو دیر یاب تر	
جای تدیر مانند است چه سازم	ایده بر روی تو حزن شده دل بر جو
بر من این کار یکبار چنین تکم	بوسه نوایم گشت رفتی بر جان
که با کشته شش بر کند دست	نه خوب تو بگو بسلامت مانده
چند دیو راه پسلس شده در یک نخ	زلف غم زده دمای پریشان
جامه خورده ام از شوق تو در جامه	میر باز است مرا پستی نشنیده
جان بر فشانده در سینه کمره	سید اگر تو بر پینه خور و عاشق
بر پس طعنه زن تو اندر بدشت	
نظر از روی گشتن تو این مانت نفهم	
پیشان روی چو در شمشاد گم	کرد جو دم نشت زنت نیایم گم

این فرخ اوان بجان توان بست	بان بر جان تو تازه است خانی گم
از دیدن سپرده تو بانی نیت	که بستم بود چند نیایم گم
خوابم وصف خیال تو کنم یکین	بر صحنه نما است نیایم گم
بترانته هم شمشیر من بکنم	با چنان تشنه آب نیایم گم
رضعتی ده که بر ندانم کجاست	آخرای جان شلی است کفالی گم
حسن اگر نوشته ماند است چو کانت پوری	
تو قوی من جان کوفت حایم گم	
ای مرا حال از غمت از هر چه دانی زار تر	بی تو بودن از همه دشوار با دشوار تر
من خود را از آرزو پسرخ و جو زخم سها	زار بودم گم شتم از جو زوقت زار تر
ریشی زری غم از دست پو	تو شوی سر روز از روز و کز کز تر
کسانند از کجاستان و همان کوی	بخت ز شاخ میخاست نامعورت
کیسوی تو در کار من پریشان خرد	طره داری زن خادم پریشان
برین ساز نمی نام و نشان بسته	احادی اهل تو بر بار و سر بار تر
ای شده چشم من از عشق حلقه زدن	پیشم او نه بخور تر یامسل تو بخور تر

پیشیم و نه عشق ای ز سر	مهر زلفت و زلفت صورت یار ز سر
نی گم از درون صانع و پیشم	مزم به بوری گشت عشق بان
سج زمان خون دل چه زور در	شکر زمان می جبهه تش عشق بگر
شب شب بمان کرده در قفل	من رایت گشت تا جلد و بحر
یکت بود ز سر ز سر و سر	باو کجفان رسید او ز سر و سر
کر چه بدست سده گشت	پی برده پس دست سادو

که گفتن شود و جهان کی شود
عاشق و عشوق رفته تر از یکدیگر

ای ساربان ممل فزود	که بپست این دل و دین
کوهان ترک گشت بنهار	که نوازین شکاری پیک
چو جانان یزدان غم بود	که بر ما چنین غمت خد
به خوشی نه خواهم زنده گشت	که در هر کفر نماند به خیر
لبش را بود و ادم و دشمن	توان دانست دشمن کی گشت

گشت

گشتن می زو بان سحر	زاسم از که خواهد شد تم سیر
را نشان این است کوه	بری و انحراسم بر تفسیر
بخون زوردم و کوه نیست	تو کوه و این غم و ادب

حسن و بنال این سپهر روان رود
و لیکن از جوانان کی رسید

بقیه عشق حیدم که رفته	رشته پیرم که گرام تیر
ان دین بنده در به تندی	رعیت را بیاید ساخت
که با جان رود پستی شش	که و این ایم دوست با
عجب دلم که گشت شش	ملک که صورتش بیکر تصویر
زنی ترس که از خدای	کمان پیکر شده پنهان
شیدای قهر بخیر و کعبه	دشمن را کعبه و ان و زنجیر
را و شیدای حیدر گشت	یا طرب همان ملک
که گشتن می کی با ی	در دفری که گشت اندر فرامیر
حسن و لیکن از جوانان	زمن و اندرین زمانه شد

ای که زب تو ز عارض کن پاتر	چشم رخسای تو ز کس تر رخسار
ولی ز حیرت بهای تو چنان پاتر	ز کجاست چو چوشت باشد زین پاتر
خوبی پاتر توان دیت و شادان	روی این خبر تو قیامت زان پاتر
خود عارضیت در روز شب زانم	ای چون شده زان شهر پاتر
شب کوی تو شدم خود زان شب	بگویند بزم برادر کشید پاتر
عاشق شویده و دشمن من می پاتر	اوشن بواجدم امروز زان پاتر

دل پاکین حسن ز شش تو ناپید شد
بهر زمان منم ز خون شده ناپید شد

بزم من پاک ز شش من شش من	از جان من تبهر که در کمره زان پاتر
کشتی که بوی گل آن روی رس	رو سو که تبه ما شتم آنسو غم غار
اگر زان کشته هر سو که میرد	بیزبان رفت تو می آورده پاتر
ایست تا جارت است زان تو	کس زان زانده و پند زان پاتر
روزی که بوم این غم من شش من	با که پیش من شاید زان پاتر

ای پس از ویری رسیده ویری پاتر	زندی پاتی و پسندین پی پاتر
دلی را شکار تو دست بو دست بان	جان کین بر لب آه بر نمی پاتر
یوسف کین چشم کشتی و یوسف	ملم ز بوی بوشت ایست پاتر
چند بی بخیر زان در پیشان یک	یاسن دیوانه را با قیست رسوا پاتر
ز کجاست ز بزم دل من دو جان	ما کشتی روزی نمی پاتر
قدح جز است حق شمر تم کجاست	عیشین چو پیشین کین کجاست

دل شده از دست و جان پادار کاست ای
در چنین حالت حسن را جبهه فرمای پاتر

بکاست ستان و از چشم نهان	ز زار پس در وحده زار چندان
کر زان ز جفا کند چه شاید کرد	کشتی نیست ز دیده جفا زان پاتر
پسید و دیکن کجاست با کجاست	شکست کس کین کجاست پاتر
پرخه دست زان کجاست زان	ز کجاست زان چشم زان پاتر
من زان زان پاتر کجاست	ز کجاست زان پاتر زان پاتر

چو کمر بست شد اسباب باز	بیا بانی سپاس شادی باز
بجز خندان جانم از حد کشت	بیا آن بکر پرور جان کداز
بخودت نشیمن خبر ده که هست	در می که چون در تو به باز
بنی خمر بر نه بزم از آنکه	حریفان طو لست و قصه دراز
نام محب که کجاست	بت اندوالم چون گزافم باز
مگویم غم سپینه با دل می	مگویند به مست و دیوانه باز

نیازی که در عشق دارد پسین
که داند که حضرت بی نیاز

دل خسته به لان داری ستور	زایم چو چینه آذاری ستور
کجا با جسم زدی و میزنم	چشم شدت شمع قماری ستور
کردی شکست عشاق شکست نام	نکشید و خط ز کجای ستور
کوشه نه بر پستی روشنی را	کج و دیکو کن که مشایق ستور
ای چو باد در کشید و نون	هم ازان می در ترح و داری ستور

شده از انعام حالت تاز بشماره پانزدهم

از وفا که است کشته پسین	
ترک نشسته از جفا کاری حسرت	

باز چکان نشسته کردی تیر	بکر باشد نه چمن خوریز
یاب آفرید جسم عالم را	یا یکی پراهنه آفریز
عشق تو بر کشید است	هر گز پای ست که کوز
تا چو سیدی شدی تو با تو	من چو بسوزن شدم براه
ای دل پر شمع میزنید با	وید بر دوزان با کینه
یک شیرین سواد گوشت	هر چو پندارم شمشیر

حسن آینه تخت باور و شش

زان نغمه های دوست در آینه

فچه که کونک تو کجای گرس	مقصودم از کجای کلزار تو بس
نکر است تو شبی که تفر	خوی ز رخ خوب تو کجای
بختی غم دین تو پری و شده	ان طاق پیلیمان بود ایون

دیش تر بویید ز جنت فردا	پادشاهان را به زبانه بستر افسوس
ساقی من از آن جام برون کار و بمن	بناگور کنم دیده اندوه بدان چش
در خانه چاه و هر سر چنان رفت	چون تیر که از پشت رود و در تو کند

ز پای در چرخ دست گیر
ز فصل خند وند قایق و چرخ

ای که شب با تو تو خمن	نامه به بیا و توام بای کس
خواست کرد درین شبی	زنی و درین زلفتین
جان در تو یافت کم رفت	من سویت چندان قهین
کشت و ماند و هر کاره را	تافتد ما به بجهان بجا
تا به دوست بر آورد	پای نمی آری زین شب و
کینه منی ماند زین طرفه انگ	با تو ازین در تو ان بزم
پیش تو سر فصل خوانم چاه	اجل همان غم خانیست
از تو بغیر می چسبایت کنم	ای ز تو فریاد تو فریاد رس
اقتیم ازین بخت ای پس	چون که در و از شکست من

تغافل نه چه دست از من	ز یاد زوش بگر و من
افسون و پوستی و افسانه تا	سعد که گوش و نید و در گوش
پیکرم آن جان ببدل	که خوش از تیرت او بود
کنه کیسوان شکسته و تپای	کمان ابروان آورد و تپاک
زیر سایه خایه زنده	با آمو ز خطی بر بنا گوش
بساط پس بکنده و ران	شمار خاک را کرد و در پو

مهر کرده در شرف شکیب
سپین از دگر و ریای آن دوش

ای بی تو مرا زین در گوش	از محمد دشمن زاموش
اگرم ز غمت زورم چپ	شد دست و راستین فرا
اگر حل تو بشکر و سیاه	حقا که گشت کین زاموش
باز امانت درخت جهان را	نه سپید و یاسین زاموش
گویم غمتی اگر نکرد	بر خاطر نازنین زاموش

۱۶۱۰ که سرزنت نمودم

پکار کے اچھن فراموش

از دست چپن تو چپن را

دل کم شد و عقل و دین فراموش

والله اعلم

نور پادشاه و پنهان باشد

و اما عشق و است حکم کجاست

مردی کارشده و مخمّن با

و کانک و ما حسن

ز سر تا شد و تخم آن

حقایق از ما حسن خوشگل!

سازگار شد و منجان

سمان خانہ کو درطاعت ہو

روزگار شد که همه را

بنای زهد و شهادت

شماره پنجم و پنجاه و دوم

بشتمین یکروزه خلق

چشم سیم یار شکر کو چمن باستان

مبارک و شایسته عالمی

جان به واد استرای بار

نست از سخن زار و غمناک

کلمہ پیر کردای کستان

ان صریح و صریح

وواعای یکسرخان و

نہائی حقیقت بروی درخشم

ایوب بوداکی سیمان خان

نورالمنیر

ای قرینان بہستان

مدر فاضل شریعت در این مکتب

این سخن گویان که هان هان

دوستان شنید و مایا در کاب

درجی استی بره بان و درج

دوشنبه پنجم از اردیبهشت

وید شد عاقل محمد امام ودا ع

کوه شورش کند از سحر

نخستین کمره از حمام و دوا

بر کوه کوه شکر و شکر

شکسته کارها که هم به شکست

زین زینم و غت ال و ن ما و

ع
والتواضع

زود و تنویر و پند و اندرز و موج و باد است

دکتر چه بودی که بخوای جهان نام دور

ای تواند دید چون در شب چرا

۱۶۰ - غیرت بینہ

پیش از این سفره ترک با جند

ز من قبری زری چای

فصل نہدہم حکوم و دیار

بہارِ پست و کاردان

پیش روی چرخ کت پروان	نختره بادی که دارد در افغان
پسین و زاده تو داده ترا	از کفهای شامه سن
خال تو حال پسین را تیره کرد	
بر چنان بهل نشاید جور زان	
کام جهان سپید و عینت کاش	سرفست و هم نیر و از سر خارش
بگرد زنگار و عینت نیکو	یار باین تر نشود روزگار
مادر و دیه ششم پرور	خون و دیشم خردم اندام
ای در کن فنی ترک سادگور	با من میت حمت و غم یادگار
نایب و دین مقصود محاش	شتر و یا که نوک شیه تباش
آنکسی چه باورم در ویلی خور	آری عین شکننده در بهار
تاکانی تو پس کل و کلزار ی پین	
خاری طلب که بر کندت خاز عارش	
ز دانت چشمم دارم	که دانت چشمت تیک
که چرخست یک اندری	از شکر تیک دیدم شک

دو که میدانم نه از پانه	ز نش را چا بجا برشتن
پیش روی که ز سر و ترا	ماند نیز آن نیکو بی سنج
کاشاق بی زرشق تو	کن با نیت راست چگون
عاشقان از تو زخمها	سم بسوی تو میکند
پسین با سپید تو است	
دو پس او بود و در یک	
شاین و هیفت و صورت قبول	بها و جز تو در اول به کوشی قبول
که قبول خفته تر از دست	ز جسم از تو که هم قابی تم قبول
چرخه و بخوانم ز بر و پیم	نزار و بر و دیگر به ست و پای
ز زنگار کاین خلق بی تو خسته	که بی سپید جان نیست عین
دو و نو که یکی نیست حجت	ایمید کن عرش باشد شاف
پند که شود ما حصول عید	دو و بر و بهمان حاصل عین
به ست مش چنان عاجز است	
که پیش شمع مثال ما معزل	

ای داد و ستد جهان دل	از دست فراق تو جان
گرفت دست پسند خا	بر بند پیچگی کون
دل عطای و کرچه خوش	زویه دخی رسم دون
یکروز میان زنت	گمراه شد از ان بیان
بگریه خوش آمدن	سوز زلف زلفت خان
گرفت دست و نام آور	از زلف خوشتر گوشتان

بشوز حسن حدیث از دست

ای یارستم مدبان دل

چنین یکبار شکست	کمزیر شکست
بگریه چشم من تیرا	بشستن کی شود اینده
زینده ان خون که گریه	شده شهد از آب و شیت
خست هم شکست	بغض بانست
ان غمزه که محو	بپشتان تو ان بر شول
حسن را قابل پس	بیش قابل و باو قبول

بایم

بازم با کاره ان کید و نسل	دوستان من سبب
شب عیش نارامه درانه جمله	یکی نم ناست پند مح
زنی و زنا خوش نخت نکس	زنی و زنا نکس
سین بود از رفت ایم باقی	سین بود از آب امید
نم زاتش سینه و آب	کسی دست بر او پای
سیر نشد یک سجود و دعا	چون بدمین رفت از تعال

حسن چند پیاده اشک رانی

نم راه طریقت نزل بسزل

زنی طراوت حسن و زنی نال	دستی قادی طاعتی بکال
ز شکست و چه کم کرد و چه بیم	بجای خطه در انیم جای
بیر منزه شوخ تو شد ان کم	ره ضیافت ز قنار تخمه تعال
ان است پیکان تو کی گراوه	رسیده در طریش کوب شده حال
مشکون بجام کز دوق می نذر	چون شکست ری چون و از زبا

پار یک تن حای و چشم نشان	ولی چشم من از خون دیده مال
پستار و بار چو چشم چو یک حکم	که حکم طاع باران تر است
زنا ما حی پس خون گریست که کشید	
چگونه زنج کرم خرم خور و کرم نال	
بار با خرم خرم خرم خرم	زینا استین نایب سن و سال
ماه و باریت و در خانه نزل	توج نه شیشه باشد بپایان نزل
مهر اگر که خوشه خود نام دی زند	کسین چند شش کلیم و زین نزل
ما شاعر ضربت عشق و کار	کوی رز و خیمه چو کان می نیم نال
این چه پید است کانه مجسم ناله	دل خونی در او و جگر پند کوشال
سیلی نذر قافله بس شد سرشته	کار و این در حاح این و مجنون نال
ای صبا بگشاید با صوفی و شکی	فال از خنده کن زانیت ناله
از فراق او غمی بریده دارم بچو کوه	کوه نم تواند عین چشم ناله
ی حسن دست و ز قراک و صلیک کمال	
این طرف فخری قوی ز اسو قبال	

مرا ک شب تویی ترا زو ند	برون زو نب نیده ز نام
تو می می نوشی و من در نما	تو از شادی نمی چینی
ز شش آن رخ پرت ثبات	چو چه اینک شمر و نیز نم
چگونه آویس می حیران نام	پری پد شده پش نام
پند ز غمت آن پوشام	که کیر و زشی پس نام
کجایی می شبتین جانا	ندایت این جان و جان
حسن از آستانت مانده محروم	
نشسته سک در حیم جبه محروم	
جایی ی بقایت قبی جان و نم	پاکر پیش ناله احتمال و نم
مذاب غرقه درستان کی اند	که مبتلا بود اندر چنین با کرم
و کچه دوزخ ز اتم فی برین دل	را که سوخته روزگار و حیات نم
اگر چه من و دشمن را کشتی ی دو	کمان بر کوبین چنان نم
ناله کسین کل حبت بر و ناله	راز غزی و کلبه ز تبه نم
همیشه سینه سوزانم ای شکی	پیر کشت و زنج در آید نم

من تو نام نهایی را پس وفا
تو کردی که شدی ای دوست من همانم

صورت خیزات می نیم	جان خود خاک پت می نیم
از خوشی عید خود نه می شای	که پس از روز هات می نیم
تا نمی نیت نیم هر چند	که پر چندین خجاست می نیم
نظر از چشم او بدو ز دل	که مین بدست می نیم

نشندی پس خیت من
چشم بسته می پس

سرگردان که خاک پای می	مده شکین که در دغای می
تا تو چون همان شدی سرش	من زمین و خاک پای می
تا تو سحان آرزو جوشی	من جبار که ای تو ام
چند چاکلی می	می شناسی که شناسی می
که نه رایت بودی نامت	من که خود زنده ام برای تو ام
که راجبست کنی اعا می	من شب روز در اعا می

از دست دور پستم چو پس
چو توان کرد بستد می تو م

الم خون شده نام با که گوم	چه دل جان با نام با که گوم
نه در کوشش او نه در شای	چنین با خان و نام با که گوم
در آتش کال نهش می سر	من این شکنج نام با که گوم
غن در دست نهش می سر	که روشد بر نام با که گوم
که کاش نهش می سر	یک بود باز نام با که گوم
صدیث آن در این خجاست	که بخشد را نام با که گوم

پس را چاره خواهم سخت بیکش
من چاره آغ با که گوم

بایستی شش تازه گوم	زان جو که ز آب تو خوردیم
اکنون که تو خط خود ندی	مانا ز حد در زردیم
مر که که تو در شکار ای	ما در قدم سگانت گوم
ی که که پس تو نه با	در باب که آفتاب زردیم

تو بخت طوفان و در کعبه
پستی کجی بی مانند

تو شایه بان که چپن در

دور از تو اسپر در ایم

ای من بنال تا بنام
از دوستی تو توانی

تو برب وصال کلن لغ
بیدان خلاق را شده

تو یافت به جال محبوب
تو شاه حسن ز پستان

دچین و نوابی نام

ای من بنال تا بنام

آرزو هست که یک قصه بدست تو ام
جان پاک و دل صافی شده را گویم

دست از سوزنی بر بگرم بر بار
کله نیت که گشته شدم از ناوگ

ای پس کردن و بشکند شکرم

مش اشراف و غرت شکست تو دهم

و جان نه می بشیر از جان فارم
جان ندای دوست شده از سنان با

دست میدنم و بس که چه باشد
مش ایم از دل و من لب جان

گشت و را کرد عیا سوادنی با به بخوان
ما بدیده ام دیم از زبان فارم

مقل و جان یا چپن دور میدار

ما پس را یار خود ایم زیشان فارم

بازجوی تو وطن یکم
این دیر نیست که من یکم

ای عین ز وصف تو گویم
بدر جن این چه سخن یکم

پسته دکن قوت یک جد

خاک حیات بر من می کنم

گر تو ز بنیر بوم یکتا

پیش گشت جان حسن می کنم

حیات شیاقت چون و

ز سر پر از دفترست افروزم

و کم تش می ریزد قره آ

منم نام که نام چون و

بوصفا شک خود از دیده

نمنا چون در کمون بزم

اگر دادم که خواهد خواند سی

چو زار بیا که از بخون و

درون خاطر خود بای و

حیدتی که گفت پر دهنم

سیاهیه چشم من

کر این ماجرا از خون و

عنه های پسن بر تو چنانست

که سوی سحران افروز نویسم

درین شش روز روی تو

کشته از نفقت چرخ امنک دم

نخوردم بخانه چشم

درین غمت بزم بودم

زینک آینه می شتابم

شک معل بر خنار زردم

نقاش

زماش کرد و دست

من را در دم بوی دوستم

سحاب در آجوبی بنایم

صبا جراستند با دلم

خارش دهر آویخت دلم

به بست خون و با دلم

پسن راقعه محنت درازست

منزل رانم سم ایجا ختم کردم

ترک من بازی کنه چکنم

ترکی غار می کنه چکنم

چشم زکارش بهر خنده

ناوک نواز می کنه چکنم

سرو او سپهر پستی

زکپش ناز می کنه چکنم

ارس من شش و شش

کشتین راز می کنه چکنم

بر زمان بهر صید مرغ

چشم باز می کنه چکنم

ال چون شمع سوخته برش

پس کار می کنه چکنم

برچسب کوب زخمه اش خود کرد

خوی به ساز می کنه چکنم

این جای خوش شدت بجایم

نیز تا خوش خوش سوی شام

دست خود چون بنزه بر جوش	پوشیده هم سوی جوش
بان از گل می بندد گل با	باد هم دل یکشده کشاید
باد ده خوشتر از جوش	جوی را خوشتر از جوش
چون که کوه سپهر بی پای	مرد و زن در دوزخ پای
هم از آن تشکر کوی دریا	وان بر رخساره خود کشید
پروانه پندار بار بار دریم	سایان بر قفسه کشید
عقل را نشو و نشینایم	در خط ساقی برو خور کشید

کرچس یکبار شده می کشد
ما زلفش با کشید

دوش بستم ذوق تو عشق نیام	در ریختم ز دیده و عشق نیام
بسیار خواستم که کنم زان دنیا	از دست تاب دیده و عشق نیام
عری چون غنچه بودم از دست	که زان پسیده و عشق نیام
کشم بگویشم اسم آن دیند	در حق من رو شد و عشق نیام
کشم بر دوش چسبندگی	ترشد ز خون دل شده و عشق نیام

دشوار و سیه کند غم	بر باد نام نیک تو از یک نام
تقریب بقاعده و جوی تو	تشریف امین که بن غلام
کشتی چه صفت شاد ز غایت	شاه پسین غمت ز کار تمام
پشت بر غم و جهان را	آن ترک کوی که ما تمام

کشم چ پست بیادت چرخ کج
ما خود چن زایم همانا غم

دلی پر خون و جانی بستم	چو دایم کشش پیش تو
کجا نام بجای آستانت	که خاک آستانت شایم
دینت حور و با او می داد	تو ز شهری و ما از و پست
که کشید بوی خوش را	تو بخشی جوی و ز ما کجایم
جهان در جبهه جام و سر	ز ما در یاشان هم شایم
میخواهم جز بخشید لطف	زیبای و ز قاف کجایم
چون از سکان بکشت	کجا کشش که ما هم شایم

ت آینه زنگ می پنم	نقد بر آینه زنگ می پنم
ب شیرین و غمزه شونت	نخود و بنگ می پنم
دل تو بیکند ز بر استی	دست خود زیر پند می پنم
صبح کردم بپوش زده است	چنگم وقت تک می پنم

ای چمن کی بهی بنزل صل
مرکب بخت لنگ می پنم

کرا ز دورت جان دوم بین جانم	رقبت ز بشارت ده کونین کی جانم
کنندت همان صیدم اگر که جدم	نمده است همان کردم کبریا همانم
تو از قیوم تر جویش خنم را روان کردی	نمشت کرا شک خود که در زمین بودی
چکرم است چون بر بهاری در لوی تو	خوشی جیب بادی سپرد چشمتی نسام
بگرور و درخ پر او جان تابانم	چو پر پیچمانم که دیدی بختانم

بید صامت خست ترا دیدم حال روشن
مرا فاسد چمن رود و سن باری جانم

جاشدی که بعد جانت زرد شد	چاکر بگسمل ز خویش او تو چو شد
زشته خوی و پری روی او می	کروان ز چو تو سیل بکم جانم
سپرز و رچه برون کن کار واد	چو روزه دار باد ز زرد شد
کمره از ترا بود که زنده است	تو چه نویدی وین خویش را کفیم
کبر پر سی گرم که کربوی سپرد	بهر چه میرسد از گرم و سرد شدیم
خافت عهد بود که رطب کنم غارت	پیوی کردن کلر ز ریت کفیم

زرد که چشم ارادت نهی بستی
کوچکین حسن نظر از هر چه هست کردیم

ای جان بوی پستانم وی بستانم	ای جان زلفتم زرد و پستانم
نخبر فاند و دل ز دوری تو آری	وزن چو سبزه مانده چن ز داوایم
بروان بر خوشیها دوران زرد کارم	تا محبت چه باشد بهر چه آیدم
چند که دیده بودی پندار و مرمن	از روز که بر بپنی پندیم زدم
زنده است حسرت جانی فاند و ده	این قصه با که گویم وین قصه با که کنم
زرد چو زرد پر پستانم وقت کج کردی	حالم پر پستانم حال زدم

نورسم که بزرگم حواله دایم
از چشم او سوزانم نیست تمام
روزی هست که بزم نشستم
که زرقعی باشد ز چشم بزم نشستم

وقت خوش است درم بانای حیات
نظم سپین بر کشتن این غزل بخوانم

امروز من آن نیم که بودم	کمانش تر شدم بودم
نوردم و دوسر جام شستم	از دل بر من رفت بودم
در پای حیات نشستم	از برق خردم بودم
مشت و درام جای شستم	تنی که بجاشتم بودم
حال بر من بست شد تو	ای شوخ نکوست بودم

در بند حسن نمی شدم
که پند چمن نمی شدم

بنای زنت که فال گیرم	با وصل و افتاک گیرم
مازده تراقتا بانی	از پر تو بجا گیرم
که دیدن خودم بدم	با کشتن خودم گیرم

دخان چنین تا دکانم
از سر تو پروا گیرم
که من تین بدست نیام
نوراک تر او را گیرم
چون روشنایم روز تو
از روی خوش تو خفا گیرم

روزی که تو با پس نشینی
از روز من در سال گیرم

فراق روی و پشیمانی چو چاک	که با پس چایا که تپا بودم
را تو روی کلان خود می چاک	که نماند تو بر روی تو چاک
چو کسپه راز من چو کوفت	که رنخا می از او یک خفا بودم
که من ترا حکم بر پستار کوفت	من ز تو همه آفاق پستار بودم
که منم این که منم من ز نایه	چپیدن ال چاره چاره چاره
نستوانم ال بر جده ای تو نهاد	که کولی چو دل تو پستک خا بودم

نیافته چو پس بار بر دست چاک
چو بر الفصوم کین آرزو و باره کفم

دانه نم تابان شوق ز پیکانم
ال در پستم شد جان الین بنگارم

بایستیش گشت تلخ کردم از	کر چه گشتم در از آرم بجو کی گم
درم با پای بام وصل یواند مرا	ز زبان مسر که تاست باکی گم
پایه صفت بلند پای تجم بل	ای عفا قد من بدان پای پیدین
بار که گشتم غم چون بخت انجانی	و غم نخست میدهد و ز من بجانم
در پستان کونند و ابرو شد خنخی	اچنین اردی که من دارم بغواگی

سر پس از اسی که می پدید بر لب می

چون چسب من نیز جبهی یکیم تا یکیم

شب ملکات من شد باز	چشم ز روی خوبت از دست نهادم
خاص از برای سید دل من سید	از لطف که کرد و ز غایت ز نهادم
از به ضربه ملکات حسن شد	از غمزه دور باشن ز کینه نهادم
مکتب کنا گریسم که قضا بر طاکم	از دل کنا گری و ز جان گرانم
بجز غم آن میان پوشید شکر کنا	این ذوق داشت شکر سحر کنا
انای حکیم حاج سعادتین	میشم به ام بل طرب جاودانم
احسن ای حسن زلی خرب ساق	همره و ساز و این غزلت آرا نام

ز دست دل جانم و بنور یارم	بهر زدن سینه برون شد زارم
ای یار کرد و بدو من روی و بخت نیز	در بخت پشیمان او دیارم
یک روز نیم شاد که بودم ز روز کار	آرزو از جهان شد آن روز کارم
نخستیم برون شدم از چای پیشتان	سوزن دین جرات گشت و نامم
بناکی او مثل سحر بار بر شای	کین دیده و فشان شد یار نامم
روی چو سید نهاد و بروی چین	گزارش تیاق مردم و ز شکارم

دروغی که داست حسن در ذوق تو

دوشش ز مد که شت غمش از شمارم

ای دست کشته قبله جانم	نخاک کوی تو آب جویانم
گر بود اینم بس که یولی	من زبان کوی رخ کردم
غم تو کان بار بخت	ز داسه ز بار بخت
حالت دیدن رخ تو کجا	من میکن شنید حیرتم
تاری ز غم غم ز غم بود	بخت کرا ان من پیشم

تاشیدم ب تو نیکو است

پنه کوئی که هست حال حسن

تخته دست این که میخوانم

ما بگوخت کمان نیکویم

پاک بزان پاک نامم

تو همان پادشاه خود گامی

با تو در کج خانه شایدم

خواهی خوشی خواهی خوشی

با تری مدی جان تو پند

چون حسن میردیم در عشق

سرمه او در پای شینم

ما در دست قلمی گیم

که بجا به تشریفم

با جان بخان نشاند نامم

چنان شکر ساقی میم

ساقی دردی کن چه بپست

غلق آفاق شوق نوزده

صحن کی شنیدمان

هر باز بست نه توان

ی حسن ما را اهل محققم

شیر کردن کرد ما ز پست

ما که آستانه سپرم

بسی چشمه تان بنو خوارم

که کشد سوری و پندم بکارم

بناست جبری نه شوم در خط و دم

که کوشش بستان خون کوشم

شب نه چون بودم خیال شکر

زیر چشمه نوزده زلف شکر

چون نه خاکی تیکو که ز خوی

کوزه ما در دمان تزییرم

ما که قضا غم زیرم

ما ز شوق سماع می سپرم

خانه کوئی نه بان گیم

که چه چاه ز اهل محققم

شیر کردن کرد ما ز پست

ما که آستانه سپرم

بسی چشمه تان بنو خوارم

که کشد سوری و پندم بکارم

بناست جبری نه شوم در خط و دم

که کوشش بستان خون کوشم

شب نه چون بودم خیال شکر

زیر چشمه نوزده زلف شکر

چون نه خاکی تیکو که ز خوی

و کین حسن بنده که او را بسلا

کجا بنی شود بنان بین جهان کزین	که انجان توان دانم بین دانی
رو باشد که از دست بن خودم نیر	نم این جان خواهد خورد بنانی که من
این عالی و دوست بر تالی منش	ز انکم شود حال پریشانی که من
دریده و انی دارم چون او دیر	که چنان کل هرخت و انانی که من
دل پر شمشاد ز خور و دست	خیل بادینخواسته پستانی که من
در میان نم یارست و جنبش این	خداوند افریدی ده بر انانی که من

درین قسم چون سن دارم ز خود ایراد بجا
چه ذوق یستن باشد برین جانی که من

سایه کل زل مار باس	باشد که گنی و لی حراس
خزقه بچشم گریست نایه	این جاد و جام باد باس
این باد که صحرای حیات	در دگر شبانه ایم ماس
می رود و باز بجای حیات	و تقسیم و سبب حاس
گمشدگی که کج بود و کان	نزد که من تویی عام

نخاسته خاص و عام داری	
که که که کتج ای پس را	
ایکس که کرم کنی و احسم	
سایه ز غبار سپهر را	نی که کج بید بنام
جانیت بر لب سینه	باری لب تنم
در قیمت من چه میفرماید	باشد که بویح کم کرم
آواز چوین خازرات	آواز زلف و خان و نام
ای ماه زمین پادشاه	مغرب بدو آسمانم
گمشدگی که پستاره تو هست	من طالع خود بر از تو دارم
کردن سینه پیکان خور	
من بنده و چن دران میام	
جان دگر چه جانت عینیدم	چراچم سیر تو اچنین دارم
نیان نام بر شبنم شبت	موی ای تو روز و ز بارم
نیز ملکات شدم تعالی	کجا سید باقی و شعی کارم

نزار جو بکن روی بنو با	نزد روی خوب تو پندرم ار پاردم
چاک کره آن قیاسم ازدم	کروا چه دشت دستم حیدرم
کرم مقابلین از همه جهان بشه	نم حجب ان بکنم در تو کنگارم

کز ز پس کنی نه دست از کندن
کوشه ساری از اشفیایم

اشک چو عقیق در شام	کز حل تو میوه به شام
از دست تو ناله چون ترا	مد لبست بر دامن
کشت زین تو میوه ای	سجاده زدن نیستو ام
از پای میسکن این چشم	چون دست کز تنی آیدم
برابری خود کرد چه بدی	من بند زمره آن گم
در حق تو ام کان خفت	شمرنده کن زین گم

گفتی که دل پس که آرد
از منم ویر پس چه دلم

نمیریش شمشیر قیاسم می	از همان نمی کاشب متب می
-----------------------	-------------------------

تو نه کز ارسیرانی ز چو از چشمه شون	بجای پس یاری ترای لب می نم
ای که شوق آن لب از این گمان	کسوف لطفی بروی تو در حجب می
جهانی با دونه بان زب میگزشت شید	چو در من رسیدن با در خراب می
دو بر و چون کان ای شریه و غلام	بخوای گشت عاشق از لب بابا می

می نم چسب دامن زیر پایت فکیده
آسی بخت اوید از شد یا خواب می

عکاه و کت پستان بودم	بیاد رخ پستان بودم
در او صاف رسد کز کت	چو سو پس سخن زبانم
جبارم و کت تازه و سپهر	نم روز از وقتان بودم
می چند خوردم در یاد	کمر کج پند از نشان بودم
بشمارم کت بوسه کن	کمر نایم ز روزی بودم

چسب دامن وقت را گویا
پس از دیر با میسمان بودم

دانه و تر بر دل خود بار می نم	صد بار بار کرده اگر بار می نم
-------------------------------	-------------------------------

تا تو باز شو خنجر من	من از صلاح و تقوی خود را می کنم
و الله زنتش تمام خانه پر شده	همه متاع زهد و یاد می کنم
چون در دوستی شام می خاست	نور آفتاب بر چرخ کای می کنم
ای ترک نب خط که در باده	خط بر چرخ کای می کنم
تا غار چسبیده ز تو بردن	خون جگر آب شده ز یاد می کنم
این که در کوه پاره شده است	پونه آن برشته ز یاد می کنم
که غم غافتم که چو می یابم	کشت که در پس عشق تو کمر می کنم
<p>کشتی حسن خلق و زبان چکارت</p> <p>تا جان درین شست و دین کار می کنم</p>	
نورشت از پنهان می توان	و چه تو در جان می توان
یک پیکر در جان یک پیکر	همین است میزان می توان
ولی را که بازلفت قتل	بخشیه تو آن می توان
ترا هم شده جدا چو من	شب قدر پنهان می توان
بسیار می که تر از نام	خشم هم به چکان می توان

که در آنم زنده می شود	استیست این که در آن
چون می به پا ز عشق	
نه شربت چنان که داشت	
نوشی سپید موش بر آن	شکر خنده از لب می توان
روی چو جگر کدو تر جگر	بدی کلاهش بر او در آن
بکل شکسته بر در آن	کمر در او خنده در آن
من بکل شاخته با بکشتن	قدما که می و کعبه در آن
قاعده اتحاد زنده شست	تا که به و حاضر می چایم در آن
پر من پستیم ز سر من بر شید	یاد من بایست تا چنگم
<p>این چه حدیث است باز تو بردن</p> <p>شع به بر سر است بکش و سن</p>	
ای دروس دیت کل چاک زده	برایا دیت خلقی خنجر آستان
ای شک زده خانه حق زده	کی در تو رسد سر کز این آید تران
ای خواجه درویشین بی بر پی شاست	کان تو م باشونی نه توریه را جان

تا بر چنین دوستی چو پستل	عاشق صفات عاجز و بان سرخود
برو که رویان نه مندرات تو	تا نام تو در نایه در افرینان
باز از چمن گریست آتش در او	
این در کجاست و از خانه خامان	
هم جان چیت جان ششمان با	هم یک وختش کفر و مان
بپایه پاکبازی قایت	از زبان دل بران زحمان
این دل کردید و سوار چه بازم	پاکباز انداخته قلب تو ان
نور و خشم به قتل تین کرد	گفت شش قبا با کلاه چنان
قد جان در شش شش نه عیار	اچنین زدی نمی شاید مرسان با
کیسوی بر ارم مضو با او رنج	عاقبت او بر دوا چندین
ای پس باز ای زلف در بخندان	
پرستی خراب نایه کوی و چکان	
ای حسن عاشق شود و میشوی مردار	او هم پستی بر او من در دانه
مصل عالم چه پریشی با کس علم	او به معانان ره گشت خنده ویر

چو نیست قوی کن حق بر دست	خواهش که در خواهی سگ شایسته
و در نه بخویش بر یکبار	خویش بیکبار چو نوبت شایسته
در مقامات نشین یزید گری	در مقامی کسود نشین نه زبان چن
زلف و زخمی شده و لک لک	ای خردمند بهمان رعای او
خدا ندر جاده زهیم و باطن سوری	مردان چنان نه دنبالین
جان شیرین در ده جان بد و نوا	کفر ناله میشوی باری چنان
کار مردانست بروی کو عاشق	
ای پس عاشق شود و میشوی مردار	
روی شرمه بکوت زانو	حادثت و دم زده شود
بناب بر بجام و مردار	که من نقل تو کرم سلف زانو
چو سردی بر پسته اندر	که یار او زرد خرم زانو
نوبت چون و چه در	نه چاکه بکوت شک زانو
در شب پاد روی تو	مکن لاله آمد و پسته زانو
اگر چه نایه اندر	بیاض نیست کس حاضر زانو

مرکشی این بگردان	چونیکویر و ای براتو
سور و وحی میران	که خوابه و اور و ز محشر از تو

حسن که سپهرند پات که روی
سپهر دار و درینغ وینا ز راز تو

یکم این دو دیده را سر نه کرد	دیده شود که شبی آن رخ بر ماه
ی ز نزل قدرا حست قیامی	تا با به بهار که گوشت کن کلاه
در عصا ت تخمین روی شاده	تا به عجل شود افوی و او خورده
تو که شکار و پستی ن مراد و بست	ای من یک جهان چوین خاک شیت
بنده خویش چو نام کر ز پانی	از تو که کر که کرده ام آمده و پناه
که بعدک عشاق کار و پیش	من کم جان کر شده ام آمده و پناه

مرگنی که نیکی کند که میگوید طلب
ای بر طاعت حسن که در سر کناه تو

ای شمع شنای با چشم روشن	دیر اندر چنان کز او دلکش
ای دید و مردی کن همان من شونا	بچشم من قدم نه بخیزد روشن

ای اوست تا دم را کردی بجام
چو پاک که ز ناله جان ز شمع بر باد

بس شکر با بستم باد و دست روشن
حقا ذخیره دارم صد جان درین

جان پس بر جان زید که هستی ای
تر پاک این از وی و پاک در من نو

من نه م پیغمبر شده
در هاست تو که شده

خو که از ماه خوبت شده	من نه م پیغمبر شده
در شش دیدم که اگر باز	در هاست تو که شده
راز من پیچیده ز پید شده	تا چو خورشید پرده شده
آیند در نظر مقابل	که چه محبت بدل نظر شده
خوبه و نازکیت چو آن	ز چو گویند خوبت شده

پند گوئی رحیم در شده ام
بسن حکم کن اگر شده

ای نیت شنای دیر
با تو ما را اموی دیر

منم مایار چند زود است	عشق تو شنای دیرینه
سرمه و آستانه اتو	کی که ایم جای دیرینه
کز یاد دیم می پی	نم آن بستای دیرینه
کشتی زدم دایه شاه	ای رشادی ز دیرینه
من سرور زیم انده نو	ایه با حبه ای دیرینه

تو جفا با می کنی حسن
سپهران برو فای دیرینه

نی بانه نت بخت مر جا کرده	در افتاد تو کل پیر سن بنا
قالب پنا شب کیسوی خویش	و یک جبهه عاقبت صفا
نزارنوب چشم در آمد و بکشت	تو ز چشم منی در او دیده
دبیر خط ترا دیده و شکفته	دو شتر روی ترا دیده و دغا
بسان پیر و سیه راه روز بربان	دو چشم که میساخته سر نه کار
چگونگی که چرخش می بیج	بر کف من در دما و درگاه
حسن بگردار کشته بر حقی	تو جبهه وار نه جانش رو کرده

بند بیک و کل پیراب چه کرده	بمدن عشق - سرست و شید کرده
ی جبهه پیر سایه رنویا	من کنان پارسیام در سا کرده
رنگ بسیار آمدت ز شهر بخا	بوجوب ترکی که چندین شده
ی نیندیشی که فدایت سرور	ای که اسرو عده صده روز کرده
پرتو خورشید بچشم تو نیندیشی	ما بکل کردیم باری سر به با کرده
ز بانه ز غم نه جان بخشیم	من ندانم تا چه خوبی شکا کرده

ی حسن بر آستینم خرم نو کرده
خامه این ساعت که طرز خاص پیدا

روزه تا سه دل خون	دست محبت چه زنی چرخ
با تو چه ضایع نم افشون	پسند می قابل نسون
خفته زن تهنه تعلیم	چون که ازین دایره برود
معی گفت بیعی جگر	رو که چنان چاکب برون
ی زین جبهه نیندیش	با تو چه گویم تو چو جفون

ششم زو خورده عالم رست / تا کشتی با رست بیدون

ی پس احوال تو دیگر شدت

ز این که اول بری گنون

ی شکل کل کی گرفته / کل زین تو تری گرفت

که که که کان شبر بنی / رخا رفته ی گرفته

پای تو گرفت م زین / دیوانه ویش پری گرفته

ز کان کشت تو زین / صندید یاری گرفته

شان بوی پای تو / ترک سرور و ر گرفته

ز فصل تو صریان سرور / قدیم شکر گری گرفته

بگذاشت حسن ز شاد حید

در وصف تر ساری گرفت

ی پر و خزان کل تا زنده / ز کس کل پای تو زنده

چیت ز پایا و نمون / سرور بخواندست و بروی

آب حیات شیت ز جفا / بادی که ز خاک که کوی و ز

رخا دم را چندی شاد شیت

ز کوی تو با حیف شایانیت

برگرم و صفت تو باران حقیقت

صدیر و شاد و کیمی بگشیت

سر اوده و هم پیش کاب و توده

ای بر سر باریده و بر چسبیده

لکه چو ز پیدت سن از تو یوی

اد است بر نود و مقصود پید

ی خطرات زنت تیره شده کل ی

بهر جان زین زنت نید یچین

شکر کل کی تو چون تو بان ی

بهن ثبت هم اگر هم نمی دلی

بهن بنای یکم نه قدیم که زین ی

کوشنده در زین که تو کل ی

نچه اگر زنت و دشمن نظر تو ی

تو ز بهشتی اچین یا بهشت ی

مای و بران کند چون تو بان ی

بر بهشت هم اگر پای نمی بکده ی

دید و زایسی غم نه حریفی که ی

من شکستی خشم تا شکسته ی

چیت که بر شکسته زین شکته دل

خون دشت بخورده میخ نش نیوری

شده که شبی به نوری / با خست کان نو بنای

بلی کر چشم و خون زان	رنگاره ماستان نهایی
چون زلفت تو مندی	در چمن و جیش تبرک تازی
زلفت چو شب از یار	تا یک شبی بدین تازی

گر چون پس او نتم پایت
زین پس من دلاست بر فزازی

ای عشق ترا بر دل من منت جان	باز آبخشتم که تو جان بخش جانیه
این دیده ماسوی تو دایم کون بود	ای رفته و بگذشته بر با بگرید
بیکدیگر کی شد جباری زین	یا خود بریس بادل من بارش
زود رفت بر جگر و خسته دوا	ی چسب بر زار تو این دغ
این در چنانست که گشتن تو ام	در نیز بگویم شیندن تو این
پرویز بخت از لب شیرین چو	مار شکر بخش شیرین تر از این

تا چند حسن شرب و غم شاه
باز آئی که بر این پسند جوینا

چو کلی کس چو خنوا بدین	چو بی کس چو پری بنوا بدین
------------------------	---------------------------

نوحه تو غیری ز خرد و دانه ازل	جگر از برون چو پیکر تو ازل
تو غنای بدین حرف و چه رسول	تو بیادست یخ چو سودم مریدا
بحال جان ز نیت که غایت من	گرین یارب کیم بکسب
بوی یک صفت و من همه ندر	بغرضی مد و کن هم زبان شکر ندر
مهر روز غنی شای نیم تازه در دل	چو شود شبی بدین چو برسی بدین

بکمال پس روزی ز حسن بود دل
دل و جان فدای رویت که منور دکان

ای جانم از رویت که شدم	چون پیکر کل جرم کسب محرمی
من تو هر روز از روزگار فرود	نفت خود پس از کمر کجا باشد
شکر نهایی و اندر حال که کم	حال نیست و تو از حال غریبان بی
گر گری و درختی چاره چیست نیست	کس کینه ام تو پادشاه عای

آستان عشق را بنیاد محکم کن پس
کین بنای زهد تو که زنده ارد محکم

یکم شکر شد در جبین	ای مود و شکر م بجای
--------------------	---------------------

انت که فنا دکان خود	از دور نفاذ مایه
خود عیدیم ناه جوت	ماوراء آفتاب ای
ناویده جهان جهانان	بی روی تو روی اس
درابو هیچ پستی نیست	جز نسبت عید و اس
مش تو دست تینت	و صل توصیف ندای

ارح بر غم تو شد سن من
دستیش به به باشنا

پاک بر رخ زلفان شاد تو	پرخیز و من کل صاحب کوه
که تو پیش که فرمان بر داری	که تو بنده که ساد در ساد
نیشت دران سینه ز نزل	نی رواج دران سکر کی
بدوشان نکل جاتی نه از کم	درابره زو شب آفتاب و ماه
ز دست تو بگو نام ز نام حکم ترا	ز تو سوی که گریزم بریز گاه

که ام قانخی حکم پس تواند کرد
که هم سیانخی دم ختم دم داد تو

پیش که تو دل و جان خوش کنی	ی شبانه که باقیست خوش کنی
پیکر که تو دست کرده شب درو	چرخان گرم شب چو دروش کنی
زفش من بست صد هزار ختم	چرخانیه که یکی هم بدوش کنی
ز کار سپهر عشق که شش اش	پیر و یکی ای دل نگر که خوش کنی

پیر ز غمی ای پستان ناله ای دگر چند
ایسیر دام شدی هم خوش می کنی

دریندن تو لبی شب که چست ترا	ضیبت بر نیست تن پارس ترا
را آمدی و بر آمد امیدم شده	صدیش من که ماند با ستاب ترا
چونیم است که داری در تکلیف	پاکر عالم مقم نما پیر ترا
بخت بدوئی تناباشن آید دل	که حکم دست سراسر تو ز حکم چ ترا
به پستی بنیم پستار، سعد کور	بهم نشینی ز که کج کنی یاب ترا

نم مقیم در ادب سن کجا رسد ابنا
که آن مقام ندارد دخی خاکی دبا

ی نیست از آن کل محلی	نود تو ی پیر از تر خبا
----------------------	------------------------

روگرد و زرق و برق	کرزان اقبال یا به کانی
مقلد شست یا ندیده	آنجنان در آفرینش آید
از بجان نایه نشانی درست	یک دو چند هر کجی سب و
دل بجان بسته چو اید بار	در حرم خود جنب
از قد و دست هر باجی	وزن اوقات و سقای

با حسن گوئی چه عاشق شدی

صد جو بست این سواست را بست

کرده شستی بن سوختن	کشتی که خواهم من ناپی
یاد دهنه نیر و زویش	بناصب که ای دنیا
ی ز نظر کوشه با تو بود	تاریک شده جهان تو بیا
شکی چو لاله تر و روی خور	موجود کردم تو تماشا

نیک قدم زایه هر که او چون

ما بر تو آیدم و تو بر ما نیاید

ی شوخی نهادن سیاه	ز من پان یکجی
-------------------	---------------

ک زرق و برق تو	لیکنای پیر جدی
چشم و جان تنان بت با	هر کجی در فن خود پست
کرم صبار از زلفت	هر کجاست کشتی
ای که تا دور عالمی ترا	از تو زیاده ترا دی
در دیران مایه عشق	ست از درخت آبادی

بگره پایت و نتم چه پس

انیت مارا جز این بر افتادی

کلی با سپرد یا در منری	برو صنی که گویم بی نظری
ایست کرد دام در او	میخواهم خدای زان پس
یکی در محنت زده نظر کن	هر کجی پیش آن حیرتی
ز کوه شترت می آید روز	کریا بقیار کیری

حسن تو از پیر تازه کرد

اگر در پای هر دو بیامی

ز من ز کوی و فیر	دست بکت و خراشتی
------------------	------------------

کشی از تو بگذرم بگذرت	عاقبت بگذشتی و بگذشتی
بس بود آشوب عشق ای صغ	خای دیگر با بجا بجا بجا
داشتی در دل بی جام	کردی بی جان بخود دل

ای پس عاشق شدی راست مجوی
کنده ست نه منده چون بوجا کشتی

بی به ارشاد چه پی	رو باز کن دستم به پی
کشی که به حال شدت	ال سوخته شد اگر چه پی
وز دل خویش تا تو قسم	پرتاب شد شش جگر پی
کیدم نخلان بنده را با شش	چندین زرد که به پی
بر از نقاب زدن خو	ز شتری و تر چه پی

بانا نه حسن ز من پس
از عاصه غنچه چه پی

نمی درونه در از زمان زمان	که که نیر و دایک ز کون هر پی
بیکر مایه در خان را کافک	تو سیمایه و عام این پی

شال دانه باران شکر شکر	چنین شود به آری صحن چون پی
کر چه در عرب از قند کجاست	بزد و نمجرب زن بخند پی
ز مام همه چن	ز مام همه چن

که سخت محکمش نقاد با حال پی

ال ویرانه خرابست تو تم سید	بکرم بی تو بجا بست تو تم سید
ایستی نیست که با این نشینم بی تو	بن بی دست غداست تو تم سید
باید و کنم بهر دیکر چکنم	مردمین شتابست تو تم سید
نم از ان پست نوزی که بست پی	جان من اشکرا بست تو تم سید

از حسن این چه دوست که محبوب است
این سخن را چه جوابست تو تم سید

جمله به با تو شیم چو اول شکر	ز من چکا کی جانمیدانم هر پی
در بیایان پدل قرار و بهر دور	مرا در نظر خو بان سیر و مبتد پی
نمی ترسمی که در محشر آیم با تو چشم	بگویم حال خود کیسه که تر با ما جگر پی
نقاشی که تا باشم بران عید	شکستی به و پیاز و قند جان پی

حسن امید دارد که زنده شدن کرد
گرچه با من پسین بی دور و بخار

ای پسر تا قدم جان	جان شمع پیش تو ای جان
خانه دیدم زدم بس	تو با کردی محسان
ریش کردی تو دم ضد جان	پیش زین ریش کن جان
نیت از هدایا کاژ تو	رومان از خلیل ایان
بگرشتم چه سانی بر لب	آفرای جان کی جان

صد سخن دان چون بنده است
ای تو محبوب سخن دان کی

دل تو زنده است که جان	دست جان حیت چو جان
با تو چو شاه باشم	دست شهید کن
این که تاریکی گیسوی تو	چیت که چشمه حیوان
که بعد از تو عاشقان	هم به حبست شایان
این صفت یکم از حد بردن	این بر دهن صفت آن

بان و پسر تو که در و در پسین
سورت قسقت دور و جان توی

نهر بر سیح غمخواری بدی	اگر داری با باری بدی
چسب عشقات نام کریم	دست تو با باری بدی
بسیل کردنم مردم شی	که بزمین ز قناری بدی
لای مدعی غرت حرا	که دل داری و دل داری بدی
بر دای قتل ما دیم و شمشیر	تو باین کار با باری بدی
اگر چه دوستی جان دال	زمن دسوز تریاری بدی

دکان لاف کشای حسن شر

اگر چندان تیسر بازاری بدی

تکین باز کن که کردی بدی	جان ندای تو کنم رتوبین بدی
ز بهاید تو جانک با کست	چکنم تا تو در باره بین بدی
این دیدم به روی تو نیمه	بر کنم دیده از زینان که تو دل بدی
نمای بر گرم قطره صفت از دیا	بر چه بودا شستم ز چه فدا کند بدی

ای بوی بسمه عالم مهان
ار بروی من در پیش چری ندی
خوام ای شیخ شکر نه که پیش
من چو پروانه می سوزم و تو می خدی

وقت و بی وقت بگو قهقهه خود باغبان

ای پس ز تو پر عیبت که با جمعی

بیای قزوین	که بندهم با شرمه ارشد
یک نظاره روی تو	که شکسته پرستگار
که شسته پیش تو چو گویم	بزن چو کن تو خود چاکه سوا
میخواهم که در کارت کنم	اگر تو سپهر بدین کار

حسن یار تو شد تو یار او شو

اگر یاران سپهر گردند یاری

و به ترک مدد کردی	که چو پستی مدد خا کردی
گفت بروی و ناگه تو	تو جای و ناگه کردی
دل آموختی مرا با تو	که از خویش تن جدا کردی
خشم روی من تو بی	بکسی دیگر صفا کردی

ای پس نهانی یار منال

از دتن خویش جفت کردی

تو دیدم سپهر یکانی	عقل تو که دست بادی
چند داری شنای تو	در زاموشی دور یکانی
در شمع شکر کجاست	نامه از صفت خود در شمع
نیت امیدان تو	حاصل پر دانه در پروانه
نهانیان خود را مبین	کین زمان بایم سپهر دانا

ای برویشم تربی او را پس

یک دستی و تی چایک

خواجه بر نیل میم زار	کس چنین پای بند جانان
یکسر نو دست بچید	رخ موبتر پس پیا نهان
چون حاصل بر آمد از پادشاه	رخ زلفی به امکا نهان
که کاکایت به ان کجاست	دم پیرای چو ز آناه
ای پس تو به اگهی	که تراقت کنان نهان

ساقی نسیم جهان را پیغم کن	خوغای مرا خاچسب کم کن
که بود بنای تو بر روزی حکم	آن تکه پستک است از حکم کن
پوسته دلم از دغای تو زنده	جانم زنده کی برای تو زنده
تا بیل جان آفیس تن باشد	بر کلین دل جو دای تو زنده
از دیده پشنگ خون چکانم تو	پیکاز داشتند دانه غم تو
دم اگر ششم و بنامت نوش کنم	تا از پس من کس نماند غم تو
که ز دماغ من به بوی تو رفت	وز دیده من خیال روی تو رفت
در آرزوی روی تو بودم سر	عمرم سر رفت و آرزوی تو رفت
تا چند غمت در دل حیران دارم	تا کی ز تو حال خویش بیان دارم

آید که آنکه آتش کار کرد	ین دین که از عشق تو بر جانم
جمع آمد به بر دم نسیم تا فدا	وز خاوشا بر جگرم مهاب
از کوی خنجر دشنام شکرت	یکین به خاز و پست نام نکلت
از بندگی که زنجاری بودم	به خاطر نازکت بنمادی بودم
یک زخم و یک من جد ترا	معلوم شد اگر من چه یاری ام
در اسپر تیر با خنجر	که ز غنسی با پسر راخته
ی دوست بخور دانه دی	که ز خشم غنایم بنده خنجر
ی نده و تو غریب فرای من	ارد تو تا مست و دای من
چون فاخته غوغای زنی چاربان	یکبار که بخوان برای دل من

دیوان سیاهی

زنی مشت یابی نیازی دارد خرمنا
ختم کمال ثنوت سرکش زاطن کرد
ز شوق باوه لعل تو مد شو شد و لعل
شمار بر پندشای و سیکین
یکل از گری بر خور که باغ تو چون
سپه پشان ز خون دیده زگر زنده
و کم گرمی بستان بر دوا ز شدنی تو
ز باغها بر زمین تشنگی سودا زنده
بخاک است و آب گرم برده بود
سکان کس که کوه اما کرد و زنده
شب غم نایخته نور در دشت بوم
ز دو آتش دل بسته بوم راه رفته

ز بخت بد جهان دشمن من دوست دشمنم
چو سازد چون کند سیکین سانی با بخت

غم دل که چه باشد در جهان غمشین ما
زین نیست همچون سایه در روی زنده
باید و خوشایم بهما بر سر
اگر سوانه زو برق آه تشین ما
بوقت بجهده رویش بر سر برق این
بگردن میزد و زو ز سادات این
بگرد دست به نظم دشت روزی
اگر خراب در دل کمره استین ما

چو پیشان کل خورد و شوم از روی
و دهان چو دی پنجم خوب است
بختن ستاین که پندایت مهر نام
بگرد و بکان کند و قتل و در پند

بلک عاشقی باوان دست و روی شود
توان گفتن سانی صاحب تلج و کین

شرح و از بی شب بچون دور
تشریف میکند فر بردی زنده
باروی نشین کل کفر جنتی
اما خدایکی ز آیه پردا
رحمن با چو شمع شبی چهره زنده
از ان پیش کنیزین برود زنده
زبوی آشنای بی نیست
جایست که نرید و دل مرز زنده

بشده رحیات سانی مینداید
چون چیده بر باده پاکست زنده

آین تار پستی ن شمع زین
لکله شمشکستی صورت کران چین
بانت طغینه کجاست بیان ما
سحرست حسن بکده بکان چین
ی باد و حل شیرین شمشک
دور ز تو صبر خست شمشک چین
پرسم دل سیاهی خود کلام
سرخیل پا دشتی غایت کران چین

دیوان سیاهی

چون شد ز کف سانی سر مایه جوانی
فصحت شما رجعت پیرن پاک دین

مگر دلا ز سوی کرم بگرک تر خود	دریزی کل عرق شناس قدر خود
بغضی گشتی در یابی صدف خود	مگر دلا زای بهتر می توانی خود
بیاد دل نشین ز چشم من و کین	مرو بیا ز پروای چشم من خال خود
ز شوق آنکه قاصد و دسوی توئی	بجای رشت برکتوب جسم خود

سانی موی خیز کریم دارد خنجره جان
ببین شیخ مرکان مینماید جو زود

ولا دیگر این زلف یاری ستم خود	سینه بختی پریشان روزگار می ستم خود
سین پاک که چنان مرا و پا بدین	که من زین خنده سلوی یاری می ستم خود
چو اشک از پرده دود عاشقی از دلم	چشم افتاد بلی اعتباری می ستم خود
نریزم که سرشک از دیده مر سوی خود	که در راه محبت خاکساری می ستم خود

سانی گفته گشتم درین صحرای مردم
گر صید اموی مردم شکاری ستم خود

ای سپهر رسته از لب چون کچن ترا
آزار بیدلان روش دلپذیر نیست
سوی چمن بدین ز کس مرگ است
داغ ترا بر زین بر دقت

شبل دیده از رخ چون یا حسین
دیدن بدین روش توان شازن
مگر کوشه چشم کج نظری و کین
با آنکه ساخت شهره روی

رفت از جهان سانی کین بران خود
تسیم کردت خف جان حزین ترا

خاک پی تو بر از دیده بیا
موی ز دیده چشم تو برین
نشینان تو خاند خد کن
کنم ناز ز دور و سر سوای تو

کوری کج نظرن با تو نظر باشت
مرا ز دولت عشق تو مهیاست
ای کل تازه مین از تو تنه
تاریق تو ندانم چه سودا

گفته عاقبت کار سانی مرگ است
مردم و عاقبت کار ز پیداست

ز کجای بی یی کبر خندان
آدمی مرگش چشم مست و بانای

از کج چشم و چرخ و درندگان
از کج فرشته بارانندگان

طهر من بدار و چو جان مشکین

من کجا سودای این مشکین

بسته در زنجیر بیدارم بر لب چوین

این سانی از کجا وین بند و زندان کجا

بست زلف تو کس در باده باغی

ره دیار تو دورست و شایخ و

سموم وادی عشق تو میکشد

جان بجزر شمع زان لب

بنای تو کای تو کای بخت سانی بر

کسی چون باسد وفا با باغی

صحت بد ماه من بد نام میسازد

چون تو با ما کرم نجوشتی قیام

طایر قدسی تسبیح فقه زره مرد

ای دل خود کام نپند و نشان

چون سانی در غزل وصف گویدی

وز کوی شه آیم می سازد ترا

ز شرمست زویده تر می کنم با

چشم بر زلفه بست آب زده

کشی پس از چشم تو بجای دوست

شب زنده دارم چو سانی خیال

چون روز شد خیال و کریم با

چرخ زویش تن با پوف و نسیم

چرخ کند بروی غیر و راه سرور

بود پسته اشک گرم دانه سرور

برین بخت را کشادی نیست

چو کفتم نقد جان بهر وصات میدهم

چه جان دار و سانی پیش دانسته ام

کیفیت بت شکست اهل در در

چون زلفه بست بود چشم مرد

ز شرم خاک را بکند می کنم با

چای تو در سپو و بصر می کنم

از نور دیده قیام غم می کنم

شب زنده دارم چو سانی خیال

چون روز شد خیال و کریم با

در این وفا غم نیست دانسته ام

کلی بکار نوازش دانسته ام

چو پیردان درین آب و هوا نسیم

کند فتنه و دام بد دانسته ام

چو کفتم نقد جان بهر وصات میدهم

چه جان دار و سانی پیش دانسته ام

مردان بیاد تجربه کردند مرد

بنفتم ز بهار درستی روی زرد

صحنه شست بهر تاشا بر و خنام	سکزد و باب دیده نشایم کرد
کر غایبانه صورت چمن عاشق و	بر خود حرام کرده چرخ خوب و
از تاب آه کرم سانی شب فرا	سوز نه خلق اگر کشد آه سرد را
صرف رقیب کردی نقد وصال خود را	ز یاد اگر ندانسی نه قیصر حال خود را
از صد یکی نماندستی نه در دست	آینه طلب کن بگر جان خود را
روز وصال خود را بر پایا کردی	بر پایا کردی روز وصال خود را
نی خام می تراشتم نی نماندستی	سوختنی در شمع شرح حال خود را
در کج غم سانی فکر محال تاسی که	
بر نیز در طرفت کن فکر محال خود را	
در جرات و غم روز با آه حرم	شب روزم به بین هست آنم رویم
چونم از آتش آه من بد روز کرد	اگر عساید مکر ز آه آتشینم
ولا امروز بعد از روز کاری نمی	چو روزم نیست روزی کاش درم
من روزی مسلمانان نه عقل و دین	اگر بروان ترک کافر کش نه عقل و دین

سانی در سر کوش بهاد سک بر زمین

اگر روزم خاک بر سر بکجه پهلوی برستم

ی ذکر سوی در وی تویم و روز	دارم زندی و موسی تو در و عجب
در کمال و ذکر بحالت نه صد	دخلی درین و دوشی بود نه در چشم
خوام چو آب دیده بسویت روا	نقد روان که مست حیات مرا
باروی زرد و غم عشق تو شدم	ز از و که غیر زرد نبود پایا صرب
در پرده حقیقت ذات تو چون نه	اوراک ملاحظه با عقل بی آ
انظار خدمت تو سانی نه در خورست	
نسبت بجزت بی باشی لقب	
سایه پر و قد یار بماند یار	سایه یار و فادار بماند یار
من چاکر از در و جراتی مردم	من طیب ال چاکر بماند یار
زربین گرمی باز ز دل گرمی	بهین گرمی بازار بماند یار
پر شده از حسرت دیدار دل تحت	در دلش حسرت دیدار بماند یار
محبش ز کفشار سانی کرم است	بهین گرمی بازار بماند یار

بزداز کریمم تا ترا بنیم جواب	به پداری نشستم بر نیامد آفتاب
چشم خویش بر خاری که از راه تو بر خدم	نماند از موج خیز که بر در چشم بران
پس از حدیقه ای زلفت جان و تکه گوشت	همین آرام دیدم بعد چندین خطا
مسایع بیکارم من از تب تو ختم	بکن کردید روشن گری روز حسا
خدا را ساقی بجان بران باد که کرده	
کزین می صد سانی میوه دست و خراب	
در خاطر من جز شو کوی غایت	ره تو شمرم بخت زندان چنان
بی زنده مطرب دلی قول صراحت	شب نیست که کار دل من آه و ناله
از بهر زنا قدم شاهانه	در دل چه متاعیست که از او بماند
پهار خایم ای زنده سبک روح	در مان چپسته بجز رطل کران
امروز گشتم رطل کران آفتاب	فرواست که از مستی نام و نشان
رازد دل خود و غم نهان کرد و بیل	دانست که آن دلشده را بنده با
از طور تو پیداست طریق تو سالی	
تقریر کن حاجت تقریر و بیان	

نخل

نخل آرد او ترا بجز بر غمی نیست	سج آلوده بدین خوبی و زیانی
دل پرسم تو جز صبر نغز پای	کر به اند که در تاب شکبایی
بکند این دستم نام نکرده	سک کوی تو کم از آمو می
خون و آتش رسوایی من به خود	سج دیوانه بدین کرنی و رسوایی
آفتاب تو سانی بومی تا بدو پس	
نقد الحاح که مجرب تو سر جانی نیست	
جزو افت حاصل جان و دل لای	دور از تو کلی نیست که داغ دل
هر شیشه زان نیست حاصل غم	در واکر بدست دل چاقی
ز پستی ده روزه غرض معنی	وزنه عرض این صورت تاب گل
بی سر و روانت کسی میل ندارد	عیش و کرانیت که کس نایل نیست
در محفل غم هم ما بود ساینه	
او هم دوسر روز نیست که در محفل نیست	
هر کل ی بل افغان بر سر شمشاد	بجز رازی گفت و گو ی کل و ذریا
چندم می خورشید رویش خافان	چون مرا عشق تو خواهد شستن این پند

تیکه بر محراب بی محراب رویت خطا
کیم کردن بر چنین دیواری بی بنیاد
من گریه و بیهوشم که ز جنون فارغ
غیر مردن چاره مجنون با در آید

کز چون سپین سانی کشته دیدارت
کرد و مرست بر زبان سوسن از آید

خدا بهت من طره دو تا نکند
غریب سینه داشتم خدا نکند
بروز مرکب نویسم چو که و امین
کز فیه بودم و ایام پوفا نکند
خوش آن کشته که از شوق مرده
بمان پیید که رحمی کند چنانکه
طریق نشسته بمان داشت حل میر
کز آب ز میم قطره بجا نکند

قیب حاصل کند و وصل غارت کرد
کلی برای ساینه بی زانکه داشت

پیدا و گرامه و فای تو که است
عشت همه دوست دوا تو که است
بی روی تو از زندگی خویش گام
خود آب شدم بانه رضای تو که است
بگریم که شوی مست و میان نیکو
دستی که کشته بند قای تو که است
در کشت ویرانه دل غیر خیا
کجی که توان یافت بجای تو که است

از جور تو ام و ز نه پیداست
دیوانه بی ترک و نوا تو که است

دوستان بالا بلند از من بجان بکند
مدر با کفتم که شاید بشنود نشیند
بی کان از در آمد کاکل شکن
خواب بشیند می را پریشان
آه از آن پیش که ویرانه بوی
مرد بودم حال من از دیگری پر
رکس از اختری سرشته مقصود
من گشت و از ازل و جسم من چید

ی خوش آن قربانی بیل که در عید وصال
چون سانی در میان خاک و خون غلط

بی روی تو جگر ز دل یوانه برون
جبری که بنود اشب این فانی برون
ی شمع که از پستی من بود
خوش باش که دوازده بر او برون
من نیست شدم مانع از پستی
اندر ده برون کای که بیک برون
شب نشی در نظر استخوانم
کشم نه چشم من از خاز برون

دیوانه ویرانه شدم بود سالی
افسوس که ز غم ویرانه برون

آن داری و نظاری و الفت کجاست	وان کرمی بازار و محبت کجاست
ای بود و حورشید رفت و محبت کجاست	خورشید من آن کرمی محبت کجاست
آن باد و گلگون که بروی کشیدم	صبح طرب از سحر عشرت کجاست
خون خورون ارباب و فاقیت	خونم بخورای شوخ و روت کجاست

شدت غری که نه پداست سانی

آن مست غم از کوی محبت کجاست

نی بین سرش پیدایم باید رفت	مهربانی و وفایم یاد می باید رفت
خاندان است چون شمشاد است و شکفت	خاندان پای گل و شمشاد می باید رفت
کسب بندی بی وجود پر کمال	اول ز پر مخان ارشاد می باید رفت
کرموسازی که گری دامن بود	دامن جانان بر پسم داد می باید رفت
شمع جان در رکندار با دمی باید	گفت و کوی مدعی را با دمی باید رفت

روز کاری شد که در یکجا بصد دل شفت

شیره نشن سانی یاد می باید رفت

یکدم از عشق تو نیم توانم شست	بنی غم عشق تو یکدم نتوانم شست
------------------------------	-------------------------------

غرض از بودن حاجت نشستن بام	پس غرض چیست که بامم نشستن
یار سخا نه شد ای دل سر کشیدم	که درین خانه بپشم نتوانم شستن
غیر خوبان جهان مردم عالم بچند	بچ با مردم عالم نتوانم شستن

مضاییم ولی بچو سانی از شک

بارتیبان نظم نتوانم شستن

ساقی پارمی لب آب غنیت است	کنجی و سهمی و کتابی غنیت
تار و شست شمع دل از عشق پاک	سوز و دل و چشم پر آب غنیت
یکدم که ما بدوست وصل تو	افتد رقیب اگر بعد از غنیت
عاجی ز بجه حق قلم بر من زد	تخیل حاجت زنده با غنیت

گر نعل و ده نیت سانی نصیب تو

از چشم و دل شراب و کبابی غنیت

نخل چینی و جز ناز و فتنه بار ویت	چه ناز و فتنه که در نخل شمه بار ویت
نزار بود و پستان از زوچیدم	یکمی لذت بچکان بار ویت
تازه سوخته و دراز رخ تو بسپار	بر یک عاشق بکشته روزگار

کرم بجور و جفا می کشی غیر جسم

اگر تسخیری و اینها با اختیار تو

ز گفته تو سانی کتاب شوق پرست

بصفت ز پسیدم که یادگار تو نیست

بر قدش شانه سرو پای در کل عا^{شقت}

از سر زلفش دل دیوانه ام تو^{عاشق}

صورت شیرین بکار خوش شیران^{روست}

تا بنود آن ده سانی عشق و سرگرمی^{شقت}

باز چون پروانه پیش شمع مخلص^{شقت}

شکر خدا که دیدم دیباچه دنیای^{شقت}

خط خوش که شوم بر حرف سودم^{شقت}

چون ماه نو خیمدم در چاک سینه^{شقت}

چار اشتیاقم با مرکبم اتمام^{شقت}

جان میدهد سانی از نصرت و ناتوا^{شقت}

ای عمر و زندگانی می میرم از برکت^{شقت}

رو در پریشان راز نام که توان^{شقت}

برخی ز رسیدت بجام که توان^{شقت}

چون من دخیسته شبکی بکار نام^{شقت}

پیدا کردی غیب فرو بردم بخوم^{شقت}

وز در وجدیست پنهانم که توان^{شقت}

شوقی گرفتت عنانم که توان^{شقت}

آنانه بشکلی بکار نام که توان^{شقت}

نکرده حریفی رک جانم که توان^{شقت}

خون بچکه از داغ نامم جو سانی^{شقت}

زنگی بود داغ نامم که توان^{شقت}

از ناله که در زبنت بسین تن^{شقت}

شد حال من ز سوز درون بر سر^{شقت}

کل و کند یار و بر سر بکر پان^{شقت}

ای غمخسان تشم ز من بگریزم^{شقت}

بر باد رخ کست که از دیده سانی^{شقت}

کلهای عجب ریخته در دامن خویش^{شقت}

بهر فتن من نه شانه از آن با^{شقت}

رومن تا کی بجای ناز می پوشی پیش^{شقت}

گران کاکل پریشان ساق سگد	پای سر حکم جان دار که سر آید
جز موی گرمی صحت نه آید آفتاب	از در چون تاب صحت نیست

در با عاشق کو باشد سانی با حبیب
 شمع با پروانه بس بکلی رخا خوش

شرت بدید و آب تلخ بجان هست	جود وصل با هم درد و درمان با
شمع من در ز تو در شبهای تنهایی	آه آشاک و آب چشم گریان با
دل جدا مهر تو وز د جان بی پایان	متصل بهر تو غوغای دل جان با
چون من و فراد و مجنون غالی از هم	در قیامت حشر این حج زیشان

دل ز نفس بپستی ز چاه ز خند اسنال
 پند می نالی ساسینه بند و زندان با

صفای عالم ویرانه بر طرف شده	دغای مردم این خانه بر طرف شده
چنان فرود بساط طرب که خوابا	سرواناه مستانه بر طرف شده
و در آتش سودای خوشین بسوزد	که شمع غم پروانه بر طرف شده
ببند از سر و زار آشنای مردم	مگر نصیحت بیکانه بر طرف شده

سانی از صفت زندان چه رفته باز
 کوبی تو رو تنی نه بر طرف شده

سالمی تو ب زخمه زیدم بس	وز تو خواب بسیار چشیدم بس
سینه از صورت بروی تو غالی	صورت نعل که بر سینه بریدم
آن قدر بهر تو کشتم که کشیم	ارتقای تو بسیار دیدم بس
چشم داشت ز نادیدن روی	این کل زمرت دیدم تو چیدم

گر بخیم سانی کوی از یوسف خویش
 بوی پراسنی ز باد شنیدم بس

دل بهر تو آتش و آب این چه خدا	افتاده درین کج خیابان چه خدا
جام می نعل تو بکام دل غیب	من و دم ز خصلت کجا بس این چه خدا
نخود بند با ز خود از زندان	افتاده جهانی بعد باین چه خدا
غنی بعد ب از من و نادیدن	بخت من و چشم تو بخوابان چه خدا

مردم در دل ز صفت بی زنده جاود
 مروی تو سانی قباب این چه خدا

ای خوش آرزو که شاخ گل من خور	یار من بود سر صحبت عیار شربت
نقد خوب بزر و رسم غمناک	یونسی بود که پروای خریدار شد
با من آرزو که تنگم خام بودم	عالی داشت که صحبت من باشد
شع من تا جفا بود زبان آور بود	نه چنین بود که روش آمد و گفت
بود با اندک و بسیار سنانی قانع	
مرد سودای رقیب و پیاز شد	
رحمی که بر دم ستم از حد گذشت	جو رقیب محرم از حد گذشت
کشتی من که شرح خشم دور خود بود	و چون کنم که در دغم از حد گذشت
بهر کلی که گوش بیهوش کند	فریاد مرغ صیدم از حد گذشت
چشم کرم زلف تو دایم سپین	سر چند و صد کرم از حد گذشت
تنها ناز دوست سنانی از حد گذشت	
عشق را بنابر رسم از حد گذشت	
حاج سوخته و بخت سیاهی که مرگ	کرده در از شرف صحبت کی مرگ
از سرم سایه زلفش مبرای بخت	که ازین است درین فتنه ناپاک

و نه که چون رحمت بنی غایتش نشو	گر غیر رسم نرسند کنایه مرگ
ان که از افسانه نالیدن من نی لاله	آه که گوشت کند نامه وای مرگ
نکند کعب تاریک سنانی روشن	
حاج سوخته و بخت سیاهی که مرگ	
انکه مجبورانه غری بی حجاب زمین گذشت	و بدیشش مرد از باهین قیاب زمین گذشت
من شدم بی تاب و بچشم غمان از راه	او غمان بچده با صد ج و تاب زمین گذشت
من زود رفتم تو رفت از چشم ن غزل	غالب این کاروان شکن با زمین گذشت
ما توان چون سایه و پرورش خاک	که آن پیر باری چون تاب زمین گذشت
ما شوم آشفته نه از انقراض آشفته شد	مجموعه در بر و چون کل از نقاب زمین گذشت
نکند از دود و صد خسته چشمی تر کرد	حال من چون آید با چشم پر آب زمین گذشت
چون گذشت از چشم کریان سنانی در حجاب	
انکه مجبورانه غری بی حجاب زمین گذشت	
نوبی که درین شهر نباست کد	بای که درین شیره ناست کد
مردنر غمان جهان پیوسته	در کار و ناکه ناست کد

در حیدت بن حجت می دم رفقت	فرخی که نیتا دو بدست گشت
از سرستیزی که جبهوی زد با	چندی که زبا کرد به ناست گشت
از کام می آید و بهی کام تو رفت	کامی که نیاورد و بکاست گشت
جز خردن خون بن و غم نظر امروز	کاری که حدست و حرمت گشت

آن رند می آید که مانند سانی
رسو شده شربت است که است

پخته شود شیندن کوشن بن بخت	و پنجه که بر زبن من نیاید نام
جان غارت با لم از غم و حرم دار دخت	که بپاشد به مکتوب ز غم و نام
خرای که کون بر کوشن غیر و غریب	که شربت حسن اندک حرم و نام
جای دیگر ز اشغال و یک سودا چرخ	بعد ازین مارچه سودای جواب نام
در شب غم آرد و دندان بازی ترا	شع کافوری بکای پس و نام

که ساینه را دعا کردی غای کوشن
زان لب شیرین چه جای تخی دشنام

اگر الفت با غریبان دیار خود گرفت
از کفر و آلودگی و بنای کار گرفت

چون زلفه حاصل اوقات من کردی	غمم دوری کرد و ترک خاک کردی
شع بر همدی کشید و شست به جان	هم بآن دست پستی کردت پیرا نمود
و بکج رفت اگر چون سانی گری کردی	کاسه پیش عشق بی اختیار زود گرفت
دن پر از خواب حرمت کردی بپیش	سازگی که دست سرو و کف دست گرفت

فکر ز کن وصل کردی که بی زکی ترن
ای سانی کامی ز غل که ز خود گرفت

ای خط و زلف تو آشوب و بهار بخت	نقطه خال تو در دهن من مار آبخت
تا زنی شکست غم بن و دشنام	یکم شکرت تو غریب و عار بخت
کام جویم ز لب تاب کشی ز غم و نام	چشم شیرین تر زین نیست کدما
ملک دل و بخوابی کند کار نشود	ترک حشمت تو و جود و بهار بخت

تا ز پنی به سانی و تبسم میکنی
چشت از غم و شود شرم و حیار آبخت

در بخان و مار ز بوی تویم ز نام	غندیان سر کوی تویم از نام
چون خط از روی تو غری خاطر ما	کرد و روز آشفته چون سوی تو نام

گر سگ کوی ترا ز باغی ری در دست
خاک روی بکجه کوی تویم کج

بهر دشنامی جان و دل عاکوی
با جان و دل و عاکوی تویم کج

چون سانی صد جفا دیدیم در پهلوی
گر دیه پهلوی تویم کج

دل که توانه که بنید کمر نوی تو کج
چون تواند دید زنی سر و دل کج

یکشم تشنخ خوب ترا در چشم را
گر ری جوی که می بیند بروی تو کج

طاعت من دست باشد چون دل من
گر چه باشد در نظر محراب بروی تو کج

من ز غیر تانده سر در پیش می بیند
گر دلی که کرد در رخسار تو کج

در خار غم سانی وز می غرت رقیب
یرو و امان و غیران بر سر کوی تو کج

از غم دوران دل نیز نذر خون شد
بی غمان پری کشته از باد و گلگون شد

عاشق محمود و مجلس خرب چه است
جرم بزم رقیبانست در پر و ن

با لب نیکون سانی بختان شدم
گر افر شید سانی باشد و گردون

گر چه بستی درین ویرانه از دوان
مست طبع نیز نذر برق انداخت

در موسی آن بی یکن سانی بخت

با دل پر خون و با بی بار و در چون

کاشان دیده که بر روی تو باشد
داد از آن دست که ز من تو باشد

با دور پسند سوی تو باشد
سایه با قامت بجوی تو باشد

پنج پستی که بحراب کند کشتن
چشم مست تو بار روی تو باشد

کشت خاموش بد و در خط نورست
پنج چشم سخن کوی تو باشد

چند باشد فراق تو سانی محراب
ای خوش شادم که به پهلوی تو باشد

بس که کام دلم از زهر جفا باشد
در مذاق دل من شهد شفا باشد

دل بد و تو بود راضی اگر مرگ و
که بود و در تو شیرین و دود باشد

چون جگر زمره آب شد نیم
بس لب نود که کریم با باشد

تا شد می تو با کشت فانی شود
زیب تن برین اکثت نا باشد

ای سب عل تو چون جان سانی شیرین

بی تو کام من نا کام چه باشد

کند کرد به شتم و در از آن خوری شد	گشتم آبی که آتش در کلان باشد
به و ران فغان و رسته چشم زاری کرد	چو بر تو بهاری کش کند بر طشت
اگر دال آید شمع من آتش پرست	ز سوز دل شسته آبی که آتش در
چون نتوان با سگش محال بود در روز	مان بهتر که دیوار حیاتم شد
اگر در پای یار افتد ملک ردارد از پیش	
لسانی را سپهر زدن چون حکم سر زشت	
که در یکا سر باغیار و کهنی خوش کند	دو با چون برسد مرد و فراموش کند
سر طوفان زلف پریشان نه در سر	نکند او که پریشانی ما گوش کند
سر کشی و زرد و دوری کند ز نور	خواب بپیم که در دست در خوش
خون شد از ناله و فغانم لعل تو گدا	که مرا مهر نهد بر لب و خاموش کند
دوش در خواب لبست کام سانی امید	
دارم امید که امشب خوشب و دوس	
در دمندهی که گرفتار تو باشد	سپهر من عاشق و بر تو باشد
قدم از ناز بروی کل و نیل	مر که افتاده دیوار تو باشد

با بهان باری و بایار و فغان	گر کسی بیرون دار تو باشد
دست رخسار تر تاب پریشانی	مر که آشفست رخسار تو باشد
آب سر چشمه حضرت سانی بخت	
مر که لب شسته گفتار تو باشد	
نی بپس آن پری جانانه پیدا شود	نی بخوی کرم من و روانه پیدا شود
ای چرخ دل به گردانی من خنده	سهر کجای شقی بود پر وانه پیدا شود
کا کل شکستن برون از خاکش	تا دلسب خان و ماز خانه پیدا شود
صفت طالع بین که با من مر که آن چرخ	دست در گردن کند چکا پیدا شود
پسته از اشک سانی نال شور اکبر یا	
سهر او تخی نشان داده پیدا شود	
نخل وجود من دل پر خون بر آورد	نخلی که خون خورده ازین چون آورد
دور از چرخ زوی تو سوز دور	نزدیک شد که شعله ز پرده آورد
خورشید که جلال تو بیند شبنم	مشکل هر از و جیح که دوت آورد
یگی پسری که شام بن زین خاک	صحنه قیامت از کل بزن بر آورد

باغ نسیم بهار سانی که یافت نیست
یاری که غاری از دل حسد و نیراؤ

چو فریاد سیارک زمین دیوانه	که از فریاد من صد یارب از سر خانه
بر در شمع پیشش کرده که بختی حاصل	که در شمع یاری زمین نوره مستانه
خوش تر پسته بختم چه دیدم و از خانه	که در بخت عاقبت راحه بلا زین خانه
فرز ای شمع محبس کی کند پروانه را	که ناکه با وجع از جانب پروانه
خاصی نوا سی ای که شمع می در میان	که طوفان نسیم از بنیادین ویرانه

از خاک من کرد پای خمی زخم دین نام

ای بجای لاله کل سلحشور و چانه می نیرد

ز نوید گلن امیدم که بگریخته	امیدی داشتم آخر بنوید می تخته
ز سر کردم قدم صد بار و با کعبه عزم	و صفاش از خدا بستم رقیبا از امیدم
شب نسیم خیزد دیدم ز فزونی شکم	سرازم با این نسیم تا بر کفر فتم و اضم
پس از فساد و مجنون اجرائی عشق	حیدرشی تازه بود از کف و کوی تا
سرافرازی بود از جان شدن خانه	سانی داشت ذوق سرفرازی کلان

آن کل

آن کل و عارض و بهای حقه من	و آن خواستیدن و با می جند من
ز دم آسان و پسند دل آشوب شد	سخت جانان و دل شوار پند من
پشیم به آفت خول بود ای نظر	چند آید بر نسیم من و چند شمن من
کا کفش سرزد و جان کرد شکر من	زود باشد که گرفتار گشته شمن من

آن پسند که از نسیم سانی داشت

شریشت لعل لب فایده مند شمن من

کرم من و دمنی ست بگوید	کشم غنی و غنی ست بگوید
بشرین ترا از افشار من نیست حدی	که بجای در کوکبی ست بگوید
پرخون شده پس بر انجم از درد	که زرد و کپسیر منی ست بگوید
از روز درین بادیه مجنون گذری	اگر روز از سر پیچ منی ست بگوید

در وصف نسیم چون کلک سانی

که طوطی شکری شکلی ست بگوید

دل غیر حدیث بت از بر گفته	بزمینان رخت از شیشه دیگر گفته
---------------------------	-------------------------------

بسته ام دست قیام تو را ریشتم	تا در خاک کوی تو برنگشتم
مردم اندر دستان غمی که دارند	که محبت دل سوز و دوا دارند
ز چاه ابدم کرم سوزای لبها	تا بدوران تو ذکر لب کمر دارند

تیسره بخان چو سانی نشسته ای
تاسری در خم آن زلف نهفته ای

این چه طفلیست که شیر از شکرش می بارد	ناز می بارد و از نخل ترش می بارد
نمک زننده چون شکرش می بارد	نقشه از زکس پید او شکرش می بارد
تو تاشد سپهر باز به مهری	همچنان شکر طاعت برش می بارد
نور در دیده قیوب تم دیده	همچنان خون ز فراق پرش می بارد

دوران نام سیراب سانی هم

بارای بگر ز چشم ترش می بارد

در پنجه شکر داری کفایت	برک کل تر داری رخسار
از بزم چو بر خیزی شوی عجب کبری	بر رخ نمک زیزی ز فاقین
آن خسته و سوزم کز دل از دلم	می کرم می سوزم چو چنین با

سرچند که چارم افتد و در کارم	اور حلقه اوست را چنین باید
------------------------------	----------------------------

شب محبت جاسینه بود و اسرار نهانی

اشعار ساینه بود و اشعار چنین باید

اگر کرم بکل می ماند آن رخسار	اگر کرم قدت سرویت خوش رخسار
کمت آتش و من خادم نیادیم	که طبع کل بغایت نازک است از خار
برای مصیبت پی کم کنم در دواوی	که من پی بروم آن زمین رخسار
نیکی کنم بسیار چشم چار	که از بسیار گفتن خاطر چار

زیر بنم سانی که مات می کند ز بار

که او از خیل اغیار ست بار ز بار می

بیاختند از زرق و نوا تو خرد	ازین بغم کردن از راه تو خرد
بشم روشن کرد و کرد از خرد	که شکی نیست نقاب از روی چون ماه
چو دل بری چه چه از بر خیزی	از بین که تا جان نیز عماره تو خرد
الابی شمع رویش آتشی در عالم	ز چاک سینه تا کی عداوت تو خرد
سنانی که ز شامت پریشان کردی	مباد اشک آه بجه که تو خرد

سر من امروزمی گشت بستان کرده بود	قیمت ز قمار و زخ جلوه از آن کرده بود
که چه کفر از من جمعیت فردوس داشت	همچو زلف خویش شهری را پریشان کرده بود
دفع صحای قیامت بود از سواد	در عرق بود آن کل سیراب و طوفان کرده بود
چاکل میزد و نیت تا بر و نیت	غزه خوشش که مار زنده در جان کرده بود

چون مرد و فرشی می ببار قیامت بی جا
انکه عمری از سانی چهره پنهان کرده بود

جانها که در لب دندان تو جمعند	و این همه در زلف پریشان تو جمعند
بی رحمی و پند و کری و پند تو	اینها همه ای شوخ به دوران تو جمعند
اسباب پریشانی حسنت که روز	صد مهر و پادشاه در دکان تو جمعند
جمعند که اوقات تو سازند	نی از پی جمعیت و همان تو جمعند

برنج و ارم و محنت و اندوه سانی
اینها همه در کعبه اخوان تو جمعند

چون در تو داریم دو پیش تو باشد	هر جا که تو باشی دل ما پیش تو باشد
--------------------------------	------------------------------------

هر جا که تو نیستی تمام عالم جداست	هر شعله که باشد سر جایش تو باشد
جان و دل و دین بروی و پند بر من	اینها همه ای شوخ به پیش تو باشد
پادشاهت اندیشه جانست عجب	هر جان من مهر و پادشاه تو باشد

از بحر تو بی برگ و نوا مانده سانی
هر جا که تو نیستی برگ و نوا پیش تو باشد

نزد و دور دل من و دستان من خردا	نه از جان کندم آرام جان من خردا
خیال من از لب زدن میکند چشم من	چنین پادشاهت ز سوز نهان من خردا
زنا و کهای پنهانی که در آینه	همگی کس که برادر و کان من خردا
نم نام و دیهای سگ ادبی کشیدم	کزین هم بغیر استخوان من خردا

سایه کس ندارد زوق گفتارم
بجز از غم بایسته که ز زبان من نبرد

لطف اگر نیست خلقی از پستم خوش کند	عاشقان نیستند دل از درد و غم خوش کند
خضر و ادم و بنجان که چنین بی کم کنند	طرب تشنه در راه حرم خوش کند
که طریق عالم پستی برین شمی بود	عالمی از شوق صحرای عدم خوش کند

است خلق بی مروت که چنین نیرزد	مفسان و آرزوی یک دردم نخوا
خان و مان تحت از دو دلیح کرم	من چه دانستم که از باب کرم خوانند
زاهدان مرده دل از عشق و مستی غافلند	کی یک پیر مغازا در قدم خوانند مرد
دشمنان را بس که از کین سنانی دل پرست	
شکست نام این که ز در شکم خوانند	
رقیب خون مرده و بدنامم ریزد	اجل کجاست که بنسوبه بشم ریزد
رستم چون من ناتوان کشد عمر	رقیب که غفلت خویش از قدم ریزد
ز راه سر و در بخت پاریانی	چو برکت که که از باد صبحدم ریزد
به دست غدر دین خاکدن نام	غیر موی پندی که در عیدم ریزد
به پیش عاش روی تو بهتر از جانست	سکان کوی ترا هر چه در قدم ریزد
بس است بهر سیر کفن سنانی را	
نبار حادثه که کرد با دشمن رنزد	
ز ترک نج در دیشی تخت سردی	ز این پستمی رستم عاجز پروری
وجود این ظلم از کسوت مستی و پروری	ز صفت شهری بی بجای شکری

شکو آصف کسوت کرد و بایست	سپهر ز نه تخت از فی انشیری باز
شود از وید و اهی بشکلی بیک	نه دیو از پرده شکل به نایب پری
ناید بجز نه نی کی کلک	نه نام زمره در لوح فلک از شیری
نماند در کارستان نقاشان چن	ز نقاشان چن را صورت نایب
نماند دهری و حسن و رعنا و جود	نه محبوبی و رعنا و حسن و دهری
نماند تا قیامت و باده در شرف	نه زنده کفنی را کسوت خاکشیری
سنانی که نداری در مرغ از خلق و دشت	
کونی دون تیر از زنده مارابی زری نام	
بشر حادثه و دوشن رفت و بدم	گرفت شیشه ایام و شهر ندیم کرد
بسیار به جز شیم خاک تیر و نشاند	مان پستاده که در روزا بدم کرد
مان نظر که عزیزم چو تو تیا میداشت	بچشم عالمین نه روناسیدم کرد
به دست تفرقه و جد و مهر و پیوسته	بصد ماییت آورد و دودندم کرد
سایم سر خاک ده جوده مدام	
چه شد که حادثه پادشاه صد زندم کرد	

طالعی دارم که هر جا بگذرد غنیمت شود	تا که آن خورشید طالع کرد و دین شود
بر زمین افتاده چشم ز افق	بر زمین افتاده و میخاید که خاک شود
اول صحبت خشتی ای که ریزد	گفت و گوی می باد است و می رود
سوی من و ای چشم گنبد می پدید	چند روز از گنبد میخوام که نماند
تا کی در پرده خون کریم سانی بی خورش	
وقت شد که ز پرده پر و نماند و رسوا شود	
کلی بود که ز دل شکم منم بجان برد	شک منم دیدم ز دیو کرد
دل زستانی من بر خور و ز غم	پسینه شکم و مثل زور زده
شک وصال شود مانع شطرنج	عصه بر پند و منسوب ج
زان سود زده از باد و نه سار	وین که درت ز دل بماند
که بر مهر جهان گذران بند اول	چون آن میجد بینه و پریشان
نی مرا پای تواری که بدانم	نی سری ز غم عشقت بگره پان
نی کسی ز شغقت دست سانی گیر	
نی ز پهلوی من بی سپهر و سامان برد	

کلی بود ز خورشید نماند یاری بر	تقصیری بگذر سولی زواری بر
که زبشینه و از راه بخاری بر	باد بر خیزد و انخاس کاری بر
کل ز پست کند گوش فریاد	باد زور بفریاد ساری بر
ای تن آسوده چه بر خور می	انقدر باش که پای تو بخاری
خاک بر سر گنم پیش تو بماند	سینه صافست بهاد که بخاری
خیزم از سر مست بانی و صد پاره	بر سپهر خاکم اگر شاخ بخاری
چند روز و نه نشینم چو سانی بی دست	
شوخ چشمی بود از گوش کناری بر	
اگر بنده یاری مهربانی پیشانم	و گزافه بانی سرگشتی پیشانم
نداری جانبایان بانی که چه سید	که جانبایان بانی پیشانم
ز رویه بگو بگویشتم و از نام چون	تو بگو بگو بگویشتم و از نام چون
بشریف از شای طاهر کریم	تسسم کردن و طغ نهانی پیشانم
نم و کرد که خون ای کل زبسیاری جوت	
تو میکوی که از ز سانی پیشانم	

کس نه سرم که چن پسته زجا بردارد	که بر بزم سر تا بستم بر بردارد
استایم که بر پسن ز بند کک	در شکست دل من شک جفا بردارد
استخوانیست ز در و تو تن منتظم	تر پسم از آه تو اش مرغ جفا بردارد
ختم از دوز که بانه پس زنده	خوی کرم تو ره صبح و صفا بردارد

حق در گوش نیست سانی عمر

از بنا گوش تو که زلف و تاب بردارد

خوش آن مجلس که گویم غمی غمزد	ز مردم و بجا به گوش بر کشید
چرا از اهل خانه که بر کن خودم	بر شک لاله کون گلگون ز بنام
چو در وصل و فانی نیست منت دار	که کر صد پو فانی بید از من بدار
درین ویرانه بامن بی تکلف	پسیر نمی که افتد سایه دیو بدار

پس ز مردن بر بالین سانی از وفا

اگر سروی نشیند سرو خوش فانی

حاجی شک گلگون از خوش بیک	زابر دست سانی آبش شک می
ز فیض اده بام آبش استی کرد	منو از غره خور ز سانی بیک می

بهاش

بهاش ای خضر راه از آواش	که این بر جاف شک و ز شک می
که رقم با دل چون شیشه راه شوی	چو دانستم که در گوی و دست شک می
سرا پای سانی کل کل از شک داشت	
مان شک دامت بر من و شک می	

باشید از خورشید ویت چشم ز من	دیدم از نظاره نو میدست من
عالمی بر ما سپید کرد از قاف چشم	کرد ما را از سپید چشمان عالم
ای کل وصل خست نامو ما ز اونا	تا کی باشند شاقن محرم
دیگر از اکل گفت از ما ز میوی	پنهان در کج فخت خازنم

زان و درخ مسکین سانی از کنه نو مید

پنهان ز کشتن خزه و سپیدم

مرا از خور بیل صوت عش از یاد خوا	ترا از راق خوبی سپی کل بر یاد خوا
باز پند خویشان مدتی بکا می کردی	ازین جانب هم آن بکا می بید خوا
دل از اوه ضایع کرد عمری در کفا	پو فیضی در کف رنی بید از اوه خوا
که با نیل خد بید و بر مردم کند	حیا خواهر سپید و مان بید خوا

بنای خبی و ده روزه وار و روبرا
نه فرهاد از تکلف بهر شیرین شبنم

باندک آب شیم دیگر از بنیاد خواهم
نه شیرین بی کلف بر سر فرهاد خواهم

سانی طوطی دل بعد ازین مشکل بام فتنه
کمرش باز لب شکین صد پری حیا خواهد

سانی وار و روبرا
نه فرهاد از تکلف بهر شیرین شبنم

آن جهان را میل دل بن سر سویی
زبان لب شیرین به باب موسی
دو چندین کمرش در گوشه کشید
در پس انچه داند حالش بخوشی

وان کل کفر باز از وفا بوی
بخش با جزر چشم و پند بد کوئی
چو پسر دکن کرد و غیر از پند بد
کو شمشیر زخم سر زبانی

رو نهاد از هر طرف به خواه و راه و صفت
چون رود پس سانی چون ره درو

رو نهاد از هر طرف به خواه و راه و صفت
چون رود پس سانی چون ره درو

دل پیوسته دامنه لسان چکان سحر
دل شکم نخواهد جز آن بروی پوس
صد صورت مرا خواند و می خواند
دل مرغ سحر کز آن خواهد چندی

کفر قارم من بخت خدای کرد
از آن پیوسته بر خود بمانی متصل
ولی دل حرف صوفیانه چینی و چینی
رقیب خلد کند وصل عاشق ز ریکی

سانی وار و روبرا
نه فرهاد از تکلف بهر شیرین شبنم

سعی در کار جهان کردن پس از یاری
اول از غمت کرامی داشتن چون تو
ای طبیب جان شتاقان چه استعانت
مرد باینه بود اول بر کفن تو

اولان یاری و آخرین جفاکاری
از نظر انداختن خنده خاری
کمر عرض مردم پر سپیدی که چندی
بر زمین انداختن جفاکاری

مردم شیم سانی بی رخت از دست
ز چشم عاشقان این مردم از روی

بیشترین جوانی بجز نخواهد ماند
فغان زد دست تو خواهد کشید تو
کسی که بکفش زنده است تو غایت
چون لب کند ترک وصل شاه کل

مردم کریم عشق و موسی خواهد
بجورتی که در دست زبانی خواهد
چون هر پسر شود و بکشد نخواهد
زبان و از روی مر غار و خوش خواهد

بر شع کینه سانی کمر آه چین
بخدمت تو جز او سپهر نخواهد ماند

بر شع کینه سانی کمر آه چین
بخدمت تو جز او سپهر نخواهد ماند

تخی که من نشاندم از کل بر نیامد	نخی که من نشاندم مرکز بر نیامد
بر من نام بستم که شد بدست	قاصد رو نه کردم زو هم خبر نیامد
چون روی دوست بنید ز خوب	آنرا که چشم راحه بر یکد گزید
آمد پیش چشم آمد بخواب بخت	چون چشم باز کردم زبان شپش نیامد

مرکز دیوانی بی ادب و سری بی یار
کز خانه خرابش نشی بر نیامد

آن آشنای کیت که مستانه میرود	راه وفا که داشته پیکانه میرود
قاصد مرده بر ز که شمع در او	جای بود که باد بر پروانه میرود
عقل غاشق کار بکام رقیب	جوری که دست بر من دیوانه میرود
ای نور چشم اگر سوس خانه بکنی	آهسته رو که چشم من از خانه میرود

ماتد سایه سوخت سانی ز برق آه
با که سوخت انپی جانانه می رود

کز زن در دلی پیش تو داغ شود	غرض آنست که اوقات تو ضایع شود
سبب مرگ خود از بحر تو پنم در غل	سبب شبنیت که این واقعه شود

بر کجا

هر کجا میروی پای سپردم دست	مرد باشد که تو بخرامی و تانی شود
کردی دیده بدیدار تو کرد تو	خواهم این لعن کند دیده که مانع شود

نقد جان و ادلسانی به بت نوظ خوش
اکنون خط سپهر برایتست که رنج شود

چون ز دست من دغسته جانان کند	نیکند دیده بخون جگر نشان کند
نقد در دلی خویش تو هم که شهر	کس نیاید چرخ از پی در مان کند
آن دوزخ را چو کل نیست که پیکر	کاتب صبح برای خط ریحان کند
تارخش و او بخت زیت محمودین	خوش نویسان سه گردن پریشان کند
صبر کن ای دل و کشتی پی نام	تا بخون تر کنم ز دیده گریان کند

تا بزم محراب از شوق نویسد مکتوب
در نعل سپهر کل مانت پنهان کند

ای شمع جان جانب پروانه	وی کل طرف بل و دیوانه کند
که جانب سگانه کنی جانب گیر	تنه از همین جانب سگانه کند
ی که یه محرم مار و زهر	بشتاب در خانه ویرانه کند

ماست که کس یکدانه فرستم / از ابد تو بر و سپهر صد و انهمه

در کعبه کوی تو معیت ساین

پروان کن او را و درین خانه کمد

از تو آزرده دلی دهم و صد غم / جان بب سر زش مردم عالم بر

که گزنا زکی غمی تو بر دیم خاک / غصه در پسته کرده دیده پریم

باز کرد من شفته جهانی جبه / روی ژولیده ز جفت عالم بر

من کج غم دامن شانه صنوبر / طرف باغ و لب جوی و دل خرم بر

گمش از بار غم عشق ساین کردن

پند غم مست درین واقع این تم بر

چو گزنی فراقم آید از بخت نکون / بسوزم گر نباشد سایه دل و خون

سرفراز و از سودای شیرین کی شود / ز تپش کرب جانی تشنه کوپسون

همه شب قدسیان بر حال من برسد / که افتد خلق را صف سپهر نیکون

ز دم در گریه خون دست و پا چیدم / در خون جگر این موج این دریای

لسانی از جنون عاشقی کیم بخود / کز صد ذوق و فنون خواسته مردم صد

جان بب رسانده و جانان بکام / بانی نشان دقام عشق بام غیر

بر جارسد بر غم من سکون / دست دب پسته برای سدم غیر

عشق که کار پخته ما جو غام از دست / ست تشی که پخت کند کار غم

از دست غیر جام باب کجی شد / خود کام من کسب ز سانی بکام

بر دار جام شوق سانی زره دوست

کان مرغ صید ام رقیبت و غم غیر

نم در چشم شوخ از رقیب دیده کمر / سیر روی چشم شده از خاک کمر

چرازان ماه مهر افروز غزلت غام / که از وزن در افتاده ز مهر و کمر

کجی ست و با جگر که مخورست بانی / که افزون تر بودید و پیشم یاد کمر

نیز غم چه در سپردار و اشوبها / که اشتباه یکا کل ز طرف کمر

سانی چو چنگ از باد مای گزین با

تست ز سر گزانی حلقه شد بار کمر

چنان دل رقیب بر لطف دو تا مهر / چکان را بسند اشتبا

این بس که روبروی تو پیش بسته / گمش میان و دست نه بد قبا

کفنی تان شمع زین پو قار	ای پو قار تر س نام ذقار
مازلت س کشت چو باز کی کشت	تو سرکش بر بازی و از دست
دیگر صد ابله کن در دوا کوی	
گو تا کن ساینه و نام دوا بر	
پو سیل قننه ز غربت ریت	پو ای ل که توفانی غریب
کرم در اغیار بنید ز کس چار یار	پو چو چار کی که بنیدار و طیب
شراب و صندل خشم و دانا من نبود	مانعی کین خسته سازد بی صبر
روز عیش غریب از مدت کل سید	رو چه روزی پیش چشم غریب
ای سانی بر کن ز سر مردم چشم قیپ	
کو جش دیدن خال سپید	
چو بنیری نباشد خال پستی سر بر	اگر کل صبر باشد نیارم از نظر سر
سرا ز باین بید روی همه شب برید	اگر بر خاک روی نهاد و خشی بر
چو می از کرم خوئی کچان باغ خوشی	اگر خون هیچ فرزندی بخوشد باید
در گویند دار و پستی با شمع	ز پنم روز و شب رضا زور شد

سانی شمع پیکان شمع من که پندری	
بشی تا روز تمشیتیم پیش کید که کمر	
یار مست سر کران چه خواهم کرد	بهر جان تا تو آن چه خواهم کرد باز
راز عاشقانه نامه خوشی	دل بفریاد و فغان آید چه خواهم کرد
راز عشق و که از مردم نهان پیک	مست بودم بر زبان آید چه خواهم کرد
تو به کردم از حریفان روی زدن	باد و چون از غوان آید چه خواهم کرد
چون سانی بر طریق تو بودم پیستم	
فستوی پر نغان آید چه خواهم کرد باز	
کام از طغنه بدخواه تا هست امروز	زندگی بر من بد روز حرامت
بزبان پنجه بهمت کدر و نام	ماجرای من به نام نبات امروز
اگر میداشت با فسانه من سید قبول	ترک مالکفه با فسانه عاقت
ای دل از خلق قدش دست حاکم	بکند از میوه مقصود که غایت
کامت این بود سانی که شوی شمشین	
فدای محمد که کار تو بکاست امروز	

شع من این مجلس آری نمی بکس	دین فروغ چمن و زپای نمی
که تو مردم با کسی یاری و نهستی	بل کسی و کج شمای نمی بکس
سرو من این سرکشی چند در غنای	سر کسی و ناز و رعای نمی بکس
تا توانی دل بدست یار مر جاییست	
ای ساسی یار مر جایی نمی بکس	
ناپشمانا ایام پشمانی تبر پس	آخر حسن ست از روزی که نیندی
مست و خواب آورده تا کی بکیم بر بنیاد	چشم طوفان خون دارد ویرانی
که برم از چشم و اسباب سم در می	تا ترخیصی ست از پریشانی
از سپاه خط به نوا سرد و خال	عاقبت این فتنه می یار بهانی
گر بجای حسن خواهی از سانی رخ متاب	
بی وفا یار از جور عالم فاسی تبر	
چند بخت آشنای میکی بکار نه	با خیال خود مصداق کرد و خطی
قد رخ و شناس منیش پهلوی به	با بدان پوند کبک که سر کی
حالی چندان ندارد که مر در قی	ساعتی با های با کی مر متا

رخ

که خجسته نام از مش و دیو کیست	را از دیکست سر او من دیو نه
با یکی کرد سرش کردی سانی خود	
مجلس ششست کای شع و کر پرواز باش	
که چو خونی نخل زده من پیل باش	رشته آسم بجای می کشد نخل
شع من سودای پیر و ان مدد	پیش ازین در سکر این سودای
چست زمر چشم چون کای نمی	چون میر نیست آب ز کای
کای رنگ بر جام رقیب	چون حریف ناشوی پر جم کن
یار پیما را از تیر میر بخند سانی	
بر طوفان کن کر به سیاه و یاد کل	
ای شع تان با ده کش و زرم شین	رخساره برافروزد و بای دل و دین
راضی بود که من و تقیم رقی	چند اگر رضای تو چنین است چنین
ای دل کند ز سپهر نسیم از هر گوش	چون شعر قد های کش خاک شین
شمرده شوی آب حیات ز لب	از روی زمین بگذر و در زیرین
چون بر زرقعت ضعی نیست	از دور نکستی کن و قاع همین

اگر سرگرم یاری ز درون آه و دادم کش	چو شمع از شمع میل آتشین در چشم پر کش
و که ز نوازی که در دل آتشین و بی کردار	چو فانوس ز نوازی دیگران آتشین فر کش
ز سوری که نه سر جاذبه هست ز نوازی بی	از بختا بهر خردا و اندر نوازی کش

سنانی زخت آسایش ندارد غیر آسایش
برون از لباس عیش و سرور جیب کش

روی بنمای که از روی تومی بار فیض	موی بکشی که از روی تومی بار فیض
سر و پستان بستی تو در جلوه ناز	بر من از قامت و بجوی تومی بار فیض
غزه شوق تو خلقی بختا طلبی بسند	که از زکس عادی تومی بار فیض
شرمت کعبه و شریف حرم معلوم است	من و کوی تو که از کوی تومی بار فیض

از سنانی که دعا کوی تو شد روی مقاب
که ز دم گرم دعا کوی تومی بار فیض

دل آن زلف پریشان کرد آسان	بود یک رنگ من آه شد پریشان
دوش حیران بودم آمد با صبا خال	که در با خون دم در چشم گریان

با وجود عهد و پیمان احتیاط از من بر	مگر با من داشت پیش از عهد و پیمان
بر من آسان کرد خنده یار هر شکل که بود	اول این شکل که نخواهد کرد آسان

با سانسین عالمی دارد دل او در لباس
خنجه با بیل کند سپهر در گریان احتیاط

بغش یاریم عیش جهان مار چرخ	شادی عالم نیکو ایسم زان مار چرخ
که نسازیم از وفا صرف سکان کی	در طربین پستی از نقد روان مار
چون حریفان ز من جود و پادشاه	شعشع مجلس که نباشد عزبان مار چرخ
مهر با نی نیست از کشتن از جورش	که نباشد جور آن مهر باقی مار

پنجوی و پستی با چون ز جایی دیگر است
ای سانسین که دیگر از رطل کران مار

یار با بهر جان ناتوان دارد نزع	که جان سلامت که از بهر جان دارد نزع
یار چون همراه باشد جنت و دوزخ	زاهد خود پسن برای این دان دارد نزع
پیش تیر کمان بر و پسر خنجر	آن بت بر کیش با پنهان دارد نزع
تصل بهر نذاب جان و از دم	در دوا در پینه با و باغ نهان دارد نزع

صحت ایوبی نرعی نیست در هر جا که است
تا بدو نام سپانی در جهان دارد و نرعی

از بس که سوختم جل از دست یار دانا	کله پسته بود دل من با نر دانا
از خم سنگ یار وجودم نقش است	خواید این همه نقش و نگار دانا
خون می تراودم شب بجز از نر دل	آری کند تراوش خون با نر دانا
دانا چون گوی که چهره سعادست	بر فوق عاشران سیر روزگار دانا

سوی کل و کلب سانی نظر نکرد
تا سوخت بعد کربلی احیار دانا

مهر و محبت با جان یکدم نکردی بر طرف	گفتم که با من بد کن آنم نکردی بر طرف
مجر و خیش غم را بر دل من می	وزریش جان دیگران منم نکردی بر طرف
ای دل زاول عالمی با اهل عالم دانا	تا نامه ای در گوی و عالم نکردی بر طرف
ای دیده ز بخت بدم دیدم بختی	تا زبستی بگریستی نام نکردی بر طرف

داری سانی دانا غم خون نوردن سارم
صد شکر ز غم سوختی و ز غم نکردی بر طرف

ای دل و جان بجان تو نهانی شوق
ست پسته بجاک قدست چشمه خضر
نعل غیر ز کتب چون نچر پرست
آب دم شیخ تو جان شوق

دیده دور از تو بصد دل نکردی شوق
سرو من با همه صافی و روانی شوق
من دل تنگ یک حرف زبانی شوق
تو کرب پسته بصد دل و جانی شوق

داد از دست ترا کی بغرا غنت شوق
دیگران دست برست تو سالی شوق

رشت غم غم ز غم تو باشد نازک	لب شیرین شکر بار تو باشد نازک
نازکستان رخ چون زین خون کشم	چون غم آید که رخسار تو باشد نازک
نازکستان قد و رفتار تو باشد	دلکش است آن آب و کشتار تو باشد
کز لب شه شغابی زدی می	که دل عاشق ما تو باشد نازک
چو موی شدم از ضنن و بجا آمد	این قدر خاطر افی ر تو باشد نازک

چون صیث تو سانی زب نازک او
جای نیست که اشعار تو باشد نازک

زان طره آشتن بیا چم چ	زان آتش خساره بیا چم چ
-----------------------	------------------------

بر نقد و صالت شده معموری لها	کنج تو و ما از تو خاچم چه حاصل
از درد جدایی به صد نامه نوشتم	چون جان بلب لب بهر جا چم چه حاصل
گیرم که پر میوه تر از نخل شستی	ما و وز حیان بهر غذا چم چه حاصل
عزیت که در موی تو چیده لسانی	عزیت که از دست و پا چم چه حاصل
دل میسکن اسیر طره سیکین کی کردم	ز آسانی که شدم فکر کا شکلی
بش آسین روی شدم چندان بهر	که چون پروانه جان سوزان چشمت
بهر چه چو گلایه شیدی غرق تو	که پانی در یدم یا دیش قاتی کردم
بهر چه چو دیدم که بر کرده مرا	نشستم کردم دایم خونین کی
دلم در جگر زده و پاریایی بود سرگرد	سایه پست از گرداب و فکر سالی
خوش آنکه در عاش روی شده ام	ز یاد کن بر پسر کی شده ام
زان باده که خون دل چون بخت	ناخورد و قدح مست پیوسته ام
دوراه محبت شده پامال خیالی	خاک قدم عریبه جوی شده ام

من دم از ناله چنانی شده ام	من نیرنگم از مویه چو موی شده ام
تا عشق نباشد نتوان بود سالی	
خدا قسم که در عاش روی شده ام	
ز نظر خان جهان به کن بروی تویم	که آفتاب جهانی جهان بروی تویم
تو زنگ شوی شیرین کنی و زنگم	تو تلخ گویی و من پنهان بروی تویم
خوش زمان که ز می مست باشی و ش	مرا مجلس من هر زمان بروی تویم
چو پرده بر کنی از دعای کوشش	بگو سر بستم نهان بروی تویم
دل چو پنجه شود خون که باک می زده	ز آفتاب باده چو گلستان بروی
چو در کین که نازت ناکل افکن شست	چگونه ای بت برو کان بروی تویم
و که کوه که سانی بروی پنبه و گل من	
که هر چه هست درین بوستان بیوی تویم	
من دردی که زان شیرین شادانم	که شدم پسر خود آنچه در دل داشتم
شدم مست و گزافم هر چه هست	سروکاری که با آن شمع خفا داشتم
خیال بر سر پستم شب خویش کردم	در آن سودا خیالش در مقابل داشتم

من و صد گونه سوا می تو هم چینی و زنا	که من در عشق و مستی هر چه حاصل داشتم
زبان بکشا سانی که ز زلفش حاصل داری	
که من از کا کجش هر گونه شکل داشتم	
چون دو صورت در من خواستند	صورتی شد که می هست که با هم باشم
اول ساد و بدیدار کسی خرم ساد	ما چه سازیم به بیدار که خرم باشم
در پیش بر که من از سر گذرم آوزر	که ز باجاست و فاشتره عالم باشم
خزین پستی من خاک ز گندم گشت	که در این تجر به کافیت گشت
چون سانی به هر صر جویم غبار	
شرط اول نفس نیست که در هم باشم	
چو دیدی سوی من بگذار تکرار	شاید لغات چشم مردم پرورت کردم
چو طوق غنچه آم دست میبندم	چو مژگان به جو کرد با دلم تکرار
بهینت که صبحی روی تو خال نما	به پهلوی هر چه چون تو کرد کرد
که در از به جو داین مرادم تلمه شد قاف	که یکو چون که گرد میان لاغرت
سرت کردم خوش آن که ز تاب ساری	به پنجم کاکل نور سیه و کرد سرت

تو در عین وفا من چون سانی چشم آن دارم	
که بسیارم نوازی و ز سرکان کمرت	
چون بهر تو بگذر ختم و در چکنم	به دو سو ختم و ختم و در چکنم
خوش است با علم آه و کج کی کیم	به پیکسی علم از ختم و در چکنم
نورین ز مش تو دارم بدست	متاع مرد و جهان با ختم و در چکنم
به جسم غیر تو پر ختم و غار ختم	دو خانه بهر تو پر ختم و در چکنم
سواد چشم سانیست خط و کجش تو	
خطت پی و او بهر ساختم و در چکنم	
که چون بی کل صبر بر خود گذر کنم	شترکان دیده را صبر بر کل گذر کنم
چو وقت که یام یا آید از سبب خندش	دل گرفته در دوا چشم روشن گذر کنم
بزم دوست خواهم دماغ سازم بزم	بهین تقوی شاید آتشی در بزم
زید و رقیبان رسته بودم باز تو	که ز دست سگ و استخوان در کن
سری دارم سانی با گردن بی تو نیست	
اگر دستم به در پایت ای صید کن	

نیت نازکتر از برکت نخواستم و دیگر	تدست چاکر از سر و چرخ بگویم
نیال وصل می پستم مرا و تیری و	مراوی داشتی راه سخن منو پستم و دیگر
بگر خردم چون بون در بیان و بی	غزالی در کنار خوشین نخواستم و دیگر
بریکجا چون دو صورت با تو کشتم و	ترا با خود جان صورت کردن نخواستم و دیگر
سینه داد جان تا شربت وصل تو حاصل شد	
سبترین بکام که بکن نخواستم و دیگر	
شیر در گیسو ترا خوش دارم	خنده اعلی شکر بار ترا خوش دارم
چند در پهلوی نیناز نشینی ای سرو	خیز و بزم دارم که ز قمار ترا خوش دارم
گریه از پیشم ترسم که سر پانی برود	چنان دیدن دیدار ترا خوش دارم
زده شد محرم فر شید و من بجان	چنان سایه دیدار ترا خوش دارم
گفت که کی بیارست سنانی نخت	
سخن نیت که گفت ترا خوش دارم	
که را شب چنان از تاب جز بگویم	ز دوری آتش فدا ده در جام بگویم
عجب که بکسی نزن که شب در خواب	ز دوری پستانه دستی در گریه بگویم

نیت

ز راستای رقیب اقبال وصل یارین	که من در بزم آن بخاره بگویم
کنج نسیم سانی اش آسم شوق غافل	
که باز شب چنان سر گرم جانانم که میگویم	
مردود بودم و او پنجم تو جانی دیگر	خرو و وصل تو آورد از جهان دیگر
چونک پستی غار از شوق بیدار	ناله می آید از سر اسپه خوانی دیگر
سایه وارم آن جوان بر خاک نوبی	کی بود که خاک رود و جانی دیگر
با کس از ناله بودم و دوش تان	کین چه فریاد است کشم پاسبانی دیگر
از سنان دامن و بنسیر سلغونی شد	
کار می سبک می سوزد گمانی دیگر	
دور غمی را بخای نیت دارم	خبر و یار زوفای نیت دارم
که خفاش در دل مادر نیاید دور	خانه تنگست و جای نیت دارم
چونم کی کشن کیشین در روز دل	زین حایم تر هوایی نیت دارم
ارو یا رشتنایی بزم کوی	چکاز آشنایی نیت دارم
نیت چار بخت او وای فریاد	غیر زین مار و وای نیت دارم

در جهان که چون تماشای نیستی سلطان
چون سانی هم که ای نیست ما نیست مرام

بانیان دانه و آبی بوده ایم	بی درد و دل دوری مای نبوده ایم
بی اشتهار پس روی بی وعده کلی	در هیچ کوی چو بر پرسی نبوده ایم
هرگز نبوده بر پسر ماسای کسی	در پشتم خرم بر پناهی نبوده ایم
یاری کرده جانب پشتم حتی	شمرنده از کسی ز کانی نبوده ایم

دایم نبوده ایم سانی پیکر

که بکس قرار بوده و کاسی نبوده ایم

ز نخلان تو کشتن کن آواره	ز وصل مرد و کو تو دوست باز آواره
کو بکس شمع رویم غیر میسوزد باری	چو حاضر پستی نوبری ما در خانه
بوی از نخلان لب چند نیت دارد آواره	ترنج غنچه سب ز نخلان نخل
تو از سر تا قدم زوی تعالی محو بی	که شکام کجاست واری و اندام و آواره

از آن که می کشی که زنده می ساری سانی
که ز چشم داری شربت اجل شکر فانی

خواب

خواب دیدم شب گزان در خاک مای
شد بر مای داده پیر از دو سالگره
تا صد بارش قور کرده و زدم
در کوی خاک شهیدان غمت کجاست
در دست کفر خان کلهای تو
از کل مردان بوی شناسی نم

چشم ز چون باز کردم تو یانی مای
سر ز آن چو سیر بختان صفای
هر که اور دست طومار و غای مای
هر کوی در دست بی برک و نوانی مای
از کل مردان بوی شناسی نم

و طلب صد بار شمع چون سانی آلوده

یا فتم دوری غم که دم دوایت یام

چو کرد باد و بشت فنا مده ایم	در جام آوری که هم زده ایم
گر نقیم جد از و صراحی و جام	ونی بخورده ز دست جنون هم زده ایم
پس ز نیم ز بخت کون همان	که حلقه بر دور و نمان تجسم زده ایم
ز می حادث بهای شکام که چو	سکان کوی ترا بوسه بر قدم زده ایم

کنده شتم سانی مرا دل مطلب

ز ما که دامن بخت پیش دم زده ایم

نم بجز ز دست خیم چشم رایان چو نم	از دل بروی برداشته چو نم
----------------------------------	--------------------------

سوز داغ سینه پنهان خوشتر است از چشم
چون کوه ای میوه هر چاکل گریبان

چون سانی منکر بی سامانم و امن رفت
غیر ازین منکری نذر کم فکر سامان جویم

ما اختیار خوش بدست تو داده ایم
دنیای دین بر زگرست تو داده ام

جان صرف لعل داده فروش کو داده ام
مستی چشم باوه پرست تو داده ام

مهر که خیال تیر تو در دل گشته است
صبر و صبر غایب زبشت تو داده ام

از جام می کشی کنای رندی نوش
دست را دتی که بدست تو داده ام

از پهلوی رقیب سانی جان مرغ
مترل بقدر رحمت پست تو داده ام

من تر بار و کرای کل تر داپتم
ز یک بیه و تو یکبار کرد داپتم

پیش طبع تو که قدر که و خاک کیست
قیقت کریمه را بابت نظر داپتم

سزای تو بدست و کران بود
من ز اشک باوجه داپتم

در چرخ دل یک دلاک کردی
گوری من که ترا نور جبر داپتم

از غمش بوی عدم ساز سانی شکست
که خلاص من ازین کوزه سفر داپتم

در آتش غمش تو ماندم که بودیم
آن سوخته دل که میم که بودیم

چون شمع نه چشم سپهر از خط
که سپهر برود بر سرانیم که بودیم

پرواز کنان در طلب چشمه حور
آن ذره بی تاب و توانیم که بودیم

مانده که رسم شدم از باره
دایسته آن نوی میانیم که بودیم

در عرض تنای بیش بچو سانی
آن عاجز بیدست و زبایم که بودیم

صد داغ بل دارم و آرام ندارم
رسوا شده ام فکر سپهر انجام دارم

مرغان کلی دارد و مرغانه سرور
من غیر تو ای سپهر و کل ندارم

نهان جهان در طبع بوس و کنار
من بخت عشق طبع خام ندارم

کفنی که ترا در صفت عشاق چه نام
من که شده عشق تو نام ندارم

ای قاصد فرخنده خرابت سانی
بشتاب که من طاعت پیغام ندارم

از گفتگو میان بنندگان که شدیم
 و پستی نهادیم بهل پزار خوش
 از گریه چون نهال محبت بری ند
 بگر در خوش نهیده دل به می

از گشت گشت تیرام سانی من و حبیب
 جانان ز دل که گشته من از جان

آن رفت که من از تو وفا می طلبیدم
 آن رفت که از حضرت بالای بلند
 آن رفت که کر صفت زدم بر در کعبه
 آن رفت که روی طلسم روی هوا بود
 آن رفت که دل منظر باد صبا بود
 آن رفت که از خاطر ناپاک تپش

آن رفت که از جام لب سپهر سانی
 اکام دل بی برکت و نوا می طلبیدم

تو بخواب ناز و من در حال خون
 تو با پستی معنای شیرین من بجز که کن
 بل رخت صد بار پر دهن رفته ام از جسم
 چون نه چشم ز ریت ای چاک سوار

چشم بکشت و نکای کن که چون شاد
 تو بقهر ناز و من در پستون نشادم
 تا که در دگر داب اشک لاله کو انشادم
 من که بچون صید بسل سزگون شادام

در حرم حرمت صد چون لسانی محمد
 غیر من که ز پرده عصمت بروی قنادم

هر بندی خواست ختم خاک پای او
 اینش بنظر باشد بجای جان
 باز چو پستم به روی آن چو سینه
 بر تن سریان بریدم او بهر غل

تا نسوزم چون لسانی سوختم در عشق او
 تا غیرم که شمشیر شمع جفا می او شدم

از گشت نشکلی ناچیده پروانم
 بای در چشم پنهان داشت بچشم
 کل چه باشد روی او ناویدم پروان
 جای بخش بود از ان به بخندم پروان

زخم بودم تا برسم که جفا مقصود است	زخم و مقصود تا پرسیده پروتیم
بجزه بر کرده بودم که یادم سرگرد	اچنین سرگرد زاب دیده پروتیم
شب سانی یک سخن پرسیده بودم	
لیک جابستخ او شنیده پروتیم	
چون باد نوشی ازین دیوانه یاد کن	وزهای می کریه پستانه یاد کن
تا آشنایان و غایب کن	در ابدل در آد ز پیکانه یاد کن
باین زبان چه جای خوشیست	بجهاز بان حال وزیر و از یاد کن
پوست چون عمارت و لعل است	یکبار از زبانت این فانی یاد کن
طوفان آب دیده سانی نگاه دار	
از صد سزار خانه ویرانه یاد کن	
شیر غره بر دل اندوکیدن زن	شع جفا بر دل و فاپش زن
بنیاد عشق و اول مهر و محبت	ز دوست رخ متاب و کرده چنین زن
پای سپکمان کوی تو از دوده مشهور	ز نهارش شیشه دل بر زمین زن
دامن کش ز دست منای تو چشم	نشین و بر چنین دم پشین زن

اگر بپست کاری دل مجنون است	دیگر کرده به سلسله سیرین زن
یا از غبار خاطر خنین دلان مرغ	یا شکسته دهر درون سیرین زن
ز سر مشتقت سانی نصیب تو	
نقش طبع بران سب چون کچین زن	
مرور ز بر بود به یکی شایسته	با یکدگر گشتن و از هم جدا شدن
چون شیشه کرم خون و چو سلفه تنگ	خدا هم بدست سنگ دلی مبتلا شدن
جان در دست فشانم اگر سر طلب کنی	نخواهم از برای پسری پوفا شدن
پروانه واکشیده مرغ دل مشت	رفتن باز و در آتش فاش شدن
چند رقیب در ره بیت الحرام دل	
شکر ره سانی بیدست و پاش شدن	
نیان نازکت مویست نقد جان درو	لبت آپست روشن چشمه حیوان درو
نهانی عشوه واری که جانسوز است	در خاطر عشق سرگردان درو
سهمان بصد دل بسته زان آن زلم	که سر تازی از کوخست جدا شدن
نباشد در چنین دلق کل در پرده پنجه	حیرت پسز باشد نامر جانان درو

بود روز با خاک سرگوش سانی را

صدم عافیت کج ای ویران درو پناه

که بزم خلعت از سوز در دست بخت	در سرم گریست از داغ بخت پخت
پیر هردم نه از تاب شراب فروخته	بل کی رویت ز شکوه گوشت
است که بر زخم کیم خاک سپاه آید پخت	رو کار می شد که بخت و گوشت
سینه ام چون پسرین چاکست	ای که میگفتی در سو باش چو پخت

من نه شمع سرق خون خرم از یادت

صد سانی غم نه که در آب فروخت پخت

چه مردم شقی که تو زلف در دست	چه رخسار که اینک دساق و نواز پخت
ترابی اختیار میایی خلی سران دارد	مری ز اندیشه سوزم که استفا و پخت
چو شمع ز داغ سودای تو درم گری	که چون ترا سرایه سوز و کد پخت
نه از سوز درون سر سوسیه گردیده ام	شبان پیر و پیا شمای در دست پخت

نه از تب چهره زرد سانی و عرق زفته

که شک ناهامیدی زفته بر روی نیازت

که در تو ام ازین جیب کمر کن

سپاه غم و غنا است چون تو در خوا

سوال بنده که شوق رخ تو بسیار	بر نیم غم نه حاضر جواب کمر کن
بخش بجز ترک شراب بخور دهن	بس است خوی تو میل شراب کمر کن

سانی آن پری زنانه تو در تابست

دشمنه تاب نه در دعدب کمر کن

زبان خط که بگشتی می خورده سوز	بر خاستن خان ز دل بر پشت تو ز پخت
بوی تو بخون جگر می افتد صد قل	دیو از شدم که چون باد بهار پخت
هر چند که سر تا پا آلوده تقصیرم	هر صفت که توانی تقصیر مدار پخت
تو طفل سبک و حی من پر تمهید	نوش از تو نوشش کن که از تو پخت

شرطت سانی در سر صدمه کردن

ای دیده شراب از تو طفل زار پخت

نه از بی و پستی بایق بر حرف کن	که گفت کوی دشمن دو شمشیر پخت
نو که با من قواری کرده بودی حرف کن	من بیدارم بخوام قواری بر حرف پخت

مرز هم فراق دل آسانی خواست
که کاری شکستین زخم کاری بر
تو گزینی و گریه بی سپارم جان که بد

تو گزینی و گریه بر آن خاکسار

محاسن آسانی خاکساری بر طرف کردن

نه با دوست موس در هر توان کردن
نه از دی تو زدن به توان کردن
نه از پی تو توان من زیم رقیب
نه بی تو و به یاد تو توان کردن
بیا که گریه من اینقدر زمین گذشت
که از فراق تو خاکی بهر توان کردن
بناز دار که بخون در در پرورست
رسیده که بر بخشیر ز تو توان کردن

آسانی از پی وصل تو ز یاد رود

متاع ز نیکیش فخره توان کردن

ماه خون نشسته بی رخ یارست چشم
خلفی بجا ب راحت و از بخت نگر
بعد از نماز شب که قدم رنج کرد
از بس که در بخت خوابان گریه
پرخون دل ز دیده زارست چشم
شب تا سحر ستاره شمارست چشم
بشین می که جای و آست چشم
شرمنده از زبان دیارست چشم

پرسیده که چست آسانی و گیت یار

من خاک راه یارم و یارست چشم

فکر رقیب کرده بس چو قد تو
از او کی ز عیش کمال که در دست
ای پند کوی عیش جنون به عقل
رسان زرد و دیده پر خون تنه

جز ترک خود چه فکر کند در زند
هم حلقه رضای تو رسم کند تو
هر چند کیمای مرا دست نپند
اعل و زرت اگر چه بنا شنید

آسیب چشم به زنده خوب تر

ای مردم دو چشم آسانی پسند تو

نهر جانب نیامی گمی حکم
بیاد میدی ای طفل شو شره کمال
چکویت که چشم نشین و راحت من
دل بهشوه تو بروی و فکری

را به در گرفتاری گمی حکم
عذب جان رفت گمی گمی حکم من
ای نشینی آزار گمی گمی حکم من
مرا کشتی و انکار میکنی حکم من

ارین دیار مقید به لطف تست آسانی

تو شیرده ستم اظهار میکنی حکم من

سعادتی بود ای نه غلام دردی تو بود	سک از تو شدن پاسبان گوی تو بود
از آن بیدارم در طواف گوی تو	که فرض عین بود و در طواف گوی تو
بیدارم تو رفتن بدل حدیث و کهن	بکست و جوی تو رفتن گفت و گوی تو
اگر زلفه آسن دلان شوم چو ساس	
توان مقید بحسیر از روی تو بود	
که نام از بجای تو کار از رقیب تو	فریاد از بجای تو آه از رقیب تو
مرچند مانیا نمودم و روی نزد	صدا ز شد بنیر کن از رقیب تو
معنی کیت در شب غم ناله	خواه از سک تو نام و خواه از سک
فلم رقیب خانه ما را خواب و	ای صد هزار خار پیا و تری
که ز نظر بجان ساس نیک	
پوشید و چشم نک از رقیب تو	
بار پاز کند ما ز چه کشید و	بهر چه پشیده از چه کشید و
بند و بخود نمی برم و بکجا نشین	در حق من خدا را سر چه کشید و
سانه غزال من قطع نظر بجان	بسیار غریب کنی باز چه دید و

تا بچین

تا بچین نشسته قدر سخن شکسته	دسته کل که بسته بهر چه بسته بود
ست لسانی خزین بند در حسرت	
بسته در ز خیر را از که خرید و	
بیا که چشم چشم پر آب شد لی تو	بیا که خانه صبرم خراب شد لی تو
تا آتشی و من زده تا شدی پیا	حال پستی من در نقاب شد لی تو
در چشم مست تو از تاب باور	مرا و دیده پر از خون ناب شد لی تو
تو کل چمن و قدح کبر و بزم شربت	که برک من کنی و من غم غم شد لی تو
بهر محنت روز ابل ندیده خواب	
شب که چشم لسانی بخواب شد لی تو	
نشین و دردی کن و در چشم مر	چشم و چراغ ابل و لی از نظر مر
اصحاب باز بوی تو مجلس معطر	بند بیا بند و در مجلس مر
رشد پیش پیش تو صد کرد و باد	صحرای شست و بزم پسر مر
در جست و جوی کعبه میان حجاب	از ملک دل بیدین دیوار مر
نازک دلی رقیب حریف خند با	چون برک لاله مر باد و سحر مر

نکرده و بار محبت بود رقیب
به خست که سره آن به گهر مرو

چون سایه دود آه لسان نیست در پیت

از دود آه چنبری چنبری مرو

کر از من بزکشی افتاد که چشک
تپسم کردن پنهان کی زلفت و
چشم لطف غری سویی این افتاده شد
کنون یک مروی از گوشه چشم تپست
قیبای دل ز غم کامیه و شمشیر
نمی یابی ازین بهتر نشانی تپست
دلی تخر خاک درش رود عدم
مسافر سویی از کوی جانان ز آرم

سانی داغ رسالت نداری عشق می دوز

کراه عاشقان در استین باشد کرامت کو

ای و غریب روی تو مانند روی
دل بسته ام موی تو در عشق روی
بنمای روی و موی که بخود افتاده ام
از شوق روی و موی تو در خیال
ای شب نوی و روی تو چون قصه فانی
سوی تو داشت جانب روی تو کی
هر کس ز روی و موی کسی گفت کند
مایم و موی و روی تو و گفت کوی
از روی و موی دوست سانی
چون موی و روی دوست بود از روی

بازین شهر بدل خار که داریم بگو
و به غنیر از تو به پیدار که داریم
داغ باز آتش روی که و پیرا کست
این کل از زنگر که داریم بگو
کر که شوخ زبید او میان پست کست
زن میان با کل کل از که داریم بگو
کاه دیوار تانست رخ ابل نیان
ما رخ زرد و پیرا که داریم بگو

چون سانی صفت حسن تو تقریر کند

ما چو کل کرش بشمار که داریم بگو

مرا دیست که رنگ و فانی پدید از تو
دی که چو کل چا صلی چنبر از تو
اگر چه دعه غلط باشد و بهانه دروغ
چو مدعی تو شدی می توان شنید
تو ناز کن که نچندان نهال معده
اگر که بری ندی می توان برید
در انتظار تو فرغی که بر پیرم کند
از جاجم که مکرار رسید از تو

سانی از سر تا انداخت سایه دولت

خواب شو که عالی عجب پرید از تو

یکستم من بر سر انجانی ز پادشاه
این کسی ز فغان مان خود جدا افتاد

بر سر باز مستی خنجر چون مشک خوش	گویی بی قستی در دست و پا
بر قرار کوهن زمین کز کمی میقم	ساده و لوحی بر سر خاک و فانی
بی تو کرد چشمم گریان چست ترکمان	مشت خاشاک بر دوا بجان
بی کل رویت سانی کیست و کزادر غنایب بی زبانی از تو افت	
زان فانی که محنت بجان نگیرد	طوفان آب دیده که بران نگیرد
نشسته و آتش نم شام چهره	شب تاب و ز خواب پریشان
از دل زنده اشک جلوه گون برآید	خونابه جراح است پنهان نگیرد
کز زلفه برق خمر کاری بجز منت	خود را چون زوبانی پسر دستان
کافرونی کرده بسوی تو یک نگاه	زان یک نگاه زخمه در جان
چشم تو گشته صد چو سانی زمین دور ز خویش را ز کرده پشیمان	
باز اگر سوخت باغ از عشق غایب	کرتن غبار است بر خیزد ازین
ای دوستان کیدل و رم دو کاه	من پسر کم تحمل و طفل پر بهانه

باز شبی که تا گفت در مازده در	از شوق مرده بودم بر خاک
دی دایم مناشی کی شنیدم	ورش های کاکل من زخم تازه
آه بود عاشق بر بند نیک بود	اکنون کیست پیش نیک و بد
در غلغله فراز سبزه کو تا که سخن	زیر که من شنیدم بسیار ازین
در کج غم سانی اسباب نادر است کز آه جانکه ازت وراثت دادند	
اگر حرف رقیبان کینه جوشد	بدو پستان بدو بادشمنان شود
دشمنه بدت ثابت یکشد و کند	زشت و خوب چو آینه رو شود
بدنی که دهان ترانده بدو بخواب	زبان کشوده و دشمنان گفت و کرد
زنی براه تو دم چو پس نهاده	تو سرشیده از من مرغ دایم او
تن مجسم کردی پسرانجایت	تو طفل سوده کز قمار رنگ و بو
مان نمان مردی که سر کشی ازین	مان درشت نهاده کی شده خوشه
ز حد گذشت سانی سینه روی غیر ز چه شد که بخاک سیه فرو شد	

مشتان بنده کان تلخه کوشند	حلقه کوشان ترا حلقه کوشند
بت آن چشمه زشت که شیرین	نخلکام از آب آن چشمه نوشند
روی چون آینه بنای که طوطی	بی تو چون صورت آینه خوشند
دش بودند درینان ز می امل	اشبای شوخ بعد مستی نوشند

پیش عشاق سنانی مجسم بجز تو مرد
تا که در ره وصل تو کوشند همه

محبوب من شکایت از عجب کرد	اول شکایت از من تی تاب کرد
تخت بلبل و سحر صراحی درون	کز هم بجز زهره من آب کرد
من ز مرده بر سر خاک سوخته	تو مست نازیکه بپس بجاب کرد
مانده پنجه ت نعل از برک کل پر	جاسک کمره پای کانی فاب کرد

ترپس سنانی از غم بجران بسزنی
رستی که پنجه باد قصاک کرد

ترپس هم سوی تو دیدن	وز دور آه و ناله کشیدن چو فایده
فانوس و ارباب تو ازین سنو	وین پنجه و از جاده درین چینه

چون پسر و دلکش تو در آغوش	نعل و الف سینم بریدن چو فایده
چون صید و مکر شکاری می	پنجه و اسکندری تو و دیدن چو فایده
شیرین لب چو کام لسان	نیده
گفتار رخ از تو شنیدن چو فایده	

بسیار میل صحبت اغیار می	بامام اتنا فایده بسیار میکنی
از ما بپوشد بر پسر باز را	پنجه می نشینی و از ارمی کنی
از خدمت تو سر غم پنهان	بسیار می نشینی و از ارمی کنی
کوی بهشت عاشق و ادبش	باز این چه عشق است که در کانی میکنی
دیوار دور حالت می کشد تو	چون میرپسیم روی بدی میکنی

کمر ز سر میدهی سنانی ز جام بجز
کامش دوازده شربت دیدار می کنی



دیوان مولانا ابلی شیرازی

نرخ تو چنان حسدست یک پیکر	تو چو آدمی که باشد تو رشک صد کیک
نه هر کس از شهیدان تو شرح یاد اگر نه	نفس تو زنده سازد چو سیح یک پیکر
بره تو دیده بانی بره امید دارم	بهر زده می نشام بدو دیده در دم
منم اوقا ده موری بره سمند آقا	نه تراست رحم بر من نه سمند تر تک
نه فراغی ز عشقم نه سعادتی بزم	نه ارادتی ترا نه نه کرامتی فلک

بیهوشی شکایت توان ز عیش ابلی

چو زرق و قعب باشد چه کند بود محک

تیرد شد از تو به ساقی صبح شورایگز ما	خست خم بر در و بشک نشیمن پیر ما
کریم بادشمن خویش را در نشان	عاقبت کاری بگردان دیدن خیر ما
آتش پنهان ما بر شعله شیفستین	کشته شد هر کس که زد خود را به شمع ما

بن قیامت کز می عشق توستان کنیم	عصه شمشیر نوار و تاب رسا نیز
تا زید بر پیاض چهره فرکان نعل	کلی گشته نشخواریات کج رنگ نیز

صبر اگر با غار غم می چوبیل باشد

صد کل شادی بر آرد و کلین خویش را

تا در حشر کم نشود سوز و دل	کلیز بین عشق نیز چسپان داغ
ست فراغیتم با تبال می نوش	خوشت نشین بخواب نه پذیر داغ
بج کلیت سرور و ورق باز جفت تو	و مان کل بر نه حریفان ز داغ
از کل شکست ترنجیل رخ تویم	هر چند غار غم و مدایع و داغ

ابلی چو لاله دل غم او زمان مکن

تا مدعی بجا کبر در رشک داغ ما

شیشه پر زمر چند چرخ ستم پیر	کیست در سکنی زند بشکند این شیشه
ره زن نقد حیات بزم و اندیشه	می خور و در کج دل و ده اندیشه
ست سگ ری تو با جایت جهان	کی بسکان مید هر شیر تو سر پیر
ز تیر کو کهن آتش از ان جبه	کلیز شتر آه او سوخت کج تیر

ای که گوشت دست تو زان کل مرغ

جنت ندارد و بند دست سزایش را

که چه زرخ خود پشم بسته مار

چرا درین عزم زبیر بسته مار

ترا کفایت آبی زخوی نازک

ز بزم مروای طبیب بسته مار

که که در دل اهل حدیث غیر گذشت

که لوح خاطر ازین حرف شسته مار

چون رخت شود خوی تو زنده

تا سچو بایم و تو چون ماه تابه

شاید که تو ای آسوی دشمنی

بزرگویت هیچ مبادای چنین

ای چکنی شکوه که عقل من سوز

در حسرت دیوانگی و پستی ما

که کند

که کند بر کرم زین تن خایک

ما بیدارتو ای ساقی جان خوشام

دوستان چاک کر پان حریفان

که جید دل ما که در چنان سیمند

چه قفا دست کند آلودگی و پاک

که از جام شرابست فغانی ما

مسج رحی نکند کس بگو چنانی ما

که بگردش ز سر جستی و چنانی ما

عاقبت در صلب کور و صفت اهل

غرق بحر فغان گشت تن خانی ما

خوای چرخ فلک این همه پیدار

خانه عیش شمان میکند راکی سپهر

صل شیرین چه بکام دل خرو

از اینم کرم آن زلف چو شد عقیقه

چون ز داغ غمان غنچه صفت دم

پرده زر زین چست بر افتاد چه

بنده سپر خور از دکنه سر که بود

پر شد اهل و عزم نشد آزاد چه

یا تو که پاک دامن من از صلب

دین ناصبور را سوی خود ازونی

روزگار چون خورشید بر در صید تو	گر طبعی خد نکند خود از دلش با طلب
در تو میگذرد ایامم در کوشش	یا قدری ازین دوزخ تا بکشم و طلب
آه چه پوشم این سخن ده که بکام عزیز	آنچه دل من از خدا کرد بصد و طلب
خواب و خیال می برد و پیری و دل	من که حال میکنم نفس بکام طلب
سمنان دوست ز پیشی وصل بس بود	
سایت اگر گرم کنی بی بی نوا طلب	
ای که چون چشم خورشید ز رخسار نیست	در گهستان جهان بزد تو منظر نیست
نوش روی تو چو تاخت کشته شکاری	تخته کر بر سر پستاه و زند دوی
حجت اساطیر شده شمع رخ تکیه	ز آنکه در صحبت بانی رخ او نوری
پیش ناچ پستور و کل مست کیت	ز صاحب نظران سستی پستی
عاشقان ز می وصلت همه پند مرام	
بجز زانی و لیسوخت مهوری نیست	
باز از سر زلفت دل نشسته خبر یافت	سر رشته مقصود که کم کرد و گرفت
سعد قافله کرسی برد در کعبه	در کعبه رسد که هر کوی تو در نیت

در نیت

در خلعت برون تو ز من مشغول شده	استوان ز دل کم شده و گذر زده
یعقوب بر درویشی دیده زیوت	مرکس که نذر با نیت درین رهنه
سر چشمه عشق است سخنانی تو است	
مرکس که دوز رفت درین بحر گریه	
دل از خزان ز کس شاد بخت	نظری جانب کن که نظر آه بخت
نغمه بر غایت چو بر غایتی نیست	گر بوی دل و دین زین قد و بالا بخت
بر زده دست چو کان سر زلف زاده	گری خوبه ز زده مهر که حالا بخت
ای صیب دل و جان چون گذریم	ما همه پسته و لایم و مد و آه بخت
ای ز بندگی پسر جان خوشای	
کز دم و نفس خرد پیجا با نیت	
سخن چه حاجت کرد دل تا بل افتاد	زبان چکا کند کار با دل افتاد
و اتعاض و التفات پنهانیت	گو که یار ز حال تو غافل افتاد
من از محبت یمن نشان دیدم	که سپشون شهیدان با حق افتاد
زما ز دشمن بانی زبان و نیت	ز جسم که کنی کار شکل افتاد

برایستان تو اهل غم نیست
 وسیله بدیغ قبول تو مقبل فداوت

بس که دل پر آتشم هر تو آه کرده است	آنکھی است که غمت خانه سیاه کرده
دیده اگر برون شمع سزای دید	سنگ که یزیدم بدل چو کمانه کرده
شکو عشق چون شود دیده که از خانه	چشم ترا برون خود مرد و گواه کرده
سرسره تو تا کی دی چوین قدم بند	ز کس مست تر باد دیده بر آه کرده

ای که گرفته ملک عشق و کج جبر
 سر چه تو کرده هست شاه کرده

من و مجنون دو ایسریم که غم شادای	مر که این شیر و نه دانت ز زودای
پس شمع بن ساقی بر عایدم	کین چو غنیمت که در خلعت شب بادی
گر ندانم ز دور پس جهان غم ز	ز آنکه نادانسته ما غایت سادای
ز بتان خانه خیریم دل دل شادیم	عشق این خانه کمان روی آ بادای

گر چه ندیم وقتی دست چو اهل شادیم
 چرخ را با همه حشمت حید از شادی هست

آزان روی یارم که غم بخت اوست
 او تشنه بخون من و من کمر سکاوت
 شاید که دل غمزدگان نشکند از جور
 برخاست اگر ساقی سر مست بن ریاضی

بر من چو کمانست شش از حرف او
 شکی رسد از حادثه جانم هفت او
 آن که سر پاکیزه که دلهما صدف است
 صدف بخت و دیده پر خون بخت

ای رخ از آن کجاست قصه زنتا به
 گر در ره او شسته شود دم شرف اوست

مر که برخاست بودای تو بر جاست
 دهنه گوی تو صحرای قیامت باشد
 دل برون نه به یو ای رضی
 گرد است بهر سپهر و سوسن باد

تا نیکنده به پای سپهر از تپشت
 ز آنکه سرگز ز سر گوی تو غوغا
 عاتل او بود که با مردم دنیا
 خاک پای تو بکار زنت گرد باد

پهلوی خار کسی سپهر و سوسن را نشاند
 اهل از یار مشو رنج که نهانست

رو بر خاک ز رشک قدما
 خاک دیده آن ره روی جبهه

جبهه قامت او دید و ز زلف
 ز زلف کعب باز روی خار

دوش در مجلس باد صبا و صفت
 تو درون کی که جان میرو و از خانه

اگر من باری تن جان بک رو عانت
 اهل زحمات جان نیز سبک باشد

تجتم این چشم و عتاب حاجت نیست
 تو شمع بری و صد خانه روشن است

در آنکه بقدر حاجت شده است از تو
 عذاب خلعت غم بهر بنظر کش

خوشی املی اگر تو به است و مندر عشق
 حدیث سپید که در جواب حاجت

بی سوز بخت تو دل به تبار است
 جان کشد تیرین کلمات عشق

چون سبک شودم که شکایت نمی
 از جان خودای داشته کان و

ای تو است از قطع نظر کرد
 هر چند که چشم از زبان جهان

نم که حاصل غمشیر نامرادیست
 چو برق میگذرد در دم بر فراز و

کمان بهر که فلک با تو راست باشد
 بر پستان تو خاکیم چشم است

پرستش تو ز نیک اعتقادی نیست
 حریف امل محبت به اعتقادی نیست

کوز بر منم عاشقان کار جهان
 این نگرانی که ظاهر و چهره نیست

جانب کجرام خوان کجرا و من کجا
 به خاک و فراز دم نقد جهان است

ای از آن نفس که شده بند و روی نیکو
 از غصه شد دمان با من ناخوشی

چون آفتاب بر روشن بود گشت	چون آفتاب بر روشن بود گشت
که ز غم شاد به برق چسب کرد	که ز غم شاد به برق چسب کرد
عاجت بجهت نیست که در دل نه خاست	عاجت بجهت نیست که در دل نه خاست
چون پوشش من حریف که مسایر	چون پوشش من حریف که مسایر
دشمن طبع گشت که ابله تر از گشت	دشمن طبع گشت که ابله تر از گشت
خامس هم از حکایت دشمن بود گشت	خامس هم از حکایت دشمن بود گشت
چون پنجه اصدبار شد بکشدون	چون پنجه اصدبار شد بکشدون
از غم چشم داشت توان که دل باز	از غم چشم داشت توان که دل باز
پیش شمعان غمت من چون بگویم عالم	پیش شمعان غمت من چون بگویم عالم
مسایر کم گوید که کس مسایر غاس	مسایر کم گوید که کس مسایر غاس
اگر تو در حسنی از صورت بجال خود کند	اگر تو در حسنی از صورت بجال خود کند
تن کاسپ تن آسان بود جاز از خود	تن کاسپ تن آسان بود جاز از خود
کج قاردن برین رفت و طاعت با	کج قاردن برین رفت و طاعت با
پیش تابوت من ای نخل خزان	پیش تابوت من ای نخل خزان

که گزند

که انداخت جانت ای تو بر جنت	که انداخت جانت ای تو بر جنت
نسل کوی خاتم که ازین گشت	نسل کوی خاتم که ازین گشت
ایضا پس بجز را بکناری نشین	ایضا پس بجز را بکناری نشین
کر نه مرد بکن سناست باقیست	کر نه مرد بکن سناست باقیست
رقیبانخ دیدار یار من شده است	رقیبانخ دیدار یار من شده است
سیندر ویم در خسار زدم از خون	سیندر ویم در خسار زدم از خون
کسی که ز غم عشق تو من گشت	کسی که ز غم عشق تو من گشت
بیار باد و بی حشمت یار من	بیار باد و بی حشمت یار من
ازین ترشتم که چو ابله باشد خام	ازین ترشتم که چو ابله باشد خام
اگر باز شایسته صفت از غبار من شده	اگر باز شایسته صفت از غبار من شده
خونم به شمع جوهر چو در گریخت	خونم به شمع جوهر چو در گریخت
پستانه سر و ناز تو ره میرود	پستانه سر و ناز تو ره میرود
خار و ترم که بسوزن کشتی	خار و ترم که بسوزن کشتی
جز آب دیده گشت که ز یاد من شود	جز آب دیده گشت که ز یاد من شود
هر کس که با تو دوست شود دشمن	هر کس که با تو دوست شود دشمن
هر مست جلوی خرمیدن خود	هر مست جلوی خرمیدن خود
پیش من پیچ خارش سوزن خود	پیش من پیچ خارش سوزن خود
مار که کار دل من در گردن	مار که کار دل من در گردن

مرکز نظر بخت بر من عالم نمیکند

ایلی که خوشتر چشمت از سر من خود است

جان دادن از فغانم که بخت بخت

عاجت تبه نیست بین یک بخت

ساقی روح در سر و فغانم شکست

در صدمه از بخت و یک بخت شکست

تا زنده ام پاس بخت پر من کنم

چون میرم عینم تو عینم کن

کین شسته تو ام چکنم بخت بخت

حسینم که بگو که یک بخت بخت

ای که حکایت مجنون به باد رفت

درین زداستان تو در بخت بخت

بود از زخم دوی و این درد داشت

عشق ز دل هر چه بستم کرد داشت

مر چند بهار آمد و ایام خوش داشت

عشق ترا نکست ز درد داشت

آمد شب و آسوده خوابند جهان داشت

افزاید و فغان شکست داشت

من زنده و تو خوش داشت

برایست فغان کرد داشت

ای بود از زنازل مرد عینم عشق

که روزی نیست و این مرد عینم عشق

که شدم خیم بر در زلف من و این است

چو کند بخت شش دل که میان من و

غایت مهر و وفا در می نمید

ناز و با من از است نه از شکی

با که گویم عینم به زوی کن با بخت

که بخت من شوریده چشمت عینم

ای که پادشاهت جلوه کنی بهم

این که با ما بهر جور و بختی کن

صدت بیل بود غیر دعا کوینی کل

کوشش کن ناله ای و کو سپیده کو

ز بس که جان ز تشنه بی در درده

بیایست بر من سر درده

روز یادم که چه درد ز میان

مجنون و شان کم شده در خود

بر کم که دست ناله ام ز غم ز غایت

در دسیت دردم که زخم زرد کرده

فراوان غم از شکست بوی

در احوال باد صبح جهان کرد کرده

ای کج صبح سلطان وقت بود

عشق که ای میکده پرور کرده

کشته تیرت که از وی شو نهانماند

که چه خود رفت از جهان مانده

نهرت در تو با من ماند و جان

شکر زد که چه پنهانماند

که کند

گر پرد بر خاک نام تو که دو کباب
بس که در خاکستر ماسوز جانمانند
تا ابد عشق من چوین تو ماند در
ز انکه در سر کشته از ما دستمان

گر نماند ز بار محنت ای مجنون صفت
دری از عشق تو نمانش بر زبانه نامانده

جان من در دوستی نامهربان نیست
آنچه بودی پیش من کنونی آن نیست
بمن دوستی تا در سر چه داری
که چندی می شود با من در سر کرانی
گر چه ای صفت دال کوی که در یاری
چنان یارم ولی کم آنچنان نیست
جو رختی کی شدم تا پاکوتی می کنم
چون بسبب آیدم تا گزینان نیست

گر چه از جور تو شد جانم چو ابله توان
سپین کارم جان ناتوان نمی نت

برقی که ز فلز پیستی نیست
امیدت که از سینه خدین قتی نیست
پروانه صفت تش غیرت بگرم نیست
مر که که از ان شمع مجلس سخی نیست
برخت فرادسی کوی که کردم
مر جا که صدی بر کوکبی نیست
بی با ده من از دسی تازه دهم
بویی که ز جانب کپهر سنی نیست

حالت

حالت شب ای چه شناسی تو که سر صبح
چون گل ز برت غنچه ای بیستی نت

قدم چو از مهر سعاد است
من سبب نیم هر چه در از نظرت
ای طایر ز خنده تو خادش
بخزم که پرش هم بهر بان دوت
ی آب جگر خود ز غنچه خوشه
کز غایت دوستی خاک نیست
تا ز سبب شیرین تو سر زده یاک
چو شمع در سوختن بر شکر

ای که از خاک تو روزی بر آید
خاری که ز از غم و در بخت

بزن که بکن بپوشم تو غم ز
خاکت بودش که هم رازی که غم
ز اول خرد روی دیدم دل تو
انجام حال عاشقان هم از غم
از غم تو خوار و رسوای مردم
سپیدی که حال خود با مردم غم
چون سایه شد هر دهنی که در آن
کار از نیاز چار و دزدان نفع

گر رفته جان بکشد ای نال ز دست
کین بخت که کوشم چنگ خدین و دقت

بجان غمجهت کرا بخت	که جبهه پیش بر آستانت
سیاه تن و جان با وجود مهر	که است این میان من و سیاه
بهانه جویند و کام نمیدی دام	نرخ ز خواش من مشوه بهانه
در این جزین جنت چکار و نسیه غم	که اینچه غم را دوست رخ نه
نشان ماند زیرت جز استخوان	ولی خوشیم که این استخوان نشانه

پاک صحبت ما صفا تویت الهی
چون مجلس آه عاشقانه است

کسی ز کج کوی تو نادر او رفت	که حلقه بر این کمر زد که شاد رفت
پاکشتی نای ساق کور این گنج	همیشه گشتی امید بر او رفت
بجان دوست که هر چند مهر و زین	بخاز خاطر این چنین که نهاد رفت
بخت و بخت کن بیکه گریه گریه	که درخت که خرچو گل یار رفت

زمین است پر ز خان و در الهی
اگر من نه است و سرکش زیاده رفت

درد و جان زان که قصد تو راه کرد	گشت مرا بکار تو این چه کار کرد
---------------------------------	--------------------------------

مکتب من زین بود که تو قبله نکر	ز آنکه غمجهت تو بین کن که کرد
که ز پیش زنده هستم خرم نیکی	بی رخ دوست زنده کی عمر تاه
مست باه و ناله خوش خاطر و زنده	حاصل در عشق منم ناله واه کرد

چند پوا ای از غمت منم چون کم بشود
ترک کنم که پیش ازین نار بیاورد

شیر دل منم شفت ز دست افتاد	که دل از دست جانان در شک افتاد
مکتب منم زان و چشم پی	که ز خنجر از دست کوشت افتاد
بناال قامت چون سایه ای	که بنده ی چون که طوبی که پست افتاد
که در عشق منم این پند عاشق	که در عشق منم خود خور که عاشق پست
چون غم جام می زان کی دم آسان	که در می که ز پیشه خرم به دست افتاد

بدر زمان تو میل خاطر الهی نکرد
که چنین صیه ی کسی کم به دست افتاد

روی تو صیفیک در آن خوبی است	فال آیتیت که در شان دوست
خوای دوست چه ز تو تاه کرد	منشور و بگری که ز دیوان دوست

پسندیدن که تو من تو نیست	چون در هر که در پیدان هست
زنده در تو توان من خوش	زین حدن حالت و آن کان

ای که بود دلش خوشی غم
ای غمدم دست که سکان کویت

که بکشیم غم ز شمع و کنیم نیست	ز رشک غم میوزم که تابانیم
یکی که خوشست و یکی بدین شاد	من و خیال تو پر دای غم و دینم
نشان بای سکان تو کشت نیست	جنس ازین زد و عام کل زینم
که ام شب که دست ده است فلک	که ام روز که بر خاک رهنم
ز طوف کوی تو پر دای چشم بود	ز دیدن تو غم می جویم نیست

خبر که از کوی غم سیاه
که ام کج که در کج اسپتیم نیست

و روی رسم ریش دل چار نیست	و ز ناز دولت ساتی می ساتی نیست
دست ز دست به تا بچرخ نیست	دست عشق هم ز چاشنی غم نیست
ی پیچان خنجر شود که زرم	باز پرسی که دل پسته ما در چست

چون که تو دران حیدر دو بام	پس من دل دار که حیدر هست
----------------------------	--------------------------

کلیت ای که کدیت کند زحل و یک
ایستاده نوش لب حل و بحر کرمت

ازم بر دآن بت و گوید که بان کجا	نکس که بود ناصح من این زمان کجاست
کشی که جای یار کن بزد و دین بان	ما فرق با قدم میاریم جان
چون شمع مردم غم و کون که بان	خواهم که شرح غم و هم آواز بان کجا
بحر من ماندا که میرم پای تو	جایی که در کشتی بر آرد امان
باز مان جوری بکست بود	دل مست اوست در کشتان مان
که بر کعبه زد و میروی مرد	بنشین که کعبه بر زمین تان

ای که کو که ماه رخا ز او فغانه
دل تو در کوی و فغان جهان کجاست

با گوشه چشمی من پسین اند	خوبان با زمره پیشم نیست
با خمر کار که دود لاله جیب است	زن خون که کله در کله کجاست
زین جسد که بر صورت همه کجاست	این پس پستی بل بر من انداخت

کس را بقیه از دمنش نیست کالی

دار شک از عشوه بش درین

حرفی که شکر خنده او دید چو ابله

سر مست چنان شد که شکر زد من انداخت

گر عاشق دستی بر جانم عشق

مایم و خرابات که در این عشق

حرفی که شنیدی به افسانه

از وی بجزند باش کردی و نه

آنجن که بگوید که چنان عشق است

ای عقل تو و مسجد و معور و قوی

در هر سر و صورت و دیر و خراب

مشکن دل و روانه ام می کشد

ای که شش سخن نیست همین بس

کمز بهر سخالی سک بچانه عشق

صد جان فدای آن دلی که این سخن

آنست بین که سوختن بر این

حسنی نهان که سوزش مرغ چنین

جمعی که مست درین بجنان

کاشایش دل من و صد بچه من

کشت آن دمن که گشت غم و دل من

ای عیب جو بهوختن بر محبت

در شمع روی کن بس از غش جان

آن شمع من که عشق کرم از دست

آسوده ام چو ابله از آن یار دمن

بس که کردم از تو غم دیدم گرفت

بس که جانم کس آن نه ز غم میوه

تا کسی ز بن برسد که هر دمنش

دی مرا بود که بر سر کوی

مرغ جاز افش نه نفس سینه گرفت

آخر شد و دخت در آینه گرفت

بش از مهر خط خود در بخیه گرفت

رو بمن دوش سگ و دست زین

این چنین بس که دمنم بردل شکی

مرغ جاز امو پس گلشن دیدم گرفت

ست می و ساقیم تا نفسی بقیه

کردم از دست رفت بهر شمار

خیز و گل عیش چن که چمن زند

بر شدیم ز جهان دست بوس

بامی و ساقی مرا کار بسی بقیه

شد که بر جانم سوز دست

تا ره برسم زنی خار و قسی

نیست بجز دینت که موسی بقیه

نام تو املی ز عشق زنده بود تا ابد

بی صفت عشق کی نام کسی باقی است

نقد کج که بایش خردل و پراشت

حلقه کو بر در فرن زاهد کس زده

در حرم کج و بختی ز عایش محرم است	سر که با عشق آشنایند هیچ ما پیکار نیست
سر بر احوال چون گویند جان کند	قصه صاحب دامن در دست نهاد
تا غالی در باشد جام می هرگز بجوی	ندیده ای پرستی نیست تا ندیده
پیش مجنون و غزالی رام من هرگز نشد	چون کنم قصه عاشق با من دیوانه
کس چرا اینی شمع من در خون گرم خود گشت	
رقص در آتش زدن جز شیوه پروانه نیست	
که عشقم و بنده من است گرفت	که چنین می بردم انکه در دست گرفت
ناک ره گشتن عین سرافرازی بود	چشم کو تا به نظر نیست با پست گرفت
سوج بحر کرم است کند مادم بکنا	در نه این صید شاید به وصه
از وجود و عدم یار فراغت دارد	سستیم نیستی و نیستیم است گرفت
ای از عشق تو شد کافور تا به پست	
نام ایمان بزبان بهر زبان بست گرفت	
یار اگر بان صبر بر نهدی دل کد نیست	غیر تسلیم و رضا چاره درین سید نیست
خرد سالی که مسوز آید شناخته	او چه داند که درون دل باطل نیست

نقد عام سر در قافله بل و سبقت	ره زن عقل چو دزد درین قافله نیست
پیش رخان چرخ است سلیمان باو	نازش از فرزند هر پدرم حوصله نیست
سرمان در حرم کج و مقصود شده	
ماندن اسیر هیچ روز مره نیست	
من که چون شمع زدن تو صدمه روت	سر که برین غفلت غایت تر نیست
من چه بوحشت گران سوی صید کن	خود بخوابست و صدش غمزه بصید
ای زجان پاک تر آن محل می آلوده	کز کین کا دم و سوسه دره ز نیست
هر کس در دل خود بطیپان گشتند	قصه در دل است که ناکفایت
ای از حرم رقیبت ز رحمت محروم	
غایت دوستی مدعیان رشتی	
که چون کل در گف ما جام می صیقلیت	انهم از سایه اقبال تو ای سرو نیست
هر جان سر که دم زنی کنی ز بخشش	چه کنای بیست از دعوی این بی نیست
پادشاهان به شب پاس درت مید	پای پانی سر کوی تان پاد نیست
که پستان خرابات خدا رود	بکده مقبول تر از زلفه نقیصیت

من رویند چو گل ابله ازین بخت
بسبب سوخته از بخت و درین رویت

ز بهار آمد چو گل رسنا می خواهد شکفت	من را مرد زدم کلی شکفت کی ترا به شکفت
که سوا ز بهار نیست کلهای داد	دم به دم خواهد دید و پی بر پی خواهد
من ز آن غمسم که از بوی گل می آید	که کل من بشکند از بوی و می آید
مهر با که باکست زینکو نه چو دام	بس کل رسوایم زین باکست می آید

سپو کل در غنچه است آتش و آبی را
آه ازان روزی که تاب و رنگ می آید

تا فریم دل از درد تو بهبود شد	تا ندویم بسوی تو جان سود شد
حقه نیر فلک داشت و ای سرسخت	پنجه در مان و چپه را بود شد
برد مقصود تو و لیسو حق عاشق و خست	نیز مقصود تو رسم و شمشیر مقصود
چرخ سود ازان بود و کف پانی	که ایاز از دو جهان جزر محو شد

حج بر پس و کنار تو که ابله بودی
پیش ازین بود که دامن می آید

گویم سپا بختیم از دو راه گشت

چون خود پستاره سوخته با بختیم گشت
یار ب چه کردم این اثر و داده گشت

سرا قدیم در آتش محنت بسوزم
بهین که من کنم که گشته چو که بکن

خلق چنین بروی تو جهان دی
خشی که از نگاه منت از نگاه گشت

بی پرس بهر خدا کا شتاب من
یار که گشت و شمع که کردید و ماه گشت

ز نوت تو بگویم چه قفس بخت

قیامت که در روزگار ما بخت

که صفا طلبی کام دل نجوی که یار

چو در کنار شست از میان صفا

هم چنین که چو آب روان خرامید

پای قیام تو سر و سی پیا بخت

و غافل از تو که هر چکری نمی

چه حالتست که از جهان و غافل

جهان بکام تو ای شود کنون کان
نشت با تو و مهر از سر جابر گشت

دادی بجز نون دشمن عالم از دست
بر دره مشی را بستم و دست

از غمسم رسناست سر که درین دست
مردی که ترهنم که غم و شاد دست

با می چون چنان خلت غم بال نیست
که نشین و بر سحر و کجاست
که نشود هر که کمر سپهر من باد
که که ز کم نمی در غم بی زاد

این اگر چشم یار خانه در کم نیست
وای بران خانه کش دل آبادی است

دل که خرم خور این برون نه پنداری
اگر با درون من ساخته خنجاری
تخت وصل کشم زانکه ز بس بندگی
خلق را در حق من چشم وفاداری
ای که دستم بران می نهی از باب
بر دل چاک نهم دست که این
و ده که چارچنگم ز من یار کنار
اگر و با انکه مرا این نه چاری زاد

حجم خام بر بند که با دست یقی
لی سوخت در افسوس یاری زاد

عاشقان ره بر گنج آسای دارند
پیشندان با و بباش که این بر
عیب عاشق کن از نامر سیاهی
حل جانفش تو عاشق کشد و زنده
بجز از بخت و کرم چه تو خواهی
صورت بندگی و سیرت شای
بت پرستان چه غم از نامر سیاهی
زنده و مرده برین حال کوی

رنک

رنک چون کاه ترا می بود از زردی
عاشقان آسب من چه کاهی دارد

که جویند این بان که رسم خلی نیست
مهر این بهر آن مردم بر کوی نیست
بهرترین که بهی رفت با و از جا
نام و باقیست تا یکی پس یکی نیست
عاشق از شرط باشد چه خود کند
کربانی عشق بر نامر پس و نکلی نیست
پندان را ز زبان خود میوسی است
کین رفتارن قدم در راه تنگی نیست

پر شد اینی و حال و جوانان نشود
گر چه پستان کوش بر آ و از تنگی نیست

شکستگان در دل شاد نیست
ز بستان و عثمان کل بجای نیست
بنام روی ازین درمادی نیست
مهرین پست که بوی زیاده نیست
بنان شهر باز اسپنتای نیست
تبع خوبه خود را کسای نیست
رنک کند رقیبان بی ازوب
که مر پکان تو خود را زیاد نیست

بکین می از از و همیشه اند فک
کردن غم تو عاشق در نهادنی نیست

که گمان تو این دل مخزون شده اند	آموخته که محبت مجنون شده
ای که در حلقه بزم طربس یاد آور	زنان ایران که ازین ایره سرور
خاک را سوزد ز جود تو جان با سیرت	نمازینان بیکر که دست چون شده
آفتاب تو دیدی صفای در به تو	خاک را سوزد اگر بر سر گردون شده
<p>دل پریشانی عشاق چو ابله از لیسیت در دندان تو آشفته نه اکنون شده</p>	
زاهد مرا که بی دل و دین آفریده اند	پیم چو می کنی که چنین آفریده اند
روی تو بود قبله که آسمان یان	روزی که آسمان وزین آفریده اند
آه این چه قسمت که هر محبتی که است	از بهر عاشقان سزین آفریده اند
سرگز ز مهر پسندیدیم غم	مهر فلک که بری کن آفریده اند
<p>ای ز کف و کون توانم خوش شد چون عیش برای من آفریده اند</p>	
و دش زویرم ملک در علقه او را بد	اما که آن بت چسبیم آینه آباد
عشق او با بازی دست تقدیر	شون شاکر و آخر نوحه است

سایه پروردیوست جان بخت	چون عزیز گشت در اقام از یاد
منه سیب عاش از پدا و کل هر چند سوخت	که فرم کر غیر از و پیش کسی و یاد
<p>ای این باز بچه دیدی کان تندر خوش چون به م افتاد و چون رفت و دل ضیاد</p>	
از روزگار تیره دم پر غبار چند	روزم سپیاده شده دم روزگار چند
وصلت بکام غیر و من از غیر تم بداد	چون دست من بکلی نرسد زخم چند
ای آفتاب شام غم صبح عیش کن	و دو پسران و محنت شبهای
غمی که بود منتظر جان سپردم	مردم ز انتظار جمل اشعار
<p>شد ای از جفای تو دیو نه عاقبت عقل و شکیب تا کی و جبر و قدر چند</p>	
ای منصفان دست ز ما باز کند آید	کار و دل را با جسد باز کند آید
چون برپا گویش تواند که پرورد	چام دل با جسد باز کند آید
ای ماه رخا که چو جفا لازم است	خز بگریم بخش و فایا باز کند آید
یکبار هم صبر و سکون را شون	یکبار برای دل باز کند آید

یاران دل املی پس بپروند ز در
ز زنده گیش دست دعا باز که آید

چو کشت شگفت از می عرق از کماره زرد	ز دست شفق برآمد ز شفق تار زرد
به تیغ از سر کوچه برآمدی خرامان	نه نو بیا که گردون ز پی خار زرد
ز سر شک چشم مجنون کل حسرت بود	ز زکل دید تنه که ز سنگ خار زرد
ز زمین زور بخت رود آفتاب کرد	مگر از کنار میدان من سواره زرد

به گنایه گفت سستی که گیت با تو ای
منجی حقیقت از شر شراب خواره سر زد

عاقبت دل را باید و ام بر سپید	دین که درت که تو بینی جفا هم بر
گرچه طوفان با وقت مرا بر سپید	وقت برکت تن طوفان با هم بر
سر بنده ای که از دست تیغ زده	بخت اگر یار شود و زبنت با هم
با جفای تو صبر بریم که از کجایم	بخش کس جو جفا نیست و فایم بر

ای از ساد و رخان رنج به شام شود
دل به شام نه وقت دعا هم برسد

بر کس پنهان تو خرم تو توان

خوشحال بر کس تو عالم تو توان بود
ز اشک زلفت تو در سم تو توان بود
با نده که بی روی تو یکدم تو توان بود
کشم که بر سوا محبت من تو توان بود

بن پس سوزیت پریشانی زشت
در غم برین با همه اسباب در غم
کشم که بر سوا محبت من تو توان بود

ای ز سکت می بتان مردمی نتوان

ای خدمت این طایفه آدم تو توان بود

حسن کس زدم آن شکل شایسته	در رسم وصل کسم در دو زین زرد
بجای دل جان بزد از غم عشق تو برود	پنج کشتی ازین و در طبع باطل
دل هر کس که قبول تو نشد قابل نیست	حسن قبول تو غیر از دل قابل نباشد
عشرت منصفان نام من ماتم کرد	بجای عاقل من دیوانه بختل زرد

بار که بجز دل یافت بخت املی

بر که خدمت نکند بار بزل بزد

هر که بوی که غلغله خواسته باشد	چون بکرم از کوی تو برخاسته باشد
مجلس تو ناز که تو آرا این بزمی	مر جا که تو باشی تو آرا پسته باشد

یک روز که روی تو خورشید میند
روز که گریه چهره چو کاسه باشد
با احس شایسته نتوانیم بر قصیم
مارا که گریه خرقه پر است باشد

ای نه بسی است مراد از لب نمون
باشد که مراد تو نه از او است باشد

یرو و از برم که ناسب که میرود
تازه و تر چو نعل کل در خمر میرود
تو من ششم کرده زین دامن ناز
طرف کلاه که در کج تاپیر که میرود
پسته میان بنای که روزن جان
راه که میبندد که بر کند که میرود
در بهریم در صلب ما و دل ز پیش و
نن بدر دل ما و دل بهر که میرود

تیر سراق بر جگر ای که راز و خور
این نه پیل خون بگو که جگر که میرود

اجل آید و بخت از دم نیست
ز پا قدم و کس بر پیرم نمی آید
که بجز آب به پنم خیال آورد
بهیچ شکل که در برم نمی آید
که آفتاب شود در کن رطل
ز ضعف طالع خود با ورم نمی آید
چو مار به که ز غم دل چو جام عیش
که بری غم ازین سلغم نمی آید

حکایت زالت قد یا کن ایست
که هیچ حرف ازین خوشتر نمی آید

هر من که نشیند ز درخت داد
چکنم کسی چو دند که چه سر و دست
صلح و پند مردم تن چو کوزه چو
نمود سرشته می که چنین سرشت
ز سبب بر او نشان می ریش
که سر این سعادست نه بنای
پرو قح کشیم بخت چو کنیم تو به کو
که سوز عاشق نام نوب و شربت

چه شراب خورد ای ز کف چوب شبا
که حواله صبر می بهشت دارد

دل کاش داشت نه برینه او
با دلغ تو خود داشت که در نه او
کردون بدگوش و لب لعل و شید
که کو سر خوب که بکج نیست او
مانیت خورشید چو دریا قلم
عکسی ز جمال تو در آینه او
آه از تنم چرخ که با هر که نشستم
کو عینم عالم سر در پینه او

غافل شو از ایلی پس گین که سر عمر
چرخ اسپب مهر تو در کینه او

سر جای پای در میخانه می باید نهاد	در ره مردان مستم در دانه می
گر خراباتی دوستی جا به رندی بود	جان زنده و دور در خانه می باید نهاد
آنکه اندک چند سوز دگر می	دل بکاره چون پروانه می
بند بر پای پری هرگز کسی تنهاده	بند عسلی بر دل دیوانه می
ایلی آن کنجی که چو سیاه درین دیر است	
پا بر دوزخین عام ویرانه می باید نهاد	
دراز تخت سیاه کسی چه یاد آرد	که عاقبت بسیر دبار هر چه یاد آرد
که پندیم تو مچو سپهر بنور	که کار بسته من روی در کشد
چه آفتاب کسی که بلند است	ز سنگ خار و برون کوهر آرد
به نیم جرعه شبنم که می کشی خوش باش	که بر ز یاد کنی درد سر زیاد آرد
که ز پستی شش آورد فراموش	بوسه دل تندهم که بجز یاد آرد
منال بی زبان که در در حقیقت عشق	
کنده از طرف او بد که داد آرد	
عسلی کند دنیا قارون سیر شود	او بر فلک به این روز زمین شود

آب حیات و صحت تار و زری که گردد	آفتاب حیات تار باری بخت بود
با صبحان عشقت بار چه چاره باشد	جایی که پس کردون سر شکر بود
چون خاک میشود تن خوش وقت	در گوی می خوشان خاک رس بود
ساقی زحمت و آتش جز در سر چه خیزد	
دی که عسر علی ضایع بکفت و گوشت	
بدر کم زنی چون سر پاره جایی	دیدم ام باشد بگوی در باری
چشم آن دارد که نافه باد و چشم	یک سیمه سم که خود را در جوی
که نثار دگر نیکو است که آن سکن	که شش چشمی بحال بی نوازی
پیشو نم عاقبت شایع شود	سایه که بر خاک من زمینان می
ایلی از بخت به ستینم که دایم روز	
رشته مهرت به ست چو فای	
عشق بچیز پس را ای باشد	گر بهین کنج رسی مرد تو خوشی
بخت عاشق و معشوق ز یکو نمی آید	که بار کشتن از چهره کای
که که از صف دل حرف غم بخت	تا قیامت خجل از نام سیاسی

مرا از بخت جان سلامت برد
گشتی است که نایل به تبای بشه

وایم از عکس رخس در دل ابله نورت

شع من نور آگیت آبی باشد

یار بر خاست بر قنار قد و قامت	در بخت درین خانه قیامت نگریه
ز دلم آتش از سینه و صد غایب	علم داد به بینید و جهالت
آتش در جگر افکند ام از عشق چو	واعضا بر رخ از اشک
کوکن را که بر دل کرد طاعت بار	گر و من کو غم از کرد طاعت

نیست در میکده ابله نفسی بلی و جام

گرم پسر به پند و کرامت نگرید

چشمه نوش و خندان هر گویا آورد	چشمه چشم عاشقان خار جاب آورد
چند نیم بر زمین روی نیاز به	چند بر آسمان کسی دست و جار آورد
کر چه ز نوکل رخس بوی و فانی	باشد از آب چشم مار نک و فانی
ای که رقیب شدی که نیمه پند	بکجی مکن که آه ماکه ز جاب آورد
اگر چه کام دل نیست کام	صبر که کار به شود کام خدا بر آورد

چندین

بند چرخ آهن عسر مرا به کند	روشنی جهان شود خانه من کند
که چو بتان شکل رسم بگریزم	چشمه اشک عاقبت درون کند
در عیش میروم و کعب بیاد شتی	مست غم و درین چون بچه بخت کند
خاری کفر خان مرا عجزت خلق خست	دم زنده ز عاشقی مرا که مرا کند

اگر شب نشین نفس نی خ دوست کند

من چو بوی گل نایه صبح کند

که چه کاردم از جگر بهمان نشود	هم صبری که گس زبهر پشیمان نشود
جان فرسوده نه انت که در راه	فان که رده و یکد زه پشیمان نشود
نکصد سال پرتیه بود و بخت	کا درش و ان که بری تو سمان نشود
تا تو را می بینم سوی من می خیزد	مشکل کار من ز سعی تو آسان نشود

اگر آسوده ز نومیدی خود باس نفس

کیا نیست که بی مایه حرمان نشود

که در چشمه روان دسی چه باشد	کارش نشسته سمان دسی چه باشد
-----------------------------	-----------------------------

جان که پید لازم کار تو زیان	سگر تو بریم خنده تاوان دسی چه
چشم تو کار ما ساز و پیک	کراین قدر تو اورا فرمان دسی
لب تشنه امیدم ای بحر حیات	گشت امید ما باران دسی چه
انجا که با حریفان نوشی می آشکار	
اگر جرعه با بی پنهان دسی چه باشد	
کردت آینه صورت محض بود	هر چه مقصود تو باشد همه موجود
در محبت غرضی که بود آلوده دوست	حیف باشد که محبت غرض تو بود
در حاصل شده از خلقت بود	بقیامت هم اگر وعده کنی زود
شکل اینست که می سوزم از داغ	لعل رسته خط کاشی بود
ناز مرغ ز کل خاصیت عشق بود	عاش از دوست می است که خشنود
دل بی درد درین ره بر چکار آید هیچ	
به بود املی که در پله به بود بود	
عاش شعله دل از طغیان غایب شود	دامن پاک کس کوه بجائی شود
پیش مرغ دل با کعب و چاه	خایر سده به یقین سب باقی شود

صد هفت زبان پنم و این جای	کم به پنم هر مراد و ق سدی نشود
سخت پروانه و شمع از غم او یاد کرد	سجده سوزن در آتش خانی شود
عش از خواجگی و بندگی آزاد	وزیر خسرو در رفتار خانی شود
هر که رفتار بتان دید چو املی عجبست	
که سرش خاک را بیک خانی نشود	
چو آب شیشه نچند نری بکند	اگر بی زکرم پریشان تر کند
نوسن ناز کن زمین پی کلکش زمین	تا صبا خاک ره از دست تو بر
نخند ز کس خوشنودار تو سحر گیری	تا کسی خون دل ز دیده به سحر
چشم کریان که بجاک قدمت می کشد	اب رو چیت که با خاک ابر
ملکت عشق کیسه ش بکف فراد	خسرو این ملک بشیر سحر نکند
ملی از ساقی دوران طبع صاف کن	
تا دل صافیت از در دگر نکند	
پاک تر کس ساقی بشارسته	بر نیاز صحرای شارسته
هر زبان که بود حرف عشق باشد	سخن بونم که هر کس عیارسته

جاست غرت عشق که زنا هر رخت	جاستقان و چشم حقارتی و در
بکجه سرویت که ناک پاکانت	خوشا صبا که جمال زیارتی و در
خراب چون نشود خانه دل عاش	که مردم ابر پستم عشق غارتی و در

بچون دیده چهارست می کند اهل

که چه مست بتان شد چهارتی و در

تا تر آرزوی تمنعی با من شد	مر کجا تمنعی بود بمن دشمن شد
در علاج دل بیمار که چون شمع بخت	سوی پیار نمودیم دو کوشش شد
بس که اندیشه غالت ز دل من زد	آخر این بخشم به درون من بخت
خلق را و دشمنان شد که مرا غارت	بس که دو دواز بکر سوخته بر زون

نیکی ن س در کشتن مقصودش نه

اهلی سوخت دل بود که در کجی شد

اگر آن بی جاش خرمصال و در	از کرمش اش که داند که چه در خیا
دل تیره بخت ما را چه سعادتی ازین	که ز ما برید و اکنون به تو اتصال دارد
عسم بحر اگر رساند خود را جان	تو کجا زنا ز پرستی که کسی چه حال دارد

بکشی نمی ناید خراب زنگانی	زلب تو آب حیوان که انفعالی
بزمین بقیب ترسم که دور و دور چو قارون	که کمال سر کرانی ز غرور مال و در
سبکش چگونه اهل زکات خود زنده دم	

که بر پست سکا و صفت کمال دارد

کشتیم پرویا همان ز جوان که بود	دویم آرزوی دل با همان که بود
ای سرو ز کس در اگشت یافت	بهر خدا که راست بگویند که بود
تن خاک کشت باد بهر کوشی	سر سپین نق ده آن آستان
پنداشتم که زنده بمانم چو یارفت	معلوم شد که یار که بود دست جان
مارانده است بجزشت استخوان	پس سکت بجز کشیدیم انگو بود

کردند دیگران بزبان کار خود دست

اهلی همان پست دل بی زبان که بود

مرا در دیت کردان کن نیکی نخواهد	چشم تا نخواهد گشت از بالین که خواهد
مرا بی باد و چون سگ کسی در غنچه	شراب تلخ که بر بنو دهم شیرین
که بخت بچنین باری دهد یار عین	کسی سیر از اجل یار من بیکس نخواهد

چنین بر خاکین دیدم که رود شادمانی
که روز دیگر از خوی بدش غلبن خوش

ز آتش و آه خود ایشی کو فم زه کنی در

اینهار خست در آن دل شکن خواهد

خست که زده راه تابست میکند
بر قیست آجران که از نده کنی

من گیتیم که لطف تو خواست میکند
ما را کمال لطف تو شرمند میکند

سایه زبس که لطف کند جام
چون ز کسم شرم مرا کند میکند

محمود باد عاقبت حسن آن پر
که شاه را بر غبت خود بنده میکند

خورشید چرخ را ز سد سایه از و

این حرمت با اهل در مانده می کند

شب سپوش آتش ام زبانه زد
بیر مرد در دل شب بر شانه زد

با آتش خویش شود منفس چو صبح
در عشق هر که یک نفس عاشق

شکر بهان نهند برین پست روی
خوش آنکه بوسه برین پست روی

نراهد امید صبح وصال از شب
ساقی پاک که ز سره سحرین تر

از بس که سوختی دل اهل زوان بجز
آتش چو ناله از دل چاکش زبانه زد

مر که سوی قبت مقصود درونی
قبول مقصودم رو سوی او می آورد

در ره حکمت چو اصل بت پرستی
ای خوش آنکه سجده بر رخ تو

روز و صفت زان که میم حرفه خزان
مخی آن همه بازم در کوفی آورد

صدرا از دست غم آن روزی جان
میرودم زانکوی و بازم از دوی آورد

مست من پیش حریفان که نمک کاسی می

صن بر ایشی که با کس سرفرونی آورد

مر که درت که دچار من غم نیست شود
چون میخ از رسم پاک دل شود

تا مرا در جگر آتش بوزان چون
کی پوش از فرام آتش زبون

کسل از من که بایتمد نراخت تول
نی برد از کجایان تا تو پست

آنم ای دیده ز غم و غم که کل
که دو صد غم برین زخون و کل

زار بر پست زانده شاد و غم
باسه کی که طبع من غم پست

کی بدای به بد خو که بشیبه اجل

مثلا ز بنه غم حجب تو واپست

چو سودا گوشش کرد است کام نه	بسی خود چه توان کرد که خندان
جای پی پیسته از خواش دست	که بے خواش ولی عاشق خندان
در آنکه سوز دل نیست یادم کردی	کشش صحبت جو و پشیم جان
چو من چشم از بی همسری	اگر نه بهار جبین روی شادان

بیهوش بختان از بختا جو حسی

که خصل بختان میوه وفادانه

انسان کرد در ماب و کام نشود	تا پیش میشود غم کام نشود
پاکیزه دل چو آینه ای خوشی	زاست کز رخ تو صفایم نشود
آتش که ز پیشم خورشید داد	پس و ترا نشو و کام نشود
از حد مبر جفا که وفای کباب	از حد مزار جو و جان نشود
بی زلف اگر بفرستی بوی	بی از چشم زلف دو کام نشود
تا در میان کل و بسیل چه وقت	که شد چشم بکام نشود

ای نشان نماند ز شایان جسم نشان

انسان ابل و فاکم نمیشود

دو دیده در آن که کی سودا	بجای جان همسری نماند
اگر به امیدش هزار سال غم	مزار ساله مرادم یک نماند
صفا می کرد که پیدایش و زخا	مگر که ماه من از کوشش نماند
در رقیب ندارد ذوق محبت	چگونه آتش بوسی ز نسک نماند

سرس ای از افغان شیخ و یارب حسن

مهل که ناله زار شراب نوره آید

ز کت فستری بخون از دل تپائی	خون من میریزد آخر دل کو نشود
کز خواب شد دل از من دامن از وی	کیمن دل ویران نشان از کج نشود
از کلاه غایم چون شمع بسوزی	آه که من حسرت از پیکانی مید
نظر از بخشش کنه کج و بخشش	وقت ساقی خوش که چندان نشود

ای از نیکین و آن بت نجه کام ما

کام ما که میهد به عطف ایستد

در محل پیش پاشی خنده بر چینه	در آب حیاتش سوز نماند
نظاره کنی آینه صفت او را	تا صورت حال من در مانده نماند

خویش را چه چشم سیر او اگر نیست	مشک که در آفاق کسی زنده نیست
ای شاه و شان دولت خوبی گداز	یکره سوی درویش کن زنده

اول نفس از خویش پرورشید چوایی	
و انگاه در آن صورت فرخنده به بینید	

شد کشک یا رتیب و بود بر خود میکند	با به ان که پس گوی میکند
سرو من در پای و کشاید در من	بنامان هم ناز بر من زان سستی میکند
در بیا بان عدم پس می نمود	زلف چون زنجیر او باز می کند
می زون کی از سفال آن سک کو کند	با چه سک با شیم او خود لطف چه

سر بر آستان او با نیت قبول	
سر قبولت میکند ای و کرد میکند	

در ره آن کل جبار دم چو کیم کند	گاه برادر ز خاک راه و کاه کند
سوی آن شیرین و بان که پشم	کره نسیم چون کوکن در پیش کند
باده در افغانی ساقی چه حاجت نم	من که چشم مست او از یک کاه کند
روی زردم چون کلر عشا شود من	از کجاست یار در روی چو کاه کند

آخرم از خرم امید کن شادانی	چند و چند تشنه بن من چو کاه کند
----------------------------	---------------------------------

ای آن چاه ز خندان فتنه را نیست	
ترسم آخر آرزوی او چاه نمکند	

چرخ مهر و چرخ باوشینم دگر	تا با هر وز چرخ ویرم که پشم
ز بفاکار شدی ز وفای شدم	ز چنان شتی و مایه ز چشم دگر
جای نیست بگوی تو که شستم زان	کر بود خنده برین هم که برین دگر
است کو تا بی از نیکو که کار ندان	جر کل حسرت ازین بای چندان

حیدر با سبب شدن تا کی و خوار می چاند	
خیز ای که به یکنی نشینم دگر	

ز آن که کارش از دل من باده	قصه کسی کند که بود و بگفته
ز آن بوی در دمی و دماز من کورم	خون جگر ز ناله شکست پیوسته
در انتظار روز دگر چند جان دگر	بیمار دل که روز بروز شسته
باز آ که مایه تو از تشنه کرا	دل شسته ایم و دیده ز دل شسته
ای چمن عشق تو ای آفتاب عهد	باش همیشه روز بروز حسرت

چند بود و مبدم چشم تو خور ز تر	یا غم و حمت یا کوی تر
دل ز خرافعت پر شد و بچن	نخل تو سیراب تر سرو تو خور تر
روی تو ز نخل بود تازه تر ای بهار	خط تو از پنبه غایب تر
ز آب حیات ببت نبره خط بر	لعل و لاویز تو گشت و لاویز

ای اگر کفر خان در پی خور ز تر
دید و کس تاخ است از سده خور ز تر

شهو از من سوخت خور کند	تا سرم خاک ساز می ز سر کند
خون کس و امن پاک تو کرد	از سرشته خود بر زده و امن کند
سر من گفت عدو لایق تر آن نیست	از سر دوست به بد کوی سخن کند
شاه پستی نفسی باز کش از جو غنا	و ادعاش بده از شدی تو سر کند

تاب در دولت از پینه ای نبود
تو کل کشتن جبین سوی کلین کند

بحران کشته نوبت دیدن رسید	نور و دیده کوری دشمن رسید باز
---------------------------	-------------------------------

شکوه

شکوه که حیر و دست شکسته	شبه عاشقان ریشم رسید باز
چشم تو روشنای دل مجور جز	آن تویی دیده روشن سپیده باز
چشم منوز شمع جانش ندیده	اشک شاه بین که بر این رسید باز

ای بران بنوا که گوید حدیث شوق
آقا چه چاره قصه کجمن رسید باز

در کوی تو سن قدم از نهان شد	مهر جفا دیم که کس پند شد
الفت کند ز غش تو رسیدم	جایی که کسی پای از باغ پند شد
مست کمر این بود که از خوان و صفا	جز خون جگر غش تو مار پند شد
عشق ملک اندازد نقاش بنا	تصویرت آن چهره زیبا پند شد

ای نشود شاد کس از صورت شیرین
منه با وصف کوه عنی تا پند شد

یرم بران قافل و پروا کرد	و ان شمش و ناز و چشم بالا کرد
فریاد از ان شستن و بر جان	و ان پیکر شکی و بند قبا و کار کرد
پند است از کمر شمش عشق کرد	مین گاه کردن و عهد کرد

ای من سگ میدکی نوغزال خور
کز زیکیت پیش کسان با کردنش

ای مگو که گشت مرا شایسته

مارا بجست در دهاش کردنش

چون شیشه پر مازغم چاک کس خوش	بگذر که نایب کنم ز کزیر دل خوش
که سوزش پروانه ز زوایا شست	من سوخته ز دوری شمع چکل خوش
وان سگ آن در مراحط غلامت	هائیز نهادیم برین خط خوش
حقا که برابر بکیم عیش و عالم	باشای که کا جو نم مصلح خوش

سر چند که ای جهان مهر کیا هست

بوی شنیدست مگر زاب و کل خوش

کر شده این خضری از سر حسد	بر شیر ز میخانه در آرزو حسد
میخانه بود که شود اخلاص تو بهر	انجا ز سد کس جز از بهر اخلاص
برغ دل از اخلاص بیا تو کند	بر سرش تو ان رفت بیا تو کند
بی شوق تو حریفی که از خفا	شد فاخت شوق تو سر و قرا
از پر تو اخلاص مظلمت نشوی	نشوار که تا کم بکنی کوه اخلاص

ای بهای شکر حل ب دوست

حرفی ضمیمه فاخت خوان از سر غایت

یادت غنی و ماستغرق در یابی	آه اراستغنی حسن و آه از آبی
شد عیش آن چون موی سیاه	در پسرین کیم سوگم شد و آبی
پیش خون شیدن ز قهر	صد قیامت سر طاف بریزد از زوای
شد دل مجنون ن سر چشمت	میخورد آب از دل من صحرای

لذت عیش ز همه عیش جهان شیرین

در دل ای نیکو هیچ لذت بائی

ایم چه مجنون است و اندیش	شیران بجاده طفلان گشت
در مشرب شهیدان زمرت آب	ای خضر ازین زبخی کایت سر آب
مطلوب پاکیزان در عیش	سر کس که کجا جوشد کم کرد عیش
کر بگذرم ز عالم باز مغان کرد	من پستم و بغایت شدت کرد

ای بجبرستی در خلعت کشتی

پروان که می برد و بی نور که گشت

بسیار زمان زنی و چنگ چه حاصل	با خون جگر سحر مکر و کجی چه حاصل
دیوانه و دل از حسرت آتش چری	بخت بیکم ازین جنگ چه حاصل
ابروی بت است که محراب درد	ای قبله پرستان کحل و سنگ
جسد و هست رخ یار وین	مار که بود این دوزخ چه حاصل

رشته وصلت که بود حاصل
 آخر چو برون میرود از چنگ چه حاصل

چون صیدیم سبل چند کمری طیدیم	تسیدیم تا کشتیم آسودنی ندیدیم
خاک سیه کشیدم در دیده بی جاش	پیرانه پیر چو طفلان خوش کشیدیم
آخر بسنگ خورم بخت شیشه دل	در داکه در پی دل بسیار میدم
خوام بجاک برون چون لاله افراشته	کز گلشن وصالش سر کز گل

ای اگر چه کشتیم دیوانه یک شادم
 کز قید خود پندی و حسنی صفت میدم

از دانی اگر چه در آتش چو لاله	باری چو لاله سوخته یک پالدم
من خود چه خست سیاهی و آشتی	کر پیر ره پالان کردی خوالدم

پری با نیت یعنی بود عین	پیر من و مرید شرب و لعل
شادم زوان وصل بکلی گزینم	یعنی سگستان نه ز بهر نوالدم
ای کجاست غیر نغم کجای رسد	
آن نازنین کمرش نود آه و ناله	

نیستم طاقت که آه داد و شنوم	کاشتم در جان فدا زمر که شنوم
پیش ازین راضی میخستم بدیدار	راضی اکنون که نانش کاه می شنوم
گریه ام یاد آور چون مرد نامم	ناله افتاده سر که بر آشی شنوم
شوق آن چاک سوار از خانه ام	در مران منزل که آواز سپاسی شنوم

ز آتش غیرت دود و دم بهر اهل چشمت
 از زبان سگ که نام کجای شنوم

مردم ز منم تا بتو محبوب سیدم	از خود بکشد شیم و بطوب سیدم
افسانه میمنت که ما جبر میاریم	سر چند که در جبر با تو ب سیدم
از خون شهیدان تو خوش میخورم	ما نیز درین سر که خوش ب سیدم
مکتوبم اگر سیم بری ای باد و باد	کاینک من و جان زنی مکتوب سیدم

ای ز سپیدم ز بوسف بوحالی

لیکن بعین دشت یعقوب رسیدم

مشو که از تو سسره مو در کشتم

جان بر بست و منظر یکا بست

زین در میسر ویم بزم پیش

در خلعتی که خضر بامید میرود

ای طبع جبر من عالم نکینم

ما خوش چین خرمن شاد و لایتم

حرف سلامت بکار سپیدم

تا برق رخ ساینه مادر فتح

الفه مد که یک جودیت

سرو داشت آن قدری ارد کرد

پر خون کن از مشک ستم پیینه

اکنون که بصد خون جگر سده بشیم

نور و زانین باغ افشایم

دریم تبارکی تخیلی جهان

مایم دین سید که از غایت خوا

ما سوزنهارا چه فتا دست که کز

بالا رخی کوش بشیم

کیش بی پیش و افشایم

آن کشته که در و صد زاعی بشیم

بی دودول و آتش افشایم

ای بشکن لاله صفت سلف و جبرین

خوش کن همه در بندایم

نم انکوست و چو در غم تو لایتم

خبر تو از که پر پیم اثر تو از که جوم

بکه از خود کشایم غم خویش بگرم

تو که پادشاهی کنی بکجا نشینی

بزرگو چسب کانی نظری کلن بسویم

زمن آن مندر ال شکیمن بر بد طبع بدم

من ازین کر کش ای سکان دشمنم

پیش تو ستم دل که نماند بوز کفتم

تا خور ز دل سوخت غم ز کفتم

این است مابین که سودای تو را
کردیم زیان و شین از خود گفتم
خوش باش که که قهر آن روی غزال
گفتم و بی اعلی که گفتم

ای تو ز امر و زمین کافر شستی

تا بود چنین بودی و نا بود گفتم

ز در مان که آلوده و سوپ گفتم
سکت تویم که آلودایم که گفتم
چشم زخم تو مارا نمی گفتم
که هر دم دل خیری و با جا گفتم
جاست برق فکاش افکند
که غم باست درین بی غم
بمعنای آن شهوار گفتم
سین عادت مابین صید گفتم

تو رخ متاب فلک که گفتم ایلی

که ما به هر تو فارغ ز کین افلاکیم

من که هر که ز کزندت ز پیغم
فراق تو ام سوخت چیت ز پیغم
بعد پر و نازم کردیده ام
یکی سپو قد بلندت ز پیغم
بیایست چه ریزم که چرخ می ایست
بخان و همس پندت ز پیغم
چه چاکب سوار کی که و شتی غزال
نیایم که صید کندت ز پیغم

تو آن شعی شعی بی چشم ز می
که جز بان ای سپیدت ز پیغم

خ بجزن پس کند وید زین
تا باین زک شاری ز شیدان خودم
میل با غشی میسی کنم بی لب
بگو در جبه تر پیر رسم و جان خودم
چکم که کنم ناله چو مرغ غنچه
من مجرم و شتاق کت خودم
روستان جبه و من شفته ز دست
از که نام من پس کین که پریشان خودم

همه سیران جلال تو من چون ایلی

زنده چون ماند ام از بحر تو حیران خودم

دل آرز و چون شد به چایه کام
سما آرز و کام ز خدا که ام خواهم
سرو صلت ای سبی قد بنودم اوین
سر خورش زیر پایت که خواهم
سما صاف عیش خواهان من غزال
سما در دو دایه جویم سما در دایه خواهم
بزی ز رنگ نام من خسته پس و صفا
بچه آب رویی که بچه تک و نام خواهم

بر بهشت رضوان چو فرشته ام چو خودم

که که بگوی یار ایلی چو سکان مقام خواهم

منست از بختان چند بصد پند کنم	من که خود دلشده ام منع کنم
پروغایی کن از دوری من حل کنم	گر کن راز تو کنم بس زبان بند
جای دوری بود از شک تفت	چون زیم بی تو و خود را چه بخت
بی تو دسبر زیم غری و بازان	صرف یک خنده از آن مثل خند
طعن بر سوزش مجنون توان زد	
من دیوانه چرا میب خردم	
ببین خندیم کس کرد در زلفش کردم	که نام عاشقی چون بشنود من در کس
عجب بخت عشق او که در خونم	نوزان مرده ام بنود که در دلم
ز شوق دست و پا برقصم بدم	اگر آن فرستم باشد که ز شمش
چو کل از پنجه آن مجلسین چون کی	کند رای ساربان باری که در مجلس
من دیوانه ام ای که با محبت خون چشتم	
ز دماغ عشق و سوز دل چرخ محشتم	
غم چون تو آفتابی ز جهان پند دلم	من که چو زده پستم نظر بند دلم
یکی از جهان دلش خوش کی از دست	منم اگر از دو عالم دل در دلم

تاکم

چو کلمه خجل ندانم که گاه از زخم تو	چونم که صبر جرات من پند دلم
بخواب و مگر فقم ز ملک خود چه بدم	چو برکت من نهادم به غم از زده
ز دوست این که دارم تن ضعیف	
که بتا غمگین کسی به بند دارم	
چو ماه نو جمال عالم افروزش کنی	ز روز دیگر فروخت سر و دلم
نهال نورس قدش ز شست زلف	ازین هم بگذرد زان بخت فزاید
ز تنها در و ناویدن ز غنیمت	ز ناویدن بهر جور به انورس
دل ریش پریشانم کی ز لطف جمع	که می یام غیر از تیر دلد زش
تن چار ای که ز تب بجران می سوزد	
عجب که جان بر دوشش نه زین سوز	
در چاره هر دم بدل پاره باندا	از چاره گری بود که چاره باندا
مر بار امید نظری داشتیم باندا	نوبت ز دیدار تو بچاره باندا
جان خست مغرب و تو از دیدار	من پشت بدیدار ز غبار باندا
واره شده ام از سر کویت مرغ بخت	اگر یازد کرد از من و آواره باندا

ایلی که پس شاد شد از خوان و صفا

مردم من از بخت سحر به مانند

در کمالیست جمال تو که ما نمی	این زمان فرصت صحت ز قدام
تو به چانه و ما به سر تو در حد	انداختد تو بکی ما ز کجای طلبیم
ما را آیم که بچینه زد شام	بلکه دشنام ترا ما به عانی
گفت اهل نغمه و صفا طلبند	پس این مام ویرانه گران

همه را زندگی آسایش و ما را مردن

ایلی آسودگی نیست که ما می

سرشته ام و چاره تقدیر ندیم	در مانده تقدیرم و پدرم
دیوانه جد عقل من غرور است	من غایتش نیست که بچیز ندیم
زاهد چون ز بر دل من اول	هر چه که در ترکش ازین
تقصیر اگر کنیم اندر رعایت	در سجده او شکر که تقصیر

ایلی بنود خواب من از غم سخن

خواب در آنرا تعبیر ندارم

ای روی دل افروز تو ماه سحر

که پرده برافشاند ز جلال بخت

سلسله بناکان به پیشا که	در بخت بخت کوه سحر خوان
ناک سحر طوطی خوانی که	شد پر کفش چشم سیاه سحر خوان

شد شینقه ز کس مست نکایت

ایلی که بد دست زکا به بخوان

خوشت زیر سران خشت ستان	ولی کرای پس کی توان بران
نشاط این من و یعقوب بنی	جمال یا سپهر کرده ناکامان
مرا شیخ تو بر پیشخوان بود	که بچهره تو ان غرا پیشخوان
بزیغ غمزه که تابا دای کان	دو چشم ترک تو در خانه کان

ز اشک گرم کشید میل دیده را ایلی

گر که در نیست خست مشردمان

و ده که باز زلف غان دل بر	دل که بد آسوده دیگر غرق
اچنین کان روی زیبا در خط	چهره ام زرد و سر شکم ما که

من نظر پر شمشیر مباد و در دلم آید و در	که حریفان نیست ارجان هم در دلم
زین کشش ز مهر او دارد دل من	که زنج عاقبت دیگر برون خواهد شد
که کشد زین دست املی حلقه زلف تبار	
عاقبت سر حلقه املی جنون خواهد شد	
بجز نغمه در غم تو در دوران	حسن آتی در شان تو مشق آتی در شان
عیسی می چند از جفا قصد املی کنی	آبی حیالی تا با کی تشنه می در جان
سر کس شب در امتی من خفته در خون	این خفت و خواب من کوه بخت
چون عاقبت در در آخرم کج شود	تا کی بی جان بود این در دلی
گفتم تشنه ای که شد صید سرم خندید	
این کعب املی صدم سپهر او قربان	
دار و قیاب بر تو چشم حسد من	کاری کن که کار کند چشم به من
کردن ز آستان تو کم گوین	راز و کر این است در جهان نیر
من غنم یک که از غل غلت	بناز دور کیفر آن سپهر نو
سر در پیدال تو خواهر من	وین قصه گفته است خیال تو خود

بی ز چکی چشمم رو چشمم بی است	
خسوخار یکسان برساند مدد من	
در دم از تو گریه بر که کش و از	اما مرادی ز تو خوشتر مر و از مر
نور بر ویان همه در جلود هستند	کی شود عاشق بکین تو شاد و از مر
که جراح زخم عیان تو یکد به کیم	شکر ایزد که بهر هم زیاده دارد
تو مرا میکشی از جور فلک چون	توان ز بجای پای تو داد و از
ز تو کوی سپهر کشد ای چشمه میون	
آتشه بید و میر و میراب مباد از مر	
باده می نوش و این غم نمیکند	کار عالم کند ز دست تو نمیکند
تو پسندیده خضالی و گرم شیده	مرچه از ناپسندی بگرم نمیکند
جام بسم که بنودعت خود دار	باده می نوش و جبهه شبت هم نمیکند
شکر فراوان مر و دل خود خوش	درد و اندیشه نماند کم نمیکند
ایلی از یار بجای زخم پستم چون	
بکنه ز زهرسم و باز زخم هم نمیکند	

من اگر شکسته عهدهم تو وفای خود کن	بخطای من چه پستی بطنای خود کن
میر و نادران فکر تو تر بجای	چو تو کعبه مرادی بجای خود کن
بروفا که در قیامت چو برآورم از کل	چو کلمه بخون کفن تر بجای خود کن
تو در آینه کنجی که جهان حسن و زنا	برویشم عاشقان آمدن بجای خود کن
سعد روز چند املی که از جفای آن مر	
مسب جو را و چه پستی کلامی خود کن	
بیای عشق با سوز آتش در جان خود کن	برای شیدن آه و علم بر بام خود کن
خیالت میرسد در دل کجا جان در سب	بگو سلطان رسیدنیک تو زین جان خود کن
چنگل استخوان پیش مار و زری خود کن	بیاد تو نم دولت برین جان خود کن
در اساقی و باقی کن حدیث دجله و	قدم بر دیده مانده قلم بر حرف خود کن
ایر شکر غم تا بجای املی بدین روزی	
ز شیخ آه خود بکیش بدین لشکر شیخ	
ای دل غم باز و وصالت طلب	ترک مراد خود کن و ترک کن
ساقی پاکه خواب شب و اسپین	مشدا روز عیش و بهر پود شب

نیز

نیز آه پر شر که با فلک میرود	آتش از سپرخ یار در کن
در بزم غم بستی تخت و لاس	آلوده خویش با شراب در کن
ای مراد خویش زندان در خواه	
از راهان صومعه منت طالب کن	
با قمار و غایب شدن تمام کن	گر اکتفا کنی جسم با قمار کن
چو آخرم بجز از سرم خود کن	دل مرا هم از اول برده
هک غیر به شیخ توانا مراد کن	چنین ستم با پیران نامراد کن
چو پنجه دل بکشت داز و فای	نیز جسم دل از شیشه گشاد کن
اگر چه جان تو املی پسیران لغت	
گر از تو یاد نیار و تو نیز یاد کن	
تن ماسوز و جازا باد و دست غمین	احرام کعبه دل بر میکی چنین کن
از خرم نادک نم شد سینه زخم	گر حال دل ندانی آهیم قیاس چنین کن
دارم کمان که لعلت جان بید	بجانب و کمان یکجا کشین
جادو و شان بی دین در بند دست	بهر خدا که دوستی بیرون را

از آفتاب صحن بازار گسستی	از زلف حلقه هم در گوش مشکین
نکاح برق غریب صد خست	ای سدر من گویی حقی بختین
جان حنین ترا ندگر نیست تن گریزد	ای تو که تو این فکر دل حنین کن
مرکز غریب نه مشکین گسستی	گر بود دیوانه گریز در بندری
بر زمین پای غمت ناید از شوق	حیف باشد بر زمین پای غمتی
چشم من چون دانه بر دست غمت	کی چشم خود توان دیدن غمتی
با نزاران درو مندی جان غمت	و چه چاک آیت از در غمتی
دست ای کوته از بخت چنان دارد	
دست کوتاه چنان سر و بلندی	
بوسم خونی کل این گسستی	آفت جوانی این چشم است بستی
آخای کای برو صید دل غمت	تا کمان بخت را ری از کین غمتی
صحت جهان داری در دوسری از زود	جره چنگ آور و زیمان غمتی
عاقلی نرسد نو کاره روان	بی نرسد چکار بی خبر و فکر غمتی

چون خضر اگر خلیف عمر جاودان	
نقد زندگانی را صرف راه یاری کن	
بزم تو مشک شده دیر تر بخان	سوزت بجز زدن دل خون بکریم
ای کل خوش پیغم من بقی بک	اگر شب ببال خداه سحریم
غریب شست و خاطر م با نیامد	خاز جان خواب شد دل سفر
لوش تو بر دوش پسر غم	مست شد نه طویان زوش
ایلیت پرست اگر گشت تو بخت	
تر بشت و مست شد مست در غم	
ای تو بروی سپهر چشم چرخ	راحت جان بیدلان مرغ
روشنی دو دید وقت دل دیده	تازه بهار این چمن و گل غمت
بس که زویدین زت سیر نشود	بیک نظر از نظاره ات غمت
کریم پیغم رحمت روزگار	بوی بشت گند تازه دماغ
ای آفت فدا غم غم تا به	
کز رخ شمع مابود زنده پسر	

وقت حرکت زنجی در دراتیکین کن	آنجی ز سر ابل در دل من شیرین کن
من گویم که در افشونه وصل تو دست	تو بهر شیر که خواهی دل من کن
سیرت از غم پیدار نشاید دیدن	یک نفس ز لب کن و دیده بالین
کر برای که پس ز مرکب کوثر برسم	یکدو حرف از لب شیرین خودم
در نسیم زلف تو ای دل میکنم کم کرد	
زلف تو شکیب کن بکشای فکر دل یکس کن	
ای خلق جهانی هر مست از طرب تو	هر چه از نسیم یار و نیاری عیار تو
تنها نشد آتش بغم خنجر خنجر تو	کین قند بکند زت بکس عیار تو
جانی که نم ی تو لب پر سودا را	این کاسه خون چند خورم لب تو
تأست ترا از روی سوزن	و آتش این آرزوم روز و شب تو
عسی نفسا مر حقی کن که بکست	مردیم و نزاریم زبان طلب تو
در بزم وصال تو ز نیسان همه محرم	
ای شد محروم بزم واد با تو	
بهرخت جان مرا اشتاق نداشت	چرا کردم که جدا مانده ام بخت تو

فراق روی تو آشفته حال کرد	پیر سپیدان روی تو اندام زلفت تو
تو خود در پهل شوی که کوب سجاد	مگر که باز بزم ره بنوع صحت تو
غم غریب و اندوه روزگار	و یک نیکو ز غم چمن صحت تو
چو پنجه ام کرسی در دست غم	که کار من بکشاید نسیم صحت تو
بجز نسیم که پیشت کهی گذرد	که عرض حاجت با یکدیگر نداشت
مناوب بهر خدا از نیاز ای روی	
که نیستش غرضی جز دعای دولت تو	
دلش ز امید شد آهوز چرخ کاکل	نهاد و رویا بان بوی گل او
ز غار غار نسیم داغ خست	کسی که غارت ندینم بود گل او
چو اهنم ز چشم پیش او ز کس	اگر نه خیره شدش دیده تامل او
طییب نچو سحر جاده جان	بماست این که مرا می کشد غم او
بهرخت ای و از داغ عشق نامه نکرد	
صد آن سرین خدا باد بر بخت او	
پای سگی که دیدم شب بیدار	بس که بیدارم بیدارم بیدار او

بس که صفات در خورشید نورانی	همین نیز سبک در دلی خود را
شیره ناز در لعلان سر به خورشید	زان سر دشت طایفه در با
پادشاهان هم نشین میکنند کسی	بس که بر سر می دوم دلی باد
بود بر سر غم سری بچو باب در غم	رفت سرم بیاد هم عاقبت سر
ای که مرا از جان جو رقی فانه است	
دارم امید ز من کی از لب جانم ای و	
دل کف میداشتم غم می نگاه از دست تو	سکونت خدای بخوای بر آه از دست تو
پس چه کردم با تو پر حرم و زیان کردم	کاه می نامم ز دست خویش و کاه از دست تو
سوزم آه سردم کند ای سلطان	ز آنکه می بینم سر سر و آه خواست تو
تا کی ای بر صفت چاه از قنارم	عاقبت خدایم کند دل چاه از دست تو
در غم دل بس که چون ای سیه سازم در	
نام اعمال خود بستم سیاه از دست تو	
قد را باب و فایست بکمال در تو	پرو فایست و وفا قدر ندارد بر تو
سر ز ما جان طلبی از تو نداریم در	جان و سپهر و فانیانم بکمال

بکلام

یکم از هم تن شمع صفت پیش تو	رو می پرورم از محبت جان پر تو
خود کردی بر سر جانم	چه سفالیست ز من و چه جانم
آفتاب تو و یک زده زالی است	
نیست مکان که پیش تو نظر از منظر تو	
چون شد دل از دانه تو از خوشی	عاشق کرد دل افشاده بود خوشی
سر چند غریزست من در دوبر	در پای تو افشاندن از اندوختن
که رسم و ره عمل ندانم کم عیب	کین دانش پیوده نیا خوشی
بی رست خود دیده چو از غیبت	پیشی که خبر دوست بود و دوست
ای بخلای تو چون پسر شد خ	
مفروش بدین عیب که نگر خوشی	
ای مصور کف این عجب عجب	بچه کن پیش تا نرسدیم به
کر سر دوست بیزان محبت در	جان بیک نیم و جهان بیک
ملک راحت جلی رند و کدبان	ورنه سلطان شود دل بر خط و تم
هم نشینا چو بخت در او جان	بر سر خاک من آن خشت بقیعیم به

بند خاک در پستی نشو

بت پرستی کن دل بزر و پیم

در چمن با کف ز یک تن ای گل زده

رویت افروز از آتش می باخته

عالم از در قبح نیست ازین شیوه

در دم میخند از سوزن عیسی قار

عاشقی کار محصل بود از جور دنیا

صبر کن ای اگر لاف تخیل زده

چارم و لب تشنه و از قافله مان

بخت سراسر از لاف تو بخیر و نظر

عن سر در بخون دل و محبوب نه

رفتند رفیقان همه در کجراه

جان خست بیست تن پر از درد و

فریاد رسای بخت گرانمایه

در چنگ حریفان تنگ حوصله

ای با سکت فرشته دم از بندگی

پیش رخ تو کل شکفت بکین

به بال و پر نیاید از از دلال

در کوی عشق پیسندم بادی

تخت آید که سر که دم از بندگی

آتش تو بهار ز شرمندگی

یعنی که حلقه بر در دمانگی

سر و کسی که لاف سر افکنی

ای تو که پستی که در محراب زنی

در حضرتی که کعبه در بندگی

در جوش و مایه پودش زان گل

آفتاب من که سوزد بر تن مشک

در کین صید دل از زلف و خال تو

و دیگر از اجزوی که سوخت بر تن

بمیان خاموشی مرغ مرز که بکشد

پسند زین که کرد عارضی

تشنه دارد ولی سرفتن از گل

خرمن صاحب دلان بر باد جزو

منش آسان نشد ای بیان پر

ببینان خون خورده عمری تا قرین شد

سایه می بخت بر زو به برست	مصیبت نیست جز این مصیبت از دست
بی خطا شکست لای شیشه دل می شکست	دل این طایفه تا صبر و توانست
گر شو کی شسته پی سر و بندی با ری	تست از دست بهر مرتبه بست
که کسی نوش و صالی پیشان جان	قلمی بر سر فرا تم به پوست

ای از دست تو گر پس نستاند خبر
مرد و عالم بده و ساینه سر مست

ای ز ماحات تشی در جگر ملک زده	خون شده از ماحات صد جگر ملک
تا تو قول زنی بر سپهر خیم	مرسوم که بگری شیخ برای ملک زده
جو رفعت بسوخت دل که کار نشد	تیر با که آه من این سیر ز ملک زده
نقد ام شناختی زن نام نمیکنی	کی ز قلم من کسی بز تو بنگ

ای از آن پری پسین کس بزد به نیکوی
زمره چه زمره ش بود که چه ره ملک زده

سایه بن ز دل قاده شد	پستم از خون دل خود در کرم باو شد
تو گرفتار خودی پند تو بندست	بروز رحمت ندان دل از زاده شد

ب جوان طلب میجو کند غبار	غمر بر باد پل روتی نهاده
روای صورت چمن شری آن	حسن خود جلوه بر حسن نهاده
ای از شک طاعت کرت مست شد	
دل دیوانه بخوبان پری زاده شد	

من کیم چپسته دل حال در کون شد	پیدی سوخته عاشق مجنون شد
اضطراب من در مانده کرایان	جان بلب آمده غرق چون شد
گریه ام پسینی و خود رستی چه شد	کز بجای میکند این گریه جگر خون شد
ای که سر حلقه بزم طرب باز تو	تجرب من بکسی از دایره پروان شد

روی زرو از چه صفت پسین به پند
گواهی نه کند چه هر کلکون شد

نیست از دست خود باد و جهانم کای	تمتی وارم اگر ییغ بر ارم باری
قیمت غمزه نیست و ندانم کز	هر گز نیست سوخت صفی باری
نیست غم کردم از شوق تو	پیش ندان تو جان هم نبودی
شکست عشق تو از در نه کشود مرا	مکرم از در میخانه کشید کا

تو که در میگرد با سپهر مخانی این
کعبه بگذارد حاصل زور و دیواری

تا چند زن کوشه بروی تباب	ای مبتدیان چند زن زرد تابی
چون بن عیان تا قتی سوخته آید	و ای که عیان دل ازین سوئی
روزی بر تان که بجای یخنا	دست بر زن سلطه و بارو
من پسته آن کا کلم ای حور تو	پهوه بقصد هم نسیم کیسوی

سرشته چو پر کار شود کار تو
سر پر ز خط و هر میگوی تباب

وقت آن شد که نغمه بر من در مایه	لحن عیش مرا چاره پیک خنده
هیچ نقصان بود قدر ترا ای حسن	کز نکاسی سوی درویش کن شرم
من که باشم که بل کینه من یاه	بهر من خاطر خود چند پرکنده
شع من خنده زن چهره بر افرو	تا چراغ دل صد سوخته دل زند

ایلی از شع تو چون پر کشد امید که تو
از خدا وندی خود رسم باین بنده

از غمزه که عتاب کی خند میکنی
آن یوسفی که سر و قد از از بند جو
ای قصاب اگر تو بجان کفنی
ای بادوم فرن ز کل من کسیم

مارا چو شمع یکیش و زمره میکنی
زاد میکنی و دو کر بسته میکنی
سر زده خاک را تا بند میکنی
رشم آن حال مرا افکنده میکنی

او بر زم عیش با بیه در عین یار
جو رو جفا با بی در مایه میکنی

سوخته چند چو بخت ای و چون	من بعد در در فقا و تو از او
یگونی جو رو جفا تا کنم یا تو یک	تو آنی که جو رو پستم از یاد
مردم از ناله مردم کجایان جو	هم مرا سوز از زلی به یاد
ای خوش اندم که چو بار بچرخد	سوی رخ خنده زن آنی
از پیرش بی چو کنی رنج	تر پسم از ده زبسن از فورا

نه جانی ز خفت سحر و زنگی	بکه نسبت کنم من که بچکس غای
ز کمال لطف اگر جان بدرون دل	تو درون دل نشینی که لطیف تر

ز حیات خود موم بکشم یک نثار
 ز نزار چشم لیکن بطریق مهر با
 شدم آهنگان چو مجنون خیالی
 که اجل بسوی من رو بر دوشی

ز جفای یار ای چو کشتی زبان چو میل
 که هر نزار چون توان کل کجاست بی زبا

از رشک نت که کل در دگر
 کل در تب کرم این عرق سرد

که عشق سریدار رخ زرد بود
 اکبر محبت رخ مازد کرد

که آموخی چشم تو بر روی دلم از دست
 مجنون صقتم درد و جهان فرد کرد

و درست سک کوی تو از مری
 شب غریبه با عاشق شب کرد

ای سک مرده عشقت بر روی
 کرم و بنودی سخن مرده کردی

که به تخته در آید و موافق باشد
 که در قلم کنی روی و منافق باشد

جبین چاک کند صبح و دم از مهر
 اگر این کار کنی عاشق صادق

عاشق از خود چو برون زلف برون
 وین نیایی که آن وقت که عاشق

پایه دار فنا مرتبه مرده است
 سحر آن کن که باین مرتبه لایق

ای این حشره بیدار که ز نثار دست
 پیش از آن روز که رسوای خلایق

زستی نشان داری نشان ترغم با
 میان شت کمان خود را کلن تا کام

ز شوق جام بسم صوفی چه نیست
 صفای طلب از عشق خود جام

تر استانی که بشده حیات خضر رستی
 زین سستی خود با وجود عدم

جهان که پیشی دارد بین دوست
 چو عین عشق کردی تا جهان باشد تو هم

بر سوای بود مشهور مجنون در عرب
 تو هم ناموس خود بشکن که مجنون

ای شوخ مرا این بر دلتنگ چه
 با من چو وفا کنی کجی بک چه

خوشید صفت نازد عشق رسته
 از مهر من سوخته دل تنگ چه

دارم بخیفی دلی ز شیشه تنگ
 ای شکل از پری من شک چه

من مرغ نکستمان توام پامن لم
 اگر شتم ای شایع کل انگ چه

کنجست دل ای و در دست تو خوار
 که یانهرت نیست که در چاک چه

کجاست دل ای و در دست تو خوار
 که یانهرت نیست که در چاک چه

ای که بر عاشق گاه از لطف بیان	کو یار بر عاشق و مردن بیان
آه ای چون سروستان خایه کشیدن	گر نبوشی سلسله ای عالم گشتن
کنج مهرت چون نهادی بر دل	خانه با بر سپر این کنج و بران
بس که مرگان درازت میخورد با	تا آنکه کردم مرا صد خنده در جان
<p>دوغ دل ای چو نخله تا کی پوشی سلق روشت این کجرا که چو پنهان</p>	
ای که بقتل عاشقان مستجاب	و ده که چو عمر سوفا خوش شتاب
چند بعثت که گویم راست کوئی حال	راست پرس جان من ورنه تیار
منع خبر روی کلان نام از جهان	نرگس مست باکو چند بجواب
روی چو روزت از صفایت گذار	جز نغشی که سپهر زینت آید
<p>ای که تو عاشق شسته مست چون نوش بند بزم و دیوان بهر شراب میر</p>	
دولت و محنت عالم گذار نیست	که بدولت برسی منت در پیش
کایا بانه و جهان گر کند نیست	کام و طلب کام دل نوش

کلی

اگر نمی رسد از سر شاه باش دل	که غم نشانه شادیت سر کرد
پوشاوی رسد ز غم باش غافل	چرا که شادی و غم سر دو توان
<p>دم میسی که میخورد امرو سز و فصل در جهان بوی</p>	
چون خزان خست غیبی بایه	طالع و جنت غریبه بایه
یار آینه از صفایت ولی	خود در آینه پیش می کرد
یار آینه ببیند و مایار	سر کسی نقش خویش می کرد
<p>کشته نت مردان بر قصود سر قصوری که بود از غمی منت است</p>	
<p>ورنه از ابر کرم رحمت حق پاید از آنکه باران کرم بر سر ما دبت</p>	

بیا ای عشق

جلوت نیکد هاروزی نواری ما	مغال پس بود کانه کدی
چو تاج بر سر ما کو سپهری ناپهین	کسی که طغنه ز ندر بر بنه پایت
فتادخت سرخ ز دست بادده فرو	هکست شیشه تقوی و پارسای
پیکتن که کشیدیم صبح مخموری	سم از درون و برون شست بی
آب سبج چو ما آشنا مبادیک	که رو بقبر فنا دارد آشنایی

شهیدی از نظر سپهر جام دور مرو

که اوز قید خودی میدود پدر بای

خوش آن سوار گزیده لبه پستی	تا نایافته اند کرد پستی
ز دست چرخ بر بایم سلفه خمر	بود بدوست عشق این دوازده
چنان ز شوق تو سرمست و پیر	که محبت بخل می دهد پستی
ز خاکت ز کفر می چوسایم امی	بین بندی خود در کمین پستی
پاشا به کنایه شهیدی آن پستی	بشوی صحنه انکار پستی

بیا ای عشق اش زن دل افشوده	بنور خویش روشن کن چرخ مرده ما
ملویم آنکه در تهای مخموری ساقی	بجای تازه کردن چهره بر مرده ما
کلی ارد شراب او و کاش از بزم و بلای	بود هر دم شود دماغ دل از مرده ما
مباد لغوی و دانات از خون دل	اکن پامال پیش نه دل از مرده ما

سر اوردم پشت چون شهیدی بر پای

فرز پای ز سپهر خشمی سوار آورده

سج سر لایت نباشد بند قراکت	چون کسی آلوده سازد او این پای
نیکوان عاشق کش و تو غیر عاشق	نیست باک از خون ناحق چشم بی پای
پشت ای ایندرو بستند برباب	از تو چون دیدند تابان نر از دل
جای در شیم و دل من کرده پرواز	آب و تاب از فزون شود روی
باغبان نامم مجور و ز شک سال از	می پرستان پرورند از چشم تر ترا

یار اگر ماند شهیدی بر سپهر خاک

که منتهی و چراغی چکن خاک ترا

سین که با که سپرد کار بوده است	پستگر غمی یار بود و است
همیشه خاطر افکانه بوده است	کدام روز من از روزگار خوش بودم
کسی که همیش عار بوده است	چنان ز عیش تو خوارم که دار و دار
که با تو عیش چه مقدار بوده است	تو کج نیستی و از حسن تو توان دانست
امیدواری بسیار بوده است	بخشی از تو کنم قطع از روزگار تو

شهیدم که ز شمشیر رونما شده ام
کسی که دیده بیدار بوده است

مات پرست و در پی پی سرگشته	دماغ بتان پر لاله بود در شیشه
خشت خشتی نهفته از گشت ما	بر یکم که زبیر تر بتار باب
با این ماست تا که نهد ز خشت ما	شد خاک عیان برست نشسته
بیتد سپو و در میان در شیشه	میخانه چون بهشت وز دوراهان
زمینان که با مال غنمت گشت	تخم نشاط از دل پسر چون شود
چون کویت پروا قی از خوب و شر	شرح جهانگشی خود و نواری رتب
چون نیست بی غم فلکینان سر	عام گرفت شور شهیدی و دو کفن

بستم زلف دل داغ داغ را	و نیمه ز جای مبدی سپار
خوابان گشته داغ داغ دل	چون افکنی ز دست سیاهی
دستم بسوی کل زرد و پاسبوی	ای سپر و لاله ز پیغمبری بوی
ز کنت نهاده بر طرف عارض	بود پیری بلاله و کل خیر داغ

سایه بهر که مست می خوشه لی د
پر خون کند برای شهیدی ای داغ را

ای داوه تابی از می حصار لاله کو	رنشستم چهرانی بر مرمن زبورا
مردم شودند و تر اندوه خا	از کم کسی نزارم این خشت خورا
خالی کنم بگریه از خون جراح	و چون برون ز پریم از تاب

از باد و جسون سر مست ای شهیدی
دین توان ز چشمت کفایت خون را

سر کویت که گریه می بیند	بجای یک بلی خون دل شکی
ز کار کس که ز کشتاید از عیار	ز می شکی را فته چون می شکی

دران کو سر که پیش آید مرا در دلی	چه کویت این که یک تنیت بی
بپ که چه را چون زود و دل	که از غلشی دیر خالی می
شهیدی را چنان نیم فاده بر سر کوش	
که خور امیکشم از شک من بسای	
صد خنده در سر تنک خون	دیوانگی غیر و دار سپرد
جا کرده بود بر سر خون عیش	برداشت سایه از سر او دید
بر که بکن سر ز بوا یک نور	خون شد جگر ز واقعه پرت
رویم بر آستان تو خواب دیده	زین در که روم که گرفت
افشاده ام بوی مغان پروانه	خواندن چو در جانب مسجد کون
از جسم دل خورم چه شهیدی مدام	
ایست بی لب توی لاله کون مرا	
پاک ساخت شب جز رو سپید	سینه روی کنای به یک کاه
بهری که روی ایم از پی تو بر	پی تر عشق چنینی بر و بر
حل بود ز اول نظاره ت	منون عشق که داشت چند کاه

زمن

زمن گذشتی و منو استم	تو باز دیدی و در دل شک
یکایکست مرا با یک سر گریه	تو خواه سوی خود او را بخوان
بقصد جان شهیدی ای که کشت	
ز دشمنی ست کسی که شود پناه مرا	
ماکنه کار و زبانی ز پد یاری	نقش مست بر جگر آن که
بس که پستم بدل نفس خم	رو پریش بود آن خون
روز گرامی قیامت که ز دوتخ	سایه پر که کند خست
بس که بر سر که خشی چشم نه کار	چشم دارم که کار بجند زاری
نا امید از کرم دوست شهیدی نشویم	
بشک فاند کل میده جگر خورای	
ز کویت بگذرم چون یل کی	نذر دم ب روی پیش تو باشم چکار
مگر کس را به پشت عتباری وری	مرا هم راه ده که باش یک بی اعتبار
نرانی از دم چکار ز خوانی درون	ز روی این دان تا چند باشم
رقیب من چه پاک ز اختیار پیش	ز سر بگذشته خاتم آمدن بی اختیار

شهیدی بر سر میدان سربازی دم کشتن
بر او نام جانان بر زبان نامی برانجام

دامن پاک ز کشتن غمک بجای	در کمر پان تو افتاد دست این پاک
پیشکش گلگون کرده و برین بزم	میرسی کاکل پریشان نیست و خان
خاک رس کرده بر جا و از خاک	میرم از غیرت که بر سر کرد این
روی پوشیده بر چشم من	از کج چشم من آلوده آن پاک

کشته که کویا شهیدی را تو ای جانکوب
در نه این سپهر بسته ظلم بفرما

من کجا آرزوی پای بوسیدن	کز آوب دورست نزدیک آمدن
نمده بر عشاق رسوا کار بیدار	پیش کل سبکست پیر وانه خندیدن
دل زمین در دیدی و بر رسیدی	غالی از چیزی بنو این طور رسیدن
در چرخ آن دست نازک را بسوی	از سپهر آزاری رسد که زنگل

رختی شهید می چند مردم می
عاقبت خراهر ز خونی پای نوزیدن

پند باشد بغیر پان سپردن
که عیان کاه نهان میشوی از دیدن
آن غزالی که زلف خودی افتاده
بپسته شد راه تماشای تیان

نی من از شهر روم می ستم از یاد
آو می جفت پری کشت و پری
چشم از دام و کین کردن
دست نقاش از ل چهره کجاست

مشوارکت تن عشاق پشیمان و طول
کر شهیدی ز جهان رفت بقا باد ترا

مر چند سرکشی بود آن سرو ناز
چشت تبریر غمزه دل جان
خوشی شو که بشیر از خونی کین
بر من که حجب ده خنی می کنم

افتاد کیست شیره اهل نیاز
خوش باد وقت مردم مسکین ناز
چندین تبول خاطر محمود ایا
اگر نه حقیقت عشق مجاز

در باحت سر چه داشت شهیدی
سرمایه درد و داغ تو پس پایا

ز بهر کرد درت پاسبان دمار
بجان و دست کزین در قدم برد

ز کس پیاد تو نامهربان دمار
زمانه کریم ملک جهان دمار

کشیده بر قیاس نزار خوان وصال	دلش نداد که یک استخوان دهد
جدا فاده ام از یار و دل جدا	بهم سپیم اگر مرگ مان دهد
مزار گشته شمشیر عشق بسیار است	
خوش آمده خاک شهیدی نشان دهد	
نامه چرا و ده کسی قاصد جلد ساز	روی پیاده می در پردا مل
من بکنند زلف تو جان کنو و شاد	پنجر اندیده رنج شب دراز
عزت عشق چون بود خوار می شوم	پرده سلطنت نگر بندگی آواز
ناز تر ارجان خندان اهل ناز خان	ناز باین آوان کن خار مساز
سوی شهیدی می کشیده آچین	
دیده ترا و بر زمین ماند مر نیاز	
نندام سر بر آه عشق و کردم قطع	ز سر بگذشتم آسان ختم بر جویس
سزد که خفته خفته شعله آتش برو	بناک پای خوابان بس که کم شود آه
شدم و دیوانه و ز نسکاه مردم خلا	چو مرغ افتاده در دام و درم و دلا
بگرداب بلای عشق من از مولی جا	بجز در مانده و خند نپندردا

شهیدی

شهیدی پای زود راه عشق دوست ترا	ز سر بگذری یک نزارت این زود ترا
من دیدم که گشتن بوسی خواستم را	شدم بپوش چون کشت و بنواشت
شود تا چند لعلی رویم از شون درو	نیز نیست ز کینه سنگی یار بر سرم
خوش آن ساعت که بی پروا شود از	چو من پیدا شوم از دور و پیر و این
رقیب در دولت آن نه دار و جا و کردا	بسی شادم که پیش از دور و زنی
چرا از خانه ترانی شهیدی را چو مست آمد	
می آردیم ای شیخ اگر می داشتی شمشیر	
دل من از همه زبان ترا گرفتار است	خراب طور تو ام و ز حسن بسیار
زین بهار غماشنگ بر خدای با	شکست خاطر عشاق پاره کار
اگر چه خواب بود عشق تو نیست غم	هر جا که سوز ز کینه عشق نباشد غم
بهر جا که تویی روز باشد از تو	بهر جا که من آه من شب است
کی از خدایب ر بهر که نیست کینه عشق	
بیش عشق شهیدی بهاک شده است	

بوقت بوسه بود خوش کردن وقت
که لب به بست نیاید ز تنگدست
چو یکم بر دوش آمد از شوق
خود خودم و این دم کردم از سخت
بلطف پرست کل کج بشود
که سر به ز طافت پرست پرست
ششم بخانه زرو زن مرا کل
نه از فروغ بیاورم چو سرست

شهیدی از دو جهانت با سر خوشی پس
شهید عشق و عشق چنان کند گفت

یار بگشت در بزم به ضایع شده است
باز گویم که مرا باز چه واقع شده است
در جام سپید روی و سر سوختن
نه که خدی تو مرا پیش تو مانع شده است
نتوان ملک دل از دست تو پرور
حسن داری و جهانی تو مانع شده است
رکنه اسپه در دو غمت شده است
ای که بوتر بهوایش تو چرا پر زنی
کافش به عجب از برج تو مانع شده است

سویس بزم تو کی شد شهیدی باشد
در کزاری نه کاسی ز قل نبوده است

صحران شست و نه خوشست و چمن
جانی به چار خورده ام و وقت خوشست

مشت یک خوابه و پید روزند
روی کسی سپید به باین زینت
کشم سپهر و عشق ز غم و غم
از تیره خوش که خوش از کون
مر که سخن کنی تو بام رود ز کار
از من خوش بودن و از تو خوشست

یک دل خوش از تو در روی زمین
زیر زمین شهیدی خوشن گفت خوشست

ز خواب ناپوشان سرو بازین
مهر شهید با فضا از زمین بر ناست
بزم لاله ران چند غرق خون
نشت مر که باین قوم انجین بر ناست
نداشت آتش وادی این آخرد
کجا ز روی تو این خطه بزمین بر ناست
ز صورت تو چمن نخه جمال نمود
مرا ز غم ز صورت مکران چمن بر ناست

خوش که دید شهیدی ز پای داری
چو آن سوار ز نظر ره اش ز برین بر ناست

سپیل خون دیده بی او چون جام برده
فارغست ز حال من پندارم برده
تا زین سپیدایی کرد و استان
صبر و آرام از دل باین برده
مردم امروز در اسی که در زین
دست بردوشم کند در در کام

رشته کشتم زخم در کاکش و بخت	کبکسم ز بیم که دست بخت باده
یک غزل هر که ز دیوان شهیدی نو	آه از دیده پس بخت باده
شبه اول را نگاه رها می بود	بای غریبی بوده است و خوبانی
دیدمش در خواب شب بیدارم بیدار	روز کفتم که دوش در دیا می
شب ز وزن بر سرم سنگی نمیدانم	این قدر دانم که کاراشی بود
عشقم به چشم چنان دارد که بر بالایی	کشته ز غم از دودانم که بخت بود
داشتم در دل که تاوانم شهیدی کیست	
دیدمش دید از کلکون بختی بوده	
این چه رنسانه و آتش بجان در زدن	وین چه بچیدن دستار و سر زدن
این چه درمکان دراز است به چشم	نیست بر دم زدن چشم که خور
این چه بالاد چه خوش است یکه لاکه	این چه شوخی و چه دامن میان
خبر کین بیل من زدن و از سر	دیدن اندر دگری خبر دیگر زدن
مجلس آری تو در زده اش	این چه می خوردن و زانو زدن

سوی من دیدن دور روی گمان	ابرک جان من دشتد شتر زدن
سازگاری که ز دست و گران می نوی	
خوردن نون شهیدیت نه غرور است	
راز عشق تو آتش بزم من قفا	غریب آشی از عشق ارمین قفا
نزار دشت و دراز روی تبت قفا	همین نه شعر بود ای ارمین قفا
در دین که ز شمعیت کرم چون	پوش پیش اگر چاک دامن
درین دیار سپر چون برم که یار	جشم رفته و کارم به چشم
منم شهیدی و ادبیه مرا سپردار	
بیای در خون سر قدم تن افتاد	
خط کرد و خش حرج جفا و پست	کس طرح جفا و پست من کل
ز آنکس که گران کشت بران غارت	صد نقش بر دهر طرف از ج و خ
بر نام مرد و دشتد کان ز درم وصل	چشم همین نام دانه قلم
شرح غم بیل ثوان خواند	چون باد جفا و دهر مکر از غم
داست ابل و دوش که آسانم	دور زدن خورشید و با صبح

برام فلک شب علم افراشت مرا حسن
چون روز شد از شرم جات علم

ان سپر و قدم ماند بهر وقت شهید

پیاره فدایش شد و سر در قدم انداخت

خون نیست آتش ز سوز درون کسبت

تا شیر کرده در تو پر یوش فزون

اول بین که خودم از فزون کسبت

باشد زبون عشق تو در نه زبون

آلوده گشته دانت ای کل خون کسبت

دیوانه وار میگردی این نه طور کسبت

بر من فزون تو فزون نه فزون کسبت

پروای پس نیست بون کسبت

ز یک دست ز خون شهیدی کم شده

تو قاتلی و خون دست از خون کسبت

لبک را هم این فغان و ناله های کسبت

کز پیش تر این بسیار کسبت

جلوه کردن افتخاری حسن باشد کسبت

ساعتی روزی ز من پیر شهیدی کسبت

اگر بخوای داد کش این همه کسبت

کر از عشقت در پاستون رانار کسبت

از دل کم گشته ام بسیار می جری کسبت

مشتت نکند از دای سلطان کسبت

چست ای بد خو که صدره با کو ختم کسبت

یکلی قصد شهیدی و پشیمان شوی کسبت

بر من ترا بچشم زان سنگ بهر چست

مرکز کیشم خنی زان دیان کسبت

ای سپر و بار قیبه که نشین کسبت

در مجلسی که ناله بر آرد کسبت

از جو را و منال شهیدی چو عایق کسبت

مطرب نه ترانه و آنک بهر چست کسبت

کارم زوان عشق بجز آه و ناله کسبت

مر خاک گشت و بر ره صید کسبت

خفت و بر مراد ام نیست کام کسبت

خانی کنی ز می جریان کسبت

کردی جوالش و شهیدی نهاد کسبت

بر دیگری چو نه رسد چون حواله کسبت

در دشت تازم چاک و روم کسبت

عشق از زرد و سبز که صاحب کسبت

در خور کس نباشد در دوزخ و در دوزخ	این غرض عشق به جان غم پرور و ساقی
خاک را نیکو آن در چشم می بیا	بس که ارباب نظر عاشق کجا کرد
بی باور می توان کشت و کار عشق	که ممکن نیست و پیدا و شیرین
عاشق از عاشق گشتی باشد شهید می	در لباس عشق جا در آید آن شب کرد
روم از بحر می و دل و در سینه	شاد سازند جان و دل غم پرور
خوش شبی که تو نهان سر تری پایت	تو زدی بر پسرین پای و شمع
کشت پامال عشق تو سر تا جور	شسوار می بود در نیل که و شکر
دانت ز کشتن دل زاری	پاک که در کرم متاشک پیسم
تا توان ز نسیم تن زار شهید می	تا ز میته و نهانست که از جگر
کار بتی بخون من چشم سیاه کرد	کشت مرا یک که این چرخا کرد
باز بجوشی لب میزند و ازین که	کین در دمنده از سر به کرد
سر قدیس که می نهد راه بجان	و ی چه پاهای دشت آه چرخا کرد

سوزش

سوزش عشق در دوزخ چیست نه	پاره آتشی نهان در تیرگاه کرد
رفت شهیدی از جهان عاشق و سرخ	پس بر چه حاجت بار سیاه کرد
از ما نهفته در دلی نمیشین است	بس غایبم تا چه جا در کین است
کی بر چنین مانت از جور یار	چین نیست چشم شمع با چنین است
آه منی را میزد محزون زمانه	با ما از آنکه بوی سگ نماند
کرد در سرای ما قند از دوزخ افتاد	دور از رخ تو دماغ دل آتشین
دارد تو اسب اگر چو شهید کی کشد	کاف در دلی که در پی تاراج دین
بیزم عشق می عاشقان بخور نیست	مناد در کشتان از صلاح پیرون
بجو تری که ز در کوی او پر و سوط	اگر چه طایر قدسی بود و مایون
و میزد در تن من جان لبش صفت	بخند گفت که این بخور نیست
خوشت عاقلم از دور و عاشق کین	مفرحیت که در دختای کردون
زبان عشق بودی زبانی از پل	جز آسمان و کری عزبان مجنون

که دواغ کرده آن سبزه خا به کلکون نیست

موسیٰ شہزادہ بہر با لکھنؤ میں مقیم تھا

وانہ پر کالہ دل خون عکرا ب

بین ماه تام تو کجاست

تاری از زلف تو سرشته اسباب

سک برنجیت یہ روئے القاب مشیت

این که روزی ز قه بودم از درس

سر زدن دل آتش اندوه و در حالم

و ادغام در راجذ کانی که شوام

بس که انجا ماند او هم خوی جانانم

تا زنده بپسینم آمد که چنانم گرفت

تورون وی وازوم این سعد
شاد

مکر او سم زنی حسن تر سلو زو

شکیرت بہر شاخ صنوبر

نزد دست آن دگر ی چشم تو کافزده

و منع شد این چه توان کرد چاره

چند کا کل تبران خوشواره

درمان دانه های دهان با زرد پارچه
حسب

تاریخ شمسیت من بستان

گرفتند و از آنرا کشتن از شتر آرد

دورم اندازید تا کردی نایبوی دوست

جزو جزم را اگر بوی پیایی بوی

بخت من نیکو کرد و خوبی او هم چون	که ز بخت خورشید گریه کنی ز خوبی دوست
دشمن آید در میان و در کم کند پهلوی	که براسی ناکهان واقع شوی پهلوی
پای سپهر کن شهیدی دوست را سر جا	تا بود سر بر بخت منشین ز بخت و دوستی
ای بدل صیاح این بر با من بنامه شکست	چون توبی عاشق بخوانی ناله شکست
گر بخوانی در فغان و ناله و نام چو	سرو قد آراستن و جگر کلز شکست
بحر یغان تنگ نزار نشدن در	جگر کردن جان من بر عاشق شکست
و افکار نیست بر دل شک از زنده	ناله باران بر میدان لاله از شکست
گر نیقاده شهیدی بر تر باقی قبول	شعور دست بت قصاب شو شکست
یمنه تب کن بمن با دانه خوار	غذا میار بر پیر ما و کینه شکست
بل بختی فروش من تا شراب	فارغ شدم ز درد رسد و صد شکست
ناصح ز پند سخت تو دلکو شکست	آزاده ام کن بمن دلخاک شکست
میل سخن بکن بود لب لبش را	میخواره را غدا بپوشد در شکست

چون کشتن شهیدی میکنی بکلمت	بهر خاص خود چه کند پای و کلمت
آبکی بسم کنم چشم تو بام	روزی که رام و پیوسته غدا
هر چه جز در تو با خورشید برم نام	چشم از غم و روز حساب نام
چشم بابت مراغ تو چون بران	شب که پهلوی سکوی تو خور نام
خواب بستم که در شست تم غم	خز بر دیان پی تا بخت شهیدی چو
دست در کف هر یک ز کتابم	دست در کف هر یک ز کتابم
گر بکلام من بشکر کنی بود	دستم بکاه بود به غنچه بود
هر جا که حسن طوبه کند دست عا	مغنی جا که عاشق کسم متنی بود
روشن ترست خانه ام مشیت نور	گر بودی از پیران چراغ شبنم بود
یار بپوشد ز درد تر خواب گرفت	یک تن بود و دوش کبری یارین بود
از فیض پیر جام شهیدیت جود	تا بود او معاشری مشرب بود

مشتوق و امن پاک یا چو است دل پاک	بای که دست الو کی عاشق شدن
کر در سپهر دمی در را با زور	کی چو شمش عاشقان دیوار و در
از دور مجنون سوی تو بند زهر	بی روز کوچ هم ترسم که در محفل
شده آشکار عشق من و زهر چمن	سر شب من آواره را جای و گزین
کشتی شهیدی را ز کین وقت نمی بین	
سربسته بر فراک تو چون دیگر می	
میان خلق هم مرا دچار شود	که خوش من رود و یا شر شود
ز انتظار که جان و دم برون آید	چو من روم رسد که روان شود
خوش آن زمان که عنان گیرم	که گنبد من دوست من ز کار شود
رتیب را حکم مهربان بگرد	ز دشمنی من آنچنان که بار شود
چنین که یار برونشین چهره روان	
عجب که یار شهیدی دلفکار شود	
که بر دانه من عاشق چاره که دارد	نقش این که ز بس زهر دارد
ده که کم شده دل صد پاره و چو د	در بدر کردم و پرسم دل صد پاره

پرده بروی که پوشی و ز آموکش	ست بیکان در من طاق نظر دارد
بی نظری و در ابر تو نظر آینه رود	تا به پستی که ز خوابان چو تو حساره
از زبان جز تو که است چنین جان	یا ز عشاق چو من یار پستیکاره
چون نکرد و ز جفا تو بخون زده شد	
تا بس پیدا و تو عاشق کش خوشواره	
کم کن جفا که ز تو چاره خواری	بسن باز که ز حد بگذر داری باغیاری
چو حسن و عشق را دانی چو تو کسلی	کردی پشیمان که من کارت زیاری
نا دیده روز وصل تو مردم زبیدی	چون خفته باشی بخت کس پیو ده پیدی
بر شهر گذر سر خوشان شکستگان	در روز باخ و چون کسی سبب نیاید
جانا شهید را کشتن کند از غم جان	
جان داون آسان او پرسم بد شواری	
شاه چو من بکوش کلجی کی با	بس یکم به کسی من کسی با
بجزان جای من میشد و من مبتدای	بی اختیار عدم دشمن کسی با
باشد که در فراق رسم هر کم	در انتظار کشتن و مردن کسی با

بی حلقه‌ای گوش تو تیرست چشم
مخروم از دودید و روشنی

عالم سیه بچشم شهیدیت جی رست
بی شمع شب بگوشه سکن کسی مباد

برین زولیده موسیقی گزان بالا آمد
بویم کاشکی در چید و جایی بآید
پسندم دل آید آه و اشک عاشقین
ز ابل در آری سر چه آید بپسند
بعد بچل تو شمع می قدح جهان گم
که سنگ ناکسی بر کاشه این در
نم رود و پیا بان چون زیم در سهر
بجانم که پستان طعن و که چکان

شهیدی مید و در چن سک اپی تصاویر
که خورشیدش بدید و بار و طوفان

سودای تو و دم ز دل تک برآورد
کار من و سوخت این تک برآورد
عاشق که نهان شده به تن سنگ عا
سنگی در آمد چو سر از سنگ برآورد
چشم زدن دست مصیبت ز عیش
حد ناله زمر سنگ با سنگ برآورد
در خاطرش از من گری بود نه
بکشا کرده از سر می نیک برآورد
رخ بر کف پایي بخلط سو و شهید
پیش تو نیار و سر ازین تک برآورد

عشق آشی از هر طرف افروخته دارد
هر روز مرا بای دگر سوخته دارد
در کتب غریبی ستم آموز به است
هر نفس یکی بهر من سوخته دارد
از من کسل ترا سوخته جانیت
آن ماه که شمع رخ افروخته دارد
نمان چو جبین تو از محفل یللیت
بار دل بسوزن غم افروخته دارد

خز و خست یک جام شهیدی شمع پتی
غیر از کمر درد که نوز و خسته دارد

کی مهر خست در دل پکانه آید
این با ده کج در سحر چانه آید
مخروم عین از تو نم ورنه بود چاک
بر دامن خانه پس که پروانه آید
خوش اگر بکنی من غمناک نشسته
هر بر سپر زانوی که جانم آید
آید بر از خانه بری دل آید
از دور مرا پسند و در خانه آید
شکل که در پسته بر از غایب
کوید که فتن عاشق پروانه آید

مردانه بشمشیر تو سر بخت شهیدی
نمرد بود هر که نمردانه آید

کاشان ز صبح و صبا پیش	باز کرد که از بند پیش آید
ست دلی پاک روم پیش کن	کر برای بنی بر دپا پیش
جلای او کوی کوی کردم	تا کجا پیش از دور و کجا پیش
روم از خود خویش گذرد	چون بود حال من اندم که مرا
آید هم پیش بای چو روم غایب	میروم باز ندانم چه پیش
نیست کسی که بر مشغری شسته	تا که راجت شود یار و کراش

میل خور ز شیدی چو کند بد خویش
ای حسودان بگذرید که تا پیش آید

زمانه بر سر آزار است غمی تو دارد	همین بس است کسی را که ز روی
ز بوی پرین یوسف است تون	بخش پرین خودم اگر بوی
چه حاصل رنشد و من دل کی تو	کنون که بگویم که بوی تو
ز روز نیست غلبه برین غمزه	که دیده بر بنیت از خطهای بوی

دیکه کش سیاستی قصد شهیدی
ز جان بریده بجز ترس بوی تو

نور ز روز بهار شد و دیدم	یعنی که در ساقی صاحب گرم رسید
دیدم در کشت در خانه حرا	دولت ز در آمد و صحت هم
بر صیت شادمانی عیدم	مار ازین چشم که بز با دم
از بحر لطف بر غایت سوگرم	بکشت زار شده بهان باز هم
میخاند پر ز باد و ساقی گرم	ماست حق و صیغه ما از چه گرم

مرکس ز بزم وصل تو خورند سلاطین
در دور تو عین بشیدی پستم رسید

ز ناز یار نیازم اسپند کرد	ترحمی جسد پان در دهنه کرد
دل شکسته بعد از زو با و دارم	کنه داشت و لم را بزل و بند
چنین که دره یازم سر بلند است	چه شده که پایت در مرا بلند کرد
ایر سپید آن غزال شیر اند	از ان کردن چون من سگی کند

نکند جانب مرکس با تیر نفس
عنایت بشیدی می پند کرد

فرز در جان منش مباد آه نیست	از خون دل میفشان زان ترسم
-----------------------------	---------------------------

دل عشاق خون شد از غافل که دستش	زند چو دیکه دست و غافل که دستش
اگر چنبره بر پراست بر این کوه	کند اردوی دوی تو از پرت
نشینی که با جانی در کوه	کرایه راست تا دامن بوقی
ز پیداست شیشه می کشد به جاس	
نی ترسی ز آسمان اگر آه منت کرد	
چو کلان چو آن که نشین کار کرد	قبای سپهر کند و در باس لاکر
ز دورش دیدم و چو دشم من	ندانستم که من چون زخم از خود
بجو اگر کل سپهر ز خاک	چو امر کل که بوییدم از دوی خون
کسی نشنید لای بود از عشق	بگو شتم این صده روزی که بپوش
شیدی سر ز کوشش نمی آمد برون یار	
چو شد چاره را این دم که غرق	
بزم وصل و یار من کج طلبه	کجاست بخت که یاری کند طلبه
زلفت دل گشته جرم از سر	چنانکه کم شده را کن ز سر
بصدای طلبم بهر دیده خاک	که کور روشنی و نیاز طلبه

کوی

کوی وز دهنف طالبان بزم وصل	ازان میان چه دایم تا کج طلبه
ز جو یار شهید اگر جان رسید	
هلاک خود بهر غافل از خدا طلبه	
ای که کوی غنیش زیر دهن چرخ	آب را چنان جادویش مانوس
بخت کج بشاید و طالع در وصل	چون درون مانده بکشد و در پر
شد درازی شب از حد بر نیامد	بر زمین امشب کرد امان کرد
خیمه کی کرد و میان لیلی و مجنون	پیچر قوی که در بروی مجنون
نخل تابوت شهیدی را بگر خون دوست	
از دل صد یار و از اشک کلک	
خواب دیدم که ز مو شاخین بید	چون شدم پیدار مرغ دل بای خود
ای خوش آن بیدارش مانی بود	ختم آن خفته که خورشیدی چو شمس
مر که بجان دید قدر وصل می اند	دیر دیر آید بدست و کج کرد زود
از کوروی تابی خط کشی شرح	ز آنکه بر صحنه کز پیری غمی نافر
داشت پیش او شهیدی سینه چون حجر	شده پشمان بر کان و در آن کوی

چنگشت و خنک کف و شنید غار	بر من رسوا در طعن و طاعت باش
نازینا زابور و جانا بل نیا	چون نیاز آیم به حسن و جمال
دست بردوش رقیب افکنش عالم	آه از آن شای که کارش عدم دوست
دور میکشم از دوسوی خودم آواره	موش ز دیگان و دوران نیراز
نام از یاران کسی در کج بخوان	مردم نیداشت جعدا بجای من و
	از پیه چشمان بند آواره گردیدان
	وز غنزل کویان شهیدی در جهان
کبوی کلر خان نکلی که سر ز کل برین	بجای برک دان و جای نیوه دل
برغم سر برین نارد و نکل کاش که کانی	به پرد و بزرگندن دست از نکل
مران تو سن به غافل که از بهر تاش	مباد سر ز جایی پیدی غافل برین
به لای بد افتادم چنان با خرقه	که از آن کزانی کس مرا مشک برین
	شهیدی بر سر و خون خوردا و با ده درخت
	پای می بستان میکن که زبان مخلف برین

مکتوب

کربوتر ز تو پیر و از شنبوی کن	آتش شوم ز بال افشاندش نشود
کاش ای و سفت چوسوی من کشتی	پاره با او میسر هم ز پیه من شود
حسن تو از عشق من عشق من خست	حسن و عشق افزون نمیکند با کی شود
خسرو از قن زین با من هم کدر	تیک من تا خل رخس چوین تصید
	از سر کوبیت شهیدی را مران خوش بریز
	دو دست را کند ز تا سر منده دشمن
ماه از حسنا تا بان تو یادم مید	بار از طوق کرپان تو یادم
در کستان خوش بود با غنچه خندان	کان در دست از زخم پیکان تو یادم
دیده بر رویم کشد خنهای خونی	دیده ام از تر باران تو یادم
یروم در باغ و میگریم که سر سوخته	از بشته های چمن تو یادم
	چون شهیدی می بریم چمن خنشته
	پایه دار و در و زمینان تو یادم
مرن کاش پیش بند حسنا ز کشتا	که خواهم کس دیش دیده بر دیده
بمرد و زنی بیاید و بنید بر بر	چه باشد یکدور در دم تکلیس

چنان برو اعنای تا ز دام شهید	که از ازم بزرگتر نیکی
روانگشت بپیکار با من در غایت	و کم کردم اگر بپونده بپیکار
خدا را کی بجز بپایم بپیکاری	که خواهم نام بر بسته ام بخشاید
ز روی شیر چشم خود شهیدی چنان	
که روز شش ز جگر روی باز گشت	
چشم و دم که بدم جان و تن من	یارانه می زیند ولی دشمن من
کهنه شین غشتم و بجز من و کون	آتش فروز خاکش کلخ من
تا شد دل من آینه روی نیکن	خوشید و ماه عکس رخ من
خویش و قند روز اجل بیدم	چون مهربان سکان تو پسر من
در پای دار من چه شهیدی شدم	
حلقی پستاد منتظر کشتن من	
بکزیدن بن و چشم با غبار بود	آن بملط چه بود این تبار بود
که ترا میل نمی بود با بدش من	را ندانم از پسر که دعه دید
شیخ ارگست سوی من آمده بودی	من باده فدای قدمت کار بود

کریه

که نیداشتی ای شمع هر سوختم	آتش کل ز دنت بر سر دشت
کردی دفته عشاق بر دل	عادت من زمین و عشق من چو
رفت مسانه شهیدی بد را ز دانه	
نشدمش بچ جنس کین رسن و دار چود	
پیشو بنیل یازراف پر شکن می	صد بار در شکن از بر من
جام بر لب می تند بر میفرورخ	غیر از این آب میساز دشمن می
من خیال عارض می پرویم از دل	با بنیان کی چنین کل در چمن می
میرود در پستون سر و دست	روز کارش بهر فن کون
چون بود پرورده جامی شهیدی در سخن	
پیر پرورد دست بهر آن سخن می پرو	
باز از پیش نظر سرور و دام	باز شایریای مسلمان که جام
در غناش سالها رقم پزید	کین چه سن باشد به چنین در جام
در میان و بران کم شد دل او	جست و جویی کرده ام جایی کام
پیش سر پیکانه ناش می برم	و که حرف آشنایی بر زبانم میرو

از لی کلکت شیدی یهرو و خون با

برز با شش شش چشم خورشیدم میرو

جزبان نکون را عقل و دین کرد	آبچه کردن این جایت با من سکن
بیکر دو حال من نبود و عالم را	تا در روز چنین پیش این عوین
نی برد از حد بغایتیم پیدا شد که	رخش کن از بهر آن ترک جفا چنین
سینه صد چاک مار داغ کرده نمیکر	آن جفا کردی که آن کردند با ما این
زیر پلوپ از خون جگر جرم من	غیر مجنون پشت خا به بالین کرد

تخت خون شیدی چون نهم را

قصه پیکر که بکن جز سنگدل شیرین

با سر زلفی دل دیوانه را پیوسته	برای جایی دس سر جایی من شد
از لبش کردم تمنا بوسه را نذر دم	خواری پیار پندم که چنانچه
کم نشد اندوه دل تارفت سوی	شد فروز تر در او در عاشقی هر چه
دیدمش خندان بروی رخسار وفا	کام جانم تلخ از آن بهای شکوه
دل بود از دور و بحران پر خنجر پاره	آخر از جان شیدی پاره خنده

باز عشق

باز عشق تازه آتش با من میزند

کرم می آید فرو خورشید غم

آنگونه که پیشانی سوی من از خود

نقد جان بکده انجم کشم خدای

آتشکار چو بکنم کاش نهام میزند

دور از آن آتشی در خان و دام

از جسم نیست بر سر شام میزند

به کان من بنک انجم میزند

در عافش زو شیدی دست و پا

کیست این پیکر که دست اندر غم

هر روز کشته ده برویم

از ناز و عشوه سر نپس در بی

دیگر چه میکنی تو دلی و پدی

این آتش از کجاست بکشته کی

ای سر کلی بوصف زنت دق

مرغل با بریت ولی نخل تو

فرات تو پراز سر و زلف تو پرد

کس نیست غیر سوخته عشق زنده

کی جان برد شیدی پید چشم تو

کس سر فرده کشیده بر دختری دگر

و آن که ز تو زخوبتری نیست این

مثل تو جفا جو پسری نیست این

حسن تو غایان و ترا کسی نشناخت	فریاد که صاحب غری نیست
کشتی که برو عاقل روی و کشتی	غیر از تو چه سازم و کشتی
از طعن کسان غرقه خاطر است	کشتی نه نام خبری نیست
عشق زیر تره دات غرقه جو	آسوده و لا زرا خطری نیست
از دیده ز بار شهیدی چیدنی	
از سیکلت که خدای نیست	
ای مریض از روی تربی و بشا	وز سایات در مقدم سرو خا
آینه بردار و بین پوستان بهاس	کرجان ندیدی جان من پو نداجانی
که گریه پویشی قبا کاسی قبا بی	مر کشته پرونی یکی مر کز پیا
کشتی به در حسن من می بود مجنون کا	افتاده کیر آخری خاطر پریشانی
خون شهیدی ریختی ده و ده چه ترک کار	
مر دم چه ریزی بیکه خون مسلمانی	
ز عشق کشت و گویم سر بناموشی	شدم دیوانه و مو شدم به پیشانی
نیارد آن فراس که کار نام بر زبان	جهان بر نام من خد فراموشی

کشته

کشته دلم و دراز و پندار	کشتی سوئی من خطم تو می
کشتی بودم و افتاده بر سر سایه	بسطانی سرو کارم بهم دوشی
زبزم و حل شدم لوده شده جان شهید	
مسح نوشی بنو ناب بگر نوشی	
شده عرو دل اسیر تو چنان شکن	پکان غمزه است بدل جان من
یکویت بر زبان و فی بریا	یکو نیرسی تو بدر دهن من
از سر بتم ز خوی و صد نای	دل خوش نیکنی بمن بی وطن
گرگ از برادران بر اندیش	اگر نه ز یوسف کلمه من
مردم می شکسته خون کرتینه	
تر فارغ از شهیدی خونین کفن	
بر صغیر خست زنده خطر تم	زین دست بسته است زبان من
خطت ز زبیر زلف و دقن مرط	جا جانم ده دست نداده بهم
عزیت تا زبان تو کم کشته دل	میجویش بر شکن و ج و خم
ساعده مودی و دل شهری	تو دست باز نمی کشتی ارسم

سرایا و رفت شهیدی براه دوست

یک تن ازین سیریم مانده قدم هنوز

زغم که انت تم جان زغم نه سینه نو
خدا نک آه کستم بی تو جبهه سینه نو

برستان تو غم با دواوی
در مراد بروی منت پست پست نو

سیریم تو ره یافتند در روز
در اشعار برون درم شسته نو

زخستگان غمت که بودی نشا
نغمه بوشه محنت فدا و جبهه نو

نزار بار بریری تو از شهیدی پیش

ز کجالت که باش شکسته هنوز

ولا در کلخ خود پین در کف دست
کسی تا نکود در یار تو نمک یار کس

دل چون غم غم غری بر صند بر قامت
مگر آن پنجه کلان ریشان بهادار کس

مرا این اعتباری مردم نمی
من و بی اعتباری فارغ غم از اعتبار کس

به جا بگذرم خنده خلقه برین
نمیدانم کجا خنده بیدام بر روزگار کس

ز شیرین کشته غافل و کج کار
مگر دم تا ز تو غافل چه دارم کس

خوش می بینم و پروای وطن این نم
شهیدی و اگر ترسم زین آبر کس

بمسلمه میان ز چه بپونده کس
صد جال زرده چو انده کس

از ناله خرسیر جنون پر شده کس
گر گوش که باند خردمند کس

تو با ده باغیا و من از شکم کس
خون در جگر سوخته چینه کس

بر این نه دل نشود عکس خست
در بحر تو نود را چو خسته کس

از شیخ تو در و طه خست شهیدی

او را به کرگشته چه مایه کند کس

خوش آن زن که مرا عشقش تو باشی
رقیب ز قهر بکاری عین تو باشی کس

چنانکه هست بر افک آفتاب کی
بر او چو پین بروی زمین تو باشی کس

بجز آب شب و نور شید و شری
نموده روی بهر صورت این تو باشی کس

بجلی که چون نام زنده حلقه تان
از ان میانه غرض پرن کین تو باشی کس

خواب ناز تو باشد شهیدی از خواب

که در میان سه نازین تو باشی

دل بپام ز نقش آثار وین میداد
او تمه طلفت ز پای برین میداد کس

نیتان به مهر چندان صفای کار	تا کند آزار من جرمین میاید
در زمان ترک من رخسارم را خفتید	بس که هر قصد مظلومان برین میاید
باغبان از مرزهای پیشتر نازد بهر	چون جبهه یار ماند نازین

یار میدار و شهیدی را ز بزم وصل
در مقام عاشقان دورین میدار و

بر دم خوابان نظر کرد و نهاده	چون غم کاویت بجانم نهاده
که هر که را پیستون علی نداده و کرب	رفت مسکین جهان بی لعل شرب
عاشقم اورا که ز نو با غم اول رخ	قدر دیگر دارد اول کل که پداسد
به دیارست دیده من چو چرخ و دم	بر کنم این دیده از سر حکم و شمس

در گلستان جهان بی نور شهیدی من
خوش براه چون لاله تا مستی منه گرفت

یار تا بجای زلف تابدار از مرط	بخت زان ابر سیه دل دار از مرط
میر و دور ز راستی بکنی عجب	فان از جان داد و صد قمار
بر سر رانش امید کاسی متصل	صفت زده چون بند کاسی

چو در بانش با و صحنه دشمن با	میرسد بر من با ای اختیار از مرط
غرق خون افتاد و از شیش شهید بی پای	
مردمان گرد آمده در پای دار از مرط	

مستانه صحیحی تو دارم درون دل	تو هست ناز و عشوه و من شمع دل
تا کس درون دل ز تو گمان تمام	بی بیستم ز ناوک تو در درون دل
مر جا که رخ نمود بجای بان	شده چشم خون گرفت من بشون دل
بی شش و بی بسون چکار آید	تا اوستی که نه در خون

من ندانم دل خورم تو باغی بی خوری
بی خور تو گز برای شهید است خون دل

چند بر خاک است رو نیم و گریه کنم	چند سر بر پیر از نیم و گریه کنم
و بدم از منو پس چشم غزالان تو	دیده بر دیده آموختم و گریه کنم
و بهر سویی که روزی گذری من	روز باروی با منو ختم و گریه کنم
مر که گریه ختم عشق کار می کنم	از غمت بر سر از نیم و گریه کنم
کشتن فراق شهیدی بی تو	روی بر خاشاک از نیم و گریه کنم

شمار من یوسفی کم در کدین نرنگش	که او صد راه و من یک راه دارم کاش
بود کام و در او شکر من کو بچنان	که خرد را بر مراد خاطر و کام دیش
ز طعن هر پیش غار بیت کز من سر	و کز نرنگ دل و جان جان خود دیش
چه مستی است که از سر جاقی میکند	کی در جان و که در صورت تاب دیش
بهنگام ریحلی ساربان بهر خدا	که دست خویش را بر تنک با جملش

شیدی و سیاهی شده شد کرم سر را

بود بر پسته ز فراق رخس قاش یام

شب ز پیداری بجران جان بلبی	رو جسم جان یکم چون یا دیش
عمر اگر نیست بهشای در از بجران	زنده بودن چشمن و کمر بجانی
ای که یاد میدهی ز روزگار خنده	و چنین غم کی بخاطر آذرب
فزال لیلی و مجنون جایهای دید	زان خاطر پیر وادی غری

بجو مضور از ادب غافل شیدی ام

بر مرانیک تنک چندین بی ادب می

سدام کرد و برادر و شتر سار شدم	نشد جال جوایم کلاه کار شدم
امید وصل از و قطع کرده بودم بیک	باین نهایت زوی امیدوار شدم
چو شمع کل سویی نسیل کرد و جند	نانه طاقم از راه برکنار شدم
روم کنم ز زبانش بخود سدام	دران رسی که بان نازنین دجار شدم

شیدی یار پشش داشتم تو ای پسر

ر بود باز م و ساکن درین دیار شدم

تا نشان بر سینه غیر از خدکش دیدم	چون سپهر صبار از غیرت بگویم
مرکیای ز فرار خاک را نشنیدم	بر کماش بهر دای تازه خود دیدم
نمده کردن خلق را برین بود حق	بس که رسوا و خرابم خود بگو دیش
ای رفیق از من مگو ز زلف طبع	من کجا بکده شسته ز لبی جعه شیدم

تا بپوشم رویا سیاهی بدم شش

چون شیدی پیش تو در خاک و خورشیدم

زخیل سلسله میان میسر بند تو ایم	مجت و محض مشتاق و دور تو ایم
شیدم صیده تو مار بجش نگاه	چه باب تربیت و الان کند تویم

تو چشم تو که رخ کافی دارم	امید و آرزوهای نوشیده دارم
تو برون تو به بطاعت کنی زانو	چه کرد و دارم ندانم پاپند و دم
تو آفتاب و شادی چو سارنگ	
تو شاه و ماسه پیکین مستند تویم	
جهان جهان غم و محنت مرا رسد چکم	بست در حسن تو بر من ببارد حکم
ز آتش نای عشق تو صدها دیدم	بلائی عشق چو بر آتش نازد چکم
غم جدایی جانان و سعدی رب	جد اجد این مستعد رسد چکم
جان غزال که زخم کشت و شست و دم	اگر رقیب چو سگ افتاد رسد
بنو حرد و شهیدی ز دل کنم بیرون	
چو ترک قاتل کلگون ببار رسد چکم	
در بان نداد و نامش تو پاسبان	من بودم و کجای اکنون غانده
من زور و پیر و پادشاهی و دشمن	در خانه نمیشین است در کشت من غانده
روز و دل جانان خوش دوستی	از جان نلایک شدن و از ستن از جان
زاد و دم تو تاب ز سوز شفت	شکست بر نفس ده جابر و دل نوربان

پونه کرد و محکم با جان او شهیدی	
بگست از دیکشتن ز دل گشت جانم	
ترا بر بگذری دیدم و بلا دیدم	بکی و چار شادی من ترا گفتم
ز نیکو ان همه پیکان ز تو توئی بان	ترا میانه این قوم شناسد و بان
ز دم ز رشک بهم دست نازد	بگرد و بام تو مرغی که در تو دارم
بگویت آدمی کل که نظری	به دست شک جفا داشت ترا
دم سیاحت برای شهیدی پیکین	
که هر که او کسی از دود و غم دارم	
بن غزال خوش حای که من ریندا	به چشم و غمیش هزار دیدم
بجان ز رشک میرم که بود و داشت	بسر زش سوار که عیان شدیم
مسد م کشد که ترسم ز پیش و دیده بان	برش بروی مرگش عرف دیدم
چو ز سیاه از نخلان ز سرم بگام	کرم کنم به پیش جوی زیدیم
چه خوش آنکه چشم آبی بری دوست	
پس از آن پس شهیدی ز سرم بریده	

دور و سرطیب با چندی دو شام	من که بمرکت راضی هستم او چرا
سخت مرا از راه جان و جان بجای	ناله ز چند کس کنم در ز چند جا
خارم اگر به پارود در ره کز جوی	خون کشم از جواش خار کجا ز پا
داع بتان بسی جان دارم و در	داع ترا جدا کنم در و ترا جدا شام
من چو شهیدی از غمت مست و خوابم	
بنو دم آس که ز خود کز تو صدم	
عارض بین و خال بین و زلف بین	در شکل او نگاه کن و خال بین
کمر از پنجه گرچه که دیدن نیست	تا زک تش چو کل تبر پر بین
کم کشته است که از جیب برین	فرست غنیمت در آن بین
جان کند نشت و بار کشی کار من	از کار و بار من روش که گن بین
ای تازه کل جاکه کلکون بسی مناز	
داع دل شهیدی خدین کن بین	
تیرت که شتاز تن بچون خیال	این خرد کند شت فکر و در کن بال
زمر شکاف پلوم آتش زبانه	شهاب از من عشقم و اینست بال من

من طفل راه عشقم و شد صورت	لغش غریبانی دفع حال من
در بزم عشق چون می بودی کشم	باشد ز کاسه محزون من
از دو دل شهیدی که رو سیدم	
پوشیده رو ساسی من اشک آل من	
ز نام از دست یلی در باغی ناله گاری	سر خود گیر و بر مجنون سرگردان کناری
شبکه که شد بارت عماری چنان	کنده روی پید روی پریشان روی
در آن وادی که کجا بجا وطن دار کجا	نشان پای خود را در هم داع نکاری
مگر مجنون بکام دل به بند در چ	از و کند ز مای پیش آن نسکین قاری
شهیدی قصه یلی محزون چند میخوان	
حدیث عشق خویش و خوبی تو سن بوی	
از آن لب کینین با یکمی میتوان کرد	کمکوی که سخن باری کاسی میتوان
اگر زرد یک کند از نه تا گویم سخن	ز دور میتوان هم دید و آستی توان
از زود سرتج پادشاهی در نمی آید	که این سپهر خاک این کج کلک می توان
اگر آن نه شود مایل که سازد در امل	بناخن سر طرف در پسته راستی توان

پنک بر شهیدی کی نظر از چشم عاشکش	
نکایت سوی این چاره کامی میتوان	
بخود زکوی تو پروغنیست رفیق	بجز روم چکم چون نمیتوان رفیق
بهر طرف که نم روم بارسد بر م	برون ز خانه کردون نمیتوان رفیق
ز عشق آتش افاد در عرب که سوز	بگرد تربت مجنون نمیتوان رفیق
من عریب شدم عاشق عریب کس	سوی دیار خود اکنون نمیتوان
زیل کرب شهیدی چنان روم سوی دو	
گرفته ز بکده روم خون نمیتوان رفیق	
سوی آن آتش دار دیار فانی بمان	شکستن می بیندم یعنی میاد بمان
مضطرب عالم دوری ای بسیار	حال او بجا بین چاچو دیدی حال
ای ملک در نامه اش نویس کردارم	اور بود او را کت در نامه امان
چون کشایم حال بکم کلمات میرا	اوین حرف آور دیم ملامت فاک
پیشش خاک شهیدی لاله زار کی کشه	
بسکه از دماغ دل با ریخت اشک آل من	

مین در آینه در شوق جامه چاک	تنت کجس نما و مرا باک کن
بجال مرکب من افتاد و ام ز پند	بدیکران نظر از چشم خوانیک کن
نشین و پرزن ای من بر سر من	غبار نزل یارش ز چهره پاک کن
بجز میستم ای شخت گر گشتی بردا	طنا بکردن من جگر شک کن
بروز کار همان کر نشان شهیدی	
تش پیش سکا افکن بجای کن	
شوان توان زیم بدامو نشستن	آواره شدن به که بان رور نشستن
سرکس پکی نفس من تو نم	پهلوی کسی زین دل رنور نشستن
پروانه صفت رقص کنم ز چو ما	نموان تبوای شمع دل افروز نشستن
بکده ز دل و جان غم اندوز شهیدی	
تا کی بدل و جان غم اندوز نشستن	
ای خاسته از خواب نکای سوی	مرچند که میل سخت نیست سخن
در کش می و چون کل ز جریب باغ	تنها چو صبار قص کنان کشت سخن
چون عاشق حیران که قد و روی	نظاره شمشاد و عاشای سخن

بفرده شوی که چو گل از باغ شوی	چون سپهر و بان تازه بر طبع
تنها توان خرد و می عیش ند	صحبت خود لاله رخ غنچه درین
چون در چمن لاله و گل مست خرا	
یادی ز شهیدی برون ستر که کفن کن	
به پیر و دانشینی کی تقدیر من کج	نه قدر حسن میدان نه در و عشق
نتابی بر بزم کیسان چه خورشیدی که	سرای سپهر روشن خانه عاشق
اگر کردت غم باز رخ خست بدل	بهم بگری و بکشد کشته ای سلطان
ترا یغیار ز رخ آنچنان آوازه	که تو مشغول عیش نیست این سر راه
زمن آساید ز فریاد و دل فی طاعت	اولی کین حال دارد خواه از من بمان
تو با یغیار و مردم خون ز چشم آید شهید	
بخون تا کی نشیند در دمنده ی کجانه	
و حسی غزال من کجی آشنای	تر سپهر که صید کس شوی از من جدا
کس ز باغبان میر میوند شرم دا	یکبار یک بابل و فایه پوفا
جز من به بگری مناروی آیین	سر روز و افغان جان کی مبتلا

رویت بین در آینه جام می دم	خواهی حضور غایب از اهل صفا
تا چند بر شهیدی میکنی بجای	
یک ره ترحمی نه جور و جفت مشو	
غرق عرق شده رخ چون شتاب	طوفان چینی و همه عالم خواب
پاکان کشند باد هجست ز جام	آلوده را جز نبود از شرب
بنای رخ که سوخت در آتاپ	است شکر بس باد با میه آب
پرسی زمین که پیدل و شید چرا	ایغیار حاضر ند چو کیم جواب
کرد و دل تو عشق شهیدی اثر نکرد	
وقت نظاره چیست همه اضطراب	
نسکین لی که جام دل شکست ازو	مر پند پیوسته اندام دیت
ایکت گرفت نه ز شمشیر سپه	بر خاطر غم غباری نشست
نی میرم از نظاره او کاشکی نی	بند و بروی چون توان پیم
آن شهر یار حسن پیش اینیت کمر	جی چشم اشکبار غری زت ازو
ز نار بند گشت شهیدی ز زلف	اگر ز بند گشت چنین بت پرت

زخم شکر اگر پیم شانی بر سری	چشم آید ز شکم ناوی باختری
سواره مری پیداشوی شمشیر	رود از کف غنای نیت ز شوی
دل ای طایر روی از چه در کاغذی	مبادا کرمی یادر باید دگر
سوسنای و باشد خاطر تایل	عجب که شد دمان کرد و دل غم
نه شمرست این که از جرئت دهنوی	
شهیدی را چون کز است ز کین دفری از تو	
ای که افروخته خربان روشن از تو	شده از ناز نسیم خانه بر انداز تو
خط بر آوری و در حسن بی حد	بر من بجام تویی تافت و اغاز
باز خوش خاطر ای ز سر می کرد	جایی نیست که از ده شوم باز تو
عمر با عشق تو در پستین زین پنهان	کردی اهلای پستم نشانی از تو
اگهی ناله شهیدی و فرو بند ی دم	
پوست کرد بر خضاب کند باز از تو	
ای زخم کرده در جگر می تیغ کین تو	در جان غنیمت شتر چین تو

کرم

کیرم سواد دیده با کشت بر کنم	آه ز بزم از کجا که رید ز کین تو
غنای خود کنون بگوختن چو فنا	طغی سوز و حیا که ران نشین تو
نکر فته دست غیری رو باغ سنا	خزین چو لاله جیست سر استین تو
بر خاک من چو اف نهادن تیغ	دردل بیلست مهر رخ اشین تو
بی لعل یار چند شهیدی خوری شراب	
شریعی بهار در سرجی رفت دین تو	
بی تو اشک از دیده آمد در پرانم	رفت چون پکان پکان سینه در
کشته صد جا به پای من خون	بس که اشک از دیده کرم آمد به نام
دیده بر دینال مرغ ناله بر دل	آه اگر آید بنیر از بام جانانم فرو
پنج مجنون در میان و شیا	باشد آید بر پسر شاه شینم
من شهیدی بلند آواز از دست قتل	
آمده از عالم بالاست دیوانم فرو	
واری باس چون کل سیراب	یا بر کلاله ریخته بر آب
باشد ز تاب روی تو روشن	چون شمع سوختن ازین تاب

پراسن و قبا تو پوشیده است
چون نغمه سبب خون دل اجابت
محکم پنج نامه من چون بخوانیش
ترسیم دهر دست تو خواب

آغشته شد بخون شهیدی بخت

دلمان تو چو دامن قصاب تیرت

بت بکیش آموخشم من تا باین
ز چین رافت مشکین شهر اضحی
بخوان سپهر چنان شهرم نیست
که من مجنونم و غریبا کی حشر
کربان پاک چون چشم ز غم شهیدی که
صبوحی کرده می ایمن از غمی آسین
که کس لاین قراک اومن خال در
جانی را بر آورده در امان

عجب نبود که بر خاک شهیدی خلق رو مان

که میکین سرفدای آفتاب به چین

ای ترابی القالی شیوه دامن
آن بی دردانی و مادر دامن
سرو و شمشاد نه بنر اما چو تو سر
ای سر تا پای بچون نیکو شیرین
موش مردم بر که شب از نازم
سراپتید صبح افتاده از بالین
عاشقان از صورت قربان بغی
مردم عالم بتقلید صورت بچین

شده شهیدی پس که در عشق کی تاب

دلبران بر قصد او پستند تعکین همه

خفتی گمان بزید که بانان من بود
اگر نینه چینه این جان من بود
از بس که بی تو نیستیم ای دوست
آورد سپهر برون زگر پا
سگزد و فزون ز جنبش زلفت
چون کم شود که سلسله جنبان من
که کس که شه از آن کسی کس آن دوست
من تو ام نه از دگر آن من بود

از بهر غم بنمای شهیدی تین بوی

در خیل ابل عشق که در تیران من بود

چو بگذرد دل برد و خون کند تر
حال چو چمن سزار دگرگون کند
دیوانه که شک جو چو خون خوردم
سودنی که خشت در سر مجنون کند
هر خط همدم دل مجروح دیگر
پس یکدیگر کی که در دامن خود کند
یک تن فانی زنده دنا ز کشته
جادو که قصد خلق با منون کند

جستن چو در خون شهیدی ازین دن

در شب روی که نهان خون کند

زبانم نسیم بر زبانی که دردم	داوی
یکی دیری بسوم ای غزال و بروی	داوی
بیشتر جوی بستم بجای که زین شایم	داوی
فدا دم در جاکشت طالع تیر شد	داوی

مکشی تا شهیدی راز نیست در است
داوی

ای سوار ز جور خاک رکن دارم	داوی
در خست لند و در پنهانی کامی دارم	داوی
تن ز چاک پریز گفتم غایت دارم	داوی
فایز من از اعتبار کس کم دارم	داوی

من شهیدی و وزیر شک پیدادت نهاد
کیشتم از شکبایی بر فرارم خستی

بایناست تا یکی در گنج نم باشد	پیش
من که وزم و صالت دوی باشد	پیش

پیش تو خواریت غرت یک بر غم	پیش
عشقم با خست زین بر چو بخون	پیش
شد بند آواز و از عشقت شهیدی در دنیا	پیش
در صفت عشاق کی چون و علم باشد	پیش

نظر بازی منی دوست با دشمن چه میگوئی	پیش
در آری که بر نسیم تو با عیار غم	پیش
تنت را پسو کل ختم تو خفی نیست باز	پیش
زبان دان عاشقی را نه که تندی	پیش

شهیدی می سر چه خفی و پسند افتاد عالم
نهاد که کوشش خفی تا دم شدن چه

قد وفتى هذه الجمعية الفارسية حقاياك
حين تكون خليفين في وطفه مضطه
مجلس والا

30597

مكتبة
بابک

مکتبہ پاشا دارالعلوم

خالص اثنی کتب گامی

۱۱۶۵

قد نکل هذه المجموعة بعدی اثنی عن خلفاء
اولی مضطرب علیس والا بائدہ حتی یک
قدی عن خلفاء اولی مضطرب



بابک

صاغیر او غل سما ناک صفی
طو لدی نا بخیدر

۱۰۶

هذه المجموعة بعدی اثنی
هو نامق الحروف

فَاعْنِزْ وَأَيُّهَا الْإِلَهَ بَصِيرِ

عَنْ

